هو العزیز

گنج سخن دولت پاینده است	نام سخنور ز سخن زنده است
مرده دلان از سخن جان دهند	آنچه دهد آب حیات آن دهند

دورهٔ دوم فرائد الادب

باسلوب جدید

موافق پرگرام رسمی وزارت جلیلهٔ معارف

تألیف

میرزا عبدالعظیم خان

معلم ادبیات و زبان فارسی

طبع پنجم

طهران ۱۳۴۸

بسم الله الرحمن الرحیم

(در ستایش خدا)

بنام خداوند دادار پاک پدید آور آدم از آب و خاک
فروزنده[1] اختر[2] و ماه و مهر[3] فرازنده[4] لاژوردی[5] سپهر[6]
بزرگی که در تن روان[7] آفرید سخن در سخنگو زبان آفرید
خرد داد و دانائی و هوش و رای که ما را به نیکی بود رهنمای
دل و جان بشوئیم از ریمنی[8] ز خوی[9] و ز کردار[10] اهریمنی[11]
سوی داد و دانش بیازیم[12] چنگ میان پرستش ببندیم تنگ
بجوئیم جز نیکی و مردمی کنیم آنچه شاید[13] ز هر آدمی
بپوئیم[14] هر یک ره راستی بداریم دست از کم و کاستی[15]

۱- روشن کننده ۲- ستاره ۳- آفتاب ۴- بلند کننده ۵- کبود رنگ ۶-
۷- جان ۸- چرک و پلیدی و گرد چسبیده ۹- عادت ۱۰- رفتار ۱۱- شیطا
۱۲- درازکن ۱۳- شایسته و لایق باشد ۱۴- برویم ۱۵- دروغ و نقصان

و هرگز گرد آن نگردید که دروغ آبروی مردم ببرد و مردی و مردانگی را زائل کرد اند حکما گفته اند عیبی که از یک دروغ گفتن بنشیند بهزار راست برنخیزد

(ایران)

چند روز بود که آموزگار دبستان رنجور گردیده بمدرسه حاضر نمیشد شاگردان از این واقعه بغایت خسته خاطر بودند دیروز از ناخوشی اندکی بهبودی یافته و مدیر را از درد خویش آگاه ساخته دبستانیان از شنیدن این بشارت بنهایت شادمان گردیدند و با کمال مسرت در صحن حیاط دبستان ایستاده منتظر قدوم وی بودند یکی از آنمیان گفت ای یاران ما شاگردان آموزگار خود را بسیار دوست میداریم و وجودش را نعمتی بزرگ میشماریم همان به که امروز این محبت را بمعرض حقیقت آریم و حقشناسی خویشرا بروی ثابت و مدلل داریم ای دوستان چنانکه همه دانیم آموزگار ما چندیست رنجور بوده و در بستر ناتوانی غنوده[1] صلاح آنست که امروز در اطاق درس خاموش بنشینیم و آنچه فرماید بگوش هوش فراگیریم تا صدای خود را زیاد بلند نکند و تکرار و اعاده مطلب محتاج نگردد و او را از این راه رنجی و گزندی[2] نرسد همه شاگردان تصدیق کردند و او را تحسین و آفرین گفتند طولی نکشید که معلم بدبستان رسید و باطاق درس داخل گردید شاگردان از خرد[3] و بزرگ با کمال ادب نشسته و لب از گفتار فرو بسته چشمان بر آموزگار فرو دوخته

۱- خفته　۲- آزار و صدمه　۳- کوچک

و با قلبی مملو[1] از شعف و مسرت بر روی میز نگریستند. آنگاه آموزگار سخن آغاز کرد و گفت. فرزندان عزیز این نقطه که بر روی نقشه بشما نشان میدهم ایران وطن ماست که در قدرت و شوکت از بزرگترین ممالک جهان بوده و خدمات بزرگ بعالم تمدن نموده ایران مدفن سلاطین بزرگ و جایگاه دانشمندان و حکمای سترگ[2] بوده. ایران منبع[3] سعادت[4] و مهد[5] ترقی و عظمت بوده همیشه با سلاطین بزرگ عالم پنجه در پنجه افکنده و در صفحات تاریخ جهان مقام مهمی احائز[6] گشته.

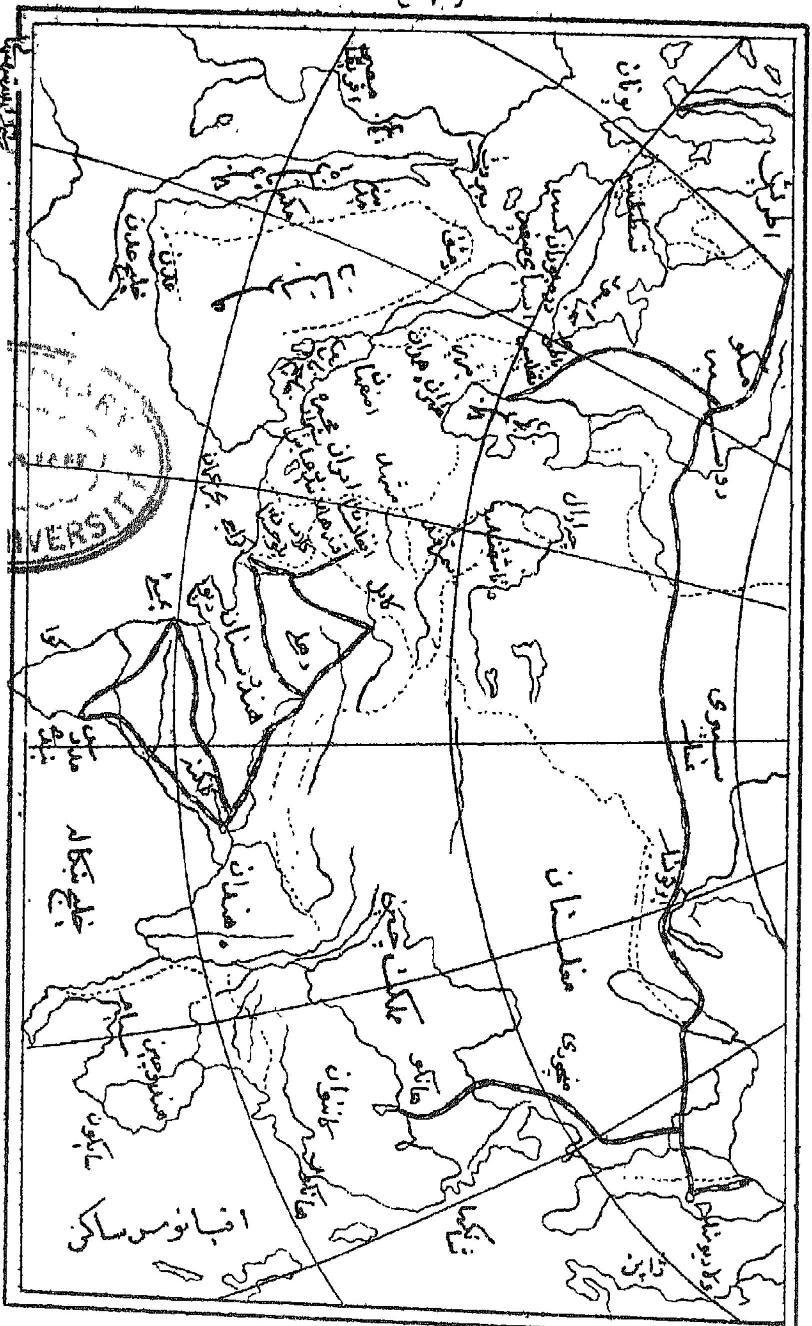
ایران ؟ مدفن اسلاف[7] و نیاکان[8] ؟ چنان در نزد ما گرامی هستی که از جان دوسترت داریم و آنسان در قلوب ما جای داری که هیچوقت فراموشت نکنیم. چسان ترا دوست نداریم که از خوان[9] احسانت نعمت هستی یافته. وچگونه فراموشت سازیم که از بحر نوالت[10] متمتع[11] و بهره مند گردیده ایم

آموزگار در این گفتار بود که یکی از شاگردان برخاست و از وی پرسید :

ما شاگردان چگونه وطن خود را خدمت کنیم و حق نعمتش بجای آریم.

آموزگار گفت هرکس را درخور[12] مقام خود خدمتی معین و وظیفه مقرر است :

۱ـ پر ۲ـ بزرگ ۳ـ سرچشمه ۴ـ نیکبختی ۵ـ گاهواره ۶ـ شامل و دارا
۷ـ گذشتگان ۸ـ اجداد ۹ـ سفره ۱۰ـ عطا و بخشش ۱۱ـ بهره ور ۱۲ـ شایسته و سزاوار



فرزندان عزیز . نخستین وظیفه که نسبت بوطن خود در عهده دارید باید بجای آرید تحصیل علوم و اخلاق نیک است باید شب و روز در تحصیل دانش بکوشید و در کسب اخلاق حسنه جد و جهد کنید . درستی پیشه سازید و راستی اندیشه نمائید . از خردی دارای صفات حمیده و اخلاق پسندیده شوید تا زمان بزرگی برای وطن خود فرزند لایق و خدمتگذاری امین و صادق باشید . در این وقت بود که چشمان آموزگار ترگردیده و قطرات اشک بر صورتش روان گشته بود کلام خود را قطع نموده از جا برخاست . شاگردان هر یک بجانب منزل روان گردیدند و چنانچه مفتخر بودند که ایرانی هستند با خود عهد نمودند که نصایح آموزگار را آویزه گوش هوش سازند و با کمال سعی و کوشش بتحصیل علوم و کسب اخلاق حسنه پردازند

(نصیحت حکیم به پسران)

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد[1] و نشاید[2] و مال و جاه[3] از در وازه بدر نرود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق[4] بخورد . اما هنر چشمهٔ زاینده و دولتی پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتی است .

۱- تکیه کردن ۲- شایسته نیست ۳- شأن و مرتبه ۴- کم کم

هنرمند هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند. و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

(بیت)

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

(قطعه)

وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند

(سعدی)

(درخت بلوط و گیاه ضعیف)

درخت بلوطی کهن سال که سر بفلک کشیده و شاخها باطراف گسترانیده گیاهی را در لب جویبار بدید بچشم حقارت در وی نظر کرد و گفت ای گیاه ضعیف و جثه نحیف من برحال تو رحمت میبرم و افسوس میخورم که تاب مقاومت اندک بادی نداری و بکمترین نسیما سر بزمین فرود آری ولی مرا ببین که سر بر آسمان کشیده و از شاخها اطراف صحرا را پوشیده ام مانع اشعه آفتاب جهانتاب گردم طوفان عظیم را حقیر شمارم بادهای سخت و نسیما نپندارم و سیلهای سهمگین را بچیزی نشمارم. اگر تو در پناه شاخهای من روئیده بودی

۱- احترام ۲- جمع کند ۳- بزور حکومت کردن فرمان خور ۴- عادت ۵- دهقان زادگان

۶- ده مقابل شهر ۷- لاغر ۸- هولناک و ترسناک

و در ظل[1] حمایت من آرمیده و از جمیع آفات زمان در امان بودی و بفراغت روزگار بسر میبردی. گیاه که این سخنان بشنید و لاف[2] و گزاف[3] وی بدید با وی بملامت و عتاب[4] و درشتی آغاز کرد که هان ای درخت مغرور چندین بر خود مناز[5] و سر مفراز که بادهای شدید تر اثرش با خطر است منکه در مقابل هر تندبادی سر تسلیم فرود میآورم از آسیبش[6] ایمنم ولی هر سال امثال تو خودپسند بواسطهٔ کبر و نخوت[7] از پا درآیند و با خاک یکسان گردند ایشان در این گفتار و بحث[8] بودند که طوفانی عظیم از جانب مغرب برخاست گیاه ضعیف که سر تواضع پیش آورد بسلامت بماند. ولی درخت بلوط چندانکه مقاومت نمود باد بر شدت خود بیفزود تا او را از جای برکند و بر خاک افکند.

(مثنوی)

تواضع[9] سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی

تواضع کند هوشمند گزین[10] — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

(درستی و امانت)

درستی و امانت نخستین تکلیف هر آدمی است یعنی بمال مردم خیانت نکردن و چشم

۱ـ سایه ۲ـ سخنان بیهوده و خودستائی ۳ـ هرزه و بیجا ۴ـ درشتی ۵ـ فخر مکن ۶ـ صدمه و آزار ۷ـ تکبر و خودبینی ۸ـ جنگ و ستیزه ۹ـ فروتنی ۱۰ـ برگزیده

طمع از دارائی این و آن دوختن از وظایف اولیه هر انسانی است مرد امین و درستکار
نباید بدرستی و امانت خویش مغرور[1] گشته بدیگران مباهات[2] کند چه آنکه امانت پیشه کند
و راستی و درستی اندیشه فقط تکلیف خود را انجام داده و جز اداء وظیفه خویش
کاری از پیش نبرده . روزی بازرگانی بسیار مال از خیابانی میگذشت جوانی
چهارده ساله را دید در گوشه نشسته و بفروختن روزنامه مشغول است ولی آثار فاقه[3]
و تنگدستی از صورت حال وی هویدا بود جامه مندرسی در بر و کلاه کهنه بر سر داشت
بازرگان پیش رفت و روزنامه خریده بجانب منزل روان گردید چون مسافتی دور شد
از عقب سر شنید نظر کرد روزنامه فروش را دید که شتابان و نفس زنان بدنبال وی
میآید چندانکه نزدیک وی رسید یک اشرفی از جیب خود برآورده بازرگان را داد
و گفت ای خداوند شما اشتباه کرده و بجای ده شاهی این اشرفی را بمن داده اید
بازرگان از امانت و درستی جوان بغایت شگفتی[4] نموده گفت ای عزیز اگر این اشرفی
را برداشته و برای خود نگاه داشته بودی با این ثروت[5] بی پایان و گنج[6] بیکران
که مراست هرگز در قید آن نبودم بلکه فکر آن را هم نمینمودم جوان با کمال متانت[7] جواب
داد آقا اگر شما فکر آن را نمیکردید من پیش نفس خویش معذور نبودم دانی از این

---

۱ فریفته و گول خورده ۲ افتخار کردن ۳ بیچیزی ۴ تعجب ۵ دولت ۶ ثروت و قدرت ۷ سنگینی و محکمی

خیال غفلت نمینمودم. راستی و امانت نزد خردمندان[۱] آزادگان از هر گنجی گرانبهاتر و از هر دولت[۲] ثروتی بهتر و برتر است

(دو باز)

یکی بازی بیازی گفت در دشت / که تا کی کوه و صحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز / که با شهزادگان باشیم دمساز[۲]
گهی باشیم انیس بزم شاهان / گهی همصحبت زرین کلاهان
بشبها شمع کافوری گداریم[۳] / بروزان با شهان نخجیر[۴] بازیم
جوابش گفت آن باز نکورای / که ای نادان[۵] دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران / جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری / ز چنگال عقابان شکاری
از آن بهتر که بر تخت زر اندود / دمی محکوم حکم دیگری بود

(نقشه اعمال)

هر بامداد که آفتاب جهانتاب با اشعه زرین خود در روی زمین پر امن[؟] از انوار درخشان خویش ساخت جهان را منور و روشن مینماید. هر یک از ما سر از بالین راحت

۱- مسکین نیست تر ۲- همراه موافق همدم ۳- بسوزانیم ۴- شکار ۵- فضاو بیدانش

برداشته و در این اندیشه ایم که چه کنیم و چسان روز را بشب آریم ولی باید بدانیم که نیکبختی کار و سختی روزگار ما منوط و بسته باعمال روزانهٔ ماست پس همان به که قبل از اقدام بکار نقشهٔ اعمال و افعال خویش را در پیش چشم آریم آنگاه با عزمی ثابت بدان عمل نمائیم تا وقت گرانبها[1] و عمر عزیز خود را بغفلت و بطالت نگذاریم و پس از مدتی انگشت ندامت بدندان نگزیم و با کمال حسرت[2] نگوئیم

چندانکه نظر کنم بهستی در کارم　　　در دست من امروز بجز حسرت نیست

ای فرزند چون از خواب بیدار شوی پس از ادای نماز بدرگاه چاره ساز لختی[3] تأمل کن و از خویشتن بپرس امروز چه کنم و چه خاری از پیش بر کنم چسان ساعات روز را بکار برم تا بر گذشتن آن افسوس نخورم و بچه کار نیکی پردازم تا پشیمانی نبرم چون نقشهٔ کار خویش بدینسان مرتب نمودی از ایزد یکتا مدد و استعانت[4] خواه و دست بکار زن تا شامگاهان در وقت محاسبهٔ نفس خویش بخود توانی گفتن :

نیک بردم بکار وقت گران　　　کاش بودند همچو من دگران

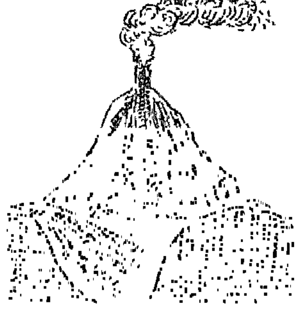
(کوه آتش فشان)

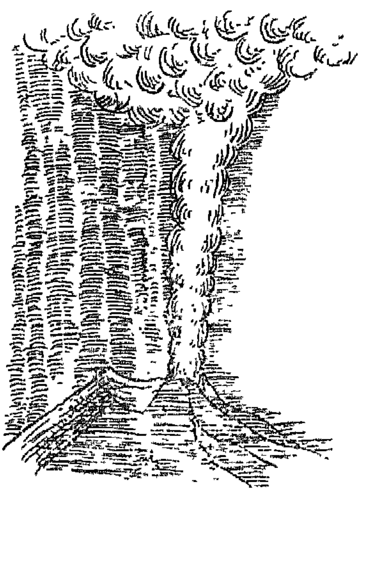
روزی معلم دبستان با جمعی از شاگردان بقصد تفریح از شهر طهران بجانب صحرا روان گردیدند در میان راه یکی از شاگردان را که باهوشتر از اقران[5] خود بود مخاطب ساخته

۱- پرقیمت　۲- غم و افسوس　۳- قدری　۴- یاری و کمک　۵- همسران

پرسید جان فرزند میدانی این توده های بزرگ سیاه رنگ که سر بفلک افراشته
وقلل آن مستور از برف است چیست ؟ کودک با نهایت ادب جواب داد این
برآمدگی سیاه رنگ که در آن باغ و بوستان فراوان از هر گوشه اش نهرها
و جویبارها روان است کوه نامند چون عده کثیری از آنها بیکدیگر پیوسته و در
عقب یکدیگر قرار گرفته باشند تشکیل رشته جبال دهند . این کوههای عظیم که در مقابل
ما نمایان است سلسله جبال البرز و از کوههای بزرگ عالم بشمار است . قلل
آن همیشه از برف مستور و وطن عزیز ما را در شمال از مشرق بمغرب طی میکند
و قلل مرتفع آن گاهی به پنجهزار ذرع میرسد . آنگاه معلم وی را تحسین بسیار گفته پرسید
آن کوه مخروطی که در شمال شرقی طهران واقع و تمام آن از یخ و برف پوشیده







شده چه نام دارد؟ گفت کوه آتش‌فشان دماوند که از تمام قلل البرز بلندتر و ارتفاعش تقریباً یک فرسخ است و بواسطهٔ بلندی ارتفاع بسیار یخچالهای طبیعی بی‌پایان در آن موجود و نهرها و جویبارهای فراوان در آن روان است

کوه آتش‌فشان کوهی را گویند که در قلهٔ آن دهانهٔ وسیعی باشد و گاهگاهی آتش و مواد گداخته که بسیار مسموم است از آن بیرون آید و گاهی نیز آب گرم و خاکستر باطراف پراکنده نماید چون کوه آتش‌فشان شروع بآتش‌فشانی و فوران کند بسا اتفاق افتد که شهرها و دهات و قری و قصبات اطراف را فرا گرفته موجب انهدام[1] بسی بناها و هلاک هزاران نفوس گردد تا زمانیکه دهانهٔ کوه مسدود و دیگر دیده و اثراً سعیر از آن خارج میگردد.

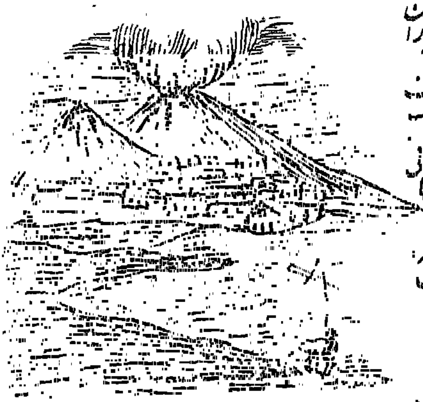
آتش‌فشانی دماوند در اعصار بسیار قدیم بوده و اینک چندین هزار سال میگذرد که از آن آتش‌فشانی دیده نشده ولی اکنون دود و بخار بسیار از آن خارج میشود و بهمین مناسبت آنرا آتش‌فشان خاموش نامند و ممکن است بعدها شروع بآتش‌فشانی کند. یکی از علامات کوه آتش‌فشان آب گرم است که در پایان آن جاری است و دیگر معدن گوگرد است که در آن موجود میباشد

و دیگر از کوههای آتش‌فشان خاموش که در مملکت ما میباشد کوه سبلان[2] و سهند[3] است

۱- خرابی ۲- بفتح اول و دوم نام کوهستان اردبیل ۳- بفتح اول و دوم بوزن سمند کوهی است از نواحی تبریز که شهر تبریز در دامنهٔ آن واقع گردیده است

(۲)

کوههای آتش فشان دائره زمین بسیار و از آنجمله کوه (وزو و) که در ایطالیا واقع وشهر ناپل تقریباً در دامنهٔ آن قرار گرفته وچون کوه مزبور شروع بآتش فشانی کند صدمه و خسارت بسیار بآن شهر وارد نماید. چنانکه مقارن ولادت حضرت مسیح علیه السلام شروع بآتش فشانی سخت وهیبتی[۱] نموده دو شهر عظیم را بکلی ویران وخراب[۲] کرده و در زیر خاکستر مستور ساخت وهمچنین چندین سال قبل آتش فشانی مهیبی نموده قسمتی از شهر ناپل منهدم[۳] کرد.



و دیگر از آتش فشانهای معروف دنیا کوه (پله) است که در یکی از جزائر امریکا واقع و تقریباً در سنه ۱۳۲۱ شهر سن پیررا با سی هزار سکنه و ۵۰ کشتی که در بندرگاه بود نابود ومنهدم نمود فقط چند تن از ملاحان که در کشتیهای دور از ساحل بود آسیبی[۳] نیافتند.

۱- ترسناک ۲- ویران خراب ۳- صدمه

ولی عده‌ای از آنان نیز بواسطه بخارات سمی مسموم شدند و جان بدادند .

و دیگر از آتش فشانهای عالم کوه (کراکاتو) میباشد که در یکی از جزایر اقیانوسیه واقع و تقریباً سی و پنجسال قبل چنان آتش فشان سختی نمود که در تمام روی زمین احداث زلزله کرد و دریاهای بزرگ را طوفانی نمود ولی خوشبختانه سکنه نداشت که طعمه آتش گردند و از بسیاری اجرام[1] و مواد خارجه ارتفاع[2] آن بیشتر از روز نخستین گردید

(کسری و پیر دانشمند)

شنیدم وقتی انوشیروان با جمعی از خاصان و مقربان بشکار بیرون رفت در میان راه چشمش بر مردی زشت روی سفید موی افتاد و قباحت[3] منظر[4] و سیمای[5] منکر[6] او را بفال بد داشت بهم برآمد و غلامان را فرمود تا او را بخواری از پیش موکب[7] براندند پیر که مردی خردمند و آزموده بود این معنی بفراست دریافت و با خود گفت خسرو در اینکار بخطا رفته و ندانسته است که در کارگاه فطرت[8] سر موئی سهو و غفلت نیست همان به که در این مکان مقام کنم تا چون از شکار و تفرج باز گردد خطای این امر موهوم[9] را بر وی معلوم گردانم پس بدین عزیمت در آنجا اقامت گزید شبانگاه که موکب پادشاهی از دور نمایان گردید پیر قدم جرأت و جسارت پیش نهاد و فریاد بر داشت که ای خداوند

۱- اجسام ۲- بلندی ۳- زشتی ۴- صورت ۵- صورت ۶- زشت ۷- اردو و جماعت سواره و پیاده
۸- آفرینش و خلقت ۹- خیالی

جهان مرا سختی است در خدمت اگر منتی بر این بنده نهی و بگذارم فرمان دهی از فوائد فراوان خالی نباشد . کسری توقف نمود و باحضارش فرمان داد چون پیر بخدمت رسید زمین ادب ببوسید و گفت ای خداوند روی زمین امروز را چگونه بپایان بردی ؟ کسری گفت در نهایت خوشی و کامرانی گفت از هیچ جانب کشور ایران خبری ناموافق بسمع همایون رسیده گفت نه پرسید آیا هیچیک از ملازمان و بندگان را از حوادث زمان و نوائب[2] جهان آسیبی رسیده . گفت نه . گفت ای ملک پس بچه سبب بامداد دیدار مرا بفال بد داشتی و بموجبی بآزارم پرداختی و بخواری و ذلت از پیش موکب دور ساختی ای خداوند اگر بدیده انصاف در این واقعه بنگری حق من است که دیدار میمون و لقای همایون ملک را بفال فرخ نگیرم که از علامات آن همه سختی کشیدم و جفا و آزار دیدم کسری چون سخنان پیر دانشمند بشنید پیش نفس خود انصاف بداد و دست که حق با اوست . وی را خلعتی گرانمایه بخشید و عذرها خواست

(حکیم و کیقباد)

حکیمی دعا کرد بر کیقباد[3] که در پادشاهی زوالت[4] مباد

۱- کوشش ۲- مصیبتها و اتفاقات ۳- اولین پادشاه سلسله کیان ۴- نیستی

بزرگی در این خرده[۱] بر وی گرفت — که دانا نگوید محال ای شگفت[۲]
که را دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون[۳] و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال — ز فرزانه مردم نزیبد محال
چنین گفت فرزانهٔ[۴] هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند
من او را نه عمر ابد خواستم — بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاک رو — طریقت شناس و نصیحت شنو
از این ملک روزی که دل برکند — سراپرده در ملک دیگر زند
پس این سلطنت را نباشد زوال — ز ملکی بملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست — که در دین و آخرت پادشاست

(سعدی)

(درویش)

درویشی را شنیدم که در آتش فقر و فاقه میسوخت و رقعه[۵] بر رقعه میدوخت کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

۱- نکته و ایراد ۲- عجب ۳- فریدون ضحاک و جم پادشاهان پیشدادی باشند ۴- حکیم و خردمند ۵- پاره وصله

(قطعه)

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

(چنار و عشقه)

درخت چناری بر کنار جویباری رسته و شاخهای بلند بگرد هم پیوسته سایه باطراف انداخته و گذریان را اقامتگاهی نیکو ساخته . روزی بوته عشقه را در پای خود دید که تازه دمیده و سر از نقاب خاک برکشیده و زبان بهرزه درائی[3] باز و درشتی و ملامت آغاز کرد که ای گیاه ضعیف و ناچیز چنان پندارم که با من دعوی همسری داری اندیشه برابری فکرت همه آنست که در من آویزی و خود را از من در گذرانی اگر چنین است خیالست این زهی تصور باطل زهی خیال محال . زنهار[4] این اندیشه خام فروگذار[5] و بیهوده خود را رنجه مدار که هرچه درین کار بکوشی بمقصود نرسی و سودی جز زیان از اینجا نبری مگر نبینی که من از غایت بزرگی و بلندی مقام سر بر آسمان کشیده و اطراف صحرا را از شاخ و بال خویش فرو پوشیده ام و در پایم چشمه آب صافی روان است قله ام آشیان عقابان است . مردمان در پنایم رحل اقامت افکنند و جانوران در زیر سایه ام بیارمند ترا با من چه مناسبت است و مرا با تو چه شباهت . تو نهالی و من درخت کهن

۱- بر خود واجب کردن ۲- کمک و همراهی ۳- بیهوده گوئی ۴- آهسته آگاه باش ۵- فراموش

سال تو تازه از خاک دمیده و من باوج[1] افلاک رسیده. عشقه چون این سخنان شنید
زبان از گفتار بیهوده فروبست و در پاسخ[2] چیزی نگفت و روی پیچید و با نهایت جد بکوشید
تا بتدریج شاخها از وی درگذرانید آنگاه با نهایت خرمی و فیروزی[3] روی بوی نمود
زبان بنصیحت بگشود و ایکه مرا حقیر شمردی و بچشم استخفاف[4] در من نظر کردی اینک دیده
باز کن عظمت من و حقارت خویش بنگر و از لاف[5] و گزاف[6] خود شرمنده و سرافگنده
باش و من بعد کسی را پست مدان و خویشتن را بزرگتر از دیگران مخوان .

(بهترین اعمال)

آورده اند که روزگار پیشین بشهر غزنین[7] بازرگانی بود خوشخوی و نیک رفتار و پارسا
و پرهیزگار وی را سه پسر بود با نواع فضائل و کمالات آراسته و از هرگونه رذائل[8]
اخلاق پیراسته[9] چون پدر را وقت مردن در رسید و از زندگانی مایوس گردید
فرزندان را بخواند و همه اموال خود در میان آنان قسمت نمود مگر انگشتری گرانمایه که در
درجی[10] افگنده و وصیت نمود که هر یک از پسران در مدت سه ماه عملی نیکوتر و پسندیده تر
پردازد انگشتری او را باشد . باری پدر در گذشت و پسران پند پدر را هر چه نیکوتر
بشنیدند و انگشتری را در گوشه نهاده و شرائط احتیاط و مواظبت را بجای

۱- بلندی ۲- جواب ۳- فتح و ظفر ۴- سبک و حقیر شمردن ۵- بیهوده گوئی و خودستائی ۶- هرزه گوئی
۷- شهریست در افغانستان ۸- پستی ۹- پرداخته و کم شده ۱۰- صندوقچه جواهر

آوردند آنگاه سر خویش گرفتند و راه تجارت در پیش چون مدت معهود سپری شد در اطاق پدر خویش مجلسی فراهم ساختند و بذکر افعال نیک خود پرداختند پسر مهتر سخن آغاز نموده گفت بازرگانی بسفر میرفت گوهری گرانبها نزد من ودیعت[1] نهاد و چون بازگشت ودیعت طلبید من در امانت خیانت نکردم و بوی باز دادم پسر دومین گفت من روزی از بیابانی میگذشتم و تفرج کنان بهر طرف مینگریستم طفلی دیدم بر کنار رودی نشسته و بازی مشغول گشته ناگاه پایش بلغزید در آب افتاد و غوطه خوردن آغاز نهاد چون این بدیدم خود را در آب انداختم و پس از زحمت بسیار وی را از غرقاب هلاک رها ساختم پسر کهتر گفت من روزی از صحرائی عبور میکردم دشمن خود را بر کنار پرتگاهی خفته یافتم از بیم آنکه شاید در غلطد و در پرتگاه افتد خصومت[2] دیرین[3] فرو گذاشتم و وی را چون دوست خود پنداشتم پیش رفتم و او را از خواب بیدار کردم آن دو برادر از انصاف دادند و کار نیک وی را برتر از کار خویش یافتند زبان بتحسین گشودند و بطیب خاطر[4] انگشتری را بوی تسلیم نمودند.

(مسکین و دزد)

مسکینی را حکایت کنند که از جور روزگار ناپایدار بجان آمده بود و از گردش سپهر[5]

۱- امانت ۲- دشمنی ۳- قدیم ۴- باکمال میل و خوشی خاطر ۵- آسمان

غدّار[1] بفقر و عسر با تن پریشان روزگار میگذاشت و استطاعت[2] جامه نداشت
عاقبت احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسید حاجت نزد خویشان و رفیقان
برد ولی هیچیک دعوتش[3] را اجابت نکردند و حاجتش را بر نیاوردند نومید بخانه بازگشت
و با کمال اندوه بخفت نیمه شب صدائی شنید سر از بستر برداشت و باطراف نظر کرد
دزدی را دید که بجستجوی کالا[4] و متاع بهر سو دوان است با خود گفت منکه در خانه
چیزی ندارم همان به که او را بحال خود گذارم تا هرچه خواهد کاوش کند . باری
دزد چندانکه جستجو نمود و بر تفحص بیفزود چیزی نیافت ناچار عزم مراجعت کرد
در آن میان دستش بسبوی پر از گندم فرود آمد با خود گفت بخدا اگر بگذارم رنج شبانه
ام هدر شود و با دست تهی از اینمکان ویران بازگردم پس باین قصد ردا[5] خود را بر
زمین بگسترد تا گندمها را در آن ریزد و ببرد . درویش که این بدید اندیشید که
اگر دزد نابکار گندمها را ببرد ناچار زحمت گرسنگی بر محنت برهنگی افزوده گردد و ویرا
از پای در آورد در حال از جای برخاست و بانگی بر او زد و با چوبدستی بطرف او
دوید دزد که این بدید هراسان و پریشان گشته چاره جز آن ندید که ردا را خود
بگذارد و جان بسلامت برد و مرد بینوا را صاحب ردائی گرداند

۱- مکار و بیوفا ۲- قوه و توانائی ۳- خواهش ۴- جنس و اسباب ۵- عبا

(مور و پروانه)

همی گفت با مور پروانهٔ | که تا کی بمحنت کشی دانهٔ
از این دانه بردن بلا نه چه سود | ز حرص تو در جمع دانه چه سود
گرفتم که هر سفته دردانه ایست | ترا حاصل از گنج دردانه چیست
ندانی که باقی نماند جهان | نماند بکس گنجهای نهان
بیا ترک دنیای ناساز گیر | چو بهره ازین بر گلی باز گیر
بیا تا من و تو درین باغ و راغ | بگیریم یکدم ز گیتی فراغ
چو این در بصد ناز پروانه سفت | بپاسخ بدو مور فرزانه گفت
تو پروانهٔ همدم شمع باش | بعاشق وشی عبرت جمع باش
هوا گیر و بر گل نشین تاجوار | مرا خود درین خاک ذلت گذار
ترا نیز دوران کوشش بدی | از آن پیش کز پیله پوشش بدی
چو در پیله کردند جسمت نهان | علائق گسستندت از این جهان
از این رو چو از پیله گشتی رها | رها بودی از جملهٔ رنجها
مرا بستگیهاست با نوع خویش | که از رنج نوعم شود رنج بیش

۱- نصیب ۲- مرغزار و صحرای دامن کوه ۳- سوراخ کرد ۴- جواب ۵- دانشمند ۶- مانند بودن ۷- گاهی پندار (رفتن)
۸- بستگیها

بجود زان پسندیده ام رنج تن　　　کزین رنج راحت برد نوع من

(میرزا ابوالحسن خان فروغی)

(پرستو)

درفصل بهار پرستوئی بر سقف خانه بازرگانی منزل ساخته و از گل ولای برای خود لانه پرداخته روزی یوسف پسر کهتر بازرگان از پدر خویش پرسید پدر جان موجب چیست که پرستوها در ایام بهار و تابستان در اینجا مقام دارند و چون فصل خریف نزدیک شود آشیانه خویش بگذارد و بجای دیگر رود.



پدر گفت جان فرزند چون پرستو از مگس و پشه و سایر هوام صید کند و طعمه خود سازد و در فصل خزان و ایام زمستان هوا سرد شود و هوام بعضی از اثر سرما بمیرند و برخی از شدت برودت افسرده و بیجان گردیده بخواب زمستانی روند ناچار پرستوها از بلاد ما مفارقت نمایند و بمکانهای گرم از قبیل هند و افریقا هجرت کنند و با

۱- لجن و گل تیره که در ته جوی و حوض باشد ۲- آراسته و تمام کرده ۳- کوچکتر ۴- بفتح زاء تاجر ۵- بضم میم سبب ۶- پائیز ۷- حشرات الارض و خزندگان ۸- سرما

در فصل بهار که هوا رو بگرمی گذارد و هوام زنده و پراکنده گردند بدینجا مراجعت کنند
پرستو بغایت تیزبال و سریع السیر[1] است و هنگام پریدن از قطار باشین تندتر رود
و بی آنکه رنجی و مشقتی حاصل کند ساعتی شصت میل راه طی نماید . پرستو را بعربی خطاف
گویند و در بلاد ما عوام آنرا چلچله نامند و آنرا انواع بسیار است بعضی خاکستری
فام و خرد جثه و کوچک اندام که بر سواحل دریاها اقامت کنند و برخی سبز رنگ
و بر پشت نقطه های سرخ دارند و قسمتی از آن بالهای طویل و نازک دارند و در
کوهساران زندگی نمایند و نوعی از آن بر سقف طاق و ایوان خانه ها منزل کنند
و برای خود لانه ترتیب دهند چون کسی در پرستو نظر کند و بیند که گاهی تیز و یک زمین
پرواز کند و گاهی بربالا صعود نماید و از مشغله[2] و غوغا و ازخود فضای هوا را پر سازد چنان
پندارد که این حیوان بکاری مشغول نیست و بیهوده باطراف و جوانب در جولان
و طیران است درصورتیکه هنگام طیران پیوسته از پشه و مگس و سایر هوام صید نماید و قوت
خود و جوجگانش را فراهم میسازد . پرستو پرنده ایست بی آزار و قانع پیوسته بدانچه
یابد قناعت کند و بغذای مردم خانه طمع نکند بدین سبب در درون خانه ها مقام[3] دارد
و زندگی بعزت گذارد . هرگز از لانه اش نرانند و آسیب[4] و گزندش[5] نرسانند

۱- تیز رفتار و تند رو ۲- غوغا و آشوب ۳- سکونت جا ۴- صدمه و رنج ۵- رنج و آفت

هرگاه انسان بنیکوترین عادت پسندیده که قناعت باشد عمل نماید و دیده طمع از مال مردمان فرو بندد همه کس وی را دوست دارد و عزیز و محترم شمارد .

(للمؤلف)

خواهی که جهان جمله بکامت باشد — اقبال مطیع و بخت رامت باشد
خطاف صفت بطمع و قانع باش — تا در دل مردمان مقامت باشد

(جحی)

روزی جحی[۲] که مردی بنهایت ابله و نادان بود و درباب سفاهت[۳] و بلاهتش[۴] سخنها گفته و حکایتها نقل کرده اند در بیرون شهر کوفه بجستجو و کندن زمین مشغول بود یکی از بزرگان کوفه بر وی بگذشت و موجب پرسید گفت در این حوالی دفینه[۵] پنهان کرده ام و اکنون چندانکه جستجو میکنم نه آن موضع را می یابم و نه آن دفینه را گفت هنگام دفن دفینه چرا علامتی روی آن نصب نکردی تا در وقت حاجت آنرا زود بیابی و بدین زحمت و رنج دچار نشوی گفت زمانی که آنرا دفن میساختم علامتی موجود بود که محتاج بنصب علامت دیگر نبود پرسید آن علامت چه بود گفت قطعه ابری بر روی آن سایه افکنده بود و اینک هرچه مینگرم آنرا نمی بینم

۱- مراد ۲- بضم جیم و کسر حاء نام مسخره که بنهایت احمق بوده ۳- نادانی ۴- کم عقلی و کندی ۵- مالی که در زمین دفن کرده باشند

(دانش)

بیشی ز هنر طلب نه از مال　　　اکنون باری چو میتوانی
هان[1] تا بخیال بد چو دونان[2]　　　در حال حیات این جهانی
افزون[3] نکنی بر آنچه داری　　　قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن آسانی　　　فارغ منشین ز جان که آنی
ورنه چو بمرگ جهل مردی　　　هرگز نرسی بزندگانی

(سلطان و مسکین)

یکی را خری در گل افتاده بود　　　ز سودا[4]ش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل　　　فرو هشته[5] ظلمت بر آفاق[6] ذیل[7]
همه شب در این غصه تا بامداد　　　سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست　　　نه سلطان که این بوم[8] و بر[9] زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت　　　در آن حال منکر[10] برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب　　　نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست در او بنگریست　　　که سودای او بر من از بهر چیست

۱- آگاه باش　۲- مردان پست فرومایه　۳- زیاد　۴- خشم　۵- گذاشته و رها کرده
۶- اطراف　۷- دامن　۸- زمین　۹- بیابان　۱۰- زشت

یکی گفت شاها به تیغش بزن — ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی[۱] محل — خودش در بلا دید و خصم در وحل[۲]
نجنبید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین[۳] — چنین کو بود مهر[۴] در وقت کین[۵]
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد[۶] خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن[۷] الی من اسا

سعدی

(برف و باران)

دو روز است که ابر تیره فامی سطح هوای نیلگون را فرو پوشیده و بشدت میبارد صدای ناودانها پیوسته شنیده میشود و سیلهای آب در کوچه و خیابان روان است و هیچگونه علامتی که برطرف شدن ابرها و ظهور آفتاب جهانتاب را بشارت دهد نمایان نیست من اشتیاق تمام برفتن مدرسه دارم و با نهایت بیصبری منتظر قطع باران و پیدا شدن خورشید درخشان هستم چه طبیب بواسطه جزئی نقاهتی[۹] که دارم مرا از حرکت در موقع باران منع نموده ولی بالعکس باران بر شدت و تندی خود میافزاید و مرا

۱- بلند همت ۲- گل و لای ۳- قبا پوستین نوعی از لباس ۴- دوستی ۵- انتقام و دشمنی ۶- شایسته و لایق
۷- نیکی کن در حق کسیکه تو بدی کرده ۸- آبی رنگ ۹- ضعف و ناتوانی بعد از ناخوشی

از هر گونه مأیوس مینماید عاقبت چون بکلی مأیوس گردیدم با طاق کار پدر خویش رفته پس از تقدیم مراسم ادب گفتم پدر جان امروز بنهایت متأسف[۱] و ملولم که از رفتن بمدرسه ممنوع و از فوائد تدریس آموزگاران بزرگوار خود محروم. [۲]متمنی آنکه برای جبران این کار بعضی مطالب سودمند برای من بیان فرمائی تا وقتم بیهوده نگذرد. پدر با نگاهی پر از شفقت و محبت پدرانه در من نگریسته تبسم کنان گفت جان فرزند من بنهایت از جد و جهد تو خرسند و مشعوفم که پیوسته اوقات خود را مصروف تحصیل میداری و آنی از عمر گرانبهای[۳] خویش را بغفلت و بطالت[۴] نمیگذاری همان به که امروز کیفیت ابر و باران را برای تو بیان کنم و از آنچه ترا از رفتن بمدرسه باز داشت سخن رانم من با کمال شوق و مسرت خود را برای استماع[۵] مهیا ساخته بدقت گوش فرا داشتم پدر آغاز سخن نمود و فرمود قبل از شروع در مقصود ناچارم از ذکر بعضی مطالب هستم تا درست معنی ابر که بتو میدهم درک نمائی

هرگاه جلو بخار سماور جوشان ظرفی سرد نگهداریم بخار بآب تبدیل میگردد همچنین بخار حمام چون بطرف بالا متصاعد گردد و بشیشه های سرد ملاقی شود در حال بآب تبدیل می یابد و گاهی بر روی اشخاصی که در صحن حمام نشسته اند میچکد ابر عبارت از ابخره[۶] ایست

۱- غمگین ۲- آرزومند ۳- گران قیمت ۴- بیکاری ۵- شنیدن گوش دادن ۶- جمع بخار

که بواسطهٔ تابش اشعهٔ آفتاب بر سطح اقیانوسها[1] و دریاها و دریاچه‌ها و غدیرها[2] تولید میگردد و چنانکه در علم فزیک بعدها خواهی خواند هوای گرم مرطوب سبکتر از هوای سرد و خشک است و میل بصعود[3] دارد پس هوای دریا و جاهائی که در آن چون گرم و مرطوب است صعود مینماید و همینکه بطبقات عالیهٔ جو[4] رسید با هوای آنجا که سرد و سنگین است تلاقی گردید بخار آب که طبیعةً گرم و مانند دود سبک است درحال بحالت میعان در آمده و چون در این صورت وزن هر یک از قطرات آن از وزن هوای هم حجم خود سنگینتر است ناچار بزمین فرود آید چون بخار مزبور در جو هوای بسیار سرد برسد برف تبدیل گردد و هرگاه در وقت حرکت ابر طوفانی در هوا حادث گردد و بادی تولید شود تشکیل ابرها را بنقاطی دیگر برد و اگر هوا در آنجا آرام و ساکن باشد شروع بباریدن نماید ابر را اقسام مختلف است اول ابرهای سیاه رنگ که همیشه دارای باران و انقلاب هوا است دوم ابرهای سفید رنگ که مانند توده‌های پنبه بر یکدیگر قرار گرفته و گاهی متضمن باران است و گاهی دارای باران نیست سوم ابرهای خاکستری فام که غالب متضمن باران است

سبب حدوث طوفان و تولید باد در محلی برای آنست که چون هوای آن نقطه بواسطهٔ تابش آفتاب یا علل دیگر گرم گردد و بجانب بالا صعود نماید هوای سرد جاهای دیگر بدان منطقه حرکت کند

۱- دریای محیط ۲- نهرها و جاهائیکه باران و سیل در آن گرد آمده باشد ۳- بالا رفتن ۴- مابین زمین و آسمان

گرده جای آنرا متصرف میگردد و این کار خود موجب حدوث باد و طوفان میشود طوفان
نیز ممکنست در طبقات عالیه جو حادث شود یا از نزدیک سطح زمین واقع گردد

(نصیحت)

عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود شود کردگار
در دبستانی کن و درماندهی — تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق شناس

(نظامی)

پسر تنبل - قیمت ساعت

پسری کاهل[۱] را حکایت کنند که اوقات خود را بکسالت و بطالت مصروف میداشت و اهمیتی بتحصیل علوم نمیگذاشت روزی پدرش وی را نصیحت و ملامت نمود و در اثنای موعظه فرمود ای فرزند نادان و غافل تن آسان[۲] هرگز با خود اندیشیده ساعتی که از عمر گرانبهای[۳] تو میگذرد چقدر ارزش دارد ؟ چون زنگ ساعت را میشنوی فقط پیش خود تصور میکنی که ساعتی گذشت و جز این چیزی بخاطر نمی آوری

۱- تنبل ۲- راحت طلب ۳- سنگین قیمت

دانی در ساعتی که تو صرف بازی میکنی یا بغفلت و کسالت میگذاری چه چیزهای بزرگ و کارهای مهم در این جهان واقع میگردد؟ در هر ساعتی موافق حساب محققان و دانشمندان چهار هزار نفر از عالم نیستی قدم بعالم هستی میگذارند و سه هزار نفر از این سرای فانی رخت بعالم باقی میبرند چه بسیار اشخاص که مشغول تحمل مشقت و رنجند بعضی در وسط آفتاب سوزان بکار زراعت و کشاورزی[1] روزگار گذارند و برخی در میان کارخانهٔ تاریک بکار صنعت اشتغال دارند. دیروز هنگام عبور کودکی را دیدم که از مدرسه مراجعت میکرد در این اثنا زنگ ساعت شمس العماره شنیده شد چهرهٔ طفل از غایت شعف و مسرت بشکفت و طفل بی اختیار بخود گفت به به در این ساعت چه مطالب سودمند آموختم و از گنج گرانبهای دانش چه فوائد بزرگ برای خویش اندوختم آری طفل مزبور حق داشت چه میدانست که ساعات مدرسه غالباً سعادت[2] و شقاوت[3] تمام زندگانی شخص را تعیین مینماید

ای بسا اشخاص دیدم که در زمان بزرگی ندامت میبردند و افسوس میخوردند که ایام تحصیل خود را بغفلت گذاشتند و از خرمن سعادت توشهٔ برای خود برنداشتند.

ولی افسوس که دیگر ندامت[4] ثمرهٔ نداشت و دست تحسر[5] بدندان گزیدن سودمند نبود

۱- زراعت ۲- نیکبختی ۳- بدبختی ۴- پشیمانی ۵- غم و افسوس خوردن

خجسته[1] ساعاتی که دانشمندان و محققان[2] پس از رنج و زحمت سالیان دراز بکشف اثری
معرفت یا اختراع صنعت کامیاب میگردند و فرخنده[3] زمانی که در راه اعمال نیکو و کردار
پسندیده یا در راه خدمت نوع و فداکاری وطن مصروف میدارند

(حکایت)

یکی بر در پادشاهی ستیز[4] — بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز[5] — همیگفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست برخود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد[6] نگه بر تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن — که خود بیخ دشمن بر آرد ز بن
نپندارم این زشت صورت نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

(سعدی)

(قناعت)

سگی را گفتند سبب چیست که در خانه کسی باشی که گدا اگر در آنجا تیز گشته و بر سر او تازی
که خسی[7] نتواند از آنجا گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و بی طمعی و قناعت مشهورم

۱ـ مبارک ۲ـ تحقیق کنندگان کسانیکه سخن را بدلیل ثابت کنند ۳ـ مبارک و نیکو ۴ـ جنگ و خشم
۵ـ کینه توز یعنی کینه کش و مصدر آن توختن است ۶ـ نتواند ۷ـ بجوالی

از خوانی بلب نانی[1] قانع و از بریانی[2] بخشک استخوانی خرسند اما گدا که سخره[3] حرص و طمع است مدعی جوع[4] و منکر شبع[5] نان یکهفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان غذای ده روزه اش در پشت و عصای دریوزه[6] اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص و طامع نفور[7]

(قطعه)

دل هر دلی که عز قناعت نهاد پای | از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرصه کرد قناعت متاع خویش | بازار حرص و معرکه آز را شکست

(جامی)

(روباه و شیر)

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند از لطف و صنع[9] خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد
در این بود درویش شوریده رنگ | که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگونسار را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزیش داد

۱- کباب ۲- راضی و قانع ۳- سخره و بازیچه ۴- گرسنگی ۵- سیری

۶- گدائی ۷- رمنده و نفرت کننده ۸- حرص و طمع ۹- کار

یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان[1] فرو برد چندی بجیب[2] — که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار[3] خوردش نه دوست — چو چنگش[4] رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل[5] — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بواماندهٔ سیر

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

(سعدی)

(وزیر غافل)

وزیری غافل را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد

۱- چانه ۲- گریبان و یقه ۳- غمخواری ۴- نام سازی است ۵- نادرست و حیله گر

حق جل علا[1] همان مخلوق را بر گمارد[2] تا دمار از روزگارش بر آرد[3]

(بیت)

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند[4]

گویند سر جمله جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

(مثنوی)

مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار

تا آخر ملک را طرفی[5] از ذمائم[6] اخلاق معلوم شد در شکنجه[7] اش کشید و بانواع عقوبت وی زار بکشت

(قطعه)

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی

در آنحال یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر تباهی[8] حالش نظر کرد و گفت

(قطعه)

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

۱- بزرگ و بلند است ۲- وادار و مأمور کند ۳- یعنی در اهلاک و نابود کند ۴- غمگین محتاج ۵- اندکی

۶- ناپسندیده ۷- عذاب ۸- خرابی

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

(بیت)

نماند ستمکار بد روزگار | بماند بر او لعنت پایدار

(سعدی)

(دهقان و پسر)

روزی دهقانی[١] برای ضرورتی با پسر خویش عزیمت شهر نمودند الاغی در پیش داشتند و خود پیاده در پی آن دوان بودند در میان راه سواری بایشان رسید زبان طعن بگشود که اینان از خرد دورند و از نعمت آن جانور[٢] زیرکی را که خداوند متعال برای بارکشیدن آفریده رها ساخته اند و خود به پیاده روی پرداخته اند . دهقان که میخواست پیوسته موافق میل مردمان رفتار کند پسر را سوار کرده خود پیاده در عقب وی روان گردید هنوز قدمی چند نرفته[٣] بودند و مسافتی نپیموده که دو دهقان از دور نمایان شدند چون نزدیک رسیدند و پدر را پیاده و پسر را سوار دیدند بسخریه[٤] و ملامت گفتند هان این عجب ببینید و بدیده عبرت[٥] در اوضاع جهان بنگرید پسر جوان که باید بار گران دوش پدر ناتوان بردارد سوار است و پدر پیر که طاقت پیاده رفتن ندارد بدنبال وی رهسپار . جوانان پاس[٦] حرمت پیران ندارند و فرزندان

١- رعیت ده‌نشین ٢- دور ٣- نرفته ٤- ریشخند و استهزاء ٥- پند گرفتن آگاهی ٦- پاس داشتن یعنی نگاهداشتن

وقعی[1] بپدران نگذارند پسر از شنیدن این سخنان شرمسار شد و از خر بزیر آمده پدر را
سوار کرد در این میان باغبانی که سبد میوه بر سر داشت و برای فروش بشهر می‌برد
برسید چون ایشان را بدین حال دید بچشم حقارت در دهقان نظر کرده گفت افسوس
که رسم محبت از جهان رفته و آئین[2] مروت از میان مردمان رخت[3] بر بسته بزرگان
بر خردان[4] رحمت نیارند و پدران بر فرزندان شفقت[5] نذارند

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد   هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پدر آسوده بر خر نشسته و پسر از زحمت و خستگی راه ناتوان و خسته دهقان از
شنیدن این سخنان پسر را بر ترک خود سوار کرد و روان گردید چون اندکی راه بپیمودند
به چوپانی برخوردند که گوسفندان خود را بر کنار راه داشته بود همینکه ایشان را
بدید گفت هرگز مروت[6] اجازه ندهد که حیوانی را بیش از اندازهٔ طاقت بار نهند همین دم است
که خر بیچاره از رفتار باز ماند و چنان بر زمین افتد که برخاستن نتواند دهقان پسر را گفت
جان فرزند امروز بیقین دانستم که هرگز ممکن نخواهد شد شخص کاری کند که همیشه مردمان را
از آن راضی و خشنود گرداند چه هر چه کند جمعی را پسند آید و در نظر بعضی دیگر زشت
و ناپسند آید . مرد باید عزم خود را از روی خردمندی و حزم[7] بنفاذ[8]

۱- اهمیت ۲- رسم وروش ۳- رفته و کوچ کرده ۴- کوچکان ۵- مهربانی ۶- جوانمردی ۷- احتیاط
۸- جریان

رساند و سخن این و آن اعتنائی نکند

(پارسا)

آورده اند که مردی پارسا بود با بازرگانی که روغن گوسفند و شهد[1] فروختی با او همسایگی داشت هر روز قدری از بضاعت[2] خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکار بردی و باقی را در سبوئی کردی و در طرفی بنهادی تا آن سبو پر شد روزی در آن مینگریست اندیشید که اگر این شهد و روغن به ده درم بتوانم فروخت از آن پنج گوسفند خرم هر پنج بزایند و از نتایج[3] ایشان رمه ها پدید آید مرا استظهاری[4] شد و زنی از خاندان بزرگ بخواهم لا شک پسری آید نام نیکوش نهم و علم و ادب بیاموزمش و اگر تمردی[5] نماید بدین عصا ادب فرمایم . این فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد در حال بشکست و شهد و روغن بر روی او فرود آمد (ابو المعالی)

(جامه فروش و سوار)

آورده اند که وقتی جامه فروشی بسته جامه بر پشت نهاد و بجانب ده مجاور روان گردید چون مسافتی راه پیمود از سنگینی بار بغایت خسته و کوفته گردید در این

۱-عسل ۲-سرمایه ۳-اولاد ۴-پشت گرمی دولت ۵-نافرمانی ۶-همتا

میان بسواری برخورد که بجانب ده میرفت گفت ای برادر چه شود کرم فرمائی و ساعتی این پشتواره[1] را در پیش گیری تا من دمی از زحمت بیاسایم و رفع خستگی نمایم سوار گفت شک نیست که مساعدت ضعیفان و تخفیف[2] مشقت[3] و رنج ایشان اجری جزیل[4] و ثوابی جمیل[5] دارد ولی چون دوشینه[6] اسب من بقدر کفایت جو نخورده اکنون قوت و قدرت آن ندارد که تحملی زیادت بروی و در بارش چیزی افزوده شود ایشان در این گفتار بودند که خرگوشی از گوشه‌ای برجست سوار از عقبش اسب تاخت تا گرفتارش سازد چون قدری میلی از جامه فروش دور گردید نفس اماره[7] وسوسه آغاز کرد که خبطی عظیم و خطائی بزرگ کردی اگر بسته جامه را گرفته بودی و قصد ربودن آن مینمودی با این اسب تندرو که ترا بود جامه فروش بگرد تو نمیرسید اتفاقاً جامه فروش نیز در این اندیشه بود و خود را نکوهش مینمود که بخطائی بزرگ اقدام کردم اگر سوار قصدی کرده بود و پشتواره ام را در ربوده اکنون قرین خیبت[8] و خسران[9] بودم و بیک غفلت دارائی خود را بباد فنا در داده باری سوار را طمع مستولی[10] گردید اسب براند و خود را نزدیک جامه فروش رساند که جان

۱- باری که بر پشت گذارند ۲- سبک کردن ۳- زحمت ۴- بزرگ و بسیار ۵- نیکو ۶- شب گذشته
۷- بدفرمای و بکارهای بد امرکننده ۸- محرومی و نومیدی ۹- ضرر ۱۰- غالب و زورآور

بر ادر بسته جامه دامن ده تا اندکی از زحمت و خستگی بیاسائی جامه فروش تبسمی نموده گفت ای برادر راه خویش پیش گیر و مرا همچنان بحال خود گذار که آنچه تو اندیشیده من نیز همان میاندیشیدم از این خیال غافل بودم

(مار و مارگیر)

ماری خوش خط و خال در پایان[1] کوهی لانه داشت و هرچندی بدبختی را از نیش زهراگین خویش شربت مرگ میچشانید مردم آن حوالی[2] را از بیم یارای[3] عبور نبود و هلاک مار بنظر ایشان کاری بس دشوار مینمود مارگیران خود توانائی گرفتن آن نمیدیدند و بهیچ حیله و وسیله بدفع آن قادر نبودند . اتفاقاً روزی مارگیری ابدانجا گذار افتاد و مار در پای درختی دور از لانه خفته و صورت مهیب[4] خود را در زیر جثه[5] خویش نهفته[6] از صدای پای مارگیر بیدار گردید چون نظرش بر وی افتاد طریق فرار مسدود دید خویشتن را چون مرده ساخت مارگیر چون نزدیک رسید و را مرده دید افسوس بسیار خورد همینکه دست بطرف وی دراز کرد تا درست آزمایش کند مار دهان باز نمود و دستش را چنان بگزید که در دم جان بداد و بر خاک هلاک افتاد این افسانه بدان آوردم تا ترا معلوم شود که هرکه بی اندیشه و تأمل بکاری پردازد

۱ـ پائین و دامنه ۲ـ اطراف ۳ـ توانائی ۴ـ ترسناک ۵ـ اندام بدن ۶ـ پنهان کرده بسته

و شرایط حزم[1] و احتیاط فروگذارد ناچار دچار رنج و آفت گردد و ندامت برد

(دانش)

هنرآموز کز هنرمندی — در گشائی کنی و دربندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز آب و لعل از سنگ
و آنکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش اندوزی
ای بسا تیز[2] طبع کاهل[3] کوش — که شد از کاهلی سفال[4] فروش
نیم خورد سگان صید سگال[5] — جز بتعلیم علم نیست حلال
تا جوانی و تندرستی هست — آید اسباب هر مراد بدست
تو که سرسبزی[6] جهان داری — ره کنون رو که پای آن داری

(نظامی)

(رفیق ساعی و کاهل)

دو رفیق یکی کاهل[7] و تن آسان و دیگری ساعی و کاردان سفری اختیار کردند و قدم در راه نهادند چون مسافتی پیموده[8] شدند بمنزلی رسیدند و در آنجا فرود آمدند تا ساعتی بیاسایند و پس از صرف غذا و رفع خستگی بقیت راه خویش بپیمایند

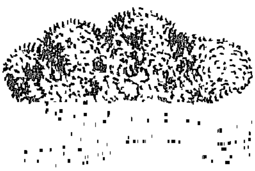
۱- احتیاط کاری و دوراندیشی ۲- تند هوش ۳- تنبل ۴- ریزه کوزه و سبو شکسته ۵- سگالیدن یعنی اندیشیدن و فکر کردن ۶- خوشی و کامرانی ۷- کاهل و تن آسان یعنی تنبل و تن پرور ۸- طی کرده شده

رفیق ساعی کاهل را گفت جان برادر صلاح در آنست که درهمی بگیری و گوشت بستانی
تا طبخی مهیا سازیم کاهل گفت بخدا من از رنج راه چنان خسته و بیجان و کوفته و
ناتوان گردیده ام که قوت حرکت ندارم و قدم برداشتن نیارم[1] متمنی[2] آنکه خود
این رنج برگیری و مرا رهین[3] احسان خویش سازی . رفیق ساعی چیزی نگفت خود
برفت و گوشت خریده باز آمد و رفیق را گفت برخیز و آتش افروخته طعامی
بساز کاهل گفت من فن طباخی ندانم و طبخ نیکو نتوانم . رفیق ساعی آتش فراهم
ساخت و بطبخ پرداخت چون طعام حاضر گردید وی را گفت اکنون از جای خود
برخیز و نان خرد کرده در قدح بریز گفت انگشتانم بغایت بیحس و ناتوانست ترسم
نانها بر زمین افتد و هتک[4] حرمت آن شود گفت پس برخیز و طعام را در قدح بریز
گفت براینکار توانائی ندارم چه خوف آن دارم که قدح واژگون گردد و لباسم
آلوده و کثیف گرداند رفیق برخاست و سفره بیاراست و غذا را حاضر کرده
کاهل را گفت اینک پیش بیا و تناول[5] نما گفت ای رفیق شفیق[6] تا چند خلاف فرمان
تو کنم و سخن عذر بر زبان آرم که از بسیاری مخالفت و نافرمانی شرم دارم فی الحال
برخاست و بر سفره نشسته بخوردن مشغول گردید

۱- نتوانم ۲- آرزومند ۳- درگرو نهاده شده - گروی ۴- پرده دری، ریختن احترام ۵- گرفتن، میل کردن
۶- مهربان

(اسفنج)

یکی از شاگردان مدرسه که طفلی باهوش و دانشی نزد پدر خود نشسته مراجعه در سبقهای خویش اشتغال داشت همینکه تکالیف خواندنی خود را تمام کرد بحل کردن مسئله فکری بر روی لوح سنگی پرداخت چون مسئله تمام شد قطعه اسفنجی را برداشته نوشته ها را پاک نمود و مدتی اسفنج را در دست خویش بهر طرف میگردانید و در آن بدقت مینگریست . بالاخره از پدر خود پرسید پدر جان این اسفنج را چگونه میسازند و از کجا میآرند ؟ پدر تبسمی نموده گفت جان فرزند اسفنج از مصنوعات[۱] انسان نیست و از موجودات طبیعی میباشد یعنی استخوان بندی باقی مانده اجساد بعضی از حیوانات دریائی میباشد حیوانیکه اسفنج از استخوانهای آنست در قعر دریاهای عمیقه[۲] زندگی میکند و چون از آن اعماق بیرون آید در حال بمیرد و شکلش دیگرگون شود پسر از شنیدن این معنی شگفتی بسیار نمود و گفت بفرمائید ببینیم شکل اسفنج در قعر[۳] دریا چگونه است ؟ گفت اسفنج را انواع مختلفه است که در کوچکی و بزرگی متفاوتند بعضی از آنها مانند کاسه های مجوّف[۴] و میباشند



۱- ساخته‌ها ۲- گود ۳- ته ۴- گود

توپ بازی گرد و کروی است و برخی چون انگشتان انسان بنظر آیند گوشت این
حیوان بسیار نرم و مانند سفیده هائی است که در سوراخهای استخوانش دیده میشود
و گاهی مانند مغز استخوان نرم است این حیوانات مانند نباتند ولی نبات نیستند قدما
و پیشینیان آنها را از جنس نباتات دریائی میپنداشتند و دانشمندان امروزه پس از
مراقبات[1] طویله و امتحانات عدیده معلوم کردند که این موجود نبات نیست و حیوان است
پسر گفت آیا اسفنج را چون ماهی صید میکنند؟ پدر گفت نه زیرا اسفنج از حیوانات پستی است
که دارای حرکت کامل نیست بلکه در یک نقطه ثابت است و حرکت مختصری مینماید و چسبیده
محتاج بصید کردن آن نیستند بلکه غواصان[2] در قعر دریا فرو روند و با کاردهای تیز آنرا
از تخته سنگها جدا سازند پسر پرسید غواصان چگونه در دریا فرو میروند و خفه نمیشوند؟
پدر گفت ایشان بفرو رفتن در آب عادت کرده اند و بی آنکه رنج و مشقتی حاصل کنند
میتوانند در زیر آب بمانند و برای این عمل یعنی بدست آوردن اسفنج در کرجی[3] نشسته در دریا
حرکت میکنند و چون بمکان اسفنج رسیدند طنابی که بر سر آن سنگ بزرگی
بسته اند میاویزند آنگاه یکی از غواصان آنرا گرفته در آب فرو میرود چون بقعر
دریا رسید باطراف خویش نظر کند و هرجا اسفنج بزرگی بیند بدانسو رود و باسرعت
آنرا بریده در کیسه که بگردن خویش دارد میگذارد و آنگاه با دست خویش طناب را بجنباند

۱- مواظبتها و دقتها ۲- کسانیکه در آب برای لولو و مرجان و غیره فرو میروند ۳- کشتی کوچک

میکشند رفقایش که در کرجی نشسته اند طناب را باشتاب بسمت خود میکشند و خود آنرا
بیرون آرند پسر پرسید پس گوشت این حیوان را چگونه جدا کنند پدر گفت چون اسفنج
را بیرون آرند آنرا بر روی شن ریخته در زیر پا بشدت میمالند و متدرجاً آب روی آن میریزند
تا ماده سیاه رنگی که اعضای حیوانست جدا شود و چون مدتی با پا و دست آنرا بهم مالیدند
و با آب بشویند اسفنج پاک شود آنگاه مدتی آنرا در آب پاک و شیرین بگذارند تا بوی
کریه[1] آن زایل گردد پس از آن را ببازار برند و بمعرض[2] فروش گذارند

(صداقت)

واشنگتن رئیس جمهوری امریکا در اوان[3] طفولیت پیوسته راستی پیشه داشتی و هرگز سخن
خلاف بر زبان نیاوردی . گویند روزی یکی از خویشانش تبری کوچک بوی عطا نمود
واشنگتن با کمال شوق و شعف آنرا گرفت و روان گردید و هرچه در پیش راه خود میدید با
تبر قطع کردی و بر زمین افکندی قضارا گذارش بدرخت نارنجی افتاد که پدرش با دست
خود کاشته و پرورده و بسیار دوست میداشت پسر جسور آنرا با یک ضربت از پای بر کنده
و بر زمین افکند طولی نکشید که پدرش آنجا رسید چون درخت محبوب خود را بدانحال
دید بی اندازه خشمگین و اندوهگین[4] گردید از فاعل آن عمل نکوهیده[5] پرسید لیکن کسیرا ابدا آن

۱- بد و ناپسند ۲- نمایشگاه و محل ۳- هنگام و وقت ۴- غمگین ۵- زشت

کار آگهی[1] نبود در آن میان واشنگتن با تبر خود از کناری نمایان گردید پدر بفراست دریافت[2]
که درخت نارنج را او قطع کرده است چون واشنگتن نزدیک رسید از وی پرسید آیا
میدانی این درخت نارنج را که قطع کرده زود بازگوی تا او را چنان سیاست کنم
که همه عمر آویزهٔ گوشش و هوشش سازد و بدینگونه کارها نپردازد طفل پس از
اندکی درنگ[3] و تأمل پیش آمد و با کمال جرأت و متانت[4] گفت پدر جان من چنانکه
دانی جز راستی و راستگوئی پیشه ندارم و هرگز بسخنان دروغ و گفتار خلاف نپردازم
اینکار من کردم و بهر عقوبت[5] و سیاست که فرمائی سزاوارم من هزار بار سیاست را
از دروغ گفتن دوستتر دارم و بهتر و برتر شمارم . پدر از شنیدن این سخنان بسیار
شادمان گردید و با چهرهٔ خندان وی را در بغل گرفت و بوسهٔ چند بر چهره و دستش بداد
و گفت جان فرزند هرچند تو مرتکب گناه بزرگی شدی و درختی را که با دست خود
نشانده و بزحمت بسیارش پرورده بودم نابود ساختی ولی چون راستی در
میان آوردی ترا عفو کردم و از تقصیرت درگذشتم جرأت و راستگوئی در تو گرانمایه‌تر[6]
از هزار درختی است که میوه های زرین[7] دارد و گلهای سیمین[8] آرد جان فرزند برو
و همیشه این واقعه بخاطر دار و از طریق راستی منحرف[9] مشو که دروغ خصلتی[10] است ناپسندیده

---

[1] اطلاع [2] زیرکی [3] توقف [4] سنگینی و محکمی [5] عذاب [6] قیمتی و عزیز [7] طلائی [8] نقره [9] کج [10] عادت

که آبروی مردم بسر دو لسان ادر نزد مردمان بی اعتبار و بیقدار گردند

(پیرخارکش و جوان مغرور)

آورده اند که وقتی در شهر نیشاپور خارکنی بود سالخورده تجربت اندوخته[1] و معرفت آموخته از جور دور روزگار تیر قدش چون کمان خمیده و لشکر پیری بر حصار وجودش مستولی[2] گردیده روزها بصحرا رفتی و بزحمت بسیار پشتهٔ خار گرد آورده ببازار بردی و از قیمت آن معاش خانوادهٔ خود را فراهم کردی. روزی بعادت معهود بصحرا رفته و پشتهٔ خار بر پشت گرفته نالان و نفس زنان بجانب شهر روان بود و در هر قدم میکه بر میداشت شکر جلّ و علا میگذاشت: که ای آفرینندهٔ آسمان و زمین و نوازندهٔ دلهای افسرده و غمگین حق شکرت چگونه گذارم و سپاس[3] احسانت چسان بجای آرم که باب[4] دولت بر رویم گشادی و افسر عزت و شوکت[5] بر سرم نهادی چندان قدرت[6] و توانائیم دادی که بزحمت بازوی خویش معاش خود را مهیا میسازم و روزگاری بشادکامی بسر میبرم. پیر در این گفتار بود و با خدای خود مشغول مناجات که ناگاه جوانی مغرور[7] نزدیک رسید چون پیر را بدانحال دید و سخنانش بشنید ویرا ملامت کرد و گفت ای پیر غافل مگر از شدت پیری عقلت زایل گشته این گفتار بیهوده

۱- جمع کرده و فراهم آورده ۲- غالب و زورآور ۳- شکر ۴- در ۵- تاج ۶- بزرگی ۷- متکبر

بگذار و شکر گذاری توقف دار تو که بدین زحمت و مشقت قدم بر میداری و بخار کنی روزگار میگذاری بچه عزت میسازی و بکدام دولت خود را بزرگ میپنداری پیر پاسخ گفت کدام دولت از این بهتر و چه عزت از این برتر که دست حاجت پیش خسان دراز نکنم و منت دونان و ناکسان نبرم عمری بآزادی و شادی بسر میبرم و طوق عبودیت و بندگی چون تو متکبر فرومایهٔ را بگردن نمی‌نهم. جوان از جواب پیر صافی ضمیر خجل گردیده دم فروبست و راه خویش گرفت و بجانب منزل روان گردید خودبینی و غرور را فروگذاشت و پیوسته نصایح پیر را درگوش داشت

(نصیحت کسری بهرمز)

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه دربند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
که آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

۱- فرومایگان ۲- گردن بند و حلقه ۳- دل ۴- یعنی کندن جان ۵- پاس داشتن یعنی نگهداشتن

مکن تا توانی دل خلق ریش[۱] — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
گزند[۲] کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت[۳] وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی روی نیست
فراخی[۴] در آن مرز[۵] و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران[۶] دلاور بترس — از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور[۷]
رعیت نشاید[۸] ز بیداد کشت — که مر مملکت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور[۹] خوشدل کند کار بیش
مروت[۱۰] نباشد بدی با کسی — کز و نیکوئی دیده باشی بسی

(سعدی)

(میمون)

یکی از سیاحان گوید هنگامیکه در کشور هندوستان بسیاحت مشغول بودم واقعهٔ غریبی مشاهده نمودم . روزی با جمعی از دوستان در خیابانی نشسته بودیم ناگاه میمونی دیدیم که با شتاب تمام بشهر در آمد علائم[۱۱] اضطراب در حرکاتش پیدا و آثار پریشانی از سیمایش[۱۲]

۱- زخم ۲- آزار و صدمه ۳- طینت و خلقت ۴- فراوانی و وسعت ۵- زمین و خاک ۶- خود پسندان
۷- در چیزی فرو رفتن و دقت کردن ۸- شایسته نیست ۹- عمله و کارگر ۱۰- جوانمردی ۱۱- نشانها ۱۲- صورت

هویدا[1] بود موهایش ژولیده[2] و چهره اش درهم و غبار آلوده دستهای عظیمش[3] را بجانب
جنگل مجاور دراز و بازبان بی زبانی مردمان را بدان مکان دعوت مینمود و تماشائیان
از هر کنار بدورش فراهم و بتماشای حرکاتش مشغول گردیدند یکی از آنمیان
گفت ای یاران صلاح آن است که ما بدنبال وی بجنگل شتابیم شاید در آنجا
امر مهمی اتفاق افتاده ما را بدان آگهی حاصل گردد . گروهی از تماشائیان
این رای را پسندیدند و بعقب آن حیوان روان گردیدند کنجکاوی مرا نیز بر آن داشت
که پیروی ایشان کنم و بجانب جنگل روان گردم . باری ما چنان شتابان بدنبال
وی میرفتیم تا بجنگل معهود رسیدیم میمون بهر سو در جستجو و تکاپو[4] بود تا بر کنار قبری رسید که
تازه انباشته[5] و بخاک نمناک آگنده[6] بود با چنگالهای خود شروع بکندن قبر نمود ما نیز بتبعیت
کردیم و بشکافتن مشغول شدیم طولی نکشید که منظرهٔ مهیب[7] و امر عجیبی بنظر در آوردیم میان حفره[8]
دو جسد خون آلود یافتیم که تازه از نعمت حیات محروم گشته و بدرود[9] زندگانی گفته بودند یکی از
تماشائیان بجانب شهر شتافت تا داروغه[10] را از این معنی بیاگاهاند میمون هنوز از این کار خود خرسند
نبود و اضطرابش تسکین نیافته مجدداً مردم را بعقب خود کشانید تا بدهکده داخل گردید

۱- آشکار ۲- پریشان ۳- بزرگ ۴- دویدن بسیار ۵- پرشده ۶- پر ۷- بفتح میم ترسناک
و ترساننده ۸- گودال ۹- وداع ۱۰- حاکم و رئیس نظمیه

و همچنان کوچه بکوچه میپوئید و اطراف و جوانب را میبوئید تا بدر بسته رسیدیم با خشم
تمام خود را بطرف در انداخت پیش رفتیم و چندانکه در کوفتیم جوابی نشنیدیم ناچار در را
شکستیم و بدرون خانه شده بجستجو مشغول گشتیم ناگاه باطاقی رسیدیم در آنجا سه مرد دیدیم
با هیکلی مهیب و سیمائی غریب در بروی خود بسته و در گوشه نشسته بودند چندانکه میمون را
بدیدند هراس[1] و هیبتی بی اندازه حاصل نمودند میمون نیز از دیدن ایشان بغایت پریشان
گشته بطرف ایشان حمله مینمود ولی بزحمت بسیار او را از اینکار باز میداشتیم اما غافت
معلوم کردیم که میمون قصد ایذاء[2] و آزار ایشان ندارد بلکه میخواهد زخمی که بپای یکی از
آنان وارد آمده بما بنماید داروغه با کمال دقت رسیدگی نمود و بالاخره دریافت
که این زخم از میمون بپای وی رسیده هماندم بتوقیف ایشان فرمان داد و باستنطاق
پرداخت که از کجا ئید و در اینجا حاضر ائید موجب چیست که اینسان خود را در اینمکان
پنهان نموده چندانکه دقّ الباب[3] کردیم در باز نکردید این میمون چرا شما را میشناسد و
بجانب شما حمله میآورد مقصرین در جواب این سؤالات حیران و پریشان شده چاره جز اظهار
حقیقت ندیدند و گفتند که این حیوان بیکی از مسافرین مقتول متعلق بود چون بوی حمله نمودیم ولی او را[4]
خصومت[5] بر روی ما گشود این حیوان باوفا چندانکه توانست از خواجه خویش

۱- ترس ۲- آزار و اذیت کردن ۳- درکوفتن ۴- درها ۵- جنگ و ستیز

دفاع کرده زخمی بپای یکی از ما وارد آورد آنگاه فرار اختیار نموده بر درختی شد ما او را بحال خود گذاشته بآزارش نپرداختیم غافل از آنکه امروز راز نهفته را آشکار و ما را بدین آفت و زحمت دچار بسازد . باری مقصرین را بکشتن محکوم کرده بدار آویختند و بکیفر[1] اعمال خویش رسانیدند .

(نعمت آزادی)

یکی از بزرگان گوید روزی از خیابانی میگذشتم دو پسر خرد سال دیدم که در دست یکی از ایشان قفسی بود و در آن پنج مرغ کوچک گرفتار و برنج و محنت دچار بودند بهر طرف میپریدند و خود را بدیوار قفس زده راه فرار میجستند در آن میان غریبی بر ایشان بگذشت چون مرغان را بدانحال دید حالش دگرگون گردید پیش آمد و از طفل پرسید هر یک از مرغان خویش را بچند میفروشی طفل چون بدقت در سراپای وی بنگریست دانست که مردی غریب است سر بگوش رفیق نهاده آهسته گفت این مرد در این شهر غریب و از قیمت پرندگان بی اطلاع است بهانه که قیمت مرغان از قیمت معمول گرانتر گوئیم و سودی شایان[2] بریم هر چند همه مرغان با بده درهم نیرزد ولی ما هر یک را ده درهم قیمت نهیم شاید بگرانی[3] آن ننگرد و مرغان را از ما بخرد این بگفت و روی بمسافر

۱- جزا و سزا ۲- لایق و سزاوار ۳- بسیاری

آورده گفت هریک ازاین پرندگان را به ده درهم بفروشم. مرد بدون آنکه سخنی گوید
بدره[1] ازبغل برآورده و ده درهم[2] بوی داده مرغی گرفته آزاد کرد و همچنین ده درهم دیگر بداد
ومرغی بستد ورها نمود. باری اینکار چندبار تکرار گردید تا تمام مرغان را از زندان قفس رهانید
وآزاد نمود. چون هریک ازمرغان باکمال اهتزاز[3] درهوا پرواز میکردند چهره
وی گشاده میگردید وآثار شادمانی ومسرت درسیمای وی هویدا میشد. طفلان
ازمشاهده این واقعه بسیار متعجب گردیده وی را گفتند تراچه برآن داشت که
پرندگان را بقیمت گزاف از ما بستانی واینچنین بیهوده رها نمائی. گفت ای فرزندان
عزیز گوش فرا دهید وسرگذشت من بشنوید. مدت هشت سال بود که بیگناه درکنج زندانی
اسیر واز زندگانی سیر بودم. ظالمان جبار[4] در بروی‌ام ببستند وجسم ناتوانم را با انواع عقوبت
وشکنجه[5] بخستند. دراین مدت هرگز روشنائی روز ندیدم و عمری با نهایت سختی ومشقت
بسر بردم. ازفراق فرزندان وخویشان پیوسته درغم بودم. وازبعد وطن ومفارقت
خانواده ومسکن همواره درماتم[6] تا بزرگی نیکخواه برحال من رحمت آورد و ازقید
بدبختیم آزاد کرد واکنون بسوی دیار خویش رهسپارم. چون ازاینجا بگذشتم ومرغان
بیچاره را درقید قفس بدیدم دیدن ایشان بغایت مرا اندوهگین وپریشان ساخت. چه

۱- کیسه وهمیان پول ۲- پول سفید ۳- شادمانی وجنبش ۴- گردنکش ۵- عذاب ۶- عزا وغم

حال تباه زندانیان من دانم در روزگار سیاه ایشان من شناسم پسران از شنیدن این سخنان بینهایت متحیر و متأثر گردیدند و زیادی قیمت را بوی باز دادند و بهمان قیمت معمولی قناعت کرده راه خویش گرفتند و از پی کار خود رفتند

(مرکب و مداد و قلم و چاقو)

روزی شاگردان دبستان در اطاق درس گرد آمده بودند و از هر دری سخن میگفتند فریدون که بزرگتر و باهوشتر از رفیقان خود بود ایشان را مخاطب ساخت و گفت ای یاران و دوستان تا آمدن آموزگار تقریباً ساعتی مانده است همان به که این مدت را بیهوده نگذاریم و با آموختن مطالب سودمندی پردازیم . دوستان عزیز هرگز با خود اندیشیده اید مرکب و مداد و قلم و چاقو را که هر روز بکار میبریم با آنها اهمیتی نمیگذاریم از کجا آیند و چگونه آنها را سازند اگر خواهید بدقت گوش بسخنان من فرا دارید برای شما شرحی در این باب بیان کنم همه شاگردان با نهایت شادی و مسرت وی را تحسین گفتند و خاموش نشسته گوش فرا داشتند فریدون سخن آغاز نمود و گفت : یکی از لوازم دبستان که بینهایت محل احتیاج ماست مرکب است مرکب را در بلاد ما از صمغ عربی و دوده میسازند این دو جسم را بمقدار معین مخلوط کرده بعضی مواد دیگر از قبیل زاج و مازو بر آن اضافه کنند

چنانکه در این بیت بدان اشاره شده است .

همو زن دوده زاج است همو زن هر دو تا
همو زن هر سه صمغ است آنگاه زور باد

اما مرکب سیاه فرنگی را بدین طریق میسازند مازو و نوعی از بقم را که در امریکا میروید در آب بجوشانند آنگاه قدری کات کبود یا سولفات دو فر (زاج سبز) بر آن افزایند . یکی دیگر از لوازم دبستان که در دست هر یک از شاگردان است مداد پاک کن است و آن شیره درختی است که در امریکا و مخصوصا در افریقا نوشته میروید و آنرا (کائوچو) گویند وحشیان در ازمنه قدیمه از آن برای خود تهیه لباس میکردند ولی امروز در ممالک متمدنه باندازه چرم و پوست مستعمل است

اکنون بسوی قلمهای خود نظر افکنیم . این قلمها که در مملکت ما معمول است از نی است و آنرا غالبا از ولایت خوزستان (عربستان) آرند در ممالک اروپا نیز سابقا از نی بوده است پس از آن نی را به پر غاز بدل کردند ولی امروز تمام سر قلمها را از آهن میسازند . تیغه قلمتراش را که بسیار تیز و شکننده است از فولاد و اقسام کارد را از مخلوطی از آهن و فولاد سازند . این مداد که در دست تو و ظاهر آن از چوب است میدانید ماده سیاه رنگی که در میان آن است چیست ؟

یکی از شاگردان گفت چون خیلی شباهت بسرب دارد شاید از همان جنس باشد

فریدون تبسم کنان گفت سرب نیست بلکه قسمی از زغال است و موافق تحقیق دانشمندان زغال با الماس از یک جنس میباشند منتهی یکی سیاه است و دیگری سفید. شاگرد از شنیدن این معنی بغایت متعجب گردیده فریاد برآورد زغال با الماس؟ فریدون گفت آری مفردات زغال و الماس از یک ماده اند و فقط شکل آنها مختلف است ولی الماس از آن دو خالصتر میباشد.

لاک را که برای بستن سر پاکت استعمال میکنیم بدین طریق میسازند چهار جزو صمغ لاک را در ظرف آهنی بر روی آتش ذوب نموده آنگاه یک جزء سقز (تربانتین) و سه جزء شنجرف در آن ریخته چندان بهم زنند که مخلوط و یک نواخت گردد. پس آنرا در قالب بریزند و بعد از سرد شدن بیرون آرند. و در این وقت لاک درست زده شده و مستعمل با طاق دارد گردید.

(بایع و مشتری)

شنیدم که در عهد نوشیروان — که گیتی چو تن بود و عدلش روان[۱]

چنان عدل در مغز جا[۲] ها نشست — که هنگامه ظالمان بر شکست

فقیری در آن عهد صاحب[۳] نداشت — برای نشستن سرائی نداشت

---

۱ – جان ۲ – مغز کر ۳ – خانه

برای عمارت زمینی خرید | که در کندنش گنجی آمد پدید
روانی[1] بسوی فروشنده رفت | پی رد[2] آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم | پر از سیم[3] و زر[4] مخزنی[5] یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده[6] شو | ز سیم و زرش بهره[7] گیرنده شو
بگفتا من آنرا چو بفروختم | ز سیم و زرش کیسه افروختم[8]
تصرف در آن نیست از من درست | در او هر چه یابی همه حق تست
نه بایع[9] گرفت آن و نه مشتری[10] | بداور رساندند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان[11] | بلشکرگه عدل اسپهبدان[12]
خدا هیچ فرزندتان داده است | و یا لوح از این نقشتان ساده است
یکی گفت دارم یکی دختری | ز حال پسر دم بزد دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح | وز آن گنجشان کرد خوردن مباح[13]
که فرزند از آن چون شود بهره ور | رسد راحت آن بجان پدر
گر آن قصه بودی در این روزگار | بر آوردی از گنج هر یک دمار

---

۱ درحال و فوراً ۲ پس دادن ۳ نقره و پول سفید ۴ طلا و پول زرد ۵ گنج ۶ قبول کننده ۷ نصیب ۸ کیسه فروختن یعنی
صرف نظر کردن ۹ فروشنده ۱۰ خریدار ۱۱ خردمندان ۱۲ سردار و سپهسالار ۱۳ حلال

شدی بایع و مشتری بر سرش
ببردی بعنف[1] از میان داورش
(جامی)

(صاحب عباد)

شنیدم که وقتی صاحب[2] عباد نان همی خورد با ندیمان و کاتبان خویش مردی لقمه از کاسه برداشت موی اندر لقمهٔ او بود و آن مرد ندید صاحبا در گفت: ای مرد آن موی را از لقمه بردار. مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت فرمود که بازآریدش باز آوردند صاحب پرسید ای فلان چرا نان نیخورده برخاستی آن مرد گفت مرا نان آنکس نباید که موی اندر لقمهٔ من ببیند. صاحب سخت خجل شد از سخن خود پوزش[3] خواست و دانست حق با وی است. (از کتاب قابوس نامه)

(پادشاه)

پادشاهی را پرسیدند که در گیتی[4] که را از همه دوست تر داری و که را دشمن تر؟ در پاسخ[5] گفت آنکس را از همه دوست تر دارم که چون سخنی با من در میان آرد سود خود را نبیند نبیند و مرا و مردمان را در آن سود بسیار باشد و آنکس را از همه مردمان دشمنتر شمارم که چون زبان بسخن گشاید در سود خود بکوشد و چشم از نیکخواهی مردمان بپوشد

۱- درشتی و تندی و تیز ۲- ابوالقاسم صاحب عباد وزیر مؤید الدوله و فخر الدوله دیلمی بوده و بفضل و هنر و خردمندی مشهور است ۳- عذرخواهی ۴- جهان ۵- جواب

(شبلی)

شیخ شبلی[1] را حکایت کنند که یکی از سفرها دزد بر کاروان زد و هر کس از غم مال افغان و خروش برخاست مگر او که همچنان ساکن و صابر بود و خندان و شاکر که موجب تعجب سارقان[2] گشته وجه آن باز پرسیدند گفت این جماعت را مایهٔ بضاعت[3] پیمان بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم کماکان[4] باقی است و امثال شما را تصرف در آن نیست

(قائم مقام)

(اسب عربی)

بیشتر حیوانات اهلی نسبت با نسان حساس و مهربان و جان نثار و وفادارند و خدماتی که در حق او میکنند بسیار است و از اشباه[5] و نظایر[6] آن حکایت ذیل است وقتی گروهی از اعراب در صحرائی کمین کرده بکاروان دمشق[7] حمله نمودند و دست بغارت و چپاول گشودند کاروانیان که قوت مقاومت نداشتند چاره جز آن ندیدند که کالا[8] و متاع رها کنند و جان بسلامت برند اعراب فتحی کامل حاصل کردند و غنیمتی[9] از جنگ آمد خرم و شادمان بجمع اموال و حمل غنائم پرداختند اتفاقاً سپاهیان پاشای شام که باستقبال کاروان شتافته بودند رسیدند و چندانکه از این واقعه

۱- نام یکی از بزرگان عرفا است ۲- دزدان ۳- سرمایه ۴- چنانکه بود ۵- مشابها ۶- مانندها ۷- پایتخت مملکت شام

۸- اسباب ۹- جمع غنیمت یعنی اموالی که بغارت بدست آرند

آگاهی یافتند بر اعراب بتاختند و جمعی را مقتول و برخی را دستگیر و اسیر ساختند و اموال
کاروانیان را گرفته بدیشان تسلیم کردند رئیس اعراب نیز در اثناء[1] کارزار[2]
زخمی رسید و گرفتار گردید ترکان وی را با زنجیر محکم بستند و اسبش را متصرف شده
راکب[3] و مرکوب[4] را همراه خویش بیاوردند چون شب در رسید و حجاب[5] ظلمت[6]
اطراف جهان را فرو پوشید ترکان در بیابان خیمه برافراشتند[7] و دیده بآسایش
بستند رئیس اعراب با پای بسته و خاطری خسته پریشان و نالان و بیجان و
ناتوان در بیرون خیمه بر زمین افتاده همه شب از درد نیارمید و دیده برهم نبست
نیمه شب در میان اسبان شیههٔ[8] اسب خویش شنید عنان[9] اختیارش از دست
بشد خود را بر روی زمین کشید و پس از تحمل رنج فراوان و مشقت بی پایان خویشتن
را بوی رسانید و گفت ای رفیق زندگانی و مایهٔ نشاط[10] و کامرانی ندانم در میان
ترکان روزگار چگونه گذاری : از این پس از نعمت آزادی محروم و در اصطبل[11]
پاشایان محبوس خواهی بود . دیگر در میان بیابان چون باد صرصر[12]
جولان نخواهی کرد . و از دست زنان و فرزندانم جیرهٔ خود نخواهی خورد

۱- میان ۲- جنگ ۳- سوار ۴- مال سواری ۵- پرده ۶- تاریکی
۷- بلند کردند و برپا کردند ۸- آواز اسب ۹- دسته جلو و سرافسار ۱۰- خوشی ۱۱- طویله ۱۲- باد سخت تند سرد

اعرابی در میان این سخنان پابند او را گسسته از بند مشقت رها ساخت پس روی
بوی نمود و گفت ای حیوان بیزبان حال که من اسیر ترکان و گرفتار زنجیر آنانم
تو سر خویش گیر و راه بیابان در پیش خویشتن را بخیمهٔ کرمیناسی برسان و دست
فرزندان دلبندم را ببوس و بگو دیگر دیدار پدر خود را نخواهید دید و از بیگانه
و آشنا نامش نخواهید شنید حیوان مهربان چون خواجهٔ خود را بدانحال دید
سر فرود آورده سراپای وی را بوسید آنگاه کمربند او را با دندان محکم بگرفت و شتابان
روان گردید چون بخیمهٔ خواجه رسید بار خود بمنزل رسانید از خستگی راه و سنگینی بار
بر زمین افتاد و در دم جان بداد تمام قبیله از دیدن و شنیدن این واقعه بسیار
متأثر و اندوهگین گردیدند و شعرا در وصفش قصاید بسیار سرودند

(طبیب)

آورده اند که وقتی در شهری طبیبی نیکو خصلت[1] و پسندیده سیرت اقامت داشت و روزگار
بمعالجت بیماران میگذاشت وقتی مریضی برای مداوا[2] نزد وی رفت طبیب دانشمند
چندانکه در معالجهٔ وی بکوشید داروهای مختلف بکار برد سودمند نیفتاد و تخفیفی در
مرض حاصل نگردید هر روز بر رنج وی بیافزود و آثار کسالت[3] بر احوال وی ظاهرتر
میبود عاقبت دانشمند را تدبیری بخاطر رسید روی بتحقیق حال و تفحص کار او آورد

۱ـ عادت وصفت ۲ـ دوا کردن ۳ـ بفتح سستی و ناخوشی

و از همسایگان و دوستانش از وضع معاش و ترتیب زندگانی او پرسشها نمود و بالأخره معلوم کرد که این مرد دارای شرافت و دیانت فوق العاده است ولی تنگدستی و پریشانی چنان بر وی مستولی گردیده که با تحمل محنتهای سخت و زحمتهای صعب[۱] بفراهم کردن وجه معاش تا درجه نزدیک است بشرافت و دیانت او خلل[۲] راه یابد اندوه پریشانی که از این راه بر وی راه یافته علت اصلی مرض او گردیده و بدین حالتش انداخته. آری در مقابل رنج و الم[۳] روحانی هیچ معالجتی مفید نیفتد و هیچ داروئی مؤثر نیاید. روز دیگر طبیب دانشمند بمنزل وی رفت و گفت ای دوست گرامی چنان پندارم که دستور العمل امروز من ترا سودمند آید و بزودی از کسالت و بیماری برهاند. مریض از شنیدن این سخن تبسمی نمود و از روی نومیدی سر خود را حرکت داد. طبیب در حال کاغذ برداشت و پانصد اشرفی بصراف حواله کرد که در حق وی بپردازد. مریض چون از تنگدستی برست و امور معاش خویش فراهم نمود پریشانیش بجمعیت مبدل گردید و بزودی بهبودی یافت

(زال و پادشاه)

زالی کهن سال را حکایت کنند که در جوار باغ پادشاهی کلبه[۴] محقر و مزرعه مختصر داشت و معاش خویش از منافع و محصول آن میگذراشت. وقتی پادشاه برای توسعه باغ و بنا

---

۱ ـ سخت   ۲ ـ خرابی در رخنه   ۳ ـ درد   ۴ ـ خانهٔ کوچک

عمارتی عالی بخریدن آن امر فرمود زال از قبول اینکار امتناع[1] نمود که این زمین از پدران و نیاکانم[2] بیادگار رسیده از آن آثار گرانبها[3] در آنجا هویدا و آشکار است که از جان عزیز گرامیتر دارم و بیهوده برای حطام[4] دنیوی از دست فرو نگذارم بار کسان سلطان چندانکه در اینکار اصرار نمودند و بر قیمت بیفزودند مفید نیفتاد و زال بدان تن در نداد و عاقبت از جسارت و تهوّر[5] روی در مقابل فرمان سلطان خشمگین گشته بآزارش پرداختند و بناحق از ملک موروثش محروم ساختند و خانه و مزرعه را بغصب متصرف گردیده داخل عمارت پادشاه نمودند زال مرافعه[7] اش را بقاضی برد و ماجرا[6] باز گفت و انصاف و داوری خواست   قاضی ازین معنی بسیار متعجب گردید که چرا باید سلطان مسلمانان دست تعدّی بمال مردمان دراز کند و اموال ایشانرا بزور و ستم باز ستاند با آنکه آیین[8] پاک اسلام میان عالی[9] و دانی[10] فرق نگذارد و شاه و گدا را در حقوق یکسان شمارد فی الجمله قاضی پس از تأمل بسیار چاره اندیشید و اندیشه بخاطرش رسید که بنوعی پسندیده شاه را از گناه و خطای خود آگاه سازد و برای انجام مقصود منتظر فرصت بود تا روزی که سلطان با جمعی از خاصان و مقربان[11] بعمارت تازه رفته بود

۱- باز ایستادن و نپذیرفتن ۲- اجداد ۳- قیمتی ۴- مال دنیا ۵- جرأت و بیباکی

۶- آنچه رفته بود ۷- محاکمه کردن ۸- قانون ۹- مردم بلند مرتبه ۱۰- مردم پست ۱۱- نزدیکان

کیسه خالی برداشته بر الاغ خویش سوار گردیده روی براه آورد همینکه بخدمت رسید
سلطان موجب[1] آمدن پرسید قاضی پس از تقدیم[2] مراسم[3] تعظیم[4] و ادای لوازم دعا و ثنا
گفت ای خداوند روی زمین اجازت فرما تا این کیسه را از خاک این زمین پر کنم و ببرم
سلطان درخواست وی را سفیهانه پنداشته و بنظر حقارت در وی نگریسته اجازتش
داد قاضی کیسه را از خاک پر نموده گفت توقع از کرم خلاق خداوندی آن است که
اکرام را با تمام رساند و با دست مبارک خویش این بار را بردارد و بر پشت من گذارد
سلطان تبسمی نموده پیش رفت و خواست کیسه را بردارد ولی چون کیسه سنگین بود برداشتن
آن ممکن نگردید قاضی وقت را غنیمت شمرده گفت ای خداوند این کیسه که در نظرت سنگین
آمد و حمل آن نتوانستی اندکی از خاک این زمین است که بندگان و عمال تو بغصب و جور از
زالی پریشان حال گرفته و جزو عمارت پادشاهی کرده اند شهریارا تو که قدرت برداشتن
جزئی باری نداری و طاقت اندک مشقت و رنجی نیاری چگونه بار گران[5] مظالم[6] مظلومان
بر گردن میتوانی و تحمل چنان بار سنگین تن در میدهی سلطان از استماع[7] این سخنان چنان متاثر
گردید که بی اختیار پیش رفت و قاضی را در کنار خویش گرفت و نوازش بسیار نمود پس امر فرمود تا

۱- بضم میم سبب ۲- پیش داشتن ۳- آداب ۴- بزرگ داشتن ۵- سنگین
۶- ستم و آنچه از کسی بزور گیرند ۷- شنیدن

وآنچه در آنست به پیرزن واگذارند و از ظلمی که در حق وی بناحق رفته عذر خواهند

(حاتم طائی)

شنیدم در ایام حاتم که بود　　بخیل[1] اندرش بادپائی[2] چو دود
صبا[3] سرعتی رعد بانگ ادهمی[4]　　که بر برق پیشی گرفتی همی
یکی سیل رفتار هامون[5] نورد[6]　　که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم　　بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست　　چو اسبش بجولان و ناورد[7] نیست
بدستور[8] دانا چنین گفت شاه　　که دعوی خجالت بود بی گواه[9]
من از حاتم آن اسب تازی نژاد　　بخواهم گر او مکرمت[10] کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی[11] است　　و گر رد کند بانگ[12] طبل تهی است
رسولی[13] خردمند و عالم بطی[14]　　روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود　　بر آسود چون تشنه بر زنده رود[15]

۱- گروه اسبان ۲- اسب تندرو ۳- بادیکه از مشرق بمغرب وزد ۴- اسب سیاه ۵- بیابان ۶- نوردیدن یعنی طی کردن و رفتن ۷- رفتار ۸- وزیر ۹- شاهد و دلیل ۱۰- بخشش ۱۱- بزرگی ۱۲- صدا ۱۳- فرستاده ۱۴- قبیله از عرب که حاتم از آن قبیله بود ۱۵- نام رودیست در ولایت اصفهان

بساطی[1] بیفکند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا بودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همیگفت حاتم بدیشان چو مست | بدندان حسرت همیکند دست
که ای بهره‌ور مرد نیکنام | چرا پیش از اینم نگفتی پیام[2]
من آن بادرفتار گردون[3]‌شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول[4] باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
مروت[5] ندیدم در آیین[6] خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه[7] ریش
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
(سعدی)

(ملک کرمان و عضدالدوله)

در تواریخ مسطور است که در کرمان ملکی بود بغایت سخی[8] و مهماندار و پیوسته در مهمانخانه او گشاده و خوان[9] احسان[10] برای خاص و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفره کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفه چاشت[11] و راتبه[12] شام از ضیافتخانه[13] او بردی وقتی عضدالدوله[14] لشکر کشید و قصد تسخیر

۱- بکسر سفره ۲- پیغام ۳- آسمان ۴- ترس ۵- مردانگی ۶- مذهب ۷- تنگدستی ۸- بخشنده
۹- سفره و طبق ۱۰- بخشیدن و نیکی کردن ۱۱- غذای قبل از ظهر ۱۲- وظیفه ۱۳- مهمانخانه ۱۴- نام یکی از پادشاهان بزرگ دیلمیه

ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار درآمد هر روز لشکر عضدالدوله بحصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آنقدر از طعام که لشکر عضدالدوله را کفایت بودی فرستادی عضدالدوله پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب داد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی ایشان اگرچه دشمنند اما غریب بشهر و ولایت منند از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان خود خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد با وی حرب کردن از بیمروتیست لشکر باز گردانید و دیگر متعرض وی نشد

(بیت)

مردمی کن بجای دشمن و دوست — کز مروت زیان نکرد کسی

(اخلاق محسنی)

(ابله و طراران)

آورده اند که روزی ابلهی[۱] ساده افسار خر خویش در دست گرفته از صحرائی میگذشت سه نفر طرار[۲] وی را بدیدند با خود مشورت کردند که حیله بکار برند و خر را از دست وی بگیرند یکی از ایشان که در طراری سرآمد اقران[۳] بود انجام اینکار بعهدهٔ خویش گرفت آهسته پیش رفت تا نزدیک وی رسید افسار از سر خر برداشت و بگردن خود گذاشت رفیقانش خر را گرفتند و از راهی برفتند طرار مکار همچنان بدنبال آن ابله روان بود

۱- کم خرد ۲- عیار و کیسه بر و دزد ۳- همسران و همکاران

اتفاقاً ابله را نظر بر عقب خویش فتاد مردی را دید که افسار بر گردن او بغایت حیران
و هراسان[1] گردید از کیفیت[2] حال سؤال نمود طرار شرایط تعظیم و تکریم[3] بجای آورده گفت
ای مرد نیکو فطرت و ستوده خصلت[4] سرگذشت من گوش دار و بر حال زارم رحمت آر مرا
مادری پیر بود از غایت نادانی و جهل و جوانی پاس حرمتش نمیداشتم و بگفتارش وقری[5]
نمیگذاشتم پیوسته بآزارش میپرداختم و بسخنان درشت و ناپسند آزرده خاطرش میساختم عاقبت آن
از سوء رفتار من بجان آمده دست بجانب آسمان برداشت و زبان بنفرین بگشاد قضارا تیر
دعایش بهدف[6] اجابت[7] رسید و در حال مرا بصورت خر گردانید از آن پس پیوسته در رنج
و آزار بودم و بانواع مصائب و عذاب گرفتار از خداوند متعال درخواست میکردم
که دل او را در بر من مهربان گرداند و از این عقوبت و مذلّت[8] برهاند اکنون چنانم که مادرم
بر من رحمت آورده و گناهم عفو کرده ساده لوح از گفتار طرار بی‌نهایت متعجب گردید
افسار از گردن او برداشت و زبان بموعظه و نصیحت بگشود که ای عزیز من بعد پاس حرمت
مادر خویش بدار و بیهوده وی را میازار فرمان او را اطاعت کن و همیشه آن کن که رضای او در آن
باشد ساده لوح چون از این سخنان بپرداخت طرار را وداع نموده راه خویش پیش گرفت و

۱- ترسان ۲- چگونگی ۳- بزرگ داشتن ۴- عادت و صفت ۵- سنگینی و حرمت

۶- نشان ۷- برآوردن ۸- خواری

و برفت طرّار نیز سر خویش گرفت و نزد رفیقان رفت چندی بر این واقعه بگذشت روزی ابله بقصد خریدن چارپائی ببازار رفت قضارا خر خویش در میان خران دیگر دید پیش رفت و سر در گوشش نهاده آهسته گفت ای رفیق مگر باز با مادر خود جفا کردی و او را بیازردی که بدین روز افتادی ولی بدان که من دیگر فریب تو نخواهم خورد و ترا خریداری نخواهم کرد

(مگس و شیر)

وقتی شیری مغرور[2] در کمال نخوت[3] و غرور در بیشه[4] میخرامید مگسی را نزد خود دید برآشفت[5] و بطریق عتاب[6] گفت که هان از پیش من دور شو ای پرنده ضعیف و خزنده[8] نحیف[7] تا چند پر و بال می آرائی و بهر طرف جولان مینمائی گاه بر صورت شیران نشینی و گاهی بر روی فیلان منزل گزینی مگس در پاسخ[9] گفت ای مغرور هرزه درائی[10] و خودپسند یاوه سرای[11] هیچگاه مپندار که مرا از صولت[12] تو ترسی و از سطوت[13] و هیبتت هراسی است بدین لقب بیهوده که پادشاه شجاعت[14] خوانند و نامت با احترام بر زبان آرند شیفته[15] و فریفته[16] گردیده خویش را بزرگ پنداری و در حق دیگران استخفاف[17] روا داری ترا بر گاو چه مزیت[18] است که من بهر جانب خواهم میرانم و بهر که سوار اراده کنم میدوانم . مگسی چون بکمر

۱- گول ۲- خودپسند فریفته ۳- تکبر و خودپسندی ۴- جنگل ۵- متغیر شد ۶- درشتی ۷- لاغر ۸- جنبنده گیتی
۹- جواب ۱۰- بیهوده گوئی ۱۱- هرزه گوی ۱۲- حمله و هیبت ۱۳- سخت گرفتن و حمله بردن ۱۴- بگیرد رندگان
۱۵- عاشق و بیهوش ۱۶- گول خورده ۱۷- سبک شمردن ۱۸- برتری

از این سخنان پرداخت جنگ را ساز و بر روی وی پریدن آغاز کرد گاهی بگوش وی رفته نیش[1] آشنا مینمود و گاهی بر بینی او داخل شده آزاری[5] میرسانید شیر را غضب مستولی[2] گردید برای هلاک وی چنگال آماده ساخته و از صدای مهیب[3] خود عالمیرا بوحشت انداخته چشمانش از شدت خشم برافروخته و کف بدهان آورده آماده کار و مهیای کارزار[4] گردیده. باری هرچه بکوشید که حریف ضعیف را از پای درآورد میسر نگردید و چندانکه در کشتن وی بیشتر سعی مینمود خود را بیشتر خسته و مجروح گردانید مگس بهر جای وی می نشست شیر بجای آنکه او را آسیبی رساند اندام خود را میخست عاقبت حیوان توانا عاجز و ناتوان گردید و کاری از پیش نبرد مگس با کمال فیروزی بهوا برخاست و بال و پر بیاراست کبر و غرور آغاز کرد که من بنده کرا با من یارای همسری و قدرت برابری است من آنم که شیر عظیم الجثه[6] را عاجز کردم بر چنین دشمنی توانا غالب آمدم فی الجمله مگس مغرور[7] بهر طرف میپرید ناگاه بدام عنکبوتی درافتاد چندانکه در استخلاص خود بکوشید سودمند نیفتاد عنکبوت او را گرفته طعمهٔ خود ساخت.

این حکایت با دو حکمت میآموزد یکی آنکه هرگز دشمن ضعیف را حقیر نشماریم چه بسا اتفاق افتد در میان دشمنان آنکه از همه حقیرتر است در موقع ضرر زننده تر و با اهمیت تر باشد و بکاری پردازد که دشمنان قوی از مثل آن عاجز گردند. و دیگر آنکه پیوسته

۱- داغ ۲- زورآور ۳- ترسناک و سهمگین ۴- جنگ ۵- ضرر ۶- بزرگ بدن ۷- غافل و خود پسند

فروتن باشیم و گرد کبر و غرور نگردیم تا عاقبت دوچار هلاکت نشویم .

(شاهباز و صیاد)

نشیمن کرد شهبازی بسروی | که صید خود کند رعنا[1] تذروی[2]

قضا را در کمینش بود صیاد | گذار باز در دام وی افتاد

چو پر زد تا خلاصی یابد از بند | بر او پیچید از نو رشتهٔ چند

بر آن شد تا که بگشاید بمنقار | که هم بر گردنش پیچید زان تار

بر آورد آهی از جان غم اندوز | که چون من کیست در عالم سیه روز

پی[3] صید آمدم با خاطری شاد | شدم آخر اسیر دست صیاد

گر این فکرم بخاطر نقش می بست | که صیاد دگر صیاد را هست

قدم ننهادمی هرگز در این باغ | بیاد صید دل را کردمی داغ

(انیسی شاملو)

(توانگرزاده)

توانگرزاده را حکایت کنند که مکنت[4] بیکران و ثروت[5] بی پایان از پدر میراث یافت از غایت نادانی و غرور جوانی دست اسراف[6] و اتلاف[7] بمال پدر دراز و فسق و فجور[8]

۱- زیبا و خوش ۲- خروس صحرائی و بعضی قرقاول را گفته اند ۳- برای ۴- بضم اول قوت و دولت ۵- مال و دولت ۶- زیاده روی و ولخرجی ۷- تلف کردن ۸- معصیت و نافرمانی

آغاز کرد با جمعی فرومایه[1] و اوباش[2] و رند و قلاش[3] طرح مرافقت[4] انداخت و روز
و شب بلهو و لعب[5] و عیش و طرب پرداخت پدری داشت دانا و پیش بین پسر را
پیش خواند و بطریق نصیحت و ملامت گفت جان فرزند تا چند عمر گرانمایه صرف ناشائی[6] کنی
و گرد ملاهی[7] گردی با دوستان فرومایه منشین و تا کسی را درست نیازمائی و اوصاف او ندانی
بدوستی مگزین ایشان دوستان لقمه و حریفان طمعه اند چون حالت سپری[8] شود ترا تنها گذارند
و دست از موافقت باز دارند آنگاه سختی بری و پشیمانی خوری ولی سودمند نیفتد.

(مثنوی)

همه یار تو از بهر زر[9] باشند ٭ پی لقمه هوادار تو باشند
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند ٭ زیانت[10] بهر سود خویش خواهند
ازین مشتی رفیقان ریائی ٭ بریدن بهتر است از آشنائی

پسر را از شنیدن این سخنان رغبتی[11] در آزمایش دوستان پدید آمد در حال نزد
ایشان شتافت و در اثنای سخن گفت ای یاران موشی در خانهٔ ما لانه دارد که از خرابی
و خلل چیزی فرو نمیگذارد دوشینه بر هاون ده منی دست یافته و تمام بخورده
یکی از آنمیان گفت گمانم این است که هاون چوب بوده و حرص موش

۱- اشخاص پست ۲- اراذل ۳- مردم بی نام و ننگ ۴- دوستی ۵- عیاشی و بازی ۶- کارهائی
که در شرع نهی شده است ۷- بازیها و عیاشیها ۸- برطرف شدن ۹- طمع ۱۰- ضرر ۱۱- میل

بر چربی خوردن بسیار است همهٔ حضار تصدیق کردند که صواب اینست حقیقت امر چنین توانگرزاده خرم و شادمان شد و مادر روان گردید و گفت دوستان را آزمودم و اندازهٔ اخلاص و موافقت[۱] ایشان را معلوم نمودم خطائی بدین بزرگی بگفتم همه تصدیق من کردند و از غایت شرم و آزرم تکذیب[۲] من نپرداختند مادر تبسمی نمود گفت ای پسر نادان دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه سخن خلاف و گفتار گزاف[۳] ترا تصدیق کند افسوس که چشم بصیرت[۴] نداری و میان دوست و دشمن فرق نگذاری.

باری پسر بهوش نصایح حکیمانهٔ مادر را بگوش نیاورد و همچنان بعیش و نوش مشغول بود تا جملهٔ مال و متاع و عقار[۵] و ضیاع[۶] بر باد هوی و هوس در داد و از بستر نرم بخاکستر گرم افتاد و در آتش فقر و فاقه میسوخت و لقمه لقمه میاندوخت. باتفاق روزی در میان دوستان قدیم نشسته و سخن از بینوائی و پریشانی خود در پیوسته که دوش زغنی[۷] در سفره داشتم موش آنرا بخورد همان دوست که در منزل باستقبال سخنان باطل او میرفت بر آشفت و گفت ای یاران سخن گزاف شنوید و امر محال ببینید موش ضعیفی را چگونه بر خوردن زغنی قادر است حاضران همه بخندیدند و استهزاء[۸] و سخریه[۹] اش نمودند

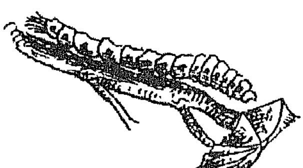
۱- همراهی ۲- بدروغ نسبت دادن ۳- بیهوده ۴- بینائی ۵- بفتح آب و ملک و اسباب ۶- بکسر زمینهای مزروع ۷- گرده نان ۸- تمسخر ۹- ریشخند

(قطعه)

با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است اورا — لکهٔ ابر ناپدید کند

(کرم ابریشم)

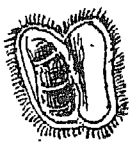
امسال چون در موقع امتحان سالیانه خوب از عهده برآمده با چند نمرهٔ عالی نائل گردیدم عموی بزرگوارم یک طاقه دستمال ابریشمین خوب برسم جایزه بمن عطا نمود و فرمود جان فرزند میدانی این دستمال را از چه بافته اند؟ گفتم از ابریشم پرسید ابریشم از چه حاصل میشود در پاسخ گفتم ابریشم از کرم کوچکی بعمل میآید که در ایران و غالب ممالک دیگر یافت میشود. کرم ابریشم اول از چین بایران آمده و در قرون وسطی از آسیا باروپا منتقل گردیده است گفت بسیار خوب اکنون بازگوی خوراک این کرم از چیست؟ گفتم این حیوان از برگ درخت توت تغذیه مینماید. عمویم از شنیدن این جوابهای نیکو مرا تحسین بسیار گفته گفت آری کرمهای سفید رنگ ابریشم را که هریک باندازهٔ انگشت کوچک انسان است



در بنای چوب بست که به (تلمبار) موسوم است وعوام آنرا تمبار گویند

نگاه میدارند و برای خوراک آنها برگهای درخت توت تهیه مینمایند کرمهای مزبور برگهای درخت توت را چنان از روی اشتها میل میخورند که صدای فکین آنها مانند باران ریزهٔ مخلوط بتگرگی شنیده میشود چون بگاه از این کار بگذرد کرم ابریشم از سوراخ کوچکی که در فک زیرین دارد شروع باخراج مایع سفید رنگی مینماید که در حال منجمد میگردد و بشکل ریسمان باریکی درمیاید آنگاه بتدریج آنرا بدور خود می تند و محبس کوچکی مانند تخم کبوتر بدور خود تشکیل میدهد که به پیله موسوم است من از شنیدن این سخنان تعجب نموده پرسیدم کرم ابریشم چرا این رشته را بدور خود می پیچد و بیهوده خود را در آن محبوس میسازد؟ گفت برای آنکه در آنجا بیاساید و خواب طولانی خود را که شبیه بمرگ است شروع نماید زیرا خواب این حیوان بقدری سنگین است که اگر کسی نداند و اندام افسرده و بیحرکت





نحیف و بیحس اورا ببیند چنان پندارد که مرده است ولی بحقیقت مرده نیست چه پس از بیست روز خواب شکلش دگرگون گردد





وبشکل پروانهٔ کوچکی درآید که پیله را سوراخ نموده پرهای خود را باز و بهوا پرواز مینماید رشته‌های پیله که خوابگاه کرم ابریشم است بقدری باریک و سبک است که طول آن در هر پیله از سیصد ذرع تجاوز مینماید و با نوزده من آن میتوان دورهٔ زمین یعنی ششهزار و چهارصد و ده فرسخ را احاطه نمود و برای تابیدن ابریشم چند تار آنرا گرفته بیکدیگر تابند و یک رشته ترتیب دهند و این همان ابریشم درخشان معمولی است که از آن پارچه‌های لطیف و گرانبها میبافند من از شنیدن این مطالب سودمند بنهایت خرسند گردیده پرسیدم این دستمال را از کجا آورده و در کجا بافته اند؟ گفت در شهر کاشان که یکی از شهرهای صنعتی ایرانست پرسیدم مگر در مملکت ما نیز پارچه‌های خوب میبافند؟ گفت آری در بسیاری از شهرهای وطن ما از قبیل کاشان و اصفهان و یزد و کرمان و غیره پارچه‌های لطیف و فاخر[۱] میبافند و چنانکه شنیده ام تقریباً در پنجاه سال قبل تنها در شهر کاشان هفتصد کارگاه نساجی[۲] دائر بود که پارچه‌های خوب و قیمتی میبافتند . ولی رفته رفته بواسطهٔ معمول شدن منسوجات[۳] رنگارنگ و میل مفرط[۴] مردم مملکت ما باستعمال آنها اکنون جز معدودی از آنها باقی نمانده است .

در اینموقع چهرهٔ عمویم بنهایت اندوهگین و افسرده گردید و سخنان خود را بکلمات ذیل خاتمه داد

۱- قیمتی ۲- بافندگی و پارچه بافی ۳- پارچه‌ها ۴- بی اندازه و بسیار

ما نه تنها در ترقی امتعه[۱] و کالای[۲] وطن خود نکوشیده و کارخانجات جدید برای بافتن پارچه وغیره تأسیس نکرده‌ایم بلکه آنچه نیاکان وپیشینیان ما داشتند ورفع حوائج خود را بدان مینمودند بغفلت ونادانی از دست دادیم .

(انوشیروان)

گویند شهریار باذل[۳] انوشیروان عادل از غایت[۴] رعیت پروری وداد گستری[۵] میخواست که خویشتن از جزئیات احوال رعایا وبرایا[۶] آگاه باشد وخود بعرایض دادخواه برسد چه بسا اتفاق افتد که ارکان دولت واعیان[۷] حضرت[۸] برای منافع خویش داد مظلومان ندهند ودست رد بر سینهٔ مستمندان[۹] وداد خواهان نهند آنگاه مردم آزرده شوند وبکشور بیگانه روند چون جمعیت مملکت رو بنقصان[۱۰] گذارد ناچار خزینه تهی ماند یکی از بزرگان فرماید : لا مُلکَ اِلّا بالرّجال ولا رجال الّا بالمال وَلا مالَ اِلّا بالعمارة ولا عمارة الّا بالعدل یعنی کشور بی مرد ولشکر نتوان داشت ولشکر جز بسیم[۱۱] وزر[۱۲] بدست نیاید وسیم وزر جز بآبادی بلاد فراهم نگردد وآبادی بلاد[۱۳] وآسایش عباد[۱۴] از دادگری وعدالت گستری حاصل گردد پس بدین مقصود کسری فرمود تا رسنی

۱- اجناس واسباب ۲- جنس ورخت ومتاع ۳- بخشنده ۴- نهایت ۵- عدالت ۶- مردمان ۷- بزرگان
۸- آستانه ودرگاه ۹- غمگینان ۱۰- کمی ۱۱- نقره وپول سفید ۱۲- طلا وپول زرد ۱۳- بکسر شهرها ۱۴- بکسر بندگان

از ابریشم بیافتند و جرسها[1] بر آن آویخته در ساحت[2] سرای[3] ببستند تا هر مظلومی بگاه و مسکینی دادخواه متظلم بدرگاه پادشاه آمدی دست در آن زدی کسری آواز جرسها بشنیدی و داد او بدادی اتفاقا روزی که حوالی[4] بارگاه از مردان خالی بود خری ناتوان آنجا رسید و خود را بدان رسن بمالید کسری برخاست و از بام سرای نظر نمود خری ضعیف را دید از حال او پرسید گفتند خر آسیابانیست چون پیر و ضعیف و لاغر و نحیف گردیده آسیابان دست از وی بداشته و او را همچنان بحال خود گذاشته کسری باحضار آسیابان امر نمود و پس از عتاب بسیار فرمود که خر را بخانه برده بکمال مواظبت و پرستاری را در حق وی مبذول دارد و من بعد او را بکار نفرماید . آنگاه مقرر فرمود که منادی[5] کنند هر ستوران را در وقت جوانی بکار دارد و هنگام پیری فروگذارد در معرض[6] سیاست[7] افتد و بعقوبت شکنجه سخت گرفتار گردد .

(دارا و گله بان)

شنیدم که دارای[8] فرخ[9] تبار[10] ‌ ‌ ‌ ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش ‌ ‌ ‌ بدل گفت دارای فرخنده[11] کیش[12]

۱- زنگ بزرگ که بفارسی درای گویند ۲- فضا و میدان ۳- خانه ۴- اطراف ۵- جار زننده ۶- [illegible]
۷- مجازات دادن ۸- از پادشاهان پیشدادی ۹- شکوه مبارک ۱۰- خانواده ۱۱- مبارک ۱۲- آیین و مذهب

گر دشمن است اینکه آمد بجنگ | ز دورش بدوزم به تیر خدنگ[۱]

کمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم | بخدمت در این مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده[۲] رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی[۳] بخندید و گفت | نصیحت ز منعم[۴] نشاید نهفت[۵]

ز تدبیر میمون[۶] و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان است در مهتری[۷] شرط زیست[۸] | که هر کهتری[۹] را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر[۱۰] دیده‌ای | ز خیل[۱۱] و چراگاه پرسیده‌ای

توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای | تو هم گلهٔ خویش داری بپای[۱۲]

چه دارا شنید این حکایت ز مرد | نکوئیش گفت و نکوئیش کرد

همی رفت و میگفت با خود خجل | بباید نوشت این نصیحت بدل

۱- تیر راست ۲- زشت و ناپسند ۳- چراگاه ۴- ولینعمت و انعام کننده ۵- پنهان کردن ۶- مبارک ۷- بزرگی ۸- ماندن و زندگی کردن ۹- کوچکتر ۱۰- ضد سفر ۱۱- گلهٔ اسبان ۱۲- مراقبت کردن و چشم داشتن

(فواید حفظ الصحه ـ غریق)

دیروز چون مجلس درس بپایان رسید شاگردان باشتاب تمام از دبستان خارج گردیده خندان وشادی کنان برای تفریح بجانب بیابان روان گردیدند جمشید که زودتر از رفیقان باطاق درس داخل گردیده بود دیرتر از همه ایشان بیرون آمده با تفکر تمام راه میپیمود و بغایت خرم وشادمان بود که در سر درس مطالب بسیار آموخته و فواید بسیار اندوخته بود با خود میگفت هرگز شخص نباید بآموختن تنها قناعت کند بلکه باید آنچه را میآموزد بخاطر بسپارد و هیچوقت از نظر دور ندارد نظر باینمعنی در اثنای[1] راه درس خود را تکرار میکرد مخصوصاً در مطالب راجعه بحفظ الصحه بیشتر دقت اندیشه مینمود چه میدانست که حفظ الصحه از علوم پرقیمت مفید و با منفعت است و هر که آنرا بیاموزد میتواند در هر موقع برای همگنان[2] بکار آید و دیگرانرا از فواید دانش خویش بهره مند نماید و خود نیز از نعمت صحت که یکی از بزرگترین نعمتهای الهی است متمتع[3] گردد ؛ در اینوقت که جمشید راه میپیمود و درس خوانده خود را تکرار مینمود رفیقانش در کنار رودخانه مشغول بازی بودند و صدای قهقهه وشادی ایشان از دور شنیده میشد برای اینکه زودتر بایشان ملحق گردد قدری عجله کرد ولی هنوز بآنان نپیوسته بود که ناگهان فریاد شادی است

۱ ـ میان   ۲ ـ همقطاران   ۳ ـ بهره مند و برخوردار

بصدای اضطراب و وحشت بدل گردید چندانکه نزدیک رسید ایشان را درکنار رود مضطرب و پریشان دید از حقیقت حال باز پرسید گفتند در این محل آب رودخانه بغایت عمیق است سهراب که درمیان بازی بهر سو میدوید پایش بلغزید و بمیان رودخانه درغلطید جمشید که خوشبختانه فن شنا را بخوبی میدانست درصورتیکه رفیقان حیران و پریشان درمیان آب نگران بودند و برای استخلاص غریق بیچاره چاره نمیدانستند درحال خود را درمیان آب انداخت و هرسو بجستجو پرداخت عاقبت بدن سهراب را یافت و بیک دست کمر او را محکم گرفت و با دست دیگر شنا آغاز کرد و پس از تحمل مشقت بسیار وی را بکنار آورد رفیقان بدور جسد بیحرکت سهراب گرد آمدند و چندانکه نظر کردند هیچگونه آثار حیات در وی نیافتند بعضی میگفتند باید هرچه زودتر کسوتیرا از این واقعه خبر کرد برخی میگفتند باید از وی مواظبت نمود شاید هنوز زنده و رمقی در تنش مانده باشد

(۲)

در این وقت که هریک از رفیقان سخنی میگفتند جمشید در بحر اندیشه فرو رفته و مطالب حفظ الصحه را که در دبستان آموخته بود یکان یکان بنظر میآورد و میدانست که حیات و زندگی رفیق بیچاره اش بهمت و مواظبت وی بازبسته است پس از تأمل روی

---

۱ ـ بقیه جان ۲ ـ دریا ۳ ـ فکر

برفیقان نمود و گفت تا یکی از شما بجستجوی طبیب برود من بمعالجه مستدامی میپردازم پس
جسد بیحرکت سهراب را بخانهٔ مجاور برده حمل نموده بر پشت قدری مایل بجانب راست بخوابانید
و با زحمت بسیار انگشتان خود را در دهان وی فرو برده پس از لحظهٔ رطوبت غلیظی از آن
خارج گردید آنگاه لباسهای تر را از بدن وی برکند و هر یک از رفیقان قطعهٔ از لباس
خود را کنده بوی دادند که بر سهراب بپوشانند چون جمشید از اینکار بپرداخت بدن
او را مالش بسیار داد مگر حرارت رفته دوباره ببدنش باز گردد و پس از آن با انگشت سبابه[1]
و ابهام[2] زبان وی را از دهان بیرون آورده میکشید و رها میکرد گاهی انگشتان را
در حلق وی فرو برده تحریکی میکرد شاید بغثیان[3] و تهوع[4] کشد و آب که در آمده در
معده خارج گردد و گاهی دست بر سینهٔ وی میگذاشت و بر میداشت و از تکرار
آن تقلید تنفس طبیعی مینمود ولی تمام اینکارها بنظر سودمند نمیآمد مردان و زنان
که بدور وی فراهم آمده شاهد این منظرهٔ تاسف[5] انگیز بودند سر خود را که علامت
نومیدی و یاس از آن پیدا بود حرکت داده میگفتند بیچاره خیلی در آب مانده کارش
گذشته است . جمشید میگفت نه . هنوز مایوس نباشید چه بسیار اتفاق
افتاده است که غریق بیش از یکساعت در آب مانده و هیچ گونه آثار حیات در وی

---

[1] انگشت متصل بشست [2] شست [3] بفتح غین و ثا بروزن ضربان شوریدن دل بهم خوردگی [4] قی کردن [5] غم

ظاهر نبوده معهذا بحالت طبیعی برگشته و بهوش آمده است . این بگفت و با نهایت جد بمالیدن بدن وگردانیدن آن و تحریک تنفس مشغول گردید .

(۳)

جمشید چون از اعمال انهمه وسائل حاصلی ندید بعملی دیگر پرداخت که هرچند کاری پرزحمت و مشقت بود ولی فایدهٔ بسیار داشت باین معنی پس از آنکه مقداری آب از دهان وی خارج کرد لب برلب وی نهاده چنانکه در آتش بدمند شروع بدمیدن کرد و چون بدین وسیله قدری هوا در بدن وی داخل میکرد اندکی توقف مینمود و باز تکرار این کار میپرداخت ولی کمترین آثار حیاتی از بدن سهراب مشاهده نمیکرد دیدچهار ساعت از این واقعه گذشته و طبیب هنوز حاضر نشده بود . پدر و مادر سهراب که از غرق فرزند دلبند خویش آگاه گردیده بودند بدانجا آمده با چشم اشکبار بروی مینگریستند و جمشید را تشویق میکردند جمشید چون از اعمال خود نتیجه نمیدید نزدیک بود امیدش بیأس[۲] بدل شود ناگاه بخاطر آورد که در کتاب خوانده است که غریق میتواند بیش از شش ساعت بیهوش باشد و عاقبت بهوش آید چون اندکی بر این بگذشت جمشید احساس کرد که وزش خفیفی[۳] از دهان وی خارج میگردد و لرزش اندکی بدنش را حرکت

---

۱ - بکار بردن ۲ - نومیدی ۳ - سبک

مید بداز غایت شعف[1] و مسرت فریاد برآورد که سهراب هنوز زنده است باری بتدریج علائم حیات[2] در روی قوی‌تر و آثار تنفس بیشتر و ظاهرتر میگردید طولی نکشید که چشمان خود را باز نمود و برروی رفیق شفیق[3] خود نگریستن آغاز کرد و آهی برآورد جمشید فوراً آب گرم طلبید و قاشقی در حلق وی فروریخت و پس از دقیقه[4] قاشق دیگر بوی خورانید سهراب رفته رفته بخود آمد و حالتش روببهبودی نهاد و در این میان طبیب برسید و چون مریض را امتحان کرد و حالتش را نیکو یافت از چگونگی پرسید ماجرا باز گفتند طبیب تبسم کنان پیش رفته و دست جمشید را گرفته وی را نوازش و ملاطفت بسیار کرد و گفت جان فرزند حیات و زندگانی رفیق تو مرهون زحمات و دانش تو میباشد امروز وظیفه بزرگی را انجام دادی و تاج افتخار و شرافت برسرنهادی خداوند تبارک و تعالی میفرماید هر که نفسی را از خطر جان برهاند چنان باشد که همه مردمان را زنده گرداند هرگاه من در اثناء وقوع این حادثه اینجا حاضر بودم بیش از آنچه تو کردی نمیکردم و برآن چیزی نمی‌افزودم

(نقاش و صنعتگر جوانمرد)

نقاشی ماهر و چابکدست را حکایت کنند که در فن خود مهارتی بکمال داشت ولی چون در شهر خویش طالب[5] و مشوق[6] نمی‌دید بضرورت[5] از وطن مألوف[6] هجرت نمود مگر

۱- خوشحالی ۲- آثار ۳- مهربان ۴- تشویق‌کننده ۵- ناچاری ۶- الفت داشته گرفته

در بلاد[۱] دیگر صاحبان ذوقی باید و هنر خویش را در معرض نمایش آرد و قضا را در میان راه دزدان بر کاروان بتاختند و هرچه کاروانیان داشتند بغارت بردند نقاش بیچاره پریشان و تنگدست بشهری که در آن نواحی[۲] بود وارد گردید و حیران و سرگردان بهر طرف در تکاپو[۳] و جستجو بود تا نزدیک دکان صنعتگری رسید که از بام[۴] تا شام بکار صنعت میپرداخت و بزحمت بسیار معاش خود و خانواده اش را مهیا میساخت نقاش با خود اندیشید که نزد وی رود و ماجرای خود باز گوید شاید بر حال زار وی رحمت آرد و مساعدت[۵] و همراهی خویش از وی دریغ ندارد پس بدین عزیمت پیش رفت و پس از عرض سلام ورد جواب حال خود باز گفت و درخواست نمود که اگر برای او دکانی و وجهی فراهم کند پس از مدتی از منافع دسترنج[۶] خود دین خویش را ادا خواهد نمود و همه عمر سپاسدار و حقگزار احسان و معاونت وی خواهد بود صنعتگر که مردی کریم[۷] بود خواهش وی را با گشاده رویی تمام بپذیرفت و نیمه دکان خود را باختیار وی واگذاشت و مبلغی نیز برای تهیه لوازم و اسباب کار وی پرداخت باری نقاش روزی چند در دکان نشست ولی هیچکس بوی التفاتی[۸] ننمود و چندی مشتری رجوع نفرمود تا نسبت

۱- بکسر با، شهرها ۲- اطراف ۳- جستجو و دوندگی ۴- صبح ۵- کمک

۶- کار و پیشه که بدست خود کنند ۷- بخشنده و جوانمرد ۸- توجه

از کثرت پریشانی و اندوه ضعیف و رنجور[1] گردید و در بستر[2] ناتوانی و بیماری افتاد صنعتگر بی آنکه روی درهم کشد یا اندک ملالتی ظاهر سازد با اهتمام تمام بمواظبت و پرستاری میپرداخت و مخارج دوا و غذای او را از زحمت کار خود مهیا میساخت ولی برای اینکار مجبور بود روزها را زودتر بکار مشغول گردد و شبها را دیرتر دست از کار باز دارد باری نقاش بعد از مدتی بهبودی یافت و از بستر ناتوانی برخاست در آن میان مبلغی خطیر[3] از طرف پدر و خویشانش برای وی رسید نزد صنعتگر برده پس از تقدیم مراسم شکر و ثنا بوی داد صنعتگر نپذیرفت[4] و تبسم کنان گفت دوست عزیزم. این دینی است بگردن تو تا چون بیچاره را بدام مذلت[5] و تنگدستی گرفتار دیدی مساعدت خود را از وی دریغ نداری و دین خویش را باو وارسانی چنانکه من نیز قرضی که بر خود میشناختم ادا نمودم و دیگر بدان که مرد نیکوکار هرگز قیمت احسان از کسی نگیرد و نان نفروشد

(سلطان و پسر دهقان)

یکی از ملوک را مرضی هائل[6] بود که اعاده‌ٔ ذکر آن ناکردن اولیتر طایفه‌ای از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد

۱- ناخوش ۲- رختخواب ۳- بسیار ۴- قبول نکرد

۵- خواری ۶- سخت و خوفناک

بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران[۱] خشنود کردند و قاضی نیز فتوی نوشت که خون یکی از رعایا
ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد پس جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر بسوی آسمان
نمود و تبسم کنان زیر لب چیزی گفت ملک پرسید که در اینحالت چه جای خنده است
گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی[۲] پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادرم بعلت حطام[۳] دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی[۴] داد و سلطان
صلاح خویش در کشتن من همی بیند اکنون مرا بجز خدای عزوجل پناهی نیست

(بیت)

پیش که برآورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را از این سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر
که خون چنین بیگناهی ریختن بر دو چشمش بوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه
بخشید و آزاد کرد . آورده اند که در همان هفته ملک شفا یافت

(قطعه)

همچنان در فکر آن بیتم که گفت   پیلبانی بر لب دریای نیل

۱- بفتح کاف بی اندازه   ۲- مرافعه و ادعا   ۳- کنایه از مال دنیا   ۴- حکم

زیر پایت گر بدانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

(سعدی)

(زغن حریص)

وقتی زغنی[1] از گرسنگی ناتوان گردیده در پی طعمه بهر طرف روان بود چندانکه جستجو نمود چیزی که از آن سد رمقی[2] کند و آتش گرسنگی فرو نشاند نیافت عاقبت برلب رودی رسید در کمین نشست و دل در صید ماهی بست در آنمیان ماهی کوچکی از نزدیک وی گذشت زغن در حال وی را بگرفت ماهی تضرع[3] و زاری بسیار نمود و زبان به نصیحت بگشود که بیهوده در کشتن من کوشش مکن ترا از گوشت من چه سیری حاصل آید و چه فائده ترا عاید گردد اگر بکرم[4] عمیم[5] بر این بنده منت نهی و بجان امان دهی در ازاء این احسان و فتوت[6] همه عمر کمر خدمت بر بندم و هر روز چند ماهی قوی از این مکان بگذرانم تا بگیری و بکام دل بکار بری و اگر بقول مجرد[7] اعتماد[8] نداری مرا سوگندی[9] سخت[10] ده که آنچه گفتم بجای آرم . زغن را این سخن پسندیده آمد دهان باز کرد که او را سوگند دهد ماهی در آب افتاد و خود را از خطر نجات داد .

هرکه بدانچه دارد قناعت نکند و فریب حرص و آز[11] خورد نایافته نیابد و یافته دهد و قرین خیبت[12] و خسران[13] گردد

۱- نوعی زاغ که موش گیر است و گوشت ربا ۲- نیمه جان ۳- التماس و زاری ۴- بخشش ۵- عمومی فراوان ۶- مردانگی ۷- تنها ۸- تکیه کردن ۹- قسم ۱۰- محکم ۱۱- طمع ۱۲- محرومی ۱۳- ضرر

(دو صیاد و خرس)

آورده اند که در روزگار پیشین دو صیاد در جوار[1] بازرگانی مسکن داشتند و هر روز بطلب صید بصحرا رفته از قیمت شکار وجه معاش فراهم مینمودند و روزگار در دسترس بودند قضارا دو سه روزی برآمد و ایشان را صیدی بدام نیفتاد و از این وقعه بسیار خسته خاطر بودند بضرورت نزد بازرگان رفتند و گفتند خرسی عظیم الجثه[2] در جنگل مجاور مقام دارد که پوستش از تمام خرسان این نواحی بهتر و گرانبها[3] تر است اگر باندک نقدینه ما را مساعدت کنی امروز خرس مزبور را شکار کنیم و پوستش را بتو ارزانی داریم بازرگان را طمع طالب و حرص غالب آمده قیمت پوست بدیشان تسلیم نمود بامدادان صیادان بسوی جنگل روان گردیدند چون داخل جنگل شدند و چند قدمی پیش رفتند خرس از پس درختان نمایان گردید و خشمناک و غریوکنان[4] بجانب ایشان دوید صیادان از دیدن هیکل عجیب و منظر[5] مهیب[6] او هراسان[7] گردیده آهنگ فرار کردند آنکه چابکتر بود بر فور بر درختی شد و دیگری خود را چون مرده ساخت و بر زمین انداخت خرس ببالینش در رسید و چندانکه او را بوئید و با پوزه بهر طرف گردانید هیچگونه آثار حیات در وی ندید او را مرده پنداشت و بحال خویش گذاشت راه جنگل در پیش گرفت

۱- همسایگی ۲- بزرگ هیکل ۳- قیمتی ۴- فریاد کنان ۵- سیما ۶- ترسناک ۷- ترسان

چون از نظر صیادان غایب گردید مرده درو غین از زمین برخاست و رفیق دیگر از درخت فرود آمد و بشوخی ویرا گفت جان برادر چنان پندارم که خرس بگوشت آهسته سخنی گفت رفیق گفت آری سخنی گفت که همه عمر فراموش نکنم و آویزهٔ گوش هوش گردانم مرا نصیحت گفت بدشت آهوی ناگرفته مبخش و قیمت پوست خرس پیش مستان.

(طمّاع و خوارزمشاه)

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه[1] — شنیدم که شد بامدادی[2] پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک[3] نامجوی — یکی مشکلم را جوابی بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز از اینسو نماز
مشو تابع[4] نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقّر بریخت — برای جوی دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعّم شکیبا[6] شوی — وگرنه ضرورت بدرها شوی

۱- مقصود سلطان محمد خوارزمشاه است ۲- صبح ۳- پدرک ۴- پیرو ۵- بهره بردن ۶- صبور

اگر بایدت آستین دراز　　　　برو خواجه کوتاه کن دست آز

(سعدی)

(اعرابی و بدوی)

عربی اسب رهوار خوش رفتار داشت و آن را با تمام دارائی خود برابر نمی‌نهاد

(بیت)

حبذا اسبی[1] محجل[2] مرکبی تازی[3] نژاد　　　　نعل او پروین[4] نشان سم او خارا[5] شکن
یوز جست و رنگ[6] خیز و گرگ پوی و غرم[7] تک　　　　ببر جه آهو دو و روباه حیله گور رو[8]
رام زین و خوش عنان و کش[9] خرام و تیز گام　　　　شخ[10] نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن

یکی از بدویان بداشتن آن میل وافر داشت و برای بدست آوردن آن هیچگونه کوشش فرو نمیگذاشت هرچه خواست او را با شتران و قسمتی از گوسفندان معاوضه کند سودمند نیفتاد و اعرابی بمعامله تن در نداد عاقبت چون از معامله و معاوضه مأیوس گردید روی بحیلت آورد و لباس کهنه در بر کرد و رنگ صورت خود را با بعضی دارو تغییر داد و دستنگر[11] وار بر سر راه اعرابی بایستاد چندانکه اعرابی با مرکب خود نزدیک رسید بدوی با آواز ضعیف گفت ایجوانمرد بر این غریب رنجور رحمت آر و بپاک احسان و شفقت از خاک ذلتش بردار سه روز است که از غایت ضعف

۱- نیکو ۲- اسب سیاه یا سرخ که چهار پای سفید دارد ۳- عربی ۴- هفت ستاره که بشکل خوشه باشد و بعربی ثریا گویند ۵- سنگ سخت ۶- بز کوهی و گاو وحشی ۷- بفتح غین میش کوهی ۸- مانند ۹- خوش نیکو ۱۰- کوه ۱۱- محتاج

ناتوانی در این مکان افتاده و چیزی نخورده‌ام اعرابی گفت برخیز و بر ترک
من سوار شو بدوی مکار جواب داد برای اینکار توانائی ندارم اعرابی را بروی دل بسوخت
از مرکب بزیر آمد و او را سوار کرد بدوی چون بر زین قرار گرفت رکاب باسب زد
و روان گردید و بخنده و سخریه گفت ای لئیم مکر دار من فلانم و عاقبت دیدی که
بحیله و تزویر تو اسب نصیبم و اسبی که بمعامله و معاوضهٔ آن راضی نشدی اینک بتدبیر
از دستت ربوده بقبیلهٔ خود میبرم از این پس گفتگویش را از کسی نخواهی شنید و دیدارش را
جز بخواب نخواهی دید اعرابی شتابان و فریاد کنان بر عقب وی روان گردید
که ای رفیق اندکی تأمل کن تا دو کلمه با تو سخن گویم بدوی گفت بازگوی اعرابی گفت
اگر اسب مرا بحیله در ربودی کاری نیکو کردی و من امید میدارم که برای تو فرخنده[1]
و سعادتمند باشد ولی توقع آنست که طریق بدست آوردن آنرا با کس در میان ننهی
بدوی گفت فایدهٔ این کار چیست؟ گفت برای اینکه اگر اینخبر در السنه[2] و افواه[3]
منتشر گردد من بعد چون ضعیفی و بیچاره از مردمان استعانت[4] جوید فریب[5] پندارند
و معاونت و کمک خود از وی دریغ دارند دیگر دست افتادگان نگیرند.
و از راه بازماندگان را دستگیری ننمایند بدوی چون این سخنان شنید لختی[6] بیندیشید و از

۱- مبارک ۲- زبانها ۳- دهانها ۴- کمک خواستن ۵- گول ۶- قدری

کردهٔ خود پشیمان گردید از اسب فرود آمد و عرب را در بر گرفته صورتش را بوسید مرکبش را باز داد و از رفتار خود عذرها خواست

(سگ)

روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون بموضعی خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و زود خود را آنجا رسانید یکی از حاضران پارهٔ سنگی برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازد پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرده بی توقف بازگشت هرچند آواز دادند التفات نکرد اصحاب متعجب شدند یکی از آنمیان گفت میدانید این سگ چه گفت . گفت آنجا که بد بختان از بخیلی[۲] سنگ میخورند از خوان[۳] ایشان چه توقع[۴] توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع[۵] میتوان گرفت

(قطعه)

خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور | حظ و بهره برده زانجا بید رنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب | بهرهٔ بیچارهٔ سگ از دور سنگ

(جامی)

۱- یاران ۲- فرومایگی و خست ۳- طبق و سفره ۴- خواهش ۵- بهره

(زغن و کرکس)

چنین گفت پیش زغن کرکسی[1] | که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت[2]
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت کرکس گرت باور است | که یک دانه گندم بهامون[2] دراست
زغن را نماند از تعجب شکیب[3] | ز بالا نهادند سر در نشیب[4]
چو کرکس بر دانه آمد فراز[5] | به پیچید در پاش بندی دراز
ندانست از آن دانه برخوردنش | که دهر افکند دام[6] در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر تیر شاطر زند بر هدف[7]
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت[8] نبود
بخون کسی چون اجل برد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نباشد کنار | غرور شناور نیاید بکار

(سعدی)

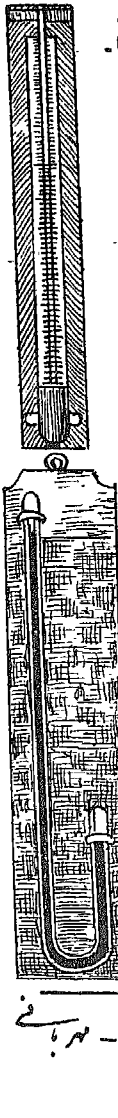
میزان الحراره - میزان الهوا

شاپور پسری است بغایت هوشمند و زیرک و با اینکه هنوز بیش از نُه نرسیده از عمرش[9]

۱- لاشخوار ۲- صحرا و بیابان ۳- صبر ۴- پستی ۵- نزدیک ۶- تله ۷- نشانهٔ تیر ۸- دشمن

۹- سن.

زندگانی را طی[۱] نکرده پیوسته مایل و شائق است که در خصوص اشیاء مختلفه سؤالات
کند و حقایق آنها را بفهمد و بداند و از آن استفاده نماید در اطاق پدر شاپور دو لوله
شیشه بر تخته نصب کرده دیده که یکی را (میزان الحراره) و دیگری را (میزان الهواء).



مینامند پدر شاپور غالباً بآنها نگریسته گاهی از باران و برف پیش بینی مینمود
و گاهی از هوای خوب و بد مردمان را آگاه میساخت شاپور از این معنی
بغایت متعجب بود عاقبت کنجکاوی ویرا بر آن داشت که روزی در
اطاق پدر رفت و با کمال ادب پرسید : پدر جان این دو آلت گرانبها[۲] را چگونه
ساخته و در آنها چه تعبیه[۳] کرده اند که بدین طریق شما را از حرارت[۴] و برودت[۵]
و برف و باران مطلع میسازد . پدر بنظر شفقت[۶] در فرزند عزیز خود نگریسته
تبسم کنان گفت . جان فرزند اکنون برای تو میزان الحراره را
بیان میکنم و شرح میزان الهوا را برای وقت دیگر میگذارم . برای اینکه
درست این مطلب را درک نمائی باید نخست ظرفی را پر از آب کنی و نزد
من آری شاپور با کمال شعف و شوق قوری را برداشته پر از آب کرد
و بخدمت وی آورد . پدر آتش در زیر آن بفروخت و دیری نگذشت که آب

۱- نرفته ۲- قیمتی ۳- قرار داده اند ۴- گرما ۵- سرما ۶- مهربانی

از اثر حرارت بجوش آمده از اطراف قوری ریختن آغاز کرد در این موقع بود که پدر شاپور روی بوی نمود و فرمود سؤالی که از من کردی اینک بدرک آن کامیاب خواهی گردید . کلیهٔ اجسام بواسطهٔ حرارت بزرگ و متّسع[1] میگردند چنانکه می بینی آب این قوری بواسطهٔ حرارت آتش منبسط گردیده فرو میریزد .

هرگاه میلهٔ آهنی را در کوره گذارند و سرخ کنند لاشک بر حجم[2] آن افزوده گردد و چون سرد شود بحالت نخستین باز گردد . پدر چون از اداء این کلمات پرداخت دست دراز کرد و میزان الحراره را برگرفت و بشاپور گفت : این مادهٔ سفید رنگ درخشان که در داخل این لوله است می بینی ؟ این جیوه است که بعربی آن را زیبق نامند چون اندکی حرارت بدان رسد بجانب بالا صعود[3] نماید . آنگاه بشاپور امر نمود که دست خود را بمخزن جیوه گذارد . در این وقت بود که بر تعجب شاپور بیفزود چه جیوه از اثر حرارت دست وی بطرف بالا صعود نمود . پدر گفت چنانکه برای تو بیان نمودم کلیهٔ اجسام بواسطهٔ حرارت منبسط میگردند خصوصاً مایعات که تأثیر حرارت در آنها سریعتر و بیشتر است و از میان مایعات آب زود تر متسع میگردد ولی جیوه و الکل از آب نیز زودتر منبسط میشوند . جان فرزند البته رقمهای ۱ ۲ ۳ ۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ تا صد را در این میزان الحراره صد درجه

۱- بزرگ
۲- کلفتی
۳- بالا رفتن

و دیدی هرگاه میزان الحراره را در بخار آب جوشان فرو برند جیوه بطرف بالا صعود نموده تا محلّی که رقم صد را مینماید برسد و چون در میان یخ خرد فرو برند تا محلّی که رقم صفر را نشان میدهد فرود آید ارقام مابین این دو را درجات نامند که جیوه برحسب شدّت[1] و خفّت[2] حرارت در برابر آنها قرار میگیرد

میزان الحراره در علوم مقام رفیعی را شاغل است مثلاً در علم طب و فیزیک و شیمی و مخصوصاً در علم کائنات الجو[3].

بواسطهٔ میزان الحراره و میزان الهوا میتوان هوای خوب و بد را پیش بینی نمود و دهقانان و کشتیبانان را از آن آگاه کرد.

هریک از اطبّاء میزان الحراره را که عوام درجه گویند با خود دارند و در موقع ضرورت در دست و دهان و زیر بغل مریض میگذارند و درجات تب را تعیین مینمایند باین معنی که حرارت بدن انسان عموماً از سی و هفت[۳۷] درجه تجاوز نمیکند و چون از آن تجاوز کند نشان تب باشد.

این دو آلت را بعربی میزان الحراره و میزان الهواء و بفرانسه (ترمُمتر) و (بارمتر) نامند و ما بفارسی (گرماسنج) و (هواسنج) گوییم.

۱ـ سختی ۲ـ سبکی ۳ـ علمی که از موجودات هوا گفتگو میکند

(اتحاد خانواده)

دهقانی را حکایت کنند که در بیرون شهر مسکن داشت و روزگاری بزراعت و کشاورزی[1] میگذاشت ویرا پسری و دختری بود پسر هر روز کمک پدر خویش بکار زراعت میپرداخت و دخترک خردسال چنانکه اقتضای[2] سن[3] اطفال است با خاطری شاد و دلی از قید اندوه[4] آزاد در صحرا و بیابان بهر طرف روان بود نه در فکر حال و نه در غم گذشته و استقبال[5] روزی مادرش خوشهٔ انگوری بوی داد دخترک با نهایت شعف و مسرت آنرا بستد و در سایهٔ درختی بایستاد و اتفاقاً نظرش بر برادرش افتاد که از تابش آفتاب سوزان بیتاب و توان گردیده و چهره اش از اثر حرارت برافروخته با خود گفت البته برادرم بدین خوشهٔ انگور سزاوارتر است همان بهتر که آنرا بدو دهم پیش رفت و انگور را بوی داد پسر که نزدیک پدر مشغول درو کردن گندم بود چون پدر را خسته و ناتوان و نالان و نفس زنان دید با خود اندیشید که انگور را بدو دهم و از خستگی و زحمتش قدری بکاهد[6] پس بدین عزیمت خوشهٔ انگور را بوی داد. پدر خانواده میخواست دانهٔ از آن را در دهان نهد ناگاه زوجهٔ خویش را دید نزدیک خانه بوده کردن علفهای خشک مشغول و عرق از صورتش روانست بر حال وی

۱- کشتکاری و زراعت ۲- خواهش ۳- سال ۴- غم ۵- آینده ۶- کم کند

رقت آورد و انگور را بوی تسلیم کرد . مادر چون بدقت در آن نگریست خوشهٔ انگور خود را دید که همچنان دست بدست گردیده تا بوی رسیده از شادی و مسرت چهره اش شکفت و شکر خداوند مهربان را بجای آورد که در میان این خانوادهٔ کوچک رشتهٔ الفت[۱] را محکم و رابطهٔ وداد[۲] و اتحاد را مبرم[۳] ساخته . آری آنانکه وفاق[۴] را پیشه ساختند و ریشهٔ نفاق[۵] را از بن برانداختند بذروهٔ[۶] عزت رسیدند و از ثمرات این نعمت در تمام عمر بهره[۷] ور گردیدند خوشبخت خانوادهٔ که در آن قواعد[۸] مهر و محبت[۹] پایدار و نیکبخت ملتی که اساس اتفاق و اتحاد در میان آنان استوار[۱۰] باشد .

(اسکندر کبیر و دیوجانس حکیم)

چون اسکندر کبیر بشهر کرنت[۱۱] رسید خواست دیوجانس[۱۲] (دیوژن[۱۳]) حکیم معروف



یونان را ملاقات کند پس بدین عزیمت نزد وی رفت و گفت اگر مرا نمیشناسی من اسکندر پادشاه مقدونیه و یونانم . حکیم در پاسخ گفت من نیز دیوجانس حکیم و فیلسوف[۱۴] یونان میباشم . اسکندر پرسید

۱- انس ۲- دوستی ۳- محکم ۴- همراهی ۵- دوروئی ۶- بکسر اول بلندی ۷- با نصیب ۸- پایه‌ها ۹- دوستی ۱۰- محکم ۱۱- نام شهر یونان قدیم ۱۲- نام حکیم یونانی که پشت پا بدنیا زده پابرهنه راه میرفت و خانه اش خمی بود که در آن منزل میکرد ۱۳- حکیم و دانشمند

آیا از من ترسی نداری؟ حکیم گفت عادلی یا ظالم. اسکندر گفت عادلم. حکیم گفت مردم از پادشاه عادل ترسی ندارند و بیمی در دل نیارند. اسکندر گفت چون مسکین و فقیری آمدم تا ترا مساعدتی کنم و با عطایای خرسندت نمایم تا بقیت عمر را بخوشی و رفاهیت[۱] بسر بری و از این تنگدستی و زحمت برهی اینک هر چه خواهی از من بخواه تا مأمول[۲] را قرین اجابت[۳] دارم و حاجت برآرم. گفت خواهش من اینست که از پیش من بطرف دیگر روی و مانع تابش اشعهٔ آفتاب بر من نشوی. اسکندر از شنیدن این سخن و وضع غریب وی بغایت متعجب گردیده گفت اگر اسکندر نبودم دیو جانس میشدم.

(انوشیروان)

عدل نوشروان چون یافت کمال | ملکش از ماشطهٔ[۴] عدل جمال[۵]
خواست تفتیش غم و شادی ملک | بخبر گیری از آبادی ملک
خویش را شهرهٔ[۶] بیماری ساخت | وانکه آوازه بهر ملک انداخت
کاورندش سوی دار و خانه | کهنه خشتی زیکی ویرانه
کرد خلقی ز خرد یافته بهر[۷] | خشت جو ده بده و شهر بشهر

۱- آسودگی ۲- آرزو و مقصود ۳- برآوردن ۴- آرایشگر و بزک کننده

۵- نیکوئی و زیبائی ۶- مشهور ۷- نصیب

هیچ جا یافت نشد ویرانی[1] | کهنه کاخی[2] و خراب ایوانی
بازگشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه[3] دهی
که ز معماری عدلت بجهان | نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
چند در کشور تو هست برنج | که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور[4] عمارت بشنید | رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای | شد سوی عدل مرا راهنمای

(مسافر علیل و راهب) (جامی)

وقتی مسافری از میان بیابان صومعهٔ[5] راهبی[6] بنظر در آورد و بدانجا فرود آمد[7] راهب مقدمش[8] را گرامی داشت و از اکرام[9] و ملاطفت[10] چیزی فرو نگذاشت مسافر که مسافتی بعید راه پیموده و از گرسنگی بجان آمده بود غذا طلبید راهب چهار گرده نان آورده نزد او نهاد و خود بازگشت تا عدس پخته برای وی آورد چون بیامد دید مهمان تمام نانها را خورده مجدداً برفت و تا نان حاضر آورد مسافر تمام عدسها را خورده بود باری این کار تا ده بار تکرار گردید و عاقبت راهب بتنگ از رفتن و آمدن عاجز و خسته گردید نزد او بنشست و از هر جا گفتگو بمیان آمد تا سخن بدینجا

۱- جای خراب ۲- قصر و خانه ۳- باز نمودن و بیان کردن ۴- آئین و قاعده ۵- عبادتگاه نصاری
۶- پارسا و عابد عیسویان ۷- آمدن ۸- عزیز ۹- بزرگ داشتن ۱۰- مهربانی

کشید که راهب از وی پرسید از اینجا ارادهٔ مسافرت کجا داری گفت عزیمت شهر ارزن[1] دارم چه شنیده ام در آنجا طبیبی حاذق[2] است که دم[3] عیسوی دارد و امراض صعب را معالجه میکند و من چون مدتهاست معده ام ضعیف و علیل و اشتهایم بغایت قلیل گردیده است میخواهم خود را بدو نمایم و معده ام را علاج کنم راهب گفت مرا حاجتی است اگر آن را بپذیری غایت لطف و کرم باشد مسافر گفت باز گوی گفت حاجت من آنست چون معدهٔ خود را اصلاح کردی دیگر بدینجا باز نگردی ۰

(بهرام گور و دشتبان)

روزی بهرام[4] گور با جمعی از سپاهیان و مقربان[5] بشکار رفت چشمش بر آهوئی خوش خط و خال افتاد و از عقب او اسب بتاخت تا گرفتارش سازد آهو شتابان میرفت بهرام همچنان بدنبال وی مرکب میراند تا از لشکریان خود دور ماند عاقبت او را گرفتار کرده از اسب فرود آمد تا ذبحش[6] نماید در این اثناء[7] دشتبان آنجا رسید بهرام عنان مرکب بدو داد و خود بکشتن آهو مشغول گردید ۰ دشتبان گوهری گرانمایه بر پیشانی اسب آویخته دید طمع بروی غالب آمد گوهر را در ربود و در جیب خود پنهان نمود

۱ـ بضم اول و سوم نام شهری از بلاد شام ۲ـ هوشمند و ماهر ۳ـ نفس ۴ـ از پادشاهان بزرگ ساسانی است ۵ـ نزدیکان ۶ـ گلو بریدن ۷ـ در این میان

بهرام بدانجانب متوجه گردید و این عمل نکوهیده[1] بدید از این معنی تغافل[2] کرد و بروی دشتبان نیاورد چون از کشتن آهو پرداخت بر مرکب خود سوار و بجانب لشکرگاه رهسپار گردید یکی از وزراء که گوهر پیشانی اسب را مفقود دید از پادشاه موجب آن استفسار کرد پادشاه گفت آنکه این گوهر گرانمایه را ربوده است باز نخواهد داد و آنکه دیده است نامی نخواهد برد پس بهتر بود که اگر گوهر را نزد کسی ببینند متعرض او نشوند و آزارش نرسانند

(روباه و خروس)

روباهی سحرگاهان بر درختی بگذشت خروسی را در بالای آن دید طمع دربست و خواست تا بحیله صیدش نماید ویرا گفت از درخت فرود آی تا در این وقت سحر و موقع استجابت[3] دعا نمازی بجماعت گذاریم و شکر خالق منان[4] بجای آریم خروس گفت امام جماعت در پشت درخت خفته است نخست ویرا بیدار کن تا من از درخت بزیر آیم روباه بطمع صیدی دیگر بپشت درخت نظر کرد سگی مهیب[6] و عظیم الجثه[7] در آنجا خفته دید درحال روی بفرار نهاد خروس ویرا آواز داد ای متعبد سحرخیز بکجا میروی بیا تا نماز بگذاریم روباه گفت با این امام عادل برای مزید ثواب تجدید وضو میکنم

۱- زشت ۲- خود را بنادانی و بیخبری زدن ۳- قبول شدن ۴- بخشنده ۵- [illegible] ۶- سهمناک ۷- قوی جثه و بزرگ

د مراجعت مینمایم .

(پیغمبر دروغین)

مردی در زمان مأمون دعوی نبوت[۱] کرد که من ابراهیم خلیلم مأمون باحضارش امر نمود چون بدرگاه خلیفه حاضر گردید قاضی یحیی بن اکثم در آنجا حضور داشت مأمون روی بمرد نمود و گفت معجز[۲] حضرت ابراهیم علیه السلام آن بود که چون ویرا در آتش بیفکندند آتش براو گلستان گردید اکنون ترا در آتش میاندازم تا حال ترا مشاهده کنم مرد گفت معجزی ازاین سهلتر از من بخواهید گفت معجز حضرت موسی علیه السلام آن بود که چون عصای خود را بر زمین میافکند ماری بزرگ میگردید مرد گفت این معجز برای من از معجز نخستین صعب[۳]تر است مأمون گفت معجز حضرت عیسی علیه السلام آن بود که مردگان را زنده میساخت مرد گفت براین کار توانائی دارم ایخلیفه جهان صبر فرمائی تا اول قاضی یحیی بن اکثم را گردن بزنم آنگاه ویرا زنده گردانم یحیی گفت من پیش از آنکه از تو معجزه و خارق عادتی[۴] بخواهم نخستین کسی هستم که ترا تصدیق کردم و بتو ایمان آوردم مأمون بخندید و مرد را با عطای مالی خرسند نمود تا دست ازاین دعوی باطل بردارد .

(دهقان دانا و پسران)

۱ـ پیغمبری ۲ـ کاریکه دیگران ازآوردن مثل آن عاجز گردند ۳ـ دشوار ۴ـ کاریکه عادة آوردن مثل آن ممکن نباشد

برو کار میکن مگو چیست کار / که سرمایهٔ جاودانیست[1] کار

نگر تا که دهقان دانا چه گفت / بفرزندگان چون همیخواست خفت[2]

که میراث خود را بدارید دوست / که گنجی ز پیشینیان اندر اوست

من آنرا ندانستم اندر کجاست / پژوهیدن[3] و یافتن با شماست

چو شد مهرگان[4] کشتگه[5] برکنید / همه جای آن زیر و بالا کنید

نمانید[6] ناکنده جائی ز باغ / بگیرید از آن گنج هر سو سراغ

پدر مرد و طفلان با امید گنج / بکاویدن[7] دشت بردند رنج

بگاو آهن و بیل کندند زود / هم اینجا هم آنجا و هر جا که بود

قضا را در آن سال زان خوب شخم / ز هر تخم برخاست هفتاد تخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان / چنان چون پدر گفت شد گنجشان

(م. بهار)

(چوک ـ جغد و بوم)

بسیار کس گربه را دوست میدارد زیرا هر روز یک یا دو موش از خانهٔ وی گرفته صید مینماید و شما هم بدینجهت گربگان خود را تحسین و بصید موشان ترغیب میکنید من گربه‌ئی میشناسم که هر روز بیک موش یا دو موش قناعت نمیکند بلکه

۱- همیشگی ۲- خوابیدن (در اینجا مقصود مردن است) ۳- پرسش و جستجو ۴- ماه اول پائیز - میزان ۵- مزرعه
۶- گذارید ۷- جستجو

هرروز قریب هفتاد و پنج موش بچنگال خویش گرفتار و بدیار عدم[۱] رهسپار میسازد
البته شما سخنان مرا حمل بر اغراق میکنید و باور دارید چه من با چشم خود اینکار را
دیده و صید این گربه را شمرده ام این گربه در همه جا فراوان



و همان مرغ حقی است که بر شاخ درختان شبها صدا میکند .
آری یک زوج[۲] از این مرغان که از جنس جغد و بوم‌اند و صدای
آنها شبیه بگربه است درهر روز بیش از صد و پنجاه موش و سایر
حیوانات موذیه[۳] را صید میکنند . و چنانکه شنیده ام در لانهٔ جغدی از آن پس از مدت یکسال
قریب پنج من استخوان موش و سایر حیوانات موذیهٔ مضره بیرون آورده اند .
این حیوان را بفارسی چوک یا (شب آویز) نامند و عوام آنرا بمناسبت صدایش
مرغ حق گویند . جغد و بوم هم مانند چوک مقدار کثیری حیوانات موذیه را
شکار میکنند و طعمهٔ خود میسازد پس اگر ما لانهٔ



جغدی را بعنوان شومی[۴] و بدقدمی ویران[۵]
کنیم و این حیوانات سودمند را بیهوده آزار
رسانیم جان دشمنان خویش را از هلاک میرهانیم . فرزندان عزیز این مرغان نافع را دوست بدارید و هرگز

۱- نیستی ۲- جفت ۳- اذیت کننده ۴- نامبارکی ۵- خراب

در پی آزار آنها بر میآئید چه علاوه بر صید روزانه هر شب نیز مقدار زیادی از حیوانات موذیه و حشرات مضره را صید میکند و نابود میسازند هنگامیکه شما در بستر استراحت چشمان بر هم نهاده آسوده خفته اید و از همه جا بیخبرید چشمان روشن و تیزبین آنها حافظ زراعت و پاسبان نباتات و غذاهای شماست .

(مریض و طبیب)

شنیدم وقتی یکی از بزرگان را جزئی کسالتی عارض گردید چون مرض خویش را سخت پنداشت در حال طبیبی برای معالجت بخواند همینکه طبیب ببالینش فراز آمد و بر چگونگی حالش مطلع گردید دستوری نوشته بخادم داد و تاکید کرد که هرچه زودتر این دوا را گرفته بیاور والبته تأخیر مکن مبادا دوا بموقع نرسد و فرصت از دست بشود مریض از استماع این سخنان بغایت مضطرب و پریشان گردید و موجب این عجله پرسید گفت ترسم اگر خادم در آوردن دوا تأخیر کند ترا بهبودی حاصل گردد و دیگر بدوا و معالجه و آمدن بنده حاجت نیفتد .

(فوائد خاموشی)

یکی خوبروی و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود

---

۱ - رختخواب ۲ - نگهبان ۳ - شنیدن ۴ - کهنه

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویای نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم[1]

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقار[2] است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت[3] خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر

بهائم[4] خموشند و گویا بشر — پراکنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخنگوی باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب[5] — دواب از تو به گر نگوئی صواب

(سعدی)

(پارسا و خداوند نعمت)

۱- دانشمند صاحب دانش ۲- سنگینی ۳- ترس ۴- چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند ۵- چهار پایان

پارسائی[۱] بر یکی از خداوندان[۲] نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت[۳] همیکرد گفت ای پسر خدای عزوجل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت[۴] داده شکر نعمت رب العالمین[۵] بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند مبادا که فردای قیامت از تو به باشد و شرمساری بری .

(مثنوی)

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان[۶] و آغوش[۷] | فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از سید[۸] عالم و خلاصهٔ بنی آدم[۹] صلی الله علیه و آله[۱۰] که فرمود بزرگترین حسرتها[۱۱] در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح[۱۲] را ببهشت برند و خداوندگار فاسق[۱۳] را بدوزخ

(قطعه)

بر غلامی که طوع[۱۴] خدمت تست | خشم بیحد مران و سخت مگیر

۱- پرهیزگار و عابد ۲- صاحبان ۳- عذاب ۴- برتری ۵- پروردگار جهانها و جهانیان ۶ و ۷ نام غلام سیاه
۸- بزرگ ۹- فرزندان آدم ۱۰- صلوات و درود خدا بر او و آل او ۱۱- غم و افسوس ۱۲- نیکوکار ۱۳- گناهکار
۱۴- فرمانبردار

که فضیحت[1] بود بروز شمار   بنده آزاد و خواجه[2] در زنجیر

(سعدی)

(حکایت)

مرا حاجی شانهٔ عاج[3] داد   که رحمت بر اخلاق حجاج[4] باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود   که از من بنوعی دلش مانده[5] بود

بینداختم شانه کاین استخوان   نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم   که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس براندکی   که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بحاجت روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن

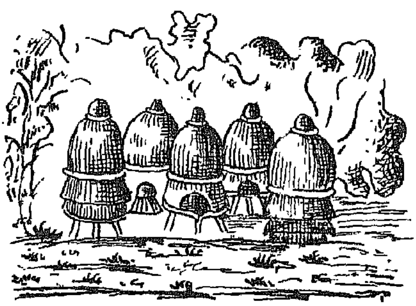
(سعدی)

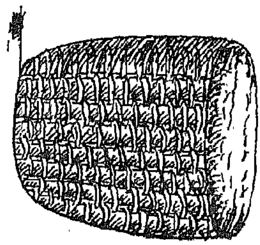
(زنبور عسل)

یکی از حشرات سودمند که وضع زندگانی آن مایهٔ تعجب و موجب تحیر است زنبور عسل میباشد که بفارسی آنرا (کبت) یا (منج) و بعربی (نحل) گویند زنبوران عسل گروه گروه درسبدهائی که اشکال آنها مختلف و بکندو موسومند مقام دارند و برای ما موم و عسل تهیه مینمایند .

۱- رسوائی ۲- آقا ۳- دندان فیل قدیم ۴- نام یکی از ستمکاران امرای بنی امیه ۵- رنجیده

در هر کندو سه نوع زنبور موجود است (زنبور ماده یا ملکه) (زنبوران نر) (زنبوران کارگر) زنبور ماده یا ملکه دارای شکم دراز و یک نیش است و میتواند مدت چهار سال زندگی کند و شغلش فقط تخم گذاشتن است و از عادات غریبه آنست که ملکه کمتر از کندو خارج شود و چون بیرون آید تمام زنبوران با وی بیرون آیند و هرجا فرود آید فرود آیند





هر کندو دارای یک ملکه است و هرگاه عدهٔ ملکه‌ها در کندوئی زیاد شود میان ملکه‌ها جنگ سختی شروع گردد و چندان با نیشهای خود یکدیگر را بزنند و مجروح نمایند تا یکی از آنها باقی ماند و بقیه یا فرار کنند و یا هلاک شوند .

در فصل بهار هنگامیکه ملکه های جدید از تخم خارج شوند بعضی از زنبوران کارگر بر در حجرات آنها بقراولی مشغول گردند و ملکه ها را از بیرون آمدن مانع شوند و چون صدای آنها بگوش ملکهٔ قدیم رسد رقابت و حسد بروی مستولی[1] گشته مهر مادری[2] فراموش کند

۱- زورآور ۲- محبت مادری

و باطراف کندو طوف[1] نموده بعضی از آنها را بیرحمانه با نیش خویش هلاک کند
زنبوران کارگر که این کشتار از وی ببینند از این کار رشش باز دارند و اورا
بطرف دیگر کندو برند در اینوقت هیاهوی غریبی در کندو بر پا شود و عسلها بیغماً[2] رود
عاقبت ملکهٔ قدیم کندو را ترک نموده از آنجا خارج شود عدهٔ از زنبوران
وی را متابعت[3] کنند و با او هجرت نمایند .

زنبوران نر دارای شکلی ستبر از پشم و بدون نیش میباشند و چون کار نمیکنند و عسلها را میخورند لهذا زنبوران کارگر پس از مدت سه ماه یعنی در اواخر

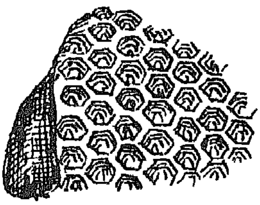


تابستان همینکه ملکه تخمهای جدید گذاشت آنها را با نیشهای خود یا بواسطهٔ منع از غذا
هلاک سازند زنبوران کارگر از سایر زنبوران کوچکتر و دارای یک نیش باشند و بعضی از
آنها بساختن حجرات مومی پردازند و برخی در میان باغ و بوستان و مزارع
و مراتع[4] پراکنده شده و بر روی گلها نشینند و با خرطوم خود شیرهٔ شیرین گلها را بمکند
که بالاخره در کندو بشکل عسل از دهان خود خارج کنند و برای غذای زمستان خویش ذخیره سازند

۱- گردش ۲- غارت ۳- پیروی ۴- چراگاهها

(۲)

زنبوران عسل چون نقطهٔ را برای زندگانی خود انتخاب کنند کارگران فوراً منافذ[1] آن را با مادهٔ مخصوصی که از جوانهٔ درختان تحصیل میکنند مسدود سازند آنگاه از ترشح ماده که بموم موسوم است بساختن حجرات مومی پردازند . اشکال این حجرات مسدس[2] منتظمی است که با نهایت مهارت و هندسه ساخته شده و نزدیک یکدیگر قرار گرفته اند چنانکه مهندسین ماهر با پرگار نیز ترتیب این کامل‌تر نسازند .



این حجرات بر سه نوع است : نوع اول کوچک که ملکه در آنها تخمهائی میگذارد که زنبوران کارگر از آن بعمل آیند . نوع دوم که بالنسبه بزرگتر است محل تخمهائی است که زنبوران نر از آن بیرون آیند . نوع سوم که مانند حجرات دیگر چندان منظم نبوده و در دور کندو واقع است محل ترتیب تخمهائی است که زنبوران ماده یا (ملکه) از آن خارج میشوند .

هرگاه عدهٔ زنبوران کندوئی زیاد شود دسته‌جاتی تشکیل دهند و هر دسته ملکه را برداشته با خود بجای دیگر روند و گاهی برای آنکه مکان مناسبی برای ترتیب کندو

۱- سوراخها ۲- شش گوشه

بدست آرند مسافت بعیدی از محل خود دور شوند در این صورت ممکن است برای رفع خستگی خود را بشکل خوشه بشاخهٔ درختی بیاویزند و در این موقع دهقانان آنها را گرفته در کندوهائی که برای اینکار ساخته‌اند قرار دهند .

برای آنکه هوای کندو بواسطهٔ فضلات و کثافات یا زنبوران مرده متعفن نشود زنبوران پیوسته کثافات و مرده‌ها را از کندو خارج کنند تا هوای کندو قابل استنشاق باشد و در فصل زمستان این کار را در روزهائی که هوا خوب و سالم باشد انجام دهند و هرگاه بردن نعش ممکن نشود آنرا با مادهٔ مخصوصی بپوشانند و در یکی از حجرات که از آن بو بخارج منتشر نشود قرار دهند و در بعضی کندوهای کوچک که هوا بغایت گرم شود زنبوران بسرعت تمام بال زنند و بدین وسیله هوا را تجدید نمایند و چون یکی خسته شود دیگری بجای او مشغول گردد .

پرورش زنبوران عسل در از منهٔ قدیمه یکی از مهمترین رشته‌های فلاحت بوده است چه اولاً عسل را بجای قند بکار میبرده‌اند و دیگر آنکه از موم ترتیب شمعهای مومی و اشیاء دیگر میداده‌اند و امروز نیز با آنکه از اهمیت سابق آن خیلی کاسته شده معهذا جزء رشته‌های مهم فلاحت محسوب میشود .

۱ـ دور ۲ـ رفتار و اطوار عین ۳ـ تنفس ـ آب دهن را بهم آمیختن بسیکیشنا ۴ـ مالیدن ۵ـ پراکنده

(حکایت)

عاملی[1] را حکایت کنند که پیوسته برعایت[2] احوال رعایا پرداختی و همه همت مصروف اصلاح[3] امور برایا[4] ساختی قضارا وقتی بر دهقانی خشم آورد و بتاراج اموال وی فرمان داد چون سلطان ازاین عمل نکوهیده[5] وی آگاه گردید باحضارش امر فرمود و چون مراتب لیاقت و کفایت او را میدانست خواست تا وی را بطریقی شایسته موعظت کند و خطای این رفتار ناپسندیده بروی معلوم گرداند چون عامل بدرگاه پادشاهی حاضر گردید زمین ادب ببوسید و سبب احضار خویش پرسید ملک گفت چون در مدت حکمرانی از لیاقت ذاتی و مراتب کفایت و کاردانی خود مرا خشنود گردانیدی خواستم بالطاف[6] ملوکانه ات سرفراز کنم پس بفرمود تا خوان طعام بگستردند و در نهانی گفت نزد عامل نان نگذارند عامل چون باطراف نظر کرد نان ندید بغایت متعجب و حیران گردید سلطان پرسید موجب[7] چیست که بهر طرف نگرانی گفت هرچه نظر میکنم نزدیک خود نان نمی بینم چنان پندارم که ملازمان غفلت کرده و نان نزد من نگذاشته اند ملک گفت چنان دانستم که ترا بنان احتیاجی نیست وگرنه دهقانان و برزیگران[8] را بناحق نمی آزردی و بجهت اموال ایشانرا بباد غارت نمی سپردی

۱- حاکم و کارگذار ۲- نگهداری ۳- نیکوکردن و درست کردن ۴- مردمان ۵- زشت

۶- مهربانیها ۷- سبب ۸- رنجبران و فقیران

عامل از شنیدن این سخنان سر خجلت در پیش افکند و دم بر نیاورد .

(قطعه)

عامل ظالم بسنان قلم — دزدی بی تیر و کمان میکند
آنکه زیان میرسد از وی بخلق — فهم ندارد که زیان میکند
گلهٔ ما را گله از گرگ نیست — کاین همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ — دزد که ناطور همان میکند

(حکایت)

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت خیز چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

(قطعه)

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — شتر آهسته میرود شب و روز

۱- غرور ۲- چوپان ۳- محافظ باغ ۴- تپه و پشته بلند ۵- بریدن و واماندن ۶- آرزومند

(حکایت)

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی[۱] / برجست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله‌ای / گفتا چنار عمر من افزون شد از دویست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم / این کاهلی[۲] بگوی که آخر تر از چیست
گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ / کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست[۳]
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان[۴] / آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

(ناصر خسرو)

(موعظه)

هرچه زود برآید دیر نپاید[۵]

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد / لاجرم قیمتش همی بینی

(قطعه)

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / و آدمی‌زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید / وین بتمکین[۶] و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست / لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

(سعدی)

۱- بوته کدو ۲- تنبلی و سستی ۳- خصومت و حکومت ۴- ماه اول پائیز ۵- نماند و زیست نکند ۶- قدر

(نصیحت)

جهان را نباید سپردن به بد — که بر بدکنش[1] بیگمان بد رسد

چنین است بادافرهٔ[2] دادگر[3] — که هر بدکنش را بد آید بسر

کسی کو بود پاک و یزدان[4] پرست — نیازد به کردار[5] بد هیچ دست

که هرچند بد کردن آسان بود — بفرجام[6] از او جان هراسان[7] بود

چو بیرنج باشی و پاکیزه رای — از آن بهره[8] یابی بهر دو سرای[9]

(فردوسی)

۱ـ بدکار ۲ـ پاداش و مکافات ۳ـ خداوند عادل ۴ـ خدا ۵ـ عمل و کار

۶ـ عاقبت ۷ـ ترسان ۸ـ نصیب ۹ـ مقصود دنیا و آخرت است

کتبه محمد جواد بن ملک الخطاطین اشرفی

در مطبعهٔ (علمی) بطبع رسید

فی شهر جمادی الثانیه

(۱۳۴۹)

هو العزیز

دورهٔ سوم فرائد الأدب

در نظم و نثر منتخب

با سلوب جدید

تألیف میرزا عبد العظیم خان گرگانی معلم زبان
فارسی و ادبیات

مخصوص کلاس پنجم و ششم مدارس ابتدائی

چاپ پانزدهم - طهران سنه ۱۳۵۰

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده و دستگیر / کریم خطابخش و پوزش[1] پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور[2] / نه زورآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجری[3] درنوشت[4]

ادیم[5] زمین سفرهٔ عام اوست / بر این خوان یغما[6] چه دشمن چه دوست

پرستار[7] امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد

۱- عذرخواهی ۲- عجله ۳- آنچه واقع شد - واقعه ۴- پیچید و طی کرد

۵- روی زمین و سفرهٔ چرمی ۶- غارت کردن ۷- فرمان بردار

مرا و را رسد کبریا و منی ... که ملکش قدیم است و ذاتش غنی[۱]

(بوستان)

(ایران)

خوشا مرز ایران عنبر نسیم ... که خاکش گرامی‌تر از زر و سیم

زمینش همه عنبر و مشک ناب[۲] ... بجوی اندرش آب در خوشاب

فضایش چو مینو[۳] برنگ و نگار ... بکو زمستان دگر سو بهار

همه کوهسارش چو خلد[۴] برین[۵] ... همه مرغزارش[۶] خوش و دلنشین

هوایش موافق بهر آدمی ... زمینش سراسر پر از خرمی

بهر سوی این ملک با آفرین[۷] ... یکی بوم[۸] فرخنده[۹] بینی گزین[۱۰]

گر از فارس گوئی بهشتی خوش است ... همه مرز آن خرم و دلکش است

بکوی اهواز[۱۱] مینو سرشت ... که سبز است و خرم چو باغ بهشت

گر از ملک کرمان سرایم رواست ... که هندوستانی خوش آب و هواست

همان زابل[۱۲] از مصر ارزنده‌تر ... ز قنوج[۱۳] و کشمر[۱۴] فروزنده‌تر

بنزد کسی کو بود فرهمند[۱۵] ... یکی نیل کوچک بود هیرمند[۱۶]

۱- بی‌نیاز ۲- خالص ۳- بهشت ۴- بهشت ۵- بلند و بالاتر ۶- چمن ۷- تحسین و ستایش
۸- جا و مقام ۹- مبارک ۱۰- منتخب ۱۱- نام شهریست در خوزستان ۱۲- سیستان ۱۳- نام شهری از هند
۱۴- کشمیر هم نام شهری است از هندوستان ۱۵- دانشمند و صاحب جلال ۱۶- نام شهریست در سیستان

خراسان ز چین و ختن[1] خوشتر است | که خاکش بمانند مشک تر است
صفاهان چنو در جهان شهر نیست | نداند کسش کز خرد بهر نیست
نوازنده بلبل بباغ اندرون | گرازنده[2] آهو براغ اندرون
عروس جهانست ملک اراک[3] | که سر تا سرش مشکبیز است خاک
هم از عهد جمشید و کاوس کی | نبوده است ملکی بخوبی چو ری
هم آن آذرآبادگان[4] کشوریست | که بر روم و شامش بسی برتریست
گر آیی سوی رشت و مازندران | پر از سبزه بینی کران[5] تا کران
همه بوستانش سراسر گل است | بباغ اندرون لاله و سنبل است
زهی خاک ایران که از گاه جم[6] | مکان کرامت همی بد عجم

(اتحاد و اتفاق) (سالار نامه)

پیری در حالت نزع[7] دسته پیری بسته فرزندان خود را در شکستن آن اشارت کرد هر یک از ایشان دسته پیوسته را بدست گرفته چندانکه قوت کردند نتوانستند شکست بر عجز خود اقرار و بقصور[8] خویشتن اعتراف[9] نمودند

۱- نام ولایتی در حدود چین ۲- دونده ۳- عراق ۴- آذربایجان ۵- بفتح طرف و کنار و انتها ۶- جم یا جمشید از سلاطین بزرگ پیشدادی است که عید نوروز بوی منسوب است ۷- جان دادن ۸- کوتاهی ۹- اقرار

پس آن پیر جهاندیده دستهٔ تیر را طلبید و یکایک را برآورد و خرد کرد آنگاه روی بفرزندان نمود و زبان بنصیحت بگشود که ای فرزندان دلبند و ای نور دیدگان ارجمند[1] چون دعوت[2] حق را اجابت[3] کنم شما را حال بدین منوال[4] است اگر باهم دوستی و اتفاق کنید هیچ قوی پنجه را بر شما دستی نیست و اگر دشمنی یا نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما شکستی خواهد بود و از دوروئی شما تمتع خواهد برد

(دو امیرزاده)

(ریاض المحبین)

دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ[5] عصر شد و این عزیز مصر گشت بارها آن توانگر بچشم حقارت در فقیه[5] نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت[6] بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی همچنان برمن است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

(مثنوی[7])

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم — که زور مردم آزاری ندارم

(گلستان)

۱- عزیز ۲- خواندن ۳- برآوردن و جواب دادن ۴- طریقه و روش و در اصل نورد جولاهانست -
۵- دانشمند ۶- درویشی ۷- شعری که هر بیتش یک قافیه باشد

(تخت جمشید)

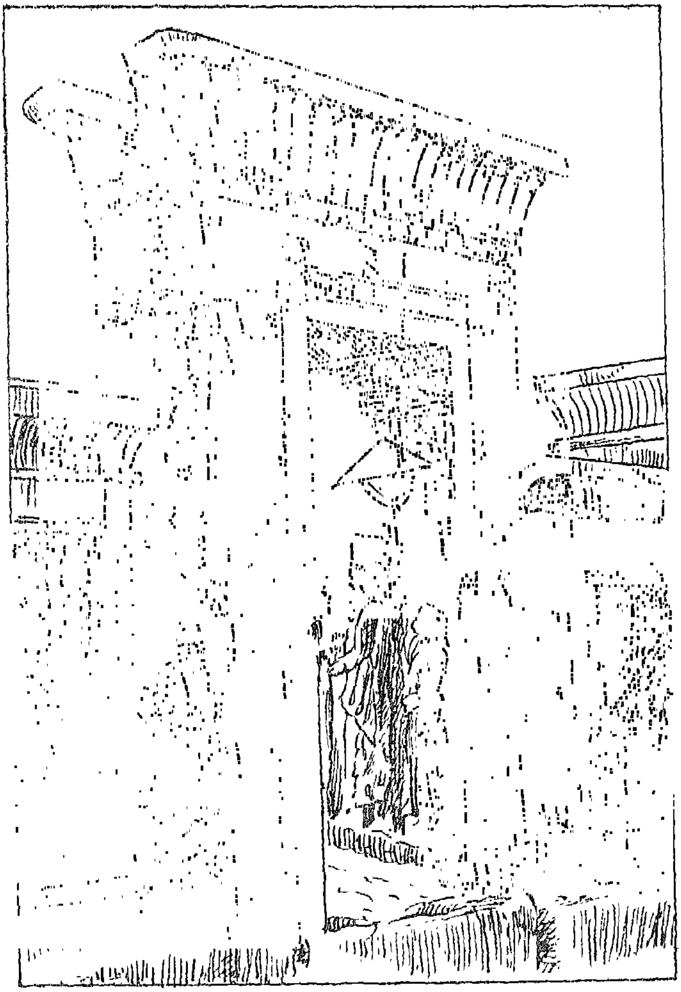
تخت جمشید از عمارات سلطنتی و ابنیهٔ قدیمهٔ ایران و بنای آن از چند تن شاهنشاه با اقتدار یادگار است خرابه‌های آن نزدیک شهر استخر قدری در شمال شرقی شیراز بنظر میرسد سطح این عمارت شش ذرع مرتفعتر از اطراف و مانند مصطبه[1] ایست که مشرف بر اطراف و نواحی مجاور میباشد

تخت جمشید مرکب از چهار عمارت مختلف و مجزا از یکدیگر بوده است و بنای آن که از زیباترین ابنیهٔ عالم است از داریوش[2] کبیر چهارم پادشاه هخامنشی یادگار است ولی در زمان حیات این پادشاه با اقتدار بنای آن بپایان نرسید و بعد از وی جانشینان او باتمام آن پرداختند از غرایب آن بنا ستونهای مرتفع آن است که قریب پانزده ذرع ارتفاع دارد و دارای طاقهای متعدد است که با وجود آسیب حوادث و جور نوائب[3] روزگار غدار[4] هنوز پایدار مانده تا نامی از پادشاهان عظیم الشان ایران باقی ماند و قدرت و عظمت ایرانیان قدیم را بجهانیان بنماید و نیز فرزندان ایران اخلاق و تمدن نیاکان[5] خویش را از آن ابنیه و آثار بدانند

یکی از آن طاقها که از همه بزرگتر و عرض آن تقریباً چهار ذرع است در عمده

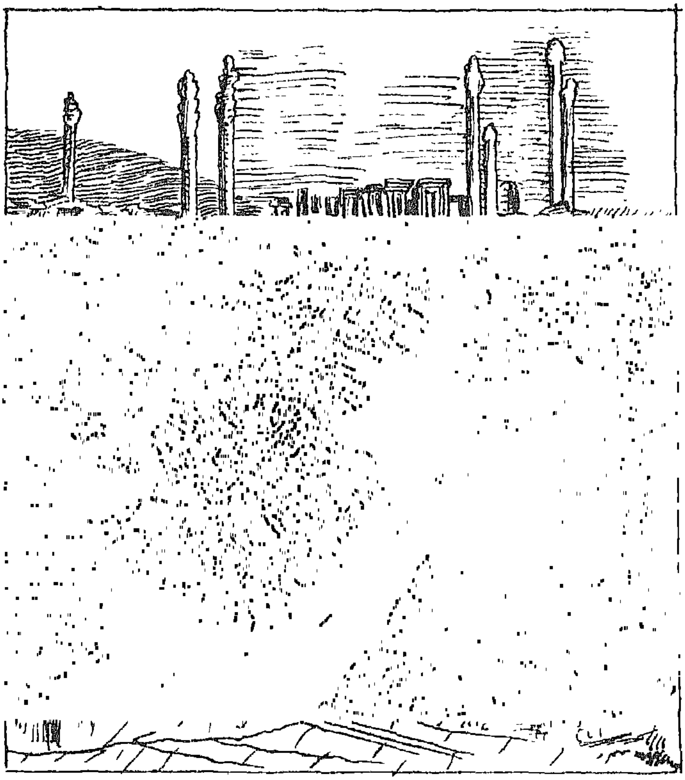
۱- بکسر میم و فتح طا است ۲- از پادشاهان بزرگ هخامنشی و فاتش بسال چهارصد و هشتاد و پنج قبل از میلاد ۳- مصیبتها ۴- مکار و بیوفا ۵- اجداد

قصر بوده که صورت داریوش کبیر در جانب راست آن بطور نقش برجسته ساخته شده



و خادمی چتری بالای سر او نگاهداشته این صورت و بعضی از صورتهای دیگر

مقداری از صنایع و آثار نیاکان ما را ظاهر میسازد مثلاً عمارت آنها را و نقوش حجّاری و وضع لباس و اشیاء دیگر از قبیل چتر و عصا و کفش و بسیاری چیزهای دیگر مینماید چون از در بزرگ داخل قصر شوند در دو طرف ستونهای متعدد و مرتفع دیده میشود



که در قدیم دارای سقف و دالانی بزرگ بوده که قریب ده ذرع عرض داشته و با وجود طول زمان قسمت عمده این عمارت هنوز پایدار هست و چنانچه اسکندر مقدونی در عالم غرور

و مستی و سکرت جهانگشائی و خودپرستی آنرا طعمهٔ آتش بیداد ساخته بود البته از زیبائی و محسنات آن بیش از این برای ما باقی بود و علوم و صنایع نیاکان ما را بیش از اینها ظاهر مینمود یکی از قسمتهای این بنا که تقریباً تمام آن پایدار و برقرار مانده پلکان قصر است که عرض آن قریب شش ذرع و پله های آن بقدری کوچک و نزدیک یکدیگر واقع گردیده که از آن سواره میتوان بالا رفت و از قرائن معلوم میشود که آنها را بهمین جهت کوچک ساخته اند که سواران نیز بتوانند از آن عبور کنند این پلکان که ارتفاع آن بیش از شش ذرع نیست تقریباً دارای پنجاه پله است . (مؤلف)

(پیر دانا و جوان نادان)

به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دستکش
در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرفگیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی
پیر یکی روز در آن کار و بار — کار فزائیش درافزود کار
کاین چه زبونی[1] و چه افکندگیست — کار گل این پیشهٔ خربندگیست[2]
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ — گر تو ندارند یکی نان دریغ[3]
قالب این خشت بر آتش فکن — خشت تو از قالب دیگر بزن

۱- بیچارگی و خواری ۲- خربنده - مالک و خادم خر و کسی که خر بکرایه دهد - خرکچی ۳- مضایقه

چند کلوخی تکلف[۱] کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن — درگذر از کار و گرانی مکن
دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یکروز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج — دستکشی[۲] میخورم از دسترنج
از سخن پیر ملامتگرش — رفت جوان گریه کنان از برش

(نظامی)

(حکایت)

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد[۳] بودم و شبخیز و مولع[۴] زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف[۵] عزیز را در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه[۶] برای بگذارد چنان خفته‌اند که گوئی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین[۷] خلق افتی

(قطعه)

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار[۸] در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

(گلستان)

---

[۱] زحمت [۲] پیشه و شغلی که بدست خود کنند [۳] پرهیزکار و بسیار عبادت کننده [۴] بضم میم و فتح لام حریص [۵] بضم میم و فتح حاء قرآن [۶] کنایه از دو رکعت نماز [۷] یعنی بدگوئی و مردم آزاری کنی [۸] خودبینی و تکبر

(قابوس)

قابوس وشمگیر که یکی از سلاطین باعقل وتدبیر بود و خداوندگار[1] شمشیر چون بکار مملکت مبالاتی[2] نکرد و بحال رعیت التفاتی[3] ننمود ارکان دولتش مشورت[4] نموده او را از امر خطیر[5] سلطنت خلع نموده پسرش را بجای وی نصب کردند

(قطعه)

چو کار ظلم و تعدی ز حد شود بیرون — ز پادشاه همه روی دل بگردانند

وگر رعیت بر شاه جمع خیره شوند — دو صد حکیم مدبر بکار درمانند

بالجمله او را گرفتند و بجانب حصنی[6] منیع[7] روان کردند

(قطعه)

مردم بیدادگر چون آتشند — از خس و خاشاک آتش دور به

آنکه از وی مرده میل زندگی — قالب او زنده اندر گور به

طایفه را در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد موجب این حال پرسیدند گفت موجب آن بود که من کارهای خطیر را مردمان حقیر فرو گذاشتم و بر امور اندک

---

۱ ـ نام چهارم سلطان بزرگ آل زیار که در طبرستان سلطنت داشتند مردی فاضل و دانشمند بوده وفاتش بسال چهارصد وسه هجری ۲ ـ قلم ۳ ـ اعتنا کردن ۴ ـ توجه ۵ ـ بزرگ ۶ ـ قلعه ۷ ـ محکم وبلند

بزرگان را بر گماشتم لاجرم[۱] کار مملکت مختل[۳] و امر سلطنت مهمل بماند چه خردان[۲] را برامر خطیر کفایت نبود و بزرگان را بکار حقیر عنایت[۴] نه (انجمن دانش)

(جوان خردمند)

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی[۵] وافر داشت و طبعی نافذ[۶] چندانکه در محافل[۷] دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

(قطعه)

آن شنیدم که صوفئی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی[۸] | که بیا نعل بر ستورم بند

(سعدی)

(خطیب)

خطیبی[۹] کریه[۱۰] الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب[۱۱] غراب[۱۲] البین در پردهٔ الحان[۱۳] اوست و آیهٔ ان[۱۴] انکر الاصوات در شأن او مردم آن

۱- ناچار ۲- خواب ۳- کوچکان ۴- توجه ۵- بهره و نصیب ۶- جاری - روان ۷- انجمنها ۸- سردار و پیشرو لشکر ۹- ناطق و خطبه‌خوان ۱۰- بدآواز ۱۱- آواز کلاغ ۱۲- نوعی از زاغ که رستن آنرا شوم و علامت جدائی و فراق دانند ۱۳- آواز ۱۴- مقصود آیهٔ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر است - یعنی زشت ترین آوازها آواز خران است.

قریه بعلت جاهش بلیتش همی کشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده گفت مر ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد چه دیده گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان از انفاست در راحت بودند خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت این چه مبارک خوابست که دیده که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که از این پس خطبه نخوانم مگر باهستگی .

(قطعه)

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم چالاک[۳] — تا عیب مرا بمن نماید

(بیت)

هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

(گلستان)

(کاغذ)

در یکی از شبهای زمستان بزرگی فرزندان خود را نزد خویش طلبیده برای ایشان مطالب سودمند بیان میفرمود در اثناء صحبت سخن از ساختن کاغذ بمیان آمد پدر گفت

۱- مرتبه ۲- قدری ۳- بیحیا ۴- چابک و جلد

فرزندان عزیز یکی از چیزهائیکه در تمدن دنیا دخالت کلی داشته و خدمات بی پایان بنوع انسان نموده کاغذ است که در دست هر یک از شما شاگردان و از لوازم و بنیانست چه اگر کاغذ موجود نبود نوشتن کتب محال یا لا اقل بی اندازه مشکل بود و در اینصورت تتبع و خزائن علوم پیشینیان که امروز در ید اختیار ما است وجود نداشت و ما نمیتوانستیم از آن گنجینه های گرانبها استفاده کنیم و بمقامات عالیه نائل گردیم .

فرزندان عزیز کاغذی که چنین خواهش میدارید و بدان قدر و اهمیتی نمیگذارید هیچ دانید از کجا آمده و که آنرا ساز و مخترعش کیست و جنسش از چیست آری اگر شما را بدان آگاهی بود هرگز چنین نیست و حقیرش نمیپنداشتید و چون پیشینیان دنیا کاغذ را پاس حرمتش را میداشتید اگر خواهید تاریخ اختراع آن و ترقیات و انقلاباتیرا که در مدت سیر خود پیموده بدانید بدقت گوش فرا دارید و سخنانیکه بیان میکنم بخاطر بسپارید .

مصریان نخستین ملتی بودند که مخترع فن کتابت بوده و بدواً این کار را با قلمهای آهنی بر روی سنگ مینموده اند رفته رفته ضرورت و احتیاج آنان را بساختن کاغذ موفق نمود باینمعنی که ساقه های گیاهی را که موسوم (پاپیروس) است و بر کنار رود نیل میروید ورقه ورقه میکردند و با تحمل رنج فراوان و مشقت بی پایان آنها را بیکدیگر پیوسته و چسبانیده و یک صفحه کاغذ خشن ناهمواری ساختند که بقیمت گرانی تمام میشد .

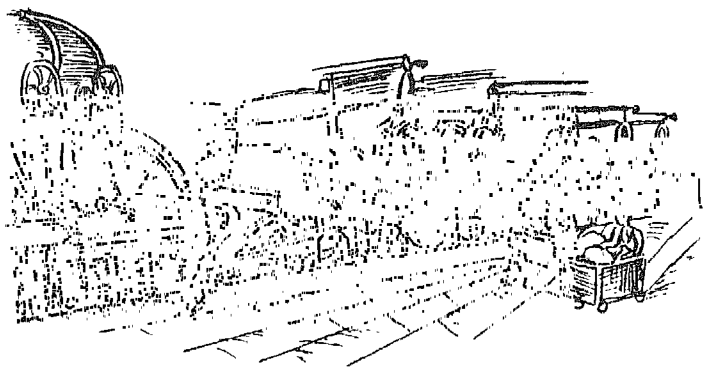
و ملل دیگر چون ایرانیان و هندیان از پوست حیوانات از قبیل آهو و بر صفحات نازک ترتیب داده مراسلات خویش را بر آن مینوشتند .

ملتی که در این کار بیشتر کوشش نموده اند چینیان و ژاپونیان میباشند که از همان ازمنهٔ قدیمه اصلاحات بسیار در این کار نموده و با پنبه و بعضی از نباتات کاغذ میساختند .

چنانکه در این زمان هم کاغذ چین و ژاپون نزد تمام ملل مرغوب است و بقدری در این کار مهارت حاصل کرده اند که امروز اغلب از لوازم زندگانی از قبیل در و تخته و پنجره و تخت خواب و بادبزن و بسیاری از اشیاء دیگر را از کاغذ میسازند کاغذ چینی که سابقاً در ایران معمول بود بکاغذ خانبالغ موسوم و از کاغذهای بسیار ممتاز اعلی بود .

چینیان نخستین ملتی بودند که باختراع کاغذ پنبه کامیاب گردیدند ولی ملل دیگر را از این صنعت بهره نبود و بواسطه عدم مراوده با مملکت چین از اختراع کاغذ پنبه آگهی نداشتند و فقط در قرن هفتم هجری بود که بساختن کاغذ پنبه کامیاب گردیدند و چون کاغذ پنبه گران تمام میشد چارهٔ دیگر اندیشیدند باین معنی که در کوچه و بازار و هرگوشه و کنار پاره های کهنه میدیدند جمع نموده از آن کاغذ میساختند و کیفیت ساختن آن از این قرار است :

هر کارخانهٔ عالی مخصوص در شهرها دفتری و عقبات دارد که از بام تا شام با عرابه‌ها در کوچه و بازار گردش نموده هر جا کهنه یابند گرد آرند و چون مقدار بسیاری فراهم گردید کهنه‌های سفید یا لااقل کم رنگ را انتخاب نموده نخست آن را میشویند و آنگاه با چرخهای متعدد نرم کرده خمیر میسازند و چون رنگ آن تیره است قدری کلر که مادهٔ مزیل رنگ شیمیائی است در آن زده خمیری سفید رنگ بدست آرند چون خمیر را از طرفی در ماشین بریزند از طرف دیگر کاغذی سفید رنگ بعرض یک متر



الی یک متر و نیم و بطول نامتناهی خارج گردد آنگاه آن را بهر نوع که خواهند بریده بفروش میرسانند هر دستگاه کاغذسازی خوب میتواند یومیه کاغذی بطول پنج فرسخ و بعرض یک متر الی یک متر و نیم خارج سازد و اگر بجای این فاصله دورهٔ کرهٔ زمین را بنظر گیریم خواهیم دید که یک کارخانهٔ کاغذسازی خوب میتواند در مدت شش ماه

کربندی که دور زمین را احاطه کند تهیه نماید . امروز علاوه بر کهنه از مواد دیگر از قبیل کاه و چوب سفید و پوست درخت و مواد الیاف دار انواع و اقسام کاغذ میسازند که در خوبی و بدی کاغذ دخالت کلی دارند (مؤلف)

(حکایت)

یکی بر سر شاخ و بن[1] میبرید — خداوند[2] بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند — نه بر من که بر نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف[3] قوی
چو خواهی که فردا کنی مهتری[4] — مکن دشمن خویشتن کهتری[5]
خجالت بود پیش آزادگان[6] — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی[7] تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو — اگر راست خواهی ز سعدی شنو

(بوستان)

(حکایت)

بزرگی را شنیدم که پیوسته در کنج عزلت[8] نشستی و لب از گفتگو فرو بستی سبب اینحال از او باز جستند گفت از آن خاموشی گزیدم که در آن هیچگونه زیان[9] ندیدم ولی از سخن گفتن

۱- ریشه و بیخ ۲- صاحب ۳- شانه ۴- بزرگی ۵- کوچکتر ۶- مردمان کامل و نجیب و بخرد
۷- دانشمندی ۸- بفتح عین گوشه نشینی ۹- ضرر

بیهوده پشیمانی بسی خوردم و بر خود ملامت[۱] بسی کردم که سود سخن اندک است و زیان
آن بسیار و عیب[۲] خموشی قلیل است و فوائد آن بسیار هیچکس را بر ناگفتن عتاب[۳] نکنند
و عقاب[۴] ننمایند و بسا شود که بر گفتن کلامی جانها بر باد رود و خاندانها منقرض[۵] شود
(انجمن دانش)

(حکایت)

بازرگانی[۶] را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش[۷]
مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید[۸] از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم در
ترکستانست و فلان بضاعتم[۹] بهندوستان و این کاغذ قبالهٔ فلان زمین است و فلان
چیز را فلان ضمین[۱۰] گاه گفتی که خاطر[۱۱] اسکندریه دارم که هوای آن خوش است
و گاه گفتی نه دریای مغرب[۱۲] مشوش است باز گفتی سعدیا سفر دیگر در پیش است
که اگر آن کرده شود بقیّهٔ عمر بگوشه بنشینم و عزلت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد
فارسی بچین خواهم برد که شنیده‌ام در آنجا قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم
و دیبای[۱۳] رومی بهند و پولاد هندی بحلب[۱۴] و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی[۱۵] بفارس پس از آن
ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا[۱۶] فرو خواند که بیش از آن

۱- سرزنش ۲- ضرر ۳- شکنجه و عذاب ۴- درشتی ۵- برچیده شده و انجام یافته ۶- بفتح زا، تاجر ۷- جزیره‌ایست
در خلیج فارس ۸- آرام نگرفت ۹- سرمایه ۱۰- ضامن ۱۱- اراده ۱۲- بحر ابیض که آنرا بحرالروم هم میگویند
۱۳- حریر ۱۴- شهریست از آسیای صغیر ۱۵- نوعی پارچه که از ملک یمن آرند ۱۶- نام مرضی است

طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

(نظم)

آن شنیدستی که در صحرای غور[۱] — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

(گلستان)

(امیر غافل)

آورده اند که در روزگار پیشین امیری بود جبار[۲] و ستمکار جورپیشه و مردم آزار پیوسته بآزار زیردستان پرداختی و کیسهٔ طمع از دسترنج بیچارگان پر ساختی آتش ظلم افروختی و خرمن جان مظلومان و ستمندان[۳] سوختی روزی حکیمی خردمند و ناصحی هوشمند بطریق نصیحت نزد وی رفت و با کمال جرات و جسارت گفت ای ظالم ستمکار و جبار کامگار[۴] تا چند بر مردمان ستم روا داری و بندگان خدا را بیهوده بیازاری چرا از پاداش[۵] اعمال خود اندیشه نداری و از روز سختی و بدبختی بیمی در دل نیاری مگر نشنیده که خردمندان گفته اند بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی.

(مثنوی)

هر که نکوئی کند آنش رسد — ور بدی کرد زیانش رسد
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست بنیکی و بدی حق شناس

---

۱ ولایتی کوهستانیست مابین هرات و غزنین ۲ گردنکش و متکبر ۳ ستمکشان ۴ صاحب اقبال ۵ جزا

امیر چون این سخنان بشنید بجان برنجید برآشفت و بطریق عتاب گفت ای جاهل غافل مرد آزاده هرگز از مکافات[1] نترسد و از کیفر[2] اعمال نهراسد اینهمه بر مردمان ستم روا داشته ام چه رنجی دیده و کدام سختی و شکنجی[3] کشیده ام پیر دانشمند گفت کدام گزند[4] از این بیشتر و چه ذلت و زبونی[5] از این برتر که مردم ستم پیشه ات خوانند و نامت بزشتی بر زبان آرند ولی از این نام بد اندیشه نداری و این ذلت را عزت پنداری

(مثنوی)

بعزت دهی نسبت این برتری | ندانی که در چاه ذلت دری
بزرگان عزیزش کجا بشمرند | کسی را که نامش بزشتی برند

عاقبت مردمان از شدت ظلمش بجان آمده بروی بشوریدند و از تختش فرود آوردند بدارش آویختند و خونش بریختند قضا را گذار پیر بدار افتاد و تبسم کنان گفت

(مثنوی)

درختی که پروردی آمد ببار | بدیدی هم اکنون برش در کنار
اگر بار خار است خود کشته | وگر پرنیان[6] است خود رشته

(مؤلف)

(حکایت)

۱- جزا دادن ۲- جزا و پاداش ۳- عذاب ۴- آزار ۵- خواری و عجز ۶- حریر نقش دار

یکی سیرت[1] نیکمردان شنو / اگر نیکمردی تو مردانه رو

که شبلی[2] ز حانوت[3] گندم فروش / به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

ز رحمت بر او شب نیارست[4] خفت / به مأوای[5] خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش[6] / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت[7] پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی درافتی به پایش چو مور

درون فروماندگان[8] شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است / تواناتر از تو هم آخر کسی است

(بوستان)

(حکایت)

وزیری پر مناعت[9] را به فقیری از اصحاب قناعت گذار افتاد که گیاه بیابان

۱- خوی و عادت ۲- نام عارفی است ۳- دکان ۴- نتوانست ۵- جایگاه ۶- دلخسته و مجروح ۷- خاک
۸- عاجزان ۹- خودبینی

خوردی و برگ درختان[1] جوع[2] کردی بر سبیل حقارت بادی گفت ای مسکین تو نیز اگر خدمت سلاطین کردی و ترک صحبت مساکین گفتی در جرگ نیکبختان درآمدی و برگ درختان اقتصار[3] نمودی گفت ای ساده[4] لوح لئیم[5] طبع تو نیز اگر بعلف صحرا ساختی در خدمت ملوک تلف جان نپرداختی که خار بیابان خوردن به که بار منت کسان بردن

(بیت)

از شدت فاقه[6] در بیابان مردن — به تا ز خسان بار مناعت بردن

(انجمن دانش)

(حکایت)

در بنای ایوان کسری[7] معماران نزد انوشیروان شدند که تا ساحت خانه فلان همسایه بر مساحت ایوان افزوده نگردد شروع کردن انشا ید اما مالک آن نه بمبالغه تن درمیدهد و نه معاوضه را گردن مینهد ملک گفت واگذارند که این نقصان[9] مرا خوشتر آید از خسران[10] دیگران که پادشاهان حارس[11] مملکتند نه وارث رعیت

(قطعه)

گوسفندان که ایمنند از گرگ — در بیابان ز حفظ چوپان است
گرگ اگر در لباس چوپان رفت — وای بر حال گوسفندان است

۱- بستن و جلوگیری کردن ۲- گرسنگی ۳- اکتفا ۴- نادان ۵- فرومایه ۶- تنگدستی و درویشی ۷- کسری کاف معرب خسرو نام انوشیروانست ۸- میدان و فضا ۹- عیب و ناتمامی ۱۰- زیان و ضرر ۱۱- نگاهبان

یکی از امرا حضور زمین خدمت بوسه داد و گفت مالک آنرا سیاستی[1] کند تا بعد از او مرد ملکانه تخطّی[2] نکند و بر خودسری تجرّی[3] نماید ملک گفت سیاست ترا ضرورتر است از آنکه مرا با اهانت[4] همسایگان دلالت کنی و قول حکما را که گفته اند اَلجار[5] ثُمّ الدّار کار نبندی فرمان داد که تعذیبش کنند و تأدیبش[6] نمایند

(قطعه)

برآنچیز شایسته دانی بخویش / همان را تو بر خلق شایسته دان

قوی مور ریزه را نباید کشد / که ناچیز مور ضعیفی است آن

(بستان)

(حکایت)

آورده اند که یکی از مقرّبان[7] پادشاه جرمی[8] کرده بود در معرض[9] تادیب و تعذیب[10] افتاده روزی آن پادشاه با یکی از خواص درباره آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی شاه گفت اکنون چون بجای من نیستی کردار باید بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از او بد بود عفو از من نیکست

(شعر)

کرم عظیم است از فرودستان[11] گناه / عفو کردن از بزرگان اعظم است

۱- سزا دادن ۲- از حد خویش بیرون رفتن ۳- دلیری کردن ۴- خوار کردن ۵- اول همسایه آنگاه خانه
۶- ادب کردن ۷- نزدیکان ۸- گناه ۹- نمایشگاه و محل ۱۰- عذاب و شکنجه کردن ۱۱- زیردستان

و هرگاه کسی در گناهی که از او صادر شده تأمل کند و داند که بعفو خدای محتاج است باید عفو خود را از گناهکار دریغ ندارد تا خدای تعالی عفو خود را نسبت بوی ارزانی دارد

(نصیحت صبا بفرزند خویش) (اخلاق محسنی)

بگفتار من ای پسر گوش دار — دمی لب ز گفتار خاموش دار
شوی ایمن[1] از روزگار ای پسر — ز اندرز[2] آموزگار ای پسر
مشو غافل از روزگار دورنگ — که کس را نماند بگیتی[3] درنگ[4]
گر آسایشی بایدت اندر آن — میاسا بتن پروری یک زمان
چو مردان ره سوی طاعت گرای[5] — بسیچی[6] کن از بهر دیگر سرای
کسانی که جان را قوی خواستند — بطاعت تن ناتوان کاستند[7]
ز من بشنو این پند جان پدر — مکن فخر بر استخوان پدر
پس از من مکن تیره آب مرا — میندای[8] بگل آفتاب مرا
بگیتی چو از من شدی نامور — بکیفر مکن نام نیکم هدر[9]
بسی سالیان رنج بردم بسر — پس آن رنجها گنجها داد بهر[10]

۱- بکسر همزه و میم محفوظ و آسوده ۲- نصیحت ۳- دنیا ۴- توقف ۵- میل کن ۶- تهیة
۷- کم کردند ۸- اندودن مالیدن و پوشیدن ۹- ضایع و ناچیز ۱۰- نصیب

مپو[1] با بدان ای پسر هوشیار　　مشو غافل از گفت آموزگار

بهر انجمن[2] گفت پرداخته[3] گوی　　سخنهای شایسته و سنجیده[4] گوی

بنرمی سخن گو بهنگام خشم　　باندازهٔ شرم بگشای چشم

چو زن پیکر خود میارا برنگ　　که بر مرد زیب[5] زنان است ننگ

به بیرنگی آراستن خویشتن　　که این زیب مرد آمد آن زیب زن

بخدمت همه راستی پیشه کن　　ز ناراستی نیک اندیشه کن

(فتحعلیخان صبا)

(حکایت)

پادشاهی یکی از وزرای خود را امر بکشتن فرمود چه در غیبت حضرت شاهانه سخن نامناسب گفته بود و غافل از آنکه آنچه گفته شود نهفته[6] نگردد

(بیت)

تا که سلامت دهدت خامشی　　حیف که گوئی و ندامت[7] کشی

یکی از مقربان شفاعت کرد و گفت اَلاَصاغِرُ یَهفُون[8] وَالاَکابِرُ یَعفُون متمنی[9] آنکه بر بخشیدن او ملازمین را منت نهند ملک گفت حاشا وزیری که از شر لسان اندیشه[10] ندارد خیر کسان در اندیشه نیارد

۱- راه مرو ۲- مجلس و مجمع ۳- بفتح دال آراسته و مرتب کرده مخفف پرداخته ۴- بفتح اول یعنی سنجیده و فکر کرده ۵- زینت ۶- پنهان ۷- پشیمانی ۸- خردان گناه کنند و بزرگان گذشت فرمایند ۹- درخواست کننده و آرزومند ۱۰- ترس

(بیت)

تیغ زبان تا نکشی از غلاف　　کیست که گوید که تو کردی خلاف

معتمدی دیگر گفت رای ملک بر نهج صوابست همانا خائنی که با ولی نعمت خود در خیانت گشاید
جز این عقوبت را نشاید که حکما گفته‌اند اُقتُلُوا المُؤذِی قَبلَ اَن یُؤذِی

(قطعه)

نهاد آنکه از اول بد گرفت قرار　　ازو توقع نیکی بروزگار مدار
محال دان که ز تأثیر خویش دست کشد　　هر کجا که نهد پای عقرب جرار
هزار سر برود از پای دار ممکن نیست　　که بیگناه یکی را کشند بر سر دار

(حکایت) (گلستان)

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران را مستخلص گردانم آهنگ خدمتش

۱- امین و طرف اعتماد ۲- بسکون ها طریق و راه ۳- راست ۴- نعمت دهنده و خداوند ۵- آزار کننده را بکشید پیش از آنکه آزار رساند ۶- بکسر اول و پایه ۷- نوعی از عقرب که دم خود را بر زمین میکشد ۸- نیکوئی ۹- گمان نیک ۱۰- کامل و رسا ۱۱- وظیفه ۱۲- کساد و بیرونق ۱۳- خرجی ۱۴- قصد

کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که گفته اند

(قطعه)

در میر و وزیر و سلطان را — بی وسیلت[1] مگرد پیرامن[2]

سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبان بگیرد آن دامن

چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف[3] یافتند باکرام[4] درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع[5] فروتر نشستم و گفتم

(فرد)

بگذار که بنده کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

(فرد)

گر بر سر چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت[6] یاران در میان آمد گفتم

(قطعه)

چه جرم دید خداوند سابق الانعام[7] — که بنده در نظر خویش خوار میدارد

۱- دست آویز و واسطه ۲- گرداگرد و دور چیزی ۳- اطلاع و آگاهی ۴- گرامی داشتن
۵- فروتنی ۶- بفتح زا لغزش و خطا ۷- پیش نعمت دهنده

خدایراست مسلم[1] بزرگواری و لطف — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش[2] یاران را مرتب فرمود و مئونت[3] ایام تعطیل وفا کرد شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت بیرون آمدن گفتم

(قطعه)

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ[4]

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر[5] سنگ

(گلستان)

(کیخسرو)

چو کیخسرو[6] آن شاه برگاه[7] شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد

نشست از بر[8] تخت شاهنشهی — بسر بر نهاد آن کلاه مهی[9]

بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد[10] را

هر آنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان[11] از غم آزاد کرد

ز ابر بهاری ببارید نم — ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان شد پر از خوبی و ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی

۱- برقرار ۲- گذران ۳- خرجی ۴- فرسخ ۵- بی میوه ۶- کی از پادشاهان بزرگ کیان ۷- تخت ۸- برروی ۹- بزرگی ۱۰- ظلم و ستم ۱۱- مخفف غمگینان

فرستاده آمد ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری
نبد در جهان کس بهنگام اوی | که او سر نیاورد در دام اوی ۱
جهان گشت پر چشمه و رود آب | سر غمگسان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته | ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه | ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

(فردوسی)

(مخترع چاپ)

دانشمندی سه پسر داشت هوشمند و باکیاست[۲] پیوسته نزد پدر خویش آمده در خصوص اشیاء مختلف سؤالات سودمند میکردند و جوابهای نیکو و مفید می‌شنیدند شبی بعادت مألوف در خدمت پدر آمده درخواستند که در خصوص صنعت چاپ و تاریخ اختراع و مخترع آن اظهاراتی فرماید . پدر گفت جانان پدر اگر شما از ترتیب کتب قدیمه آگهی داشتید اهمیت بسیار بکتابهای خویش میگذاشتید تقریباً پنج قرن پیش از این مطبعه نبود و هر کتاب را کاتب مخصوصی چندین ماه زحمت کشیده مینوشت و پس از اینهمه صرف وقت و تحمل رنج فقط یک نسخه از آن آماده میشد و در این صورت معلوم است کتاب با چه قیمت و زحمت فوق العاده فراهم میگردید و هر کسی را قدرت و قوهٔ تحصیل آن نبود و ناچار از استفاده[۳] آن محروم بودند این کتابها با جلدهای اعلی در خزائن پادشاهان

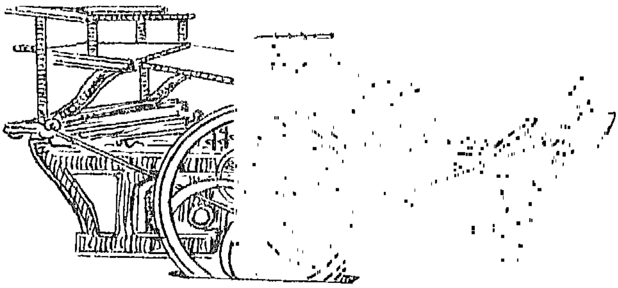
۱- مال و اسباب زندگی ۲- زیرکی و دانائی ۳- فایده بردن

و کتابخانه های امرا و وزرا و اعیان وجود داشت و آن هم بسا میشد که بواسطهٔ غرق و حرق[1] یا هجوم و غلبهٔ دولتی معدوم و نابود میگردید و بواسطهٔ انحصار یا قلت نسخه علوم و مسائل مفیده از میان میرفت حتی اسامی مصنفین و مؤلفین آن نیز بکلی فراموش میگردید چنانکه بعد از غلبه و تهاجم مغولان بر ایران بسیاری از کتب نفیسه[2] ما از میان رفت و خیلی از زحمات دانشمندان ما بیهوده و عبث گردید .

باری تا قرن پانزدهم بعد از میلاد حال کتاب بر این منوال[3] بود در این قرن که آغاز عصر جدید و حاوی[4] اختراعات و اکتشافات مهمه است صنعت چاپ نیز قدم بعرصهٔ وجود نهاد نخستین کسی که باختراع این کار مهم موفق گردید کوتنبرک نام از اهالی آلمان است باین معنی که بدواً حروف را از یکدیگر جدا کرده بطور برجسته بر روی چوب میکند و از اجتماع آنها کلمات ترکیب میکرد و چون این عمل بغایت مشکل بود و گران تمام میشد و بعلاوه چوب خیلی زود سوده و خراب میگشت بخیال افتاد که این کار را بر روی فلز انجام دهد ولی این کار چون خیلی پر زحمت بود تدبیری کرد که حروف را در قالب بریزد و عاقبت بکمک دو نفر از هموطنان خویش طریق سهلی برای ذوب[5] کردن و بقالب ریختن حروف اختراع کرد و پس از

۱- سوختن ۲- قیمتی و پسندیده ۳- طریق و در اصل نوردهٔ جولاهان ۴- شامل و در بر دارنده ۵- آب کردن

وی دیگران تدریجاً برفع نواقص و تکمیل آن پرداختند
چون خواهند کتابی بطبع رسانند نخست حروف چینان بر طبق صفحات آن کتاب را
در مقابل خود گذاشته حروف سربی را بهمان ترتیب بیکدیگر پیوسته و چون صفحه
چند مرتب گردید آنها را بیکدیگر بسته در وسط ماشین میگذارند آنگاه لوله موسوم بنورد
که آلوده بمرکب غلیظی است بر روی آن رسیده و مواضع برجسته را که عبارت از حروف



معکوس است سیاه گرداند و همینکه کاغذ بر آن نهند چاپ شده از طرفی خارج میشود
گوتامبرگ مخترع این کشف مهم بسال ۱۳۹۷ مسیحی در مایانس یکی از شهرهای مملکت آلمان
متولد گردید و بسال ۱۴۶۸ در همانجا وفات کرد . این مخترع بزرگ اگرچه در مدت
زندگانی خود نتیجه که درخور زحمات و خدمات او بود نبرد ولی بزرگترین پاداش
وجزا همان نام نیک اوست که در صفحات روزگار پایدار مانده و او را در انظار

۱- کم کم ۲ - شایسته و مناسب

محترم و بزرگ میدارد .

زنده جاوید ماند هر که نکو نام زیست　　کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

در شهر استراسبورگ مجسمهٔ ویرا بیادگار خدمات و زحماتی که در راه تمدن مصروف کرده بیادگار گذاشته اند در صورتیکه راست ایستاده و صفحهٔ کاغذی که چاپ کرده در دست دارد

(پیر گنهکار)　(مؤلف)

شنیدم که پیری شبی زنده داشت　　سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف[۲] انداخت در گوش پیر　　که بی حاصلی رو سر خویش گیر

بر این در دعای تو مقبول نیست　　چو عزت نداری بخواری مایست

شب دیگر از ذکر و طاعت[۳] نخفت　　مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته است در　　به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه[۴] بر اشک یاقوت فام[۵]　　بحسرت[۶] ببارید و گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان[۷] بر شکست　　که من باز دارم ز فتراک[۸] دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی　　که جز این در دیگری دیدمی

۱- همیشه ۲- آواز دهنده و فرشته که از عالم غیب آواز دهد ۳- بندگی و عبادت ۴- صورت ۵- رنگ ۶- غم و افسوس ۷- دسته جلو و سر افسار ۸- بکسر فا رشتکار بند و آن دوالی باشد که بر یمین و یسار اسب بجهت بستن شکار آویزند

چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم در این کوی[1] نیست — ولی هیچ راهی دگر روی نیست
در این بود سر بر زمین فدای — که گفتند در گوش جانش ندای
قبول است اگر چه هنر نیستت — که جز ما پناهی دگر نیستت

(سعدی)

(زمین در عالم شمسی)

چون زمان درس دبستانیان بسر رسید و موقع تنفس و تفریح آمد شاگردان از هر طرف در صحن دبستان روان گردیدند بعضی با دوستان و رفیقان خود بصحبت پرداخته و برخی در گوشه نشسته و ببازی مشغول گشته و دو نفر از میان آنان که بزرگتر و باهوشتر از دیگران بودند در کناری نشسته و از هر دری سخن در پیوسته بودند ناگاه یکی از ایشان را نظر بر آسمان افتاده از رفیق خود پرسید آیا میدانی فاصلهٔ زمین از آفتاب چقدر است. رفیق در جواب گفت فاصلهٔ زمین از آفتاب بسیار و درک آن از فهم ما خارج است. پرسید اگر ممکنست فاصلهٔ تقریبی[2] آنرا از برای من بیان کن. رفیق گفت فاصلهٔ زمین از آفتاب تقریباً پنجاه کرور فرسخ شمرده‌اند و چنانکه گفتم درک این فاصلهٔ بی پایان بعقل قاصر ما نگنجد و فقط بوسیلهٔ سنجش آن بوهم[3] میباشد یعنی باید دید که این مسافت را با شرایط معینه در چند مدت میتوان پیمود[4] اگر فرض کنیم

۱- خانه و گذر ۲- تخمینی ۳- خیال ۴- رفت و طی کرد

شخص بتواند بجانب خورشید روان شود و در هر ساعت یک فرسنگ راه بپیماید و شب
و روز دمی نیاساید پس از مدت دو هزار و نهصد سال بخورشید میرسد ماشین بخار که با تمام
سرعت خود حرکت کند و ساعتی پانزده فرسنگ طی مسافت نماید پس از دویست
سال این مسافت را پیموده بخورشید میرسد . هرگاه گلوله از دهانه توپ خارج گردد
و همواره سرعت سیر اصلیهٔ خویش را نگاه دارد یعنی در هر ثانیه پانصد ذرع و در هر دقیقه
پنج فرسخ و در هر ساعت قریب سیصد فرسخ را بپیماید پس از مدت ده سال بآفتاب میرسد
صوت چنانچه در تمام فاصلهٔ میان زمین و خورشید هوا موجود و کثافت آن در همه جا
یکسان بود این فاصله را در مدت پانزده سال میپیمود . نور که سریعترین عوامل موجود
و برای آن زمانی قائل نیستند و سرعت سیر آنرا آنی دانند بامعنی که در هر ثانیه
(۵۰۰۰۰) فرسخ سیر مینماید این فاصله را در مدت هشت دقیقه میپیماید پس ما آفتاب را
همیشه هشت دقیقه بعد از طلوع آن می بینیم . رفیق پس از تعجب بسیار و تحسین مشار گفت
جان برادر اگر امثلهٔ متعدده فوق را برای من بیان نکرده بودی فهم من از درک
این مسافت قاصر بود و اکنون متمنی هستم که منتی بر این بنده گذاری و بیان کنی حرکت زمین
از چه قرار و سرعت آن چگونه است . رفیق گفت : زمین را دو حرکت است :
انتقالی ـ وضعی . حرکت انتقالی آن بدور آفتاب و مدار آن بیضی است و سرعت آن

در هر ثانیه بیش از پنج فرسخ میباشد که در هر ساعت بالغ بر شانزده هزار فرسنگ میشود و از این قرار سرعت آن شصت برابر سرعت گلوله توپ با شرایط مذکوره است ؛ حرکت وضعی زمین بدور خود از تمام حرکات دیگر آهسته‌تر است یعنی در هر ساعت دویست و پنجاه فرسخ راه میپیماید زمین در مدت بیست و چهار ساعت یک بار بدور خود میچرخد و ششهزار و چهار صد و ده فرسنگ طی میکند از حرکت انتقالی زمین فصول اربعه : بهار و تابستان و پائیز و زمستان حاصل میگردد و از حرکت وضعی تولید شب و روز میشود علاوه بر دو حرکت مزبور زمین در یک حرکت جمعی نیز با آفتاب شرکت که سرعت آن از تمام حرکات دیگر وی بیشتر و هنوز بدقت معلوم نگردیده چه خورشید را حرکتی مخصوص است که در فضاء لایتناهی[1] در حول[2] مرکز غیر معینی با تمام تابعین[3] خویش از سیارات و اقمار[4] آنها حرکت میکند و چون زمین نیز از توابع خورشید است در این حرکت نیز تابع او میباشد .

چون سخن رفیق بدینجا رسید زنگ درس زده شد و شاگردان با طاق درس شتافتند

(انوشیروان)

چو کسری نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

۱ـ بی انتها ۲ـ دور و گرد ۳ـ پیروان ۴ـ جمع قمر یعنی ماهها

جهان تازه شد از سرگاه اوی | ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
بشاهی برو خواندند آفرین | بفرمان او شد زمان و زمین
ورا نام کردند نوشیروان | که مهرش جوان بود و دولت جوان
چو کسری نشست از بر گاه نو | همیخواندندی ورا شاه نو
بگفتند کاین شاه جاوید[۱] باد | فرش[۲] برتر از فر جمشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین[۳] اوی | وز آن نامور دانش و دین اوی
سر نامداران زبان برگشاد | ز داد و ز نیکی و هش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر[۴] | دل ما پر از آفرین باد و مهر
کز اویست نیک و بد و کام[۵] و نام | وز و هستندیم و زو شاد کام
وز ویست فرو بد و ویست زور | بفرمان او تابد از چرخ هور[۶]
ز رای و ز پیمان[۷] او نگذریم | نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد | کند در جهان باشد از بخت شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند | بفرجام[۸] بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد | کند بیگمان هر کس از داد شاد

---

[۱] همیشه و پاینده [۲] جلال و بزرگی [۳] رسم و روش [۴] آسمان [۵] مراد [۶] آفتاب [۷] عهد [۸] عاقبت

(حکایت)

آورده اند که مالک[۱] اشتر[۲] روزی از بازار کوفه میگذشت یکی از بازاریان از روی استخفاف[۳] ساقهٔ سبزی بجانب او انداخت مالک رحمه الله بجانب او التفات[۴] ننمود و بگذشت شخصی بآن بازاری گفت دانستی این چه کس بود که با وی این خفت رسانیدی وسوء ادب[۵] نمودی گفت نی گفت این مالک اشتر بود بازاری از شنیدن این معنی پریشان خاطر شده بر خود بترسید و در عقب مالک روان شد که خود را باو رسانیده عذرخواهی نماید چون برسید دید مالک بمسجدی در آمده بنماز اشتغال دارد صبر کرد تا از نماز فارغ شد آنگاه خود را بپای او انداخته شروع بعذرخواهی کرد مالک گفت بخدای سوگند[۶] که در همان وقت که این حرکت از تو صادر شد ترا عفو کردم و بمسجد نیامدم مگر بجهت آنکه از برای تو استغفار[۷] کنم و طلب آمرزش نمایم (تحفهٔ سلیمانیه)

(حکایت)

با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی[۸] در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی[۹]

۱- از یاران امیرالمؤمنین علیه السلام است ۲- چشم شکافته ۳- سبک شمردن ۴- توجه و روی آوردن

۵- بی ادبی ۶- قسم ۷- آمرزش خواستن ۸- کشتی کوچک ۹- غرقاب

در افتادند و غوطه خوردن آغاز نمودند یکی از بزرگان ملاح[1] را گفت بگیر این هر دو را که بهر یک پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب افتاد تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیهٔ عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی ملاح بخندید و گفت اینکه تو گفتی عین صواب است ولیکن میل خاطر من برهانیدن این یک بیشتر بود زیرا که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خوردم در طفلی گفتم صَدَقَ اللّٰهُ العَلِیُّ العَظِیم[3] مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِه وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیْها

(قطعه)

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

(حکایت) (گلستان)

آورده اند که دهقانی سالخورده[4] رنجور و ضعیف شد و روز بروز ضعف روی بقوت نهاد و دانست که وقت رحیل[5] است و رستن از چنگال اجل امری مستحیل[6]

۱ـ فرو رفتن ۲ـ کشتیبان ۳ـ خدای بزرگ راست فرموده است ـ هر که نیکی کند برای نفس خود است و آنکه بدی کند بخویشتن کرده ۴ـ پیر و سستن ۵ـ کوچ ۶ـ محال و نشدنی

فرزندان خود را طلبید و ایشان را پندهای حکیمانه و نصایح عاقلانه داد پس گفت ای فرزندان دلبند و نور دیدگان ارجمند مرا پیک[1] اجل فراز[2] آمده و نوبت مرگ در رسیده چندی نخواهد گذشت که زندگانی را بدرود[3] کنم و در راه سفر آخرت پیش گیرم بدانید که در موستان خانه گنجی مدفون و دفینهٔ پنهان کرده‌ام که روز سختی شما را دستگیری کند و ایام ضرورت[4] رفع حاجت نماید فرزندان از شنیدن گنج بغایت مسرور و بینهایت شادمان گردیدند و بعد از فوت پدر بمکان معهود[5] شتافتند و با بیل و کلنگ همهٔ آن زمین را بشکافتند چندانکه جستجو بیش کردند نشان گنج کمتر یافتند چون از یافتن گنج مأیوس شدند غمگین بمنازل خود باز گشتند و سخنان پدر را حمل بر هذیان[6] نمودند چون چندی بگذشت موستان که بیل بسیار خورده بود انگور فراوان بداد و پسران نفع بسیار از آن بردند و مقصود پدر را از گنج مخفی دریافتند و دانستند

(بیت)

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود　　　مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

(بازرگان خائن و چوپان امین) (مؤلف)

آورده‌اند که بازرگانی گوسفند فراوان داشت و او را شبانی بود امین و درستکار

۱- قاصد ۲- پیش و نزدیک ۳- وداع ۴- ناچاری ۵- معین و معلوم ۶- در بیهوشی یا مرض سخنان بیهوده گفتن و این لغت در عربی بفتح ذال است

و پارسا و پرهیزکار هر روز شیر گوسفندان را چندانکه بود حاصل کردی و نزد خواجه[1] خود بردی بازرگان که مردی لئیم[2] و ممسک[3] بود از غایت آز[4] نیم چندان آب در شیر کردی و شبان را دادی و گفتی برو بفروش شبان پیوسته خواجه خود را ملامت همیکرد و سرزنش[5] مینمود که ای خواجه این کار مکن و با مسلمانان خیانت مورز که عاقبت[6] خائن نامحمود باشد بازرگان بسخن شبان التفات نمیکرد و همچنان بکار خود اشتغال داشت تا شبی باتفاق شبان گوسفندان را در رودی داشته خود بر بلندی رفته خفته بود چون فصل بهار بود کوه باران عظیم آمد و سیلی سخت جاری شده در رود افتاد و جمله گوسفندان را ببرد و هلاک کرد گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد تا که و ببرد رمه

پس تا توانی از خیانت اندیشه کن و درستی را امانت پیشه که هر که یکبار خائن گشت کسی بروی اعتماد[7] نکند

(نصیحت لقمان بفرزند خویش) (قابوس)

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر | باندرز فرمود کای خوب چهر[8]
مخور طعمه جز خسروانی[9] خورش | که جان یابد از آن خورش پرورش
بهر خطه خانه بنیاد کن | وز آن خاطر دوستان شاد کن

۱ـ آقا ۲ـ بخیل و فرومایه ۳ـ بخیل ۴ـ طمع ۵ـ نصیحت و اندرز
۶ـ ناپسند ۷ـ تکیه کردن ۸ـ صورت ۹ـ پادشاهانه

بگفت[1] ای پدر پند حکمت شرای — بگفت ای پسر شو ی معنی گرای[2]

چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ — که گردد بکامت چو شکر شرنگ[3]

براحت مخسب[5] آنقدر تا توان — که خارت شود زیر تن پرنیان[4]

بدان گونه کن جای در هر دلی — که هر جا شوی باشدت منزلی

در پند لقمان با رای و هوش — گرت رای و هوش است در کش بگوش

چو گل همنشینی مبر خار کن — بدان را به نیکی بخود یار کن

(حکمت) (فتحعلی خان صبا)

از گفتار بیهوده اندیشه کن و جز بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

بسی هنر که دیگری را در نظر عیب نماید هر دلی را هوائی است و با هر سری سودائی (عربیه) محاسن[7] قوم عند قوم مثالب

هر که را بینی معلومات و مکتسبات[9] خود را دوست دارد و هنر داند[8] و هرچه نداند و نتواند دشمن دارد و عیب شمارد پس هرچه را هنر دانی و دیگران هم هنر دانند

1- بگو 2- میل و رجوع کن 3- زهر 4- حنظل که عوام خربزهٔ ابوجهل میگویند 5- مخواب 6- حریر 7- خوبیهای هر گروهی نزد گروه دیگر عیب باشد 8- دانسته‌ها 9- هنرهای آموخته

ونکوئی هنر را نهفته باشی و اگر عیب دانند و گوئی عیبی آشکار کرده هنر نهفتن از آن به که عیب خود گفتن (گنجینه معتمد)

(هارون الرشید)

هارون[۱] الرشید یکی از بزرگترین خلفای عباسی و بعدل و انصاف مشهور است و مخصوصاً دوره خلافت او بواسطه ترقی علوم مزید اهمیت اختصاص داشت لیکن بسبب ظلمی که بر برمکیان روا داشت ننگ بزرگی از خود در صفحات تاریخ بیادگار گذاشت برمکیان ایرانی نژاد و بکرم و جوانمردی موصوف بودند و با وجود خدمات بی پایان و زحمات فراوان که در راه ترقی مملکت کشیدند و سلطنت عباسیان را بمنتهی درجه رفعت[۲] رسانیدند عاقبت مورد خشم و سخط[۳] خلیفه واقع گردیدند هارون باعدام[۴] ایشان فرمان داد و یحیی برمکی وزیر باتدبیر خود را بکشت و منادی[۵] فرمود هر که با برمکیان دوستی در میان نهد یا ایشان را در سرای خود پناه دهد سر آنکه در معرض عقاب[۶] و محل عتاب[۷] افتد از این رو مردمان را یارای یاری و جرأت مساعدت ایشان نبود و برمکیان با نهایت خواری متواری[۸] میزیستند.

روزی عربی سنذر نام اعتنائی بتهدیدات[۱۰] خلیفه نمود و بر منبر شده زبان بمدح

۱- پنجمین خلیفه عباسی ۲- بلندی ۳- غضب و خشم ۴- کشتن و نابود کردن ۵- جارچی ۶- عذاب ۷- درشتی ۸- قدرت ۹- پنهان ۱۰- ترساندن

برمکیان گشود چون هارون از این معنی آگاه گردید باحضارش امر فرمود و بخششش
اشارت نمود منذر فریاد برآورد ای خلیفهٔ جهان اگر مرا بکشی یک تن از هواخواهان
برمکیان را کشته و یکی از مداحان آنانرا خاموش ساخته ولی ترا قدرت آن نیست که
همهٔ یاران ایشان را هلاک گردانی چه تمام مردم بلاد دوستدار برمکیان و رهین[۱]
احسان[۲] و منت آنانند خلیفه از شنیدن این سخنان بغایت متنبه[۳] و متأثر گشت و از
سر خون وی درگذشت و هزار دینارش عطا فرمود منذر بدرهٔ[۴] زر بستد و گفت
ای خلیفه چگونه مدح برمکیان نکنم که آن نیکوکاران در حیات و ممات خود مرا
از خوان انعام[۵] و احسان خویش بهره مند[۶] میسازند . (مؤلف)

(حکایت)

آورده اند که انوشیروان را معلمی بود که در ایام صغر[۷] بتعلیم و تأدیب او قیام نمودی
روزی معلم او را بدون تقصیر آزار نمود انوشیروان از این معنی بغایت خشمگین بود و در
خاطر خود داشت تا وقتی که بمرتبهٔ سلطنت و پادشاهی رسید روزی آن معلم را بحضور
طلبیده از او پرسید که در ایامی که بتعلیم من قیام داشتی چه چیز ترا بر آن داشت
که روزی بیگناه مرا مورد آزار ساختی و بسیاست و عقوبتم پرداختی گفت ای ملک چون

۱- گروی ۲- بخشش ۳- آگاه و بیدار ۴- کیسهٔ پول ۵- بکسر همزه نعمت دادن ۶- بانصیب
۷- خردی و کوچکی

امید آن داشتم که بعد از پدر بر تختِ پادشاهی رسی خواستم که ترا طعم ظلم بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و سیرهٔ عدل و شفقت[1] بر مردم سلوک داری کسری چون این سخن شنید او را تحسین بسیار فرمود و خلعت و نعمت ارزانی داشت (تحفهٔ سلیمانیه)

(حکایت)

آورده اند که بروزگار خسرو رسولی[2] از روم آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار[3] داد و خواست که پیش رسول مباهات[4] کند که مرا چون بوزرجمهر وزیری است دانا و خردمند پس سوی بوزرجمهر نظر کرده گفت ای فلان آیا همه چیز در عالم تو دانی و میخواست بگوید دانم بوزرجمهر گفت نه ای خداوند کسری ازاین سخن در خشم شد و از رسول خجل گشت پرسید همه چیز پس که داند گفت همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند پس انسان باید خویش را از جمیع نادانستها داند چه خود را نادان دانستن دانا گشتن است و دانشمند ترین مردمان کسی است که بداند نادانست سقراط[5] با بزرگی خویش میگوید اگر من نترسیدمی که بزرگان اهل خرد بر من تعنت[6] کنند که سقراط بیکبارگی همه دانش جهان را دعوی کرد بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم و بزرگی خود را بدین بیت همی ستاید[7]

۱- بفتح فا مهربانی ۲- فرستاده پیغمبر ۳- اذن و اجازهٔ حضور ۴- فخریه ۵- نام حکیم بزرگ یونانی است ۶- ایراد و پرخاش کردن ۷- مدح و تعریف میکند

تا بدانجا رسید دانش من / که بدانم همی که نادانم

(قابوس)

(تکله)

در اخبار شاهان پیشینه است / که چون تکله[1] بر تخت[2] شاهی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت وقتی بصاحبدلی[3] / که عمرم بسر شد به بیحاصلی

بکنج عبادت بخواهم نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد جاه و ملک و سریر[4] / نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی بر آشفت کای تکله بس

عبادت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق[5] نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات[6] و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم[7] / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

(بوستان)

(سلطان و دهقان)

۱ـ بضم تا، یکی از اتابکان فارس وفاتش در سنهٔ ۵۹۰ هجری ۲ـ پیش ۳ـ دانشمند ۴ـ تخت ۵ـ لباس کهنه
۶ـ عرفان بافی و دم از مقامات عالیه زدن ــ هرزه گوئی ۷ـ نفس و در اینجا مقصود سخن گفتن است

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت[۱] دور افتاد
شب درآمد خانهٔ دهقانی[۲] از دور بدیدند ملک گفت شب را آنجا رویم تا زحمت
سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد التجا[۳] بخانهٔ دهقانی رکیک[۴]
بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری[۵] از طعام
ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین[۶]
قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن
گفتن او مطبوع[۷] آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان او را نعمت و خلعت
بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند همیرفت و همیگفت

(قطعه)

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انکند چون تو سلطانی

(گلستان)

(حکایت)

کاروانی را شنیدم که نیمه شب در بیابانی مخوف[۸] عزم وقوف[۹] نمودند و در آن بادیه[۱۰]

۱- آبادی ۲- برزگر و دهاتی ۳- پناه بردن ۴- پست و سست ۵- آنچه آماده بود
۶- پست ۷- پسندیده ۸- ترسناک ۹- ماندن ۱۰- بیابان

رحل[1] اقامت افگندند که در آن سرزمین طایفهٔ از دزدان در کمین بودند چون کاروانیان دیده بآسایش بستند دزدان دست بغارت گشودند و سرمایه و کالای[2] ایشانرا بتاراج[3] بردند آن بیچارگان روی بهزیمت[4] نهادند و نیمه جان غنیمت شمردند پس از روزی چند نزد فرمانده آن ملک داوری[5] بردند و یاوری جستند ملک چون بر حال ایشان آگهی یافت گفت شما را بایستی در محارست[6] مال خود اهتمام نمود و خواب خویشتن حرام صاحبدلی در آن جمع بود بی اندیشه گفت ای ملک ما سر بر خوابگاه راحت از آن گذاشتیم که ملک را بیدار پنداشتیم و در کار رعیت هشیار همانا[7] بسمع همایون پادشاه رسیده است که هوشنگ مر پادشاهان را از خوردن شراب و غلبه مستی ممانعت فرماید و گوید آنرا که پاسبانی مردم کار است دریغ بود که بپاسبانی دیگرانش نیاز[8] افتد

(قطعه)

هر کرا خسرویست فرخنده[9] — باشد آسوده گو بروز و شبان
گوسفندان ز گرگ بیخبرند — هست همراهشان چو مرد شبان
سایهٔ شه بود چو بر سر خلق — ایمن است از جفای دست و زبان

۱- جهاز و بار شتر ۲- متاع ۳- غارت ۴- گریز ۵- حکومت و تظلم ۶- پاسبانی (انجمن دانش)
۷- گویا ۸- احتیاج ۹- نیکو و مبارک

(پادشاه ظالم)

پادشاهی کینهٔ طمع دوخته و انبان حرص از شهوت[1] ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان[2] نپذیرفتی

(قطعه)

کرا[3] که زیبق[4] حرص و طمع بود در گوش — علاج می نکند پند مرد دانشمند
حکیم گفت علاج حسود ظالم را — مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند

آورده‌اند که بسی برنیامد که اعیان مملکت در اتلافش[5] پیمان محبت بستند و پیمانهٔ[6] عمرش بسنگ خصومت[7] شکستند

(قطعه)

هدیهٔ ظالم ار ستاند شه — دانش و چشم و گوشش خیره[8] شود
داد مظلوم اگر نگیرد از او — صبح عمرش چو شام تیره شود

(پریشان)

(جوانمردی)

کی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت[9] نبود
که سفله[10] خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

۱- خواهش نفس ۲- خیرخواهان و نصیحت کنندگان ۳- هرکس را ۴- جیوه ۵- تلف کردن ۶- کاسه که آشامیدن را با آن نگاه میدارند ۷- دشمنی و ستیزه ۸- تیره و تاریک ۹- جوانمردی ۱۰- بکسر فرومایه

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

نه درخورد[1] سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم[2]

برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام[3] نیکو سرشت[4]

یکی دست گیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی[5] نبود

بخصمان[6] بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر بگریزد ضمانش[7] بر منش

از آنجا بزندان درآمد که خیز / از این شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاضر کن سیم[8] یا مرد را

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری

۱- سزاوار و لایق ۲- ناچار ۳- عاقبت ۴- طینت خلقت ۵- پول سیاه ۶- دشمنان
۷- ضمانت کردن - بعهده گرفتن ۸- پول سفید

گفت ای جلیس مبارک نفس | نخوردم بحیلت گره مال کس
یکی بندیم شکوه آور د پیش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیاید نیز دیک ت رایم پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد

(فوائد سکوت)

(سعدی)

آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت گفت بسیار گران خریدهٔ نمی ارزد ابراهیم گفت چرا سخن هرزه و بیهوده گفتی که چهار گناه را سبب کردی . یکی آنکه فروشنده را که غایب است غیبت کردی دوم آنکه خریدار را دل شکسته کردی . سوم آنکه تغییر قسمت قضا و قدر کردی چهارم آنکه در معامله که گذشت خوض کردی . بزرگان گفته اند در آدمی هزار عیب است که چون خاموش باشد همه پوشیده ماند و چون سخن گوید همه ظاهر گردد و بعضی از دانشمندان گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی حصار زبان است دوم آنکه عبادتی بزرگ است بی رنج و تعب . سوم آنکه زینتی است بی زیور .

---

۱ ـ همنشین ۲ ـ چه خوب چه خوش ۳ ـ فرو رفتن و داخل کاری شدن ۴ ـ دیوار قلعه ۵ ـ زحمت

چهارم آنکه حصنی[1] است بی پیکار[2] و حصاریست بی دیوار پنجم آنکه بی نیازیست [illegible]
بمقدار ششم آنکه خاموشی راحتی است بر کرام الکاتبین[3] هفتم آنکه ستریست از
عیبها و پرده ایست از قبایح[4] (جامع التمثیل)

(دزد درویش نما)

تنی چند از روندگان متفق سیاحت[5] بودند و شریک رنج و راحت خواستم
تا مرافقت[6] کنم موافقت[7] نکردند گفتم از کرم[8] و اخلاق درویشان بعید[9] و غریب است
روی از مصاحبت[10] مسکینان بر تافتن[11] و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر
و قوت می یابم که در خدمت مردان یار شاطر[12] باشم نه بار خاطر یکی از آن میان گفت از این سخن
که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی بصورت درویشان درآمد و خود را
در سلک[13] صحبت ما منتظم گردانید از آنجا که سلامت حال درویشان است و [illegible]
معاملت ایشان گمان فضولش[14] نبردند و بیاری قبولش کردند

چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

بیت

ظاهر حال عارفان دلق است   آنقدر بس که روی در خلق است

۱- ترس ۲- جنگ ۳- کسیکه فرشتگان اعمال نویسند ۴- زشتیها ۵- گردشها ۶- همراهی و رفاقت کردن ۷- همراهی ۸- بخشش و نیکویی ۹- دور ۱۰- همراهی و همنشینی ۱۱- برگرداندن ۱۲- چابک ۱۳- رشته ۱۴- زیادتی

(قطعه)

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست زاهد پاک باش و اطلس پوش

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری[۱] خفته دزد بی توفیق ابریق[۲] رفیق برداشت که بطهارت میروم و اد خود بغارت میرفت

(بیت)

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غائب شد برجی برفت و درجی[۳] بدزدید و تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان[۴] همه را بقلعه آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت[۵] گرفتیم که السلامة[۶] فی الوحدة والآفة بین الاثنین.

(قطعه)

چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که[۷] را منزلت ماند نه مه[۸] را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار بیالاید[۹] همه گاوان ده را

گفتم سپاس[۱۰] و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه

۱- قلعه ۲- آفتابه ۳- صندوقچه جواهر ۴- وقت صبح ۵- بمعنی گوشه نشینی ۶- سلامت در تنهائی و آفت در میان دو نفر است ۷- کوچک ۸- بزرگ ۹- آلوده کند ۱۰- شکر

بصورت از صحبت ایشان وحید[1] مانده ام اما شنیدن این حکایت مستفید[2] گشتم و مثال مرا
در همه عمر این نصیحت بکار آید

(مثنوی)

بیک ناتراشیده[3] در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه[4] پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد شود منجلاب[5]

(سعدی)

(پادشاه و گرگان درنده)

شنیدم یکی پادشاه بزرگ — بقید اندر آورده درنده گرگ
چو شیر[6] فلک پنجه شان زورمند — بشیران ز سر پنجه شان بس گزند[7]
هر کس که خسرو شدی خشمناک — بچنگال گرگانش کردی هلاک
یکی هوشمند از ندیمان شاه — بگرگان کرم کرد بیگاه و گاه
بشفقت شب و روز شان طعمه داد — چنین اند مردان نیکو نهاد
برآشفت[8] روزی ملک با ندیم — فراموش شد عهدهای قدیم
بفرمود کاو را به بند آورند — ز گرگان بجانش گزند آورند
دگر روز با خاطری پر ز بیم[9] — ملک در ندامت ز قتل ندیم

۱- تنها ۲- بهره مند ۳- درشت و ناملایم ۴- حوض ۵- گودالی که گندآب حمام یا پایخانه در آن جمع شود ۶- برج اسد ۷- اذیت ۸- خشمگین شد و تغیر کرد ۹- ترس

یکی گفتش ای خسرو هوشمند — ز گرگان نیامد مر او را گزند
بار چون ددان[1] دیده اندآخستند — ولی نعمت خویش بشناختند
دویدند از روی یاری بسر — زیاری بپایش نهادند سر
چو در راه احسان بیفشرد پی — گزندی نیامد ز گرگان بوی
تو نیز ای پسر سوی احسان گرای — که پاداش احسانت بخشد خدای
وگر بد کنی کیفرت[2] بد رسد — که نبود مکافات بد غیر بد
گرفتم بگردون برآید سرت — درآید سر چرخ در چنبرت
سپهرت[3] چنان چیره دست[4] آورد — کت انجم[5] همه زیر دست آورد
ز من بشنو اندرزی ای چیره دست — حذر کن ز آزردن زیردست

(حکایت) (فتحعلیخان صبا)

طبیبی در محضری[6] لاف حذاقت[7] میزد و سخن بگزاف[8] و اطالت[9] میراند یکی از کنار مجلس برخاست و گفت اگر حشمت بر مجلسیان است که گوش تصدیق فرا داشته اند و هر چه گوئی از گفتهات آشفته نشوند زنهار زبان در دهان نگاهدار که اینان را شرم حضور مانع از گفتار و مصادرت[10] بر تست هرگاه ترا در اصلاح مزاج قدرتی

۱- درندگان ۲- جزاو پاداش ۳- آسمان ۴- غالب و زورآور ۵- ستارگان ۶- مجلس
۷- بفتح استادی و مهارت ۸- زیاده روی ۹- درازنفسی ۱۰- باز خواست

کال است و در تدبیر علاج قلیلی عاجل فکری در شفاء سخن گفتن خود کن که من بعد پایه صیانت[۱] کلام را در هر مقام نیکو پاس[۲] داری گفت مگر چه بیگویم گفت آنچه راگوئی بسلامت نگوئی (گلستان)

(ایاس بن معاویه)

ایاس[۳] بن معاویه گوید با اغنیاء معاشرت نمودم و مراجز غم بر غم نفزود که هر یک ایشان از مرکب خود شایسته تر دیدم و جامهٔ آنان را از جامهٔ خود رنگین تر یافتم بلکه آنها را در هر صفت ممتاز واز هر جهت از خویش بینیاز[۴] دیدم و چون با طایفهٔ درویشان نشستم و دل در صحبت ایشان بستم از هر خیال آسوده واز هر اندیشه غنوده[۵] آمدم

(قطعه)

چو کس ببزم بزرگان و منعمان[۶] پوید
زروی طبع بزرگی و سروری جوید

بهر که همسری افتاد نفس خودبین را
برابری طلبد بلکه برتری جوید

چو دستگاه توانگر بدید و دست نیافت[۷]
طریق شکوه و آئین کافری جوید

دگر حریف فقیران و مستمندان است
نه قند مصر و نه دیبای ششتری[۸] جوید

(انجمن دانش)

(فریدون و وزیر)

۱- نگاهداری ۲- نگهداری و احترام ۳- یکی از زیرکان عرب ۴- مستغنی ۵- خفته ۶- دارندگان و دولتمندان ۷- بر دو و بدود ۸- طریقه وزروش

فریدون[1] وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نمانده است و عام — که سیم و زر از وی ندارند وام[2]
بشرطی که چون شاه گردنفراز — بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور[3] دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که ای سیرتت همچو اهل نفاق[4] — ولیکن بصورت نمائی وفاق[5]
بصورت بسی دوستی پیش من — بباطن چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت[6]
چنین خواهم ای نامور شهریار — هوی خواه تو جمله خلق دیار
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من
غنیمت شمارند مردم دعا — که جوشن[7] بود پیش تیر بلا

۱- نام یکی از پادشاهان بزرگ پیشدادی ۲- قرض ۳- وزیر ۴- دوروئی ۵- همراهی
۶- پنهان کردن ۷- زره

پسندید ازو پادشاه آنچه گفت — گل رویش از خرمی بر شکفت[1]
ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش[2] بیفزود و قدرش فراشت[3]
پس آنگاه زجر بداندیش کرد — پشیمانش از گفته خویش کرد
ندیدم ز غماز[4] سرگشته تر — نگون[5] طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
کند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

(سعدی)

(عامل ظالم)

دوستی شکایت روزگار نزد من آورد که فلان عامل[6] دام جور بر نهاده و داد بیداد[7] داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت[8] رسد دورش بنهایت رسد چه عادت روزگار بر آنست که هر سودش را زیانی است و هر کمالش را انقضائی[9]

(قطعه)

خویش را سوزد ار نکو بینی — هر که از ظلم آتش افروزد
دیده‌ای کآتش از چنار جهد — همه پیوند خویش را سوزد

لاشک چندانکه در قیامت مظلوم را ثواب و اجر است ظالم را عقاب و زجر[10]

۱- باز شد ۲- مرتبه ۳- بلند کرد ۴- سخن چین ۵- برگشته ۶- حاکم و کارگذار
۷- ظلم ۸- آخر ۹- کمی ۱۰- آزار و صدمه

حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجات است مگر غلبهٔ ظلم که باعث هلاکت است

(قطعه)

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت — امروز مکن ظلم بکن ردّ مظالم
در ردّ مظالم نکنی گفتمت امروز — فرداست که مظلوم کند خنده بظالم

بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت[1] جستند رنجه اش داشتند و در شکنجه اش کشیدند تا چراغ عمرش بُرد و آتش ظلمش فرونشست

(قطعه)

ظالما ترسمت که خود روزی — شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت ز پیش بر دارند — خود بمانی چو دیگران محروم

عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان بیگانه سیبی بُردی وی را آسیبی[2] کردی و گفتی

(قطعه)

جور اگر کم بود و گر افزون[3] — زان زیانها[4] رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت — آتش ار اندکست و گر بسیار

(پریشان)

۱- پیشدستی ۲- آزار و صدمه ۳- زیاد ۴- ضرر

(عدالت کریمخان وکیل)

آورده اند که در زمان جهانداری شهریار عادل ارجمند[1] کریمخان زند در شهر شیراز دو برادر بودند یکی غنی[2] که مال و مکنت[3] بیکران و ضیاع[4] و عقار[5] فراوان داشت و دیگر فقیر که روزگاری بفاقه[6] و عسرت[7] میگذاشت برادر فقیر نزد برادر توانگر بکار زراعت میپرداخت و بزحمت بسیار معاش خانوادهٔ خویش فراهم میساخت روزی در بیابان بشخم کردن زمین مشغول بود ناگاه سر گاو آهن بزمین فرو رفت و حفرهٔ[8] پر از سیم و زر نمایان گردید مرد فقیر بی آنکه از آن چیزی برگیرد خرم و شادمان بجانب برادر شتافت و او را از واقعهٔ گنج بیاگاهانید[9] و گفت صلاح در آن است که این دفینه را شبانه بخانه حمل کنیم تا کسی بر آن واقف نگردد و ما را دچار رنج و مشقت نگرداند برادر توانگر رأی وی بپسندید و او را بعنایت و الطاف خود امیدوار گردانید چون شب در رسید و حجاب[10] ظلام[11] روی جهان را فرو پوشید نهانی آن گنج را بخانه بردند و با کمال احتیاط و مواظبت در گوشهٔ نهادند .

۱- عزیز ۲- دولتمند ۳- بضم میم قدرت و توانائی ۴- آب و ملک ۵- بفتح عین خاک و زمین ۶- تنگدستی ۷- سختی ۸- گودال ۹- مطلع گردانید ۱۰- پرده ۱۱- بفتح تاریکی

چون روزی چند بر این مقدمه بگذشت مرد فقیر نزد برادر آمده مطالبهٔ حصهٔ خود از آن گنج کرد برادر توانگر که مردی بغایت لئیم و فرومایه بود از قبول این تقاضا امتناع نمود که زمین و هر چه در آن است از من است و ترا هیچگونه حقی در آن نیست مرد بیچاره هر چه اصرار نمود برادر توانگر بر امتناع و خشونت[1] بیفزود عاقبت الامر کار از محاوره[2] بمجادله[3] کشید و قصهٔ گنج بگوش دکیل رسید ایشانرا بحضور طلبید و از کیفیت واقعه پرسید برادر توانگر گفت گنجی در مزرعهٔ من پیدا شده است چون زمین از من است لهذا گنج نیز از آن من خواهد بود. برادر فقیر اظهار داشت چون من آنرا یافته ام باید بالسویه قسمت کنیم و هر یک سهم خود برگیریم. یکی از وزراء گفت این گنج متعلق بدیوان است باید آنرا بابت کم و کاست[4] بدولت بازگذارید کریمخان چون این سخن بشنید روی بوی نمود و فرمود تو مردی بغایت ساده لوح و نادان هستی این مرد که از دادن چیزی از این گنج ببرادر خود دریغ میدارد چگونه تمام آنرا بما وامیگذارد پس میان آن دو برادر را اصلاح نمود تا بخوشدلی بمنزل خود بازگشتند

(مؤلف)

(شاهباز)

---

۱ ـ درشتی ۲ ـ گفتگو ۳ ـ جنگ و نزاع ۴ ـ نقصان و کمی و عیب

آورده اند که وقتی شاهبازی بلند پرواز پر و بال بیاراست و بطلب طعمه و قوت
بهوا برخاست در باغی خرّم و دلگشای و روضهٔ[1] فرح بخش و روان[2] آسای فرود آمد
و بقصد صید تذروی[3] بر درخت سروی بنشست و باطراف نگریستن[4] آغاز کرد
قضارا صیادی در زیر درخت دام نهاده و دانهٔ چند گسترده تذروی خوشخرام[5]
و نیکو اندام در حوالی[6] آن دام بچرید و دانه بچید چون چشم شاهباز براو افتاد
بطمع صید وی از درخت فرود آمده در دام بلا گرفتار گردید چندانکه پروبال زدن
و طپیدن آغاز کرد که خلاصی روی نماید سودمند نیفتاد بلکه از نو رشتهٔ چند
براو پیچید و بیشتر گرفتارش ساخت برآن شد که بامنقار تارهای دام را بگسلاند
و بدین حیله و وسیله خود را از خطر برهاند ولی افسوس که رشتهٔ دیگر برگردنش
پیچید و او را در دام محکمتر گردانید چون طریق نجات از هر طرف مسدود دید و از زندگانی
مایوس گردید آهی سرد از دل پردرد برآورد و گفت بدبخت و سیاه روزتر از من
کیست که با خاطری شاد بقصد صید در این باغ آمدم غافل از آنکه خود بدام صیاد
گرفتار و بدین رنج و محنت دچار میشوم اگر وقتی این اندیشه ام در خاطر میگذشت که
هر صیادی را صیادی در کمین است و هر زبردستی را زبردستی در پی هرگز

---

[1] باغ [2] جان [3] نام مرغ صحرائی که آنرا قرقاول گویند [4] بدقت نگاه کردن [5] خرامیدن یعنی بناز راه رفتن [6] اطراف

قدم در این باغ نمی‌گذاشتم و بیاد صید دل را شاد نمیداشتم

این افسانه بدان آوردم تا بدانی هر که بجاه[۱] و جلال و قدرت و استقلال این جهان ناپایدار که چون لمعهٔ[۲] سراب[۳] نمایش و جلوهٔ بیش ندارد فریفته[۴] گردد و بر زیردستان[۵] وضعیفان ستم روا دارد آید روزی که بقوی‌تر و ستمکارتر از خود دچار گردد ثمرت اعمال خود بردارد و آنگاه ندامت سودی ندهد و افسوس خوردن نفعی نبخشد

(نصیحت) (مؤلف)

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا با تو سخت
بآزار فرمان مده بر رهی[۶] | که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین[۶] و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش و عام
خداوند خرمن زیان[۷] میکند | که بر خوشه‌چین[۸] سر گران میکند
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست
غم زیردستان بخور زینهار[۹] | بترس از زبردستی روزگار

(پادشاه و وفای بنده) (سعدی)

پادشاهی را مهمی[۱۰] پیش آمد گفت اگر انجام[۱۱] این کار بمراد من برآید چندین درم زاهدان[۱۲] را

۱- شان و مرتبه ۲- بفتح لام درخشیدن روشنی اندک ۳- جائی در بیابان که بواسطهٔ تابش آفتاب بیابان از دور بنظر تشنه آب نماید
۴- گول خورده ۵- غلام چاکر ۶- قدرت ۷- ضرر ۸- خوشه‌چین ۹- آگاه باش ۱۰- کار بزرگ ۱۱- آخر ۱۲- تارکان دنیا

درهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم[1] داد که بر زاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد و گفت چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من دانم در این شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ خداپرستان ارادت[2] است و اقرار این شوخ[3] دیده را عداوت[4] است و انکار و اگر راست خواهی حق بجانب اوست

(بیت)

زاهد که درم گرفت و دینار　　زو زاهد دیگری بدست آر

(سعدی)

(اردشیر بابکان)

اردشیر بن بابکان از نژاد ساسان بن بهمن اولین پادشاه سلسلهٔ ساسانیان است پادشاهی با داد و دانش و بزرگوار و در جهانگیری و کشورگشائی سرآمد روزگار بود بر اردوان بزرگ پادشاه اشکانی بتاخت و کار او را بساخت و سلطنت ایران را در قبضهٔ خود آورد و تمام ملوک طوایف را که در اطراف بود برانداخت و شهر استخر[5] را که

---

[1] پول سفید قدیم مخفف درهم [2] میل [3] بیحیا [4] دشمنی [5] پایتخت سلاطین هخامنشی که خرابهٔ آن هنوز در فارس باقی است

تختگاه نیاکانش بود دوباره پایتخت ساخت بیشتر ممالک روی زمین را مسخر و پادشاهانش را مطیع خود فرمود عمارت و آبادانی بسیار از او بیادگار است چون کوره اردشیر در فارس که بفیروزآباد معروف است و جزیره در دیار بکر و خوزستان و گواشیر کرمان نصایح و وصایای پسندیده نگاشته و کتابها در حکمت عملی نوشته که از آنجمله کتاب کارنامه در آداب ملوک و جهانداریست و کتاب آداب العیش در تدبیر منزل و معاشرت با مردم پسر خود شاپور را که از دختر اردوان داشت ولیعهد و جانشین خویش ساخت و پس از چندی تخت و تاج بوی گذاشت و او را در نگاهداری دین و عدل و داد با رعایا و برآیا و صایا فرمود و خود گوشه گیری اختیار نمود (خلاصة التواریخ)

(در اندرز پادشاهان)

جهاندار سلطان بیداربخت ... چو با فرهی برنشیند بتخت
بداد و دهش میکند داوری ... دهد پایه ملک را برتری
ز عدلش پر از نور گردد جهان ... بپایش همه سر فشانند و جان
وگر شاه رخ تابد از عدل و داد ... دهد خانه داد و دانش بباد
ببادش رود تخت و دیهیم و تاج ... همه تیغ و تیر آیدش جای باج

۱- اجداد ۲- بفتح نام قدیم شهر کرمانست ۳- مردمان ۴- سفارشها ۵- جلال ۶- تاج

رعیت چو از شاه بیزار شد — عدوی ورا بخت بیدار شد
نه سلطان بماند نه کاخ[۱] و سرای — اگر خود نماند رعیت بجای
رعیت چو بر باد بیداد رفت — بسا قصر قیصر که بر باد رفت
ازین پیش در عهد ظلمت که بود — جهان چون فسرده نه شمعی بدو
هم از روشنائی نبودی اثر — بجز در دل مرد صاحب هنر
شه از زانکه جور و ستم پیشه داشت — خرابی خود را بکف تیشه داشت
نشان از نداری نژاد و افسرش — نه افسر که بر باد رفتی سرش
بعهدی که گیتی همه روشن است — جهان جمله در حکم یک برزن[۲] است
سپندار کز جور و بیداد خویش — برد صرفه سلطان بیداد کیش
اگر شاه را بخت باید بلند — همانا دلی بایدش هوشمند
که تا شه رعیت بجان پرورد — رعیت بجان بار فرمان برد

(مأمون و درویش دانشمند) (میرزا ابوالحسن خان فروغی)

آورده اند که مأمون[۳] الرشید در میان خلفای عباسی بغایت هنرمند و دانشمند و دوره خلافت وی و پدرش هارون دوره ترقی علوم و دانش بود گویند در

۱ـ قصر ۲ـ کوچه و محله ۳ـ نام هفتمین خلیفهٔ عباسی وفاتش بسال دویست و هجده هجری

دو نوبت مجلسی منعقد داشته دانشمندان و متکلمان در آنجا فراهم آمده بمباحثه میپرداختند و چون مسئلهٔ مشکلی در میان میآمد بتمام اهل مجلس عرضه میداشتند تا هریک آنچه در آن باب داند بیان کند روزی بعادت مألوف[1] مأمون با دانشمندان نشسته و مناظره[2] در پیوسته ناگاه مردی غریب با لباس ژنده[3] درآمد و درگوشهٔ فراتر[4] از همه بنشست در آن میان مسئلهٔ مشکلی مطرح گردید همگنان هریک بنوبت خویش جوابی بگفتند چون نوبت بمرد درویش رسید زبان بسخن بگشاد و جوابی نیکوتر از دیگران بداد مأمون از مشاهدهٔ این معنی بغایت شگفتی[5] نمود و برتر مقامی برای وی تعیین فرمود . بار هر مشکلی که در میان آمدی مرد درویش جوابهای نغز[6] و دلکش بدادی و بامر خلیفه قدری بالاتر نشستی تا عاقبت زیر دست خلیفه رسید چون مجلس بپایان آمد مأمون ویرا اکرام[7] تمام نمود و بر ملاطفت و نوازش بیفزود و پس امر کرد غلامان شراب حاضر آوردند مرد که این بدید فی الحال برخاست و پس از شرایط تعظیم و لوازم ادب گفت مرا سخنی است در خدمت اگر اجازت فرمائی بگویم مأمون اجازت داد . گفت امروز خلیفه بسبب زبان اندک دانشی که در من دید مرا بعزت پیش خواند و نزدیک خویش نشاند اکنون میخواهد آن نعمت که موجب عزت من گردیده از من دور دارد و از اوج رفعت[8]

---

[1] انس گرفته [2] با یکدیگر بحث کردن [3] کهنه [4] عقب تر [5] تعجب [6] پسندیده [7] بزرگ داشتن [8] مرتبهٔ بلند

بتخصیص[1] ذلتم فرود آرد و بمکارم[2] ذات و محاسن[3] صفات خلیفهٔ جهان درنخورد[4] که باین اندک
دانش من حسد برد و مرا از آن جدا سازد چه شراب خرد را زائل کند و آب
دانش مردم ببرد و شخص را در انظار خوار و بیمقدار گرداند .

(مثنوی)

گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که ستودی ترا
ست مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام
گرچه می اندوه جهان را برد | این مخور ایچ که آنرا برد

توقّع[5] آنکه خلیفه بر من منّتی نهد و این گوهر گرانبها[6] را از من باز نگیرد
مأمون را این سخنان بینهایت مطبوع و پسندیده افتاد وی را تحسین بسیار
گفت و خلعتی فاخر[7] و نعمتی وافر ارزانی داشت .

(قطعه)

نکند دانا مستی نخورد عاقل می | ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا | نی چنان سرو نماید بنظر سرو چو نی

۱- پستی ۲- بزرگواریها ۳- نیکوئیها ۴- سزاوار نیست ۵- خواهش ۶- قیمتی ۷- پرقیمت

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او   ور کنی سستی گویند که وی کرد نیما

(مؤلف)

(تواضع)

از سخنان حکما است هر کس بچشم خویش عظیم و بزرگ بود بچشم مردمان حقیر و کوچک نماید چه تا کسی خود را خرد نشمارد مردمان وی را بزرگ نشمارند . آورده اند شخصی را که بزرگ قبیلهٔ خود بود نزد یکی از پادشاهان آوردند سلطان از او پرسید بزرگ قوم تو کیست گفت ابتدا و ندمن خود بزرگ قوم خودم پادشاه گفت اگر بزرگ قوم خود بودی این سخن نگفتی . بزرگان گفته اند بزرگی کسی را سزد که هر چند قدر و منزلت[1] او کمال یابد کبر و نخوت او نقصان[2] پذیرد .

از سخنان حکیمان است هر کس دیدهٔ فکرت بمشاهدهٔ آیات عظمت و بزرگی صانع[3] گشود در نظر دوربین او جز آثار حقارت و خردی مصنوع[4] جلوهٔ ظهور نمود

(تحفهٔ سلیمانیه)

(جاهل غافل)

جاهلی از گنج خبر[5] گشت   آرزوی گنج بدل نقش بست

در طلب گنج بویرانه[6] ها   بود سراسیمه[7] چو دیوانه ها

رفت یکی روز بویرانهٔ   چون دل دیوانهٔ خود خانهٔ

۱- مرتبه و جایگاه ۲- کمی ۳- خالق ۴- مخلوق ۵- بیخبر ۶- خرابه ۷- پریشان و مضطرب

جغد بمیراث در او خانه گیر — گشته بسی جغد در آنجا بپیر

دید برون آمده ماری عجب — بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل خوشی در نظرش نقش بست — نقش ز دستش راه دگر نقش بست

یک دو سه گامش بکف خویش داشت — غافل از آن زهر که در نیش داشت

در کف او نیش فرو برد مار — نیش بکو دشنهٔ[1] زهر آبدار

دست بر افشاند و در آمد ز پای — سر بزمین سود و بر آورد وای

گفت فسوس از من خاکی فسوس — جان بوداع است از این دستبوس

داشت یکی دشمن دانا رسید — بر سر آن خسته که مارش گزید

چارهٔ آن زهر دل آزار جست — کارد زد و نیمه اش انداخت[2] چست

جهل کشش زهر بظفر باز کرد — دشمن خود دید و سخن ساز کرد

گفت چه از دست من آید کنون — رفت چو سر پنجه ز دستم برون

یافتهٔ دست و بجان رنجه ام — کردی و کردی تو جدا پنجه ام

گفت خرد پیشه[3] که خاموش باش — یک دو سخن شرح ده و هم گوش باش

مار ز یاری چو گفت بوسه داد — داد دمش[4] خرمن حسرت بباد

۱- نوعی خنجر ۲- دریغ ۳- عاقل ۴- نفس

تیغ من از خون تو چون رنگ بست — داد ترا چشمهٔ حیوان بدست
بوسهٔ آن رخت کشید ست بخاک — تیغ منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر — به بود از دوستی اهل شر

(وحشی بافقی)

(حکایت)

طایفهٔ افغان وقتی کاشان را غارت کردند خانه ها بردند و خونها خوردند تا هرکجا جسمی بود عریان شد و هرجا چشمی گریان قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه[1] کشتند یکی از اهل آن دیار برسرش بنالید و جبهه[2] بر زمین بمالید کسی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند نه دشمن این از آن طایفه است که زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند هرکجا نانی و خوانی[3] دیدند نان را خوردند و خوان را بردند

(قطعه)

قومی بکین دلیرتر از شیر جانشکار — خیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان
از بسکه خسته بسته گرانبار[4] شد زمین — از بسکه کشته پشته بزنهار[5] شد زمان

گفتا ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال ببینم دوست شمارم

(پریشان)

۱- منزل محقر ۲- پیشانی ۳- طبق و سفره ۴- سنگین ۵- امان

(سلطان محمود)

آورده اند که شاه غزنین سلطان محمود چون شب درآمدی جامهٔ پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در بر بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین نهادی و روی عبادت بر خاک بمالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و قدرت و نیروی من حاصل نشده تو بخشیدهٔ هم تو قوت[1] و نصرت[2] ده

(تحفهٔ سلیمانیه)

(زاهد و گرگ)

آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف[3] و اوراد[4] جز بموعظت عباد[5] مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهان حرص و شره[6] گشاده و دیده براه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خشنودی نفس نافرمان از او بهره بردارد

(بیت)

ستیزه[7] کاری بیدادگر گرگ بحیل | رساند از پی یک سود صد زیان بکسی

زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی[8] و رحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاده گفت زنهار[9] پیرامن[10]

---

[1] قوت [2] یاری [3] واجبات و مقررات هر روزه [4] ذکرها [5] بندگان [6] حرص [7] جنگجوئی [8] ذاتی [9] آگاه باش [10] گرد - دور

گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدّی بعقوبت الهی باشد و عاقبت ستمگری بنکال و عذاب آنجهانی کشد

(مثنوی)

هر که آئین ظلم پیش نهاد | بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد | دهرش آخر ز پا در اندازد

از این مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم گوسفندان مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این بیشه رمهٔ میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود آنگاه حسرت فایده ندهد (اخلاق محسنی)

(حکایت)

شنیدم بکسری کسی مژده برد | که فرّم نشین گشت فلان خصم مرد
چنین گفت آن شاه فرخنده بخت | که ما نیز باید به بندیم رخت
مرا چون همین راه باشد به پیش | نخندم بکس بلکه گریم بخویش
چو بنیاد ایجاد ما بر فناست | بمرگ کسی شادمانی خطاست
بلی هر که افتاد روشن روان | نگردد بمرگ کسی شادمان

۱- کشاننده ۲- عذاب ۳- زیاده روی ۴- گلّه ۵- خشم ۶- پایه و اساس ۷- خلق کردن

(دارا)

چو دارا به تخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان[۱] و ردان[۲] / بزرگان و بیدار دل بخردان[۳]
که گیتی نجستم به رنج و بداد / مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی[۴] تر از کار من در جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما / بدین روز آگندن[۵] گنج ما
زمانه بداد من آباد باد / دل زیردستان ز من شاد باد
وزان پس ز هندوستان و ز روم / ز هر مرز با ارز[۷] و آباد بوم[۶]
برفتند با هدیه ها و نثار / بجستند خشنودی شهریار

(فردوسی)

(حکایت)

یاد دارم که با کاروانی[۸] همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه‌ای[۹] خفته شوریده‌ای در آن سفر همراه بود نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت . چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را

---

۱ پیشوایان زردشتی و دانشمندان ۲ دلیران ۳ عاقلان ۴ عجیب ۵ جمع کردن و پر کردن ۶ زمین و خاک ۷ قیمت ۸ قافله ۹ جنگل

دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان[1] از آب و بهائم[2] از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته

(قطعه)

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

(گلستان)

(دو باز)

آورده اند که وقتی دو باز در بیابانی بسر میبردند و شریک رنج و راحت و قسیم[3] اندوه[4] و مسرت[5] یکدیگر بودند یکی از آن دو باز که از فوائد نعمت آزادی غافل و از پیرایهٔ[6] خرد و تجربت عاطل[7] بود از گردش کوه و دشت دلتنگ و ملول گشت و بطریق شکایت برفیق خود گفت ای یار موافق و دوست صادق تا چند در این دشت و بیابان جور برف و صدمهٔ باران تحمل کنیم و روزگاری در رنج و مشقت بسر بریم من رائی اندیشیده ام که اگر بدان کار کنیم از این سختی و بدبختی

۱- قورباغه ۲- چارپایان ۳- شریک با هم قسمت ۴- غم ۵- خوشحالی ۶- زیور و زینت ۷- بی زیور

برهیم بیا از این بیابان رخت بسوی شهر بریم و در آنجا مقام کنیم با شاهزادگان قرین و با امیران و بزرگان همنشین گردیم شبها را در میان جمع و فروغ شمع بروز آریم و روزها را بر دست شاه نشسته بنخجیرگاه[1] رویم نگرنه بینی ابنا جنس ما در خدمت پادشاهان و بزرگان عزیز و محترمند و کامران و مکرم روزگاری بفراغت و رفاهیت[2] بسر برند و از گوشت کبک دری طعمه سازند . باز دیگر که مجرب و آزموده بود و قدر نعمت آزادی میدانست چون این سخنان بشنید و غفلت و نادانی وی بدید گفت ای دون همت نادان وست رای تن آسان[3] اگر تمام عمر را در کوه و بیابان بپایان آریم و در هر نفس صدگونه بلا و محنت کشیم هزار بار از آن بهتر که بر تخت زرین نشینیم و بار تحکم و منت این و آن بریم (مؤلف)

(رُباعی)

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد   وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی   گو شاد بزی[4] که خوش جهانی دارد

(رحم بر حیوانات)

یکی در بیابان سگی تشنه یافت   برون از رمق[5] در حیاتش نیافت

---

1 شکارگاه 2 آسودگی 3 تنبل 4 زندگی کن و بمان 5 - نیم جان

کله دلو کرد آن پسندیده کیش[1] — چو حبل[2] اندر آن بست دستار[3] خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا[4] گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار[5] زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی[6] از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور — گران[7] است پای ملخ پیش مور

(سعدی)

(مور ساعی)

آورده اند که موری کمر جهد[8] به بسته و از توده[9] خاکی که نقل آن آدمیان را بزحمت بسیار میسر شدی ذره ذره می‌برد و بطرف دیگر میریخت مرغی بر او گذر کرد شخصی[10] دید ضعیف و نحیف[11] که بنشاط[12] تمام دست و پا میزد و در نقل آن خاک جدی بسیار و جهدی بیشمار بجای می‌آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر[13] این چه کار است که پیش گرفته

۱- مذهب و آئین ۲- طناب و ریسمان ۳- عمامه و دستمال ۴- آگاه باش ۵- وزنی است بزرگ و زیاد
۶- وزنی است اندک - چهار جو ۷- سنگین ۸- کوشش ۹- تل ۱۰- تن ۱۱- لاغر ۱۲- بفتح ذوق و شادی ۱۳- بدن و جثه

و این چه مهم است که در آن خوض[1] کرده‌ای مور گفت هر که قدم جد و جهد در کاری نهد و استقامت[2] ورزد بمقصود خود نائل[3] گردد و من عزم این کار کرده‌ام و قدم اقدام در راه نهاده اگر پیش برم فهو المراد[4] والا معذورم خواهند داشت

(مثنوی)

من طریق سعی می‌آرم بجا — لیس[5] للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آرم بکف — از غم و اندوه مانم برطرف
ور نشد از جهد کار من تمام — من در آن معذور باشم والسلام

(اخلاق محسنی)

(مورچه)

حیوان کوچکی که آنرا مورچه یا (مور) مینامید و با کمال بی اعتنائی در زیر پاهای خویش میگذارید و میگذرید هیچ دانید در زندگانی اجتماعی خود دارای چه کارهای فوق العاده و شگفت انگیز میباشد و دست قدرت آفریدگار چه عجایب بزرگی در وجود این حیوان کوچک بودیعت نهاده. آری اگر شما را بدان آگهی بود هرگز چنین حقیرش نمیداشتید و پای جور و ستم بر پیکر ضعیف و اندام نحیفش نمیگذاشتید عجائب زندگانی این حیوان ضعیف قرنها توجه دانشمندان و محققان را

---

[1] فرو رفتن و داخل شدن در کاری [2] پایداری [3] بهره‌یاب [4] همان مقصود است [5] نیست آدمی را مگر آنچه در آن کوشد

بخود مشغول داشته و علمای بزرگ جهان مدتهای مدیدی اوقات گرانبهای خود را صرف ملاحظه و دقت در احوال این موجود صغیر نموده کتابهای متعدد در این باب نگاشته اند .

اگر میخواهید شمه از غرایب زندگانی این حیوان غریب را برأی العین مشاهده نمائید سقف لانهٔ مورچه های درشت را بردارید و به بینید چگونه قطعات کوچک چوب را با گل بیکدیگر پیوسته و بسته اطاقهای متعدد و خیابانها و راهروها و بالاخانه ها برای خویش ساخته و پرداخته اند .

مورچگان برخلاف تصور و عقیدهٔ عموم دانه های گندم و جو و امثال آنرا برای آذوقهٔ زمستان خود جمع نمیکنند چه غذای آنها فقط از مواد نرم و مایعات است و از این گذشته در فصل زمستان نوع سستی و رخوت بر مزاج این حیوان مستولی میشود که دیگر بخوردن مواد قادر نیست و چنانکه از ملاحظهٔ خانه و لانهٔ وی معلوم میگردد مواد مزبوره را برای ساختمان عمارات خویش بکار میبرد و برای حفظ خانه و مسکن خود چنان سعی و اهتمام دارد که چون در هوا استعداد بارندگی حاصل شود فوراً مدخل عمارت را مسدود میسازد . چه این حیوان کوچک قدر زحمات خویش را بخوبی میداند و حتی الامکان نمیگذارد سیلاب اساس

زندگانیش را ویران و خراب سازد . در هنگام شب نیز مورچگان از بیم دخول بیگانگان و دشمنان راه آمد و شد را مسدود سازند و پاسبانی در مدخل عمارت بگمارند تا بکمک شاخک خود عابرین را امتحان نموده دوست از دشمن شناسد و آشنا را از بیگانه تمیز دهد یا بعبارت دیگر از واردین شب اسم شب پرسید در صورت اطمینان راه دخول برایشان باز دارد .

یکی از اقسام مورچگان که دانشمندان آنرا مورچهٔ معمار مینامند خانهٔ خویش را فقط از گل میسازد و بتوسط ستونها ترتیب سقفها داده اطاقها بنا میکند و حیاطها و راهروها ترتیب میدهد .



در مجمع و شهر مورچگان سه نوع مورچه دیده میشود یکی بالدار که بمورچهٔ نر موسوم است نوع دوم و سوم بدون بال میباشند که یکی از آن دو چون تخم میگذارد بمورچهٔ ماده معروف گشته و فقط در اوائل زندگانی و قبل از تخم گذاشتن دارای بال است و دیگری که تقریباً تمام کارهای مجمع بعهدهٔ او محول است موسوم بمورچهٔ کارگر و شغل عمدهٔ او پرستاری و نگاهداری تخمها میباشد و برای محافظت از سرما گاهی آنها را در اطاقهای بالا و گاهی باطاقهای پائین

می آورد و بعلاوه چون مورچگانی که تازه از تخم بیرون آمده اند بترتیب غذا قادر نیستند کارگران مانند مادر مهربان از ایشان پرستاری میکنند و بآنها غذا میخورانند مختصر تمام کارهای راجع بمورچگان جوان بعهدهٔ کارگران است .

بعضی از مورچگان بزرگ که در تدبیر و ترتیب کارهای منزل و محافظت مورچگان جوان چندان مهارتی ندارند مورچگان کوچک را گرفتار کرده تمام خدمات مزبور را باجبار بعهدهٔ آنان وامیگذارند .

همانطور که انسان بعضی حیوانات را اهلی و تربیت کرده از بهره و منافع آن متمتع میگردد مورچگان نیز شتهٔ درختان را گرفته در منازل خویش مانند گاو شیرده تربیت میکنند و هر روز مادهٔ شیرینی که در بدن اینگونه حیوانات تشکیل مییابد با شاخکهای خود بطریق مخصوص دوشیده میخورند .

عجائب خلقت این حیوانات کوچک نیز کمتر از غرائب زندگانی آنها نیست و حقیقةً تصور این مطلب خیلی مشکل و بعید بنظر میآید که حیوانی مانند مورچه بدین خردی و کوچکی که بزرگترین آنها باندازهٔ بند انگشتی نیست مانند حیوانات بزرگ از یکطرف دارای سنگدان ـ چینه دان ـ معده ـ امعاء ـ قلب ـ آلات تنفس داشته و از طرف دیگر اعصاب و عضلات که بواسطهٔ آنها دارای قوهٔ حس و حرکت میباشد .

آلت حس لامسه و شامهٔ این حیوان شاخکهای کوچکی است که در جلو سر وی واقع
گردیده و از بکار داشتن آنها بچیزهائی پی میبرد که درک آن برای انسان مشکل میباشد
مثلاً هر مورچه که شاخک خویش را بشاخک مورچهٔ دیگر زند آشنائی و بیگانگی او را
معلوم میکند و همچنین مورچهٔ پاسبان در شب تار افراد مجمع را از بیگانگان تمیز داده
خارجیان را از دخول در لانه مانع میگردد .

عجایب چشم مورچه بیشتر و غریبتر از شاخکهاست چه این حیوان برخلاف اکثر جانوران
که عالم را با دو چشم تماشا میکنند هزار و دویست چشم دارد که ششصد از آن در
سمت راست و ششصد دیگر در سمت چپ قرار یافته و اینکه چگونه میتوان عالم را با هزار و
دویست چشم دید و عالمی که با اینهمه چشمها دیده شود با دنیائی که ما می بینیم چه اختلافاتی دارد
مسائلی است که هنوز هوش انسان بجواب آن کامیاب نگردیده است

(مؤلف)

(حکایت)

یکی بر سلطان سقط[1] گفتن آغاز کرد و زبان بدشنام دادن باز همگی ملازمین مترصد[2] بودند
که ملک او را بدترین مکافات[3] مجازات[4] دهد شنیدم که ملک همچنان مردیش نظر میکرد
و چشم از کینهٔ او میپوشید یکی پیش رفت تا زبانش کوتاه کند ملک آستینش بگرفت و گفت

۱ـ بدگوئی ۲ـ منتظر ۳ـ سزا دادن ۴ـ جزا دادن

بگذار تا هرچه در دل دارد بگوید زیرا که مظلوم است . حکما گفته اند هیچ تیری
چون دعای مظلوم کارگر نیست .

(قطعه)

تو همان مسکینی ترا حاجت است   که زنجیده است از تو کسی
رحم دار و کسی که درنده   آن کسی را که نیست دادرسی
(بستان)

(حکایت)

شبانی[1] را دیدند که در میان گوسفندان او گرگان بودند و آسیبی بگوسفندان او
نمیرسانیدند گفتند ای شبان از چه زمان گرگان با گوسفندان تو صلح نموده اند
گفت از آن زمان که شبان مردم با خدای سبحانه صلح نمود (تحفهٔ سلیمانیه)

(نصیحت)

ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش و ای که توانائی در رفتن با ناتوانان بساز
ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند
جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال[2] بر ظالمان بماند راست خواهی درویشی بسلامت به از
پادشاهی بملامت هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد و نرنجد کژدم[3] که همی نیش انگی گزد
از فعل بد اوست گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان

۱ـ چوپان   ۲ـ عذاب   ۳ـ عقرب

از بدفعالی درویشان در شهرا آسوده اند ازنشیمی ود. وان در کوه و کمر سرگردان از لیسیّ استخوان مرده سخن میگوید اگر گوش هوش داری بشنو میگوید من هم چو تو آدمی بودم وقیمت ایام حیات ندانستم وبجهالت ضایع کردم .

(حکایت)

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

(سعدی)

(شاعر و امیر دزدان)

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و وی را ثنا[۱] گفت فرمود تا جامه اش بستند و از ده بدر کردند سگان در قفای[۲] وی افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته وسگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه[۳] بشنید بخندید و گفت از من چیزی بخواه گفت جامه خود خواهم اگر انعام کنی

(بیت)

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مصراع رضینا من نوالک بالرحیل[۶] سالار دزدان را بر وی

۱- بی آزاری ۲- ناکسی ۳- مدح وتعریف ۴- پشت سر ۵- بالاخانه ۶- از بخشش تو بکوچیدن خشنودیم . یعنی سر بسر راضی هستیم

رحمت آمد جامه‌اش باز داد و قبا پوستینی برآن افزود (گلستان)

(برزگر حریص و مرغ زیرک)

برزگری داشت یکی تازه باغ | لاله درخشنده در او چون چراغ
سرو و گل و بید کشیده رده[۲] | نار و به و سیب بهم در شده
نرگس سرمست بطرف چمن | عرعر[۱] و گل یاسمن[۳] و نسترن[۴]
بر سر هر شاخ سراینده[۵] | هوش بری عقل ربا بینده
صاحب بستان چو یکی ژنده پیل[۶] | از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کرده بهر گوشه | توشه جان داده بهر خوشه
کرد گذر بر طرف میوه دار | دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز | هر چه رسی دید همی کرد باز
نیز دو می کرد بدو ریخته | پخته و ناپخته بدو میفکند
برزگر از کینه چنان بر فروخت[۷] | کآتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بگسترد و تله بر نهاد | مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دیوی ز کمینگه بجست | زد دو سه گام و بسرش بر نشست

۱ــ نوعی از لباس ۲ــ صف ۳ــ نام گلی است معروف که سفید و زرد و کبود هم می‌باشد ۴ــ گلی است سفید و خوشبو ۵ــ خواننده ۶ــ پیل بزرگ ۷ــ خشمگین گردید

دام بیفکند و برآهیخت[1] تیغ | تا که ببُرد سر او بیدریغ
مرغک بیچاره بنالید زار | گفت جوانمرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار | تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست[2] آنکه محال سخن | هرچه بگویند تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم درگذر | مال چو از دست شد غم مخور
پند سوم آنکه مریز آب روی | از پی چیزی که نیابی مجوی
مرد جهان بین کرم آباد کرد | وز پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان | جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد | درد دل مرد دگر ساز[3] کرد
گفت چه دانی که بدستت چه بود | یا چه شناسی که حریفت[4] که بود
در صفت بیضهٔ بط[5] گوهری | در شکم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری | آنکه همه عمر از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش | غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بمرغ از سر این درگذر | صحبت تو به ز هزاران گهر

۱- کشید ۲- اول ۳- تهیه ۴- ظرف و همکار ۵- مرغابی

مونس من باشی و دلارام من — تازه کن از وصل خود ایام من
مرغ بخندید و در آمد براز — گفت زهی ابلهِ[۱] نیرنگ[۲] ساز
تا نشنیده بُدی احوال مال — خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من — در کف تو چون بود احوال من
شرط نکرده بُدم ای کینه جوی — با تو که چیزی که نیابی مجوی
از چه شدی طالب پیوند[۳] من — زود فراموش شدت پند من
مرغ کز او بیضهٔ افزون بود — در شکمش بیضه بگو چون بود
این نه محال است که شد باورت — هوش و خرد نیست مگر یاورت
مال که خود نیست وگر نیز هست — غم چه خوری چونکه برفت از دست

(سلطان محمود و حاکم ظالم) (جلال الدین فراهانی)

یکی از ولات[۴] سلطان محمود غزنوی را شنیدم که بر بیچاره‌ای دست تعدی دراز کرد و چشم طمع باز نموده وی بدربار پادشاهی تظلم[۵] نمود و داوری خواست سلطان بفرمود تا به تشنیع[۶] او پیغام کنند و تهدید و تقریع[۷] او نامه نویسند فرمان را با کمال اطمینان خاطر بگرفت و نزدیک آن والی شد وی چون از آهنگ غزای[۸] پادشاه

۱- نادان ۲- حیله‌گر ۳- بستگی و اتصال ۴- حکام ۵- دادخواهی شکایت ۶- زشت شمردن
۷- ترسانیدن ۸- جنگ

بهندوستان آگاه بود دانست که مدتی دراز موکب شهریاری درراه است و دست
مسکین از دامان معدلتش کوتاه بکاروی مبالاتی[1] نمود و بفرمان پادشاهی چنانکه
شاید التفاتی[2] نفرمود آن مرد متظلم را چون عزمی سخت و جدی تمام بود روی
بموکب پادشاهی نهاد و در هنگام عبور شرف حضور یافت فرمان در دست گرفت
و پای جسارت پیش نهاد و ماجرای[3] بادی سر عرض داشت مگر پادشاه را
بجهة ضرورتی غبار کدورتی در دل بود در خشم شده گفت بر ما بود گوش بتظلم تو
داریم و فرمان بر دفع ظلم ظالم نگاریم چون وی فرمان نخواند رو خاک بر سر کن و اندیشه
دیگر نمای وی بالکل یأس قدم جرأت و جسارت پیش نهاد و گفت روزگار ملک در آن
باد چون فرمان تو نخوانند و حکم تو نرانند من خاک بر سر چرا کنم شاه متنبه[4] شد
و گفت فی الواقع مرا بایستی خاک بر سر نمایم بر فور دژخیمی[5] قوی برگماشت و فرمان
بوی سپرد و بفرمود تا آن والی را بر دار کشند و آن فرمان از سینه وی
نگونسار کنند تا عبرتی شود دیگران را که این است سزای آنکه بر مردم ضعیف
بتازد و بفرمان پادشاهی نپردازد (انجمن دانش)

(صباح)

۱- اعتنا ۲- توجه ۳- آنچه گذشته بود ۴- آگاه شد و پند گرفت ۵- میرغضب

یکی جامه بصباغ[1] داد که نیلی کند روز دیگر بمطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور[2] ماتم زدگان[3] است و من این رنگ را بفال بد داشتم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی هر رنگ که خواهی بکن مگر چندی بر این آمد هر روز که صاحب جامه بمطلب پیش رفتی و تقاضای[4] جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه آغاز نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی بتغییر پیش رفت که جامه را بی رنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و این همه معاذیر[5] بجهة آن میآورد غیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذورم دار که جامه ات را در خم نیستی[6] زده ام و رنگ عدم گرفته. مرد بخندید و گفت بجان من هر رنگ دیگر بکنی مختاری اما این رنگ مکن که حلالت نکنم (قاآنی)

(انوشیروان و سرهنگ)

منقول است که انوشیروان عادل بر سرهنگی خشم نموده او را رخصت داد که بهر جا که خواهد برود و دیگر بنظر او درنیاید و ملوک عجم را رسم چنان بود که در هر سالی یک روز بار عام[7] میدادند و در آنوقت از وضیع[8] و شریف[9] هر که خواستی بدان انجمن[10] حاضر

۱- رنگرز ۲- شایسته ۳- مصیبت زدگان ۴- مطالبه ۵- عذرها ۶- نیستی ۷- اجازهٔ حضور ۸- مردم پست ۹- بزرگ ۱۰- مجلس

گشتی و سرهنگ مردود[1] در آن روز بمجلس آمد و دستارخوان[2] پیش اشراف میانداخت
و آتش نزد ایشان مینهاد بتصور اینکه پادشاه از وی خشنود گشته هیچکس او را از این
شغل منع نمیکرد و هنگام فرصت طبقی از طلای احمر که هزار مثقال وزن داشت
پنهان ساخته بخانهٔ خود برد و بر این سر هیچکس جز انوشیروان اطلاع نیافت چون
مردم متفرق شدند خوانسالار[3] احتیاط[4] در تعداد[5] اوانی[6] طلا و نقره کرد یک
طبق را نیافت خواست که خدمتکاران را در عرصهٔ[7] تعذیب[8] بر آورد پادشاه باو
گفت دست از این بیچارگان بدار که آنکس که طبق را برده باز نخواهد داد و آنکس که
دیده باز نخواهد گفت بعد از یکسال دیگر در بار عام آن سرهنگ ببساط بوسی رسید
چون چشم انوشیروان بروی افتاد نزد خود طلبیده در گوش او گفت مگر وجه
پارسال با تمام رسیده که باز امسال آمدهٔ سرهنگ پای انوشیروان را بوسید
تمهید[9] معذرت نمود . انوشیروان از سر جریمهٔ او درگذشت و باز بخدمت خویش
اختصاص داد (تحفهٔ سلیمانیه)

(حکایت)

سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود داعی[10] نیز همراه بود و پیاده

۱- خشم کرده شده و رانده شده ۲- سفره ۳- ناظر ۴- دوراندیشی و درستکاری ۵- شمردن ۶- ظروف
۷- محل نمایش ۸- آزار کردن ۹- گستردن و آماده کردن ۱۰- دعاگو یعنی من .

در سروری هم افتادیم و داد فسوق[1] و جدال[2] بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل[3] خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج[4] چون عرصهٔ[5] شطرنج بسر برد فرزین[6] شود یعنی به از آن گردد که بود و پیادگان حاج بادیه[7] بسر بردند و بتر شدند

(قطعه)

از من بگوی حاجی مردم گزای[8] را	کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک	بیچاره بار میبرد و خار میخورد

(رایت و پرده) (گلستان)

این حکایت شنو که در بغداد	رایت[9] و پرده را خلاف[10] فتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب[11]	گفت با پرده از طریق عتاب[12]
من و تو هر دو خواجه تاشانیم[13]	بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم[14]	گاه و بیگاه[15] در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار[16]	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است

۱- گناهکاری و نافرمانی ۲- جنگیدن ۳- همکجاوه ۴- استخوان و دندان فیل ۵- میدان ۶- وزیر شطرنج ۷- بیابان ۸- گزنده ۹- علم ۱۰- نزاع ۱۱- سواری ۱۲- درشتی و گله ۱۳- همقطاران ۱۴- راحت نکردم ۱۵- وقت و بیوقت ۱۶- قلعه

تو بر بندگان مه روی | با گشنیزان یاسمن بوی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

(گلستان)

(حکایت)

مهتر اولیا[۱] و بهتر اصفیا[۲] علیه السلام فرمود که هرکه بیش از قوت خود ذخیره نهد و دفینه[۳] نماید مناع[۴] خیر است و حمال مال غیر که آنچه را بخورد مال اوست و آنچه را بنهد وبال[۵] او و هرچه را خورد از آن بهره برد و آنچه را صرف نکرد از آن هیچ طرف نبست

(قطعه)

مفلسی کو بخورد مایهٔ خویش | شرفش بر توانگران باشد
مفلس آنست کو نهاد بجای | تا که روزی دیگران باشد

(پادشاه و درویش)

(انجمن دانش)

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر پادشاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید

۱- بزرگتر دوستان خدا ۲- برگزیدگان ۳- در خاک نهفته ۴- منع کننده ۵- سختی و عذاب

برای چه شکر کردی گفت خدا را سپاس کردم برای آنکه سلطان را نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن پادشاهان نزد درویشان عبادتست[1] و رفتن درویشان بدرگاه پادشاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگذاری[2] و سپاسداری باشد

(اخلاق محسنی)

(حکایت)

شنیدم چون خزائن ارض مصر یوسف را مسلّم شد همه روزه گرسنگان را سیر کردی و خود غالباً[3] بار روزه بسر بردی خیرخواهان گفتند چرا شفقت گرسنگی بر خود روا دهی با اینهمه نعمت که تراست گفت برای آنکه پیوسته[4] از حال گرسنگان باخبر باشم

(نظم)

با خلق خدا اگر موَدَّت[5] کردی	در بندگیش گوی سعادت بردی
چون از کرمش چشم عطوفت[6] داری	با آنکه دل بندهٔ او آزردی

(گلستان)

(اسکندر و عالم)

آورده اند که عالمی را استکار در پیش اسکندر بحجّت زبان آوری کردی یکبار اسکندر گفت نمیترسی گفت نه زیرا آنکه راستی از خدای عزّوجلّ[9] بترسد از دیگران نترسد چه سلطان را ...

---

[1] سرزد [2] شکرگذاری [3] بیشتر [4] همیشه [5] دوستی [6] نیکبختی [7] مهربانی [8] دلیل آوردن [9] عزیز و بزرگ است

یا از خیانت خود یا از ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن[1] است

(نصایح الملوک)

(حکمت)

هر که احترام پدر و مادر نگاه ندارد و پرستش[2] ایشان بجا نیاورد خود نیز همان بیند و بر خاک ذلت[3] و خواری نشیند

(قطعه)

هر که پاس[4] پدر نگاه نداشت — پسرش پاس کی نگهدارد

با پدر آنچه کرد دیده سپید — پسرش روز او سیه دارد

(گلستان)

(روباه و طبل)

روباهی در بیشه[5] میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی آ از پهلوی او آویخته بودند هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین[6] از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار بر زمین میسود و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب[7] استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت

۱- بفتح همزه و کسر میم آسوده ۲- بندگی و خدمتگاری و پرستاری ۳- خواری ۴- احترام ۵- جنگل و نیستان ۶- ترسناک
۷- بفتح میم ترسناک

و پوست او فرا[1] خور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوست و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت[2] در دل وی افتاد و آب ندامت[3] از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ آن جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت بیمعنی هیچ فایدهٔ بمن نرسید

(قطعه)

دُهل[4] در فغان است دایم ولی | چه حاصل که اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب | بصورت مشو غره[5] کان هیچ نیست

(درویش و ستارگان) (انوار سهیلی)

نگه میکرد درویشی نگاهی | در این دریای پُر دُرّ الهی
کواکب دید چون دُرّ شب افروز | که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی | زبان با خاکیان بگشاده اندی
که هان[6] ای غافلان هشیار باشید | بر این درگه شبی بیدار باشید

۱- مناسب ۲- افسوس وغصه ۳- پشیمانی ۴- طبل است ۵- فریفته ۶- آگاه باشید

چرا چندین سحر اندر خواب آیید ‌ ‌ که تا روز قیامت خواب دارید
رخ درویش بیدل زان نظاره[۱] ‌ ‌ ز چشم دُرفشان شد پرستاره
که یارب بام زندانت چنین است ‌ ‌ که گوئی چون نگارستان[۲] چین است
ندانم بام ایوانت چسان است ‌ ‌ که زندان بام همچون بوستان است
که داند کاین هزاران مهر[۳] زرین ‌ ‌ چرا گردند در نه قبه چندین
در آن گردش نه مستند و نه هشیار ‌ ‌ نه در خوابند از آن حالت نه بیدار
شبانروزی از آن در جستجویند ‌ ‌ که تا محشر بجان جویان اویند
تو شب خوش خفته و ایشان در ره او ‌ ‌ همی بوسند خاک درگه او

(شیخ عطار)

(حکایت)

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد[۴] و سیصد و شصت فن فاخر[۵] بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فن او را درآموخت مگر یک فن که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر[۶] کردی فی الجمله پسر بقوت و صنعت سرآمد چنانکه کسی را در آن زمان مجال مقاومت[۷] با او نبود

۱- دیدن ۲- نقاشخانه ۳- بکسر میم آفتاب و قبهٔ زرین که بر سر چتر و علم نصب کنند ۴- بحد کمال رسید ۵- عالی ۶- تأخیر ۷- پایداری

تا بحدی که پیش پادشاه آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی[1] که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت[2] کنند و مقامی متسع[3] ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند و مصاف[4] آراسته کردند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی.

استاد دانست که پسر بقوت از وی زیاد است بدان فن غریب که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم[5] برآمد استاد او را از زمین در ربود و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو[6] از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت بخشیدند و پسر را زجر[7] و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش بیوفائی کردی و دعوی مقاومت بسر نبردی پسر گفت ای ملک استاد را بزورآوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقه[8] از علم کشتی مانده بود که از من دریغ میداشت و امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد تواند

۱- افزونی و زیادتی ۲- کشتی گرفتن ۳- بلند و محکم ۴- جنگ گاه

۵- متغیر شد ۶- فریاد ۷- راندن ۸- نکتهٔ باریک

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد — چنان افتد که هرگز بر نخیزد

و دیگر نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

(شعر)

أُعَلِّمُهُ الرِّمَايَةَ كُلَّ يَوْمٍ[2] — فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِي

(قطعه)

یا وفا خود نبود در عالم — یا کسی اندر این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

(سعدی)

(بهرام گور و اعرابی)

آورده‌اند که بهرام[3] گور وقتی در دیار عرب با نُعمان[4] بن منذر میبود و نعمان اورا بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی در شکار قصد آهوئی کرد آهو از پیش او در رمیده هر طرف میگریخت و بهرام در عقب او میتاخت هوا گرم شد آهو از شدت تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمهٔ عربی درآمد اعرابی[5] اورا بگرفت و بر پیشانی ببست و در عقبش بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد کای

۱- بجنگد ۲- تیراندازی را همه روز باو بیاموزم پس چون دست او سخت شد مرا تیر زد.

۳- یکی از پادشاهان بزرگ ساسانی ۴- یکی از پادشاهان عرب ۵- عرب بیابانی

صاحب خانه شکار من اینجا آمده بمن سپار اعرابی بهرام را شناخته گفت ای جوان زیبا روی مروت نباشد صیدی که بخانهٔ من پناه آورده بدست دشمن سپارم بهرام درشتی آغاز کرد اعرابی گفت سخن دراز مکن تا آن تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن آهو نرسد و آنهم که مرا بکشی قبیلهٔ من ترا بجستجوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر تو قعی داری این اسب تازی[1] نژاد که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام[2] مطلا بتو دادم سوار شو و اسب خود را جنیبت[3] ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را حمایت او خوش آمد و باسب او التفات نموده عنان[4] بگردانید و بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و عرب و عجم طوق[5] فرمان او را بگردن اطاعت افکندند بهرام اعرابی را طلبید و تربیت کرد و او را منصبی لایق بخشید و لقب مجیر الغزلان بوی داد یعنی پناه دهندهٔ آهوان

(مثنوی)

کسی را که آری بزنهار[6] خویش ‌‌‌ نگهدار اندازهٔ کار خویش

بمردی حمایت از او وا مگیر ‌‌‌ بمردانگی کار او در پذیر

۱- عربی ۲- دهنه ۳- بفتح جیم و کسر نون یدک ۴- دسته جلو - سرافسار ۵- گردن بند ۶- پناه

یکی قطره آرد بدریا پناه | زصد[1] صدف سازدش تکیه گاه

(اخلاق محسنی)

(نصیحت حکیم بفرزند خود)

حکیمی فرزند خود را وصیت کرد تا توانی در طلب علم و جمع مال سعی بلیغ[2] بجای آور که ابناء[3] زمان از دو قسم بیرون نیستند اگر خواصند بجهت علم ترا تکریم[4] کنند و هر گاه عوام بسبب مالت تفخیم[5] نمایند

(قطعه)

گر نشد مال رو تو علم آموز | که بود نفع آن ز گنج اولی

مال فانی شود بگردش دهر | علم پیوسته باقی است ترا

(گلستان)

(عارف سالخورد)

شنیدم یکی عارف[6] سالخورد | در آن دم که روحش روان میسپرد

تن عور[7] ش از تابش آفتاب | چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز | تن از تابش آفتابت بسوز

نبستی چرا در سرای[8] سپنج[9] | سپنجی سرائی پی[10] دفع رنج[11]

بنالید و گفتا در این روز کم | گر آسایش از سایه نبود چه غم

۱- سینه ۲- شایسته - شایان ۳- فرزندان زمان مراد اهل روزگار ۴- گرامی داشتن ۵- بزرگ داشتن ۶- خداشناس ۷- برهنه ۸- خانه ۹- گذری ۱۰- برای ۱۱- زحمت

بزرگان چنین از جهان رسته‌اند | نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند
چو صاحبدلان بر جهان دل منه | به بیهوده گل بر سر گل منه

(نصیحت) (فتحعلیخان صبا)

حکیمی فرزند خود را نصیحت گفتی که ای فرزند با جاهلان میامیز[2] چه باید که زمانی محتاج این و آن شوی و سرگردان نیم نان .

(مثنوی)

یکی کودکی مار در مشت داشت | همی پشت نرمش بلب میکشید[1]
سراسیمه مادر بسر کوفت مشت | که دوان گشت و آن مار بگرفت و کشت
بگفتا گر فتار نقش برون | خبر دار نبود ز زهر درون

(ذوالنون)

ذوالنون[3] مصری پادشاهی را گفت فلان عامل را که در فلان ولایت فرستادی دست درازی میکند گفت روزی سزای وی بدهم گفت روزی سزای وی بدهی که مال رعیت برده باشد تو بجبر باز ستانی و در خزینه نهی درویش رعیت را چه سود دارد پادشاه خجل شد و رفع ظلم از مظلوم بکرد (نصایح الملوک)

۱ـ دانایان و عارفان ۲ـ معاشرت مکن ۳ـ نام یکی از عرفا

(اُبو هُریره)

ابو هریره[1] هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم آمدی گفت :
یا اَبا[2] هُرَیرَه زُرْنی غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده کنی

(لطیفه)

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوب[3] است و باین واسطه محبوب[4]

(قطعه)

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

(سعدی)

(عَمرو لیث و غلام)

عمرو لیث[5] صفار را غلامی بود در حالت مستی عمرو را دشنام داد و ناسزا گفت امیر بزندانش فرستاد و چون بهوش آمد بعقوبتش[6] فرمان داد غلام گفت ای امیر من در حالت مستی بد کردم تو در حالت باهوشی بد مکن شنیدم که بدین سخن از عقوبتش با

۱- نام یکی از اصحاب پیغمبر ۲- هر یک روز در میان دیدار کن تا دوستی بیفزائی ۳- پوشیده و پنهان
۴- دوست داشته ۵- پادشاه دوم صفاری ۶- سزا دادن

درگذشت و بانعامی وافر[1] و خلقی فاخر[2] خرسند کرد

(قطعه)

مست عشق ار کند هزار خطا — چشم پوشد خدای غفارش[3]
شرم دار از خدا که نشناسی — کمتر از عشر و لیث صفارش

(پریشان)

(سلمان فارسی)

آورده اند که سلمان[4] علیه السلام در شهری از شهرها امیر بود و عادت او در ایام امارت[5] و حکومت تغییر نکرده بود پیوسته گلیم[6] پوشیدی و پیاده رفتی و اسباب خانه را خود متکفل[7] شدی روزی مردی سبدی خریده بود و بر سر نهاده کسی را میطلبید که او را به بیگار[8] بگیرد که سبد او را بخانهٔ او رساند ناگاه سلمان فارسی آنجا رسید آن شخص او را نشناخت او را به بیگار گرفت و آن سبد را بر پشت او نهاد سلمان هیچ ابا[9] و امتناع[10] نکرد و همچنان میرفت تا در راه مردی پیش آمد و گفت ای امیر این بار را کجا میبری آن مرد دانست که او سلمان است در پای او افتاد و دست او بوسیدن گرفت و گفت ای امیر مرا بحل[11] کن که ترا نشناختم و ندانستم سلمان علیه السلام

۱- بسیار ۲- قیمتی ۳- آمرزنده ۴- نام یکی از اصحاب بزرگوار پیغمبر ۵- حکمرانی ۶- عبای پشمی
۷- بر عهدهٔ خود گرفته ۸- کار بمزد فرمودن ۹- کناره کردن ۱۰- دوری جستن ۱۱- حلال کن

عذر وی قبول کرد و هیچ نگفت و بار را نجا نهٔ او رسانید و گفت اکنون بعهد خود وفا نمودم حالا تو عهد کن که دیگر کسی را بیگار نگیری و یقین کن که برداشتن آنچه بان محتاج باشی در کمال تو هیچ نقصان بهم نمیرسد . (روضة الانوار)

(حکمت)

مال خود را ضایع و مهمل[1] مدار و روزی دیگران فراهم میار که مال تو آن بود که با خود داری نه آنچه پس از مرگ باین و آن سپاری . باز بزر دستان[2] میاویز و آبروی زیردستان مریز . زبان خود نگاهدار تا از شر زبان کسان این باشی . پیوسته در تفکر باش و در کارها با تأمل . از طعام گرسنه بودن بهتر و از حکمت و دانش سیری یافتن

(مثنوی)

قوت افزون ترا زیان بخشد قوت حکمت[3] طلب که جان بخشد

زان همه رنج و ابتلا[4] خیزد زین همه رونق و صفا خیزد

این همه جان شد و روان آراست وآن بتن برفزود و از جان کاست[5]

(انجمن دانش)

(مگس و مور)

۱- بیکار و بیفایده ۲- قوی دستان و بزرگتران ۳- دانش ۴- بدی و سختی ۵- کم کرد

مگس را با مور در کمال و قصور گفتگوئی بود آغاز بلند پروازی و خودستائی نمود که مرا همواره در بارگاه پادشاهان راه است و بر خوان خواتین جایگاه پیوسته بر سر تاجوران نشسته ام و بر روی پادشاهان مقام پرستیده با اینهمه برتری ترا با من چه برابری است. من در کاخ تو در سوراخ. گاهی خاک بیرون آری و زمانی خاشاک درون بری. مور میان بسته زبان برگشاد که بلی ترا در قصر پادشاهان جای و منزلی است ولی جاه و منزلتی نیست چنانکه بعزت نخوانندت و بذلت برانندت. و آنکه گفتی بر روی تاجوران نشینم نه چنین است بلکه بر چشم چارپایان هم بینم لاف و گزاف را بس کن که همه کس مگس را از در براند و هر سال امثال تو خود در پرستان در هوای سرد زمستان مرده اند و از گرسنگی جان بدر نبرده ولی مرا دانه در خانه است و عزت در کاشانه (ریاض المحبین)

(حکایت)

رئیس دهی با پسر در رهی	گذشتند در قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن	غلامان ترکش کش تیر زن

۱- کوتاهی ۲- تعریف کردن از خود ۳- صاحب تاج سلطان ۴- قصر ۵- مرتبه و مقدار و شأن ۶- ادعای بیهوده ۷- مانندها ۸- سالاران ۹- دلیران ۱۰- شکار ۱۱- تیردان

یکی در برش پرنیانی[۱] قبا — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه[۲] دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله[۳] در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید — بلرزیدی از تاب هیبت چو بید
بدو گفت سالار و فرمان دهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت[۴] آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

(انوشیروان و باغبان سالخورد) (سعدی)

آورده‌اند که روزی خسرو[۵] بتماشای صحرا بیرون رفت باغبانی را دید سالخورد[۶] اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود لیکن شاخ اَمَلش[۷] در خزانِ عمر و برگ ریزان عیش شکوفهٔ تازه بیرون میآورد و در اُخریات مراتب پیری درخت انجیری می نشاند . خسرو گفت ای پیر وقت آنست که بیخ علایق[۸] از این منبت[۹] خبیث[۱۰]

۱- حریر، پارچهٔ ابریشمی ۲- پست ۳- گوشه و کنج ۴- حیرت و سرگردانی ۵- مقصود انوشیروان است ۶- پیر ۷- آرزو
۸- آویختگیها و دلبستگیها ۹- رویشگاه ۱۰- ناپاک

برکنی چه جای این هوای فاسد و هوس باطل است درختی که امروز نشانی میوهٔ آن کجا توانی خورد. پیر گفت دیگران نشاندند ما خوردیم ما می‌نشانیم تا دیگران خورند

(بیت)

چو بنگری همه برزگران[1] یکدگریم | بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند

خسرو از وفور[2] دانش و حضور جواب و شگفتی[3] تمام نمود و گفت ای پیر اگر ترا چندان در این بستان سرای گیتی[4] بگذارند که از این درخت میوهٔ تحفه بمن آری خراج این باغستان ترا دهم. القصه امید بوفا رسید درخت میوه آورد و تحفه بپادشاه برد و وعده بانجاز[5] پیوست (مرزبان نامه)

(آلپ ارسلان)

در تواریخ مسطور است که چون آلپ[6] ارسلان از تسخیر ایران پرداخت با سپاهی جرار[7] تیغ گذار بعزم تسخیر توران از جیحون بگذشت و قلعه برزم[8] را بگشاد یوسف نام کوتوال[9] را بخدمت آوردند سلطان از او احوال پرسید در پاسخ[10] درشتی آغاز کرد و سقط گفتن گرفت سلطان بکشتنش فرمان داد یوسف در غضب شده کاردی که

۱- زراعت کنندگان ۲- زیادی ۳- تعجب ۴- دنیا ۵- وفا کردن ۶- نام بزرگترین پادشاه سلجوقی ۷- بسیار ۸- بفتح با، و سکون را، و فتح زا، نام قلعه بوده در کنار جیحون ۹- نگاهبان قلعه ۱۰- جواب

در ساق موزه[1] پنهان داشت برکشید و بجانب الب ارسلان دوید جانداران خواستند
بدفع او پردازند و کارش بسازند سلطان که بزور بازو و قوت و نیروی[2] خود اعتمادی
تمام داشت ایشان را ممانعت کرد و بر فور[3] کمان را بزه[4] کرد و چند چوبه تیر بینداخت
جمله خطا رفت غلامان و امرا که حضور داشتند از هول اینواقعه یکبار پراگنده[5]
شدند سلطان خواست که خود را از تخت بزیر اندازد و قضا را دامنش بگوشه سریر
بگرفت و درغلطید در آن میان یوسف برسید و چند ضربت کاری او را بزد
یکی از امراء خود را بروی سلطان انداخت او نیز بچند ضربت از پا درآمد جامع
نام فراشی از عقب برسید و با میخ کوبی که در دست داشت بر سرش نواخت
و مغزش را پریشان ساخت چون سپاهیان و امرا بگرد سلطان جمع آمدند
سلطان گفت این آسیب بمن از خودبینی رسید و سرانجام کار خودبینان چنین باشد
چه من در تمام عمر خود هرگز خودبین و مغرور[5] نبوده‌ام مگر امروز که دو نوبت بخود
غره شدم و خودبینی نمودم یکی بامدادان[6] چون سواد لشکر[7] بدیدم اندیشیدم که با این
لشکر جرار و سپاهیان بیشمار که مراست من بعد کسی با من مقاومت[8] نیارد[9] و دستگیری[10]

۱- چکمه ۲- قوت ۳- بزودی ۴- بندکمان ۵- خودپسند و فریفته ۶- صبحگاه

۷- سپاهی ۸- پا داری و برابری ۹- نتواند ۱۰- جنگ

نماید و دیگر اکنون که به زور خود مغرور و فریفته[۱] شدم و جانداران را از جلوگیری مانع آمدم تا کار من بدینجا رسید (مؤلف)

(حکایت)

یکی از صاحبدلان را حکایت کنند که چون ظلمت[۲] شب فرا رسیدی خورسند شدی و چون نور صبح از افق تتق[۳] کشیدی آشفته حال و نژند[۴] گشتی از سبب آن پرسیدند گفت چون شب در آید از خلق بحق مشغول شوم و چون روز فرا رسد معاشرت مردمان از حلاوت[۵] ذکر محروم دارد و مرا با خود نگذارد .

(قطعه)

شب ز خلق آسوده‌ام کایشان بخواب اندر غنوند هیچکس بیدار نبود غیر حی لاینام[۶]
روز مشغولم بسی دارد ز ذوق ذکر و فکر صحبت خاص و خواص و زحمت عام و عوام

(انجمن دانش)

(حکایت)

موشی که هنوز روز از شب ندانسته و با دوست و دشمن ننشسته بود از سوراخ کاخی سر بدر کرد خروسی را با گربه دید خواست با گربه مأنوس[۷] شود از خروس بترسید گریزان بجانب مادر رفت و گفت در این سفر دو جانور دیدم یکی

---

۱ گول خورده ۲ تاریکی ۳ خیمه و چادر ۴ پژمرده ۵ شیرینی ۶ زنده که بخواب نمیرود ۷ آشنا

بغایت زشت و غوغا گر یکپارچه گوشت سرخ بر سر داشت که آنرا تاج زرین می پنداشت و دو بال در برش بودی که چون بر هم نواختی گوش عالمی کر ساختی آقا آن حیوان دیگر بنهایت نیک منظر و در شباهت با ما برابر خواستم قدمی پیش گذارم و بنجاهٔ خویش آرم از کراهت نظر و قباحت منظر آن حیوان زشت رخ برتافتم بسوراخ شتافتم . مادرش گفت ای فرزند بد پیند هنوز دوست را از دشمن ندانسته و زشت را از زیبا فرق ننموده

(بیت)

سوی صورت تها نشاید زود تاخت — وز نگاهی دوست از دشمن شناخت

آنکه بچشمت شوخ شیرین کار است گربهٔ غدار است که عداوتش با ما مقتضای طبیعت است با سایر وحوش دوست و موش خوردن عادت اوست و آنکه در نظرت ناموزون و دشمن روی بد خوی آمد خروس است و با ما مانوس هرگز خلاف انصاف از او ندیده و رنجی نکشیده ایم .

(مثنوی)

پس بدان که صورت خوب و نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو

۱- آشوب ۲- زشتی ۳- بدی و ناپسندی ۴- مکار ۵- خواهش ۶- چهاریک دانگ

ور بود صورت همی زشت و حقیر — چون بود خُلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان — عالم معنی بماند جاودان

(ریاض المحبین)

(حکایت)

شنیدم یکی میر روشن روان — بدرگاه فرمان دهی شد روان
بجیب اندرش گوهری تابناک — بعیار چون گوهر[۱] خواجه پاک
یکی مرد رهزن به نیرنگ و ریو[۲] — ز جیبش که خواست بُردن چو دیو
ره حیلت آن بدگهر برگرفت — که دستش خداوند گوهر گرفت
بدرگاه سلطان کشیدش بقهر — که تا مُثله[۳] سازد ز قهرش بشهر
در آن ره که با خواریش[۴] میکشید — بزاری ز جان یافتش نا امید
دلی نرم و جانی با آزرم[۵] جفت — باو رحمت آورد و با خویش گفت
چو دستش گرفتی ز پا مفکنش — گرفتم که شیادی[۶] آمد فنش
چو بُردش پی داوری پیش شاه — چنین گفت با داور آن مرد راه
که این مرد از دوده ارجمند — فتاده به پستی ز چرخ بلند
ز آگنده[۷] گنج این پراگنده روز — نماندش جز این گوهر دلفروز

---

[۱] ذات و اصل [۲] مکر و حیله [۳] رسوا و آزار و عقوبت [۴] رنج و سختی [۵] حیا و مهر [۶] طراری [۷] پرشده

پس آن پاک زاد همایون گهر | سپردش بگنجور[1] آن دادگر
چو داد آن گرانمایه گوهر بشاه | پی یاری رهزن آمد براه
دلش شاد کرد آن شه دادگر | بمنشور[2] منصب تشریف زر
یکی گفتش از زمرهٔ[3] بخردان[4] | که هیچکس نباشد سزای بدان
بگفتش که ای از حقیقت بری[5] | بچشم حقیقت چرا ننگری
چو دستش گرفتم ندیدم سزای | که از روی کینش درآرم ز پای
بلی هست آئین[6] مردان چنین | بجان آفرینشان زجان آفرین

(صبا)

(جالینوس حکیم)

جالینوس[7] حکیم ابلهی[8] را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی کرده گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی .

(مثنوی)

دو عاقل را نباشد کین و پیکار[9] | نه دانا می ستیزد[10] با سبکبار[11]
اگر نادان بوحشت[12] سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید

۱- خزینه دار ۲- فرمان ۳- گروه ۴- عاقلان ۵- دور و بیزار ۶- رسم

۷- نام حکیم یونانی است ۸- نادان ۹- جنگ ۱۰- بجنگد ۱۱- کم عقل ۱۲- بی تربیتی

دو صاحب دل نگه دارند موئی همیدون سرکشی و آزرمجوئی
دگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ولیکن عیب من چون من ندانی

(گلستان)

(حجاج ستمکار)

آورده‌اند که حجاج جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا نکش که بر تو حقی ثابت کرده‌ام گفت ترا بر من چه حقیست گفت فلان دشمن ترا ناسزا میگفت و ملامت میکرد من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت بر این معنی گواهی داری گفت دارم و با اسیری دیگر اشارت کرد که او در آن مجمع بود. آنکس گفت آری راست میگوید و من شنودم که او آنکس را از غیبت تو منع کرد. حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من. گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی. حجاج گفت تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و دیگری را بجهت صدق وی بزرگان گفته‌اند اگر دروغ کسی را از سر رهاند راست رهاند ترا (اخلاق محسنی)

---

۱ همچنین ۲ باحیا و شرمگین ۳ پاره کننده ۴ خوش عاقبت ۵ نام شخص ستمکاری بود در زمان بنی مروان ۶ شاهد

(انوشیروان و سفره چی)

آورده اند که نوشیروان روزی مجلسی آراسته چون سفره مجلس آوردند و صحنها[۱] چیدند قضا را صحنی برگردید و قدری از آنچه در آن بود بر روی سفره ریخت کسری[۲] نگاهی غضبناک بجانب سفره چی نمود سفره چی دانست که او را مورد سیاست خواهد ساخت و بتادیبش خواهد پرداخت صحن را برداشت و آنچه در آن باقی مانده بود بر روی سفره ریخت انوشیروان از مشاهدهٔ این معنی تعجب نموده موجب[۳] این حرکت نکوهیده[۴] پرسید. گفت ای خداوند مرا یقین حاصل شد که مرا بر سر این امر سهل[۵] که موجب سیاست نیست عقوبت خواهی نمود و مردم بمذمت[۶] تو زبان خواهند گشود که خداوند خدمتکار خود را بیجنایتی[۷] سیاست نمودی بدین سبب این حرکت از من صادر شد که اگر مرا سیاست کنی بجرمی کرده باشی و مورد[۸] مذمت مردمان واقع نگردی. کسری را این سخن پسندیده آمد او را بخشید و به سلک[۹] نزدیکان خود منتظم گردانید (تحفهٔ سلطانیه)

(احترام دانشمندان)

آورده اند که محمد بن حسن شیبانی که از افاضل عصر و دانشمندان زمان خود بوده

۱- قدح ۲- مقرب خسرو ۳- سبب ۴- زشت ۵- آسان ۶- بدگوئی ۷- بیگناه ۸- محل ۹- رشته

هارون الرشید آمد هارون او را تعظیم بسیار نمود و اکرام بیشمار کرد و از جای
خود برخاست و او را بجای خود بنشاند و چون برخاست چند قدم برسم مشایعت[1]
با وی رفت یکی از مقربان هارون را گفت با چنین تواضع[2] که خلیفه نمود مهابت[3]
خلافت را زیان[4] نمود رشید جواب داد مهابتی که بتواضع زایل شود نابودن
آن اولی و قدری که باحترام بزرگان بکاهد کاسته بودن آن بهتر (روضة الانوار)

(حکایت)

صاحبدلی را شنیدم که نزد یکی از بزرگان شکایت برد و حکایت کرد که وقتم را
ضایع کنند و عیشم را مهمل گذارند گفت از توانگران چیزی بخواه و درویشان را
وامی[5] بده که آنان از بیم خسارت[6] ترک مراودت[7] کنند و اینان از اندیشهٔ[8] مطالبت
برگ[9] معاودت[10] نسازند گفتم این خو و سلیقهٔ باستان[11] است و طریقهٔ راستان
امّا امروز توانگران را وقاحت[12] از آن بیش است که ترک سماحت[13] را مایهٔ قباحت
شمرند بلکه شنیده را ناشنیده گیرند و گفته را ناگفته انگارند و فقیر را حاجت
از اندازه بیرون است و سماجت[14] از آن افزون دور نباشد که آوارهٔ دام

۱- همراهی و بدرقه کردن ۲- فروتنی ۳- وقار و بزرگی ۴- ضرر ۵- قرض ۶- ضرر ۷- آمد و شد
۸- فکر ۹- تهیه ۱۰- باز آمدن ۱۱- پیشینیان ۱۲- بیشرمی ۱۳- همراهی بخشش ۱۴- بزشتی و ستیزه خوئی

اسابق نکرده طمع زیاده کنند و خواهش اعاده[1] نمایند

(قطعه)

بالئیمی[2] چو حاجتی ببری | مایهٔ ذلّت[3] است و نخوت[4] او
ور نمائی بسفله[5] انعامی | باعث رنج تست و زحمت او

(انجمن دانش)

(حکایت)

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته[6] گردش چو دوک[7]
چنانش بینداخت ضعف جسد | که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه[8] نام آور است | چو ضعف آید از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند پاینده باد
درین شهر مردی مبارک دم است | که در پارسائی چو او کم است
ببرند پیشش مهمات[9] کس | که مقصود حاصل نشد در نفس[10]
نرفته است هرگز ره ناصواب | دلش روشن و دعوتش مستجاب
بخوان تا بخواند دعائی براین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

۱- بازگشت ۲- فرومایه ۳- خواری ۴- تکبر و غرور ۵- ناکس ۶- نام مرضی است
۷- آلتی است که بدان ریسمان ریسند ۸- میدان ۹- حاجات و خواهشهای بزرگ ۱۰- فوراً

بفرمود تا مهتران خدم[۱] — بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر — بتن محتشم[۲] در لباس حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند[۳]
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی برآورد بانگ درشت[۴]
که حق مهربانست با داد گر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند[۵] — اسیران و محتاج در چاه و بند
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید پس با دل خویش گفت — نرنجم حق است آنچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز[۶]
که ای برفرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش رهان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور[۷] افتاده برپای جست
چو طاوس کو رشته برپا ندید — تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش[۸] خلق بود

---

۱ خدمتگاران ۲ بزرگ ۳ گرفتار ۴ فریاد ۵ بافایده ۶ حاجت ۷ ناخوش ۸ راحت و خوشی

بکار آید آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین پنجروزش تنعم[1] بود | که شادیش در رنج مردم بود

(سعدی)

(سیرت درویشان)

بزرگی را پرسیدم از سیرت اِخوانِ[2] الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران[3] بر مصالح[4] خویش مقدم دارد که گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

(بیت)

همره اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت[5] و تقوی[6] | قطع[7] رحم بهتر از مودت[8] قربی[9]

یاد دارم که مدعی[10] در این بیت بر قول من اعتراض[11] کرده گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی[12] کرده و بمودت ذوی القربی[13] امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض[14] آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ وَاِنْ جَاهَدَاکَ عَلیٰ اَنْ تُشْرِکَ بِی مَا لَیْسَ لَکَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

(فرد)

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یکتن بیگانه کآشنا باشد

۱- بهره بردن ۲- بکسر همزه درویشان ۳- دل ۴- نیکوئیها ۵- دینداری ۶- پرهیزکاری ۷- ترک و بریدن خویشی ۸- دوستی ۹- خویشاوندی ۱۰- ادعاکننده دیگر ۱۱- ایراد و خرده گیری ۱۲- منع ۱۳- خویشان ۱۴- ضد و مخالف

(شاه و درویش)

آورده اند که یکی از ملوک شام شبها با غلامی بیرون آمدی و در مساجد[1] و مقابر[2] و خرابه ها گشتی و از حال هر یک از محتاجان تفحص[3] نمودی اتفاقاً شبی در زمستان بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی همی لرزید و همی گفت الهی پادشاهان نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ[4] نفس ساخته اند و خاطر از احوال ضعیفان و محتاجان پرداخته اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود و با نواع نعمت تنعم[5] بجلال و قدرت تو که قدم در بهشت ننهم . پادشاه چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای درویش امروز که پادشاهیم با شما از در صلح و رأفت[6] در آمدیم فردا که پادشاهی از آن شماست بر ما در خصومت[7] مگشائید و نظر عنایت از ما باز مدارید (روضة الانوار)

(شیاد)

شیادی[8] گیسوان برتافت که من علویم[9] و با قافلهٔ حجاز[10] بشهر در آمد که از حج میآیم و قصیده ای پیش ملک آورد که من گفته ام نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش فرمود یکی از ندمای[11] ملک که در آنسال از سفر دریا آمده بود گفت من او را در عید اضحی[12] ببصره

۱- مسجدها ۲- قبرستانها ۳- جستجو ۴- بهره ها و لذتها ۵- بهره و راحت یافته ۶- مهربانی ۷- دشمنی
۸- مکار و فریبنده ۹- اولاد علی علیه السلام ۱۰- ولایتی که مکه و مدینه از آنجاست ۱۱- همصحبتان ۱۲- عید قربان

دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت که پدرش را میشناسم که نصرانی بود در ملطیه[1] علوی از کجا باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک بفرمود تا بزنندش و نفی[2] کنند که چندین دروغ چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین مرا سخنی است بجد بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت

(قطعه)

غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه[3] آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت از این راست‌تر سخن در عمر خود نگفته بودی بفرمود آنچه مأمول[4] او بود مهیا داشتند تا بخوشدلی برفت (گلستان)

(فریدون)

فریدون فرخ[5] شه راستین[6] / برازنده[7] تاج و تخت و نگین
چو ضحاک جام اجل نوش کرد / ز دل یاد گیتی فراموش کرد
بروز خجسته[8] سر مهر ماه[9] / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بتائید[10] یزدان[11] و نیروی[12] بخت / خداوند کشور شد و تاج و تخت

۱- نام شهریست ۲- از شهر بیرون کردن ۳- ظرفی که بدان وزن نمایند ۴- مقصود ۵- خوب ۶- نیکو و حقیقی ۷- لایق ۸- مبارک ۹- ماه میزان ۱۰- یاری ۱۱- خدا ۱۲- قوت

در گنج بگشاد و لشکر بخواند　　بدامن زر و سیم و گوهر فشاند

(تاریخ معجم)

(نام نیک)

آورده اند که بزرگی را در محفل[۱] سلطانی همی ستودند و در ذکر فضائل و کمالات او مبالغه همی نمودند تا بجدی که سلطان را بلقای او میلی بی اندازه و شوقی بینهایت حاصل آمد با حضار او فرمان داد چون بمجلس اندر آمد پس از ادای سلام و لوازم تحیت و اکرام گفت پادشاه را هزار سال بقا باد ملک را این سخن مکروه و ناپسند آمد و گفت اول بار سخن محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از چون توئی غریب نمود . شنیدم که در پاسخ چنین گفت که ای خداوند جهان حیات مردم نه همین در بقای بدنست و بس همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگر است غرض من آن بود که رقم نیکنامی آنحضرت هزار سال بر صفحهٔ روزگار باقی ماند .

(قطعه)

کسی کو شد بنام نیک مشهور　　پس از مرگش بزرگان زنده خوانند
ولی آنرا که بد فعل است و بدنام　　اگر چه زنده باشد مرده دانند

(اخلاق محسنی)

۱- مجلس　۲- هنرها　۳- زیاده روی　۴- دیدن　۵- درود　۶- ناخوش　۷- حظ

(نصیحت دهقان بفرزند)

دهقانی[1] را مدت حیات[2] منقضی[3] شد و نوبت ممات[4] در رسید مر او را فرزندی چند بود وصیت نمود که زنهار[5] کشت زار موروثی خود را بلا زرع[6] مگذارید و تخمی کارید که ده برابر نیکو بر دارید مرا وقت مردن و هشتن[7] است و شما را نوبت خوردن و کشتن گفتند با دوست و دشمن چه رفتار کنیم و با مردم زمانه چگونه بسر بریم با منتسبان[8] چه احسان باید کرد و حق ترا چگونه بجای آورد. گفت مجال مقالم[9] نیست آنچه گفتم مجمل[10] و مفید[11] است و دستور العمل[12] دو جهان در وی باید.

(بیت)

از مکافات[13] عمل غافل مشو — گندم از گندم بروید جو ز جو

(سیف ذی یزن)

(اخلاق محسنی)

آورده اند که وقتی لشکر حبشه[14] بر ولایت یمن[15] مستولی[16] شد سیف ذی یزن[17] بضرورت از آنجا جدا گشته بنوشیروان پناهنده گردید و امداد طلبید کسری فرمود تا جمعی از زندانیان که بجرمی در حبس مانده و بجنایتی در زندان اسیر قید و زنجیر بودند

۱- رعیت - ده نشین ۲- زندگی ۳- درگذشته و بسر رسیده ۴- مرگ ۵- البته ۶- بی زراعت و تخم نگذاشته ۷- گذاشتن ۸- خویشان ۹- گفتار ۱۰- مختصر ۱۱- با فایده ۱۲- تکلیف ۱۳- جزا و پاداشها ۱۴- ولایتی است از افریقا ۱۵- ولایتی است از عربستان ۱۶- غالب ۱۷- نام یکی از پادشاهان یمن است

سلاح[1] داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند سیف ذی یزن با ایشان در کشتی نشست چون بساحل[2] رسید و لشکریان از کشتی بیرون آمدند بفرمود تا تمام کشتیها را شکستند و مجموع طعامها را بریختند پس روی با ایشان کرد و گفت ای یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان پیکار[3] سپاه بگرد حالا شما را دو کار در پیش است یا بر دشمن غالب میباید گشت یا کشته میباید شد. بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته گردوار عزم پیکار نمودند و با قلت[4] عدد بر لشکر بسیار غلبه کردند. پس مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد و در موقع[5] خطر استوار[6] باشد رستم دستان فرماید چون هزار زخم بر من وارد آید دوست تر دارم از آنکه بر بستر[7] بیماری چون پیرزنان بمیرم.

(بیت)

بنام نکو گشته گردم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

(اخلاق محسنی)

(سوختن خانهٔ ظالم)

مشاهد[8] هرارفت از ظالمی که زد آتش ظلم بر عالمی

همی آتش فتنه افروختی بسی خانهٔ مردمان سوختی

۱- رخت جنگ ۲- کنار ۳- جنگ ۴- کمی ۵- محل ۶- محکم ۷- رختخواب ۸- دیده شد

شبی آتشی در سرایش گرفت — ستم پیشهٔ ظالم اندر شگفت[۱]
که اعدایم[۲] این آتش افروختند — فلان با فلان خانه‌ام سوختند
چو صاحبدلی این حکایت شنفت — شنیدم که با صاحب خانه گفت
شراری که عمری برافروختی — کنون خانهٔ خویش از آن سوختی
نه آتش در این خانه دشمن فروخت — که از آتش جورت این خانه سوخت
همین است و بس دهر عهدی که بست — که امرود بر ناورد دانهٔ کبست

(گلشن صبا)

(چراغ)

حکیمی چند پسر داشت و پیوسته همت بر تعلیم و تربیت ایشان میگماشت و هر وقت فرصت می یافت آنان را نزد خویش خوانده مطالب سودمند برای ایشان بیان مینمود روزی بعادت مألوف[۴] فرزندان را در اطاق خود طلبیده گفت جانان پدر میخواهید بدانید روشنائی و چراغ چه ترقیاتی را در مدت سیر خود پیموده و نوع بشر در هنگام ظلمت و تاریکی چگونه تحصیل روشنائی نموده‌اند پسران با نهایت شوق و شعف گوش فرا داشته منتظر اصغاء[۵] بیانات سودمند پدر خود گردیدند دانشمند گفت برای بیان این مطلب نخست باید درها و پنجره های اطاق را ببندید

۱- تعجب ۲- دشمنان ۳- حنظل ۴- خو گرفته و معهود ۵- گوش دادن

وپرده ها را بیاویزید پسران باکمال شوق درها را بستند و پرده ها را آویختند و در گوشه
نشستند آنگاه دانشمند سخن آغاز نمود و فرمود : فرزندان عزیز تاریکی و ظلمتی که اکنون
ما را فرا گرفته همان ظلمتی است که نیاکان[1] ما در ابتدای ظهور خویش بغایت از آن
هراسان بودند چنانکه شما نیز در وقت طفولیت خود از مکانهای تاریک و
بیغوله[2] های مظلم[3] خائف و ترسان بودید نژاد انسان در اوایل ظهور و اوان[4] طفولیت
خویش از غروب کردن آفتاب بی اندازه میترسید و هر شب هنگام فرو رفتن آفتاب
در افق و غوطه ور شدن آن در صفحه نیلگون اقیانوس مضطرب میگردید که مبادا دیگر
مهر[5] درخشان و خسرو سیارگان سر از افق برنیارد و ایشان را در تیرگی
و ظلمت ابدی فرو گذارد و همیشه در وقت غروب پس از برآوردن دست نیاز
بدرگاه چاره ساز خورشید را مخاطب ساخته میگفتند ای آفتاب جهانتاب نظر
رحمتی بسوی ما بیچارگان بیندازو هرچه زودتر چهره[6] درخشان خود را از حجاب[7]
افق هویدا[8] ساز حرارت خویش از ما دریغ مدار و عاشقان جمال خود را در
تیرگی شب دیجور[9] مگذار . روزی مشاهده کردند که از اصطکاک[10] دو قطعه چوب
خشک بیکدیگر حرارتی تولید گردید و چوب محترق شد . از این اکتشاف

۱- اجداد ۲- گوشه و کنج ۳- تاریک ۴- وقت ۵- آفتاب ۶- صورت ۷- پرده
۸- آشکار ۹- تاریک ۱۰- بهم خوردن و سودن

بینهایت مسرور گردیدند و برای اینکه روشنائی ایشان خاموش نشود پیوسته هیزم بر آن مینهادند و شب و روز در حفظ آن میکوشیدند.

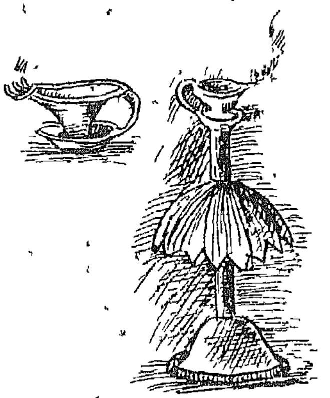
بدین طریق در هر جا آتشکده ها بپا داشتند که پیوسته میسوخت. دانشمند در این هنگام بخاری آتش را بپیران نشان داده گفت: فرزندان عزیز نیاکان ما در تاریکی شب و غیبت خورشید بوجود همین روشنائی ضعیف چوب خویشتن را تسلی میدادند و همیشه در نگاهداری آن نهایت سعی و کوشش را بکار میبردند. این نخستین قدمی بود که نژاد بشر برای تحصیل روشنائی برداشتند و شب تاریک خود را تا درجه روشن نمودند. پس از چندی بجای چوب خشک شاخه های درختان صمغ دار را استعمال نمودند چنانکه در جنگلهای مازندران هنوز بعضی طوائف هستند که ایشانرا (گودار) گویند و چراغشان شاخه های درختان جنگلی است.

(۲)

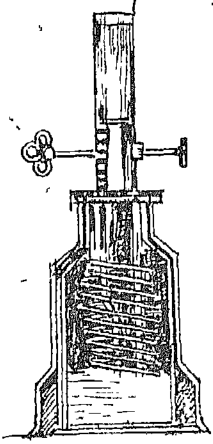
چون مدتی بر این برآمد صمغ درختان را استخراج کرده از آن تهیه شمع نمودند و پس از چندی روغن نباتات از قبیل کرچک و غیره را بمصرف روشنائی رسانیدند. این مواد و هسته[۱] را در ظرف کوچک مقعری[۲] ریخته در گوشه آنها

۱- روغنین ۲- گود - فرورفته

فتیله از پنبه مینهادند و روشن مینمودند اینک باین چراغ سفالین قدیمی بنگرید که من آنرا در یکی از خرابه های شهر ری یافته ام

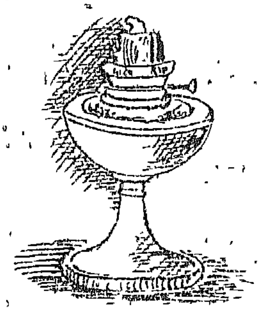


این از همان چراغها و اکنون هم در بعضی از دهات و ولایات ایران معمول است و نور ضعیفی دارد رفته رفته از پیه و چربی حیوانات شمعهای گوناگون ساختند و برای آن جاها پرداختند که بشمعدان و لاله و فانوس و غیره موسوم است و هنوز هم در مملکت ما مستعمل است . پس از ساختن شمع چراغهای مختلف تهیه شد و بجای روغن و چربی نفط در آن ریخته فتیله در میان آن نهادند و نفط مطابق قانونیکه (عنقریب در تجربه خواهیم دید) از وسط الیاف پنبه صعود نموده در انتهای فتیله میسوزد این چراغها را همه دیده اید و میدانید که لوله از شیشه شعله آنرا احاطه نموده و چون لوله را بردارند فروغ[1] آن سرخ رنگ گردیده رائحه کریهی[2] از آن استشمام[3] شود و دوده سیاهی باطراف پراکنده



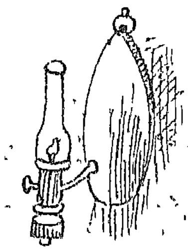
۱- روشنی ۲- بو ۳- بوئیدن

نماید و همینکه لوله را بگذارند شعلهٔ سرخ فام بروشنی زرد و رنگ[1] قشنگی بدل گردد



و بوی کریه آن زائل گردیده دیگر دود سیاه
باطراف پراکنده نکند . این چراغها که موسوم به لامپ
وغیره است اقسام مختلف و گوناگون دارند که هر یک
از مردمان دارند و بکار میبرند و در غالب خانه‌های
ایران معمول و متداول است .

(۳)



چراغی که در مقابل آن چراغهای فوق قدری ندارند
و در حکم عدم بشمار روند چراغ گاز است
مخترع آن یک نفر فرانسوی موسوم به (فلیپ لبن)
بود که در اوایل قرن سیزدهم هجری باختراع آن کامیاب گردید و پس از تجارب[2]
و آزمایشها و امتحانات عدیده یکی از عمارات مهمهٔ شهر پاریس را روشن نمود و اهالی از هر طرف
بتماشای این اختراع عجیب می‌شتافتند و مخترع و کاشف آنرا تمجید و تحسین مینمودند .
ولی یک مسئلهٔ مهم مردم را از چراغ گاز متنفر نمود و آن رائحهٔ کریه[3] و بوی متعفن آن

۱- رنگ   ۲- بکسر را، جمع تجربه یعنی آزمایش و امتحان   ۳- زشت و بد

بود که مخترع مزبور با وجود کوشش بسیار رفع آن نتوانسته بود و از اینرو مردم از استعمال این چراغ امتناع نمودند و مخترع بیچاره در سنه ۱۸۰۴ در آسیبی مقتول گردیده و قاتل او مجهول ماند .

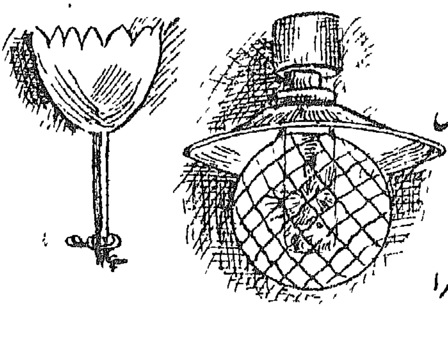
انگلیسیان اختراع فلیپ را تکمیل نموده معمول داشتند و کم کم در مملکت فرانسه و سایر ممالک نیز شیوع یافت .

کارخانهٔ چراغ گاز چندین سال قبل در طهران دایر بود و اغلب خیابانها را روشن مینمود و البته اسم خیابان چراغ گاز را همه شنیده و میدانید .

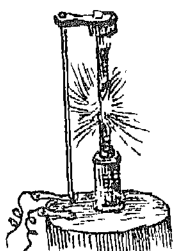
(۴)

اکنون باید دید که آیا اختراع مزبور آخرین اختراع انسانی است و دست قدرت نوع بشر باکتشاف چراغی کاملتر و روشن‌تر از آن کامیاب نگردیده ؟

نه ای فرزندان دلبند و نور چشمان ارجمند از چراغ گاز روشن‌تر و بهتر چراغ برق و چراغ الکتریک زغالی است مرکب از دو قطعه زغال استوانه شکل که در انتها بشکل مخروطی ختم میشود و هرگاه جریان الکتریک را



در زغالها داخل کنند و آنها را بیکدیگر نزدیک نمایند ما بین آن دو زغال فروغی حادث گردد که چشم را خیره سازد در این موقع دانشمند پرسید آیا شما در طهران از این چراغها دیده اید ؟ یکی از پسران گفت آری در میدان توپخانه و مقابل مجلس شورای ملی از آن نصب کرده اند .



چراغ برق زغالی بی حباب

دانشمند گفت بلی مقصود من نیز همان چراغهاست که انسان نمیتواند دقیقه بدان نگاه کند این آخرین اختراع است و هنوز هوش انسانی بساختن چراغی روشنتر از آن موفق نگردیده

ولی علم را انتهائی نیست و اکتشافات را پایانی نه پیوسته باید منتظر تکمیل آن باشیم و خبر اختراعات تازه را بشنویم چراغ علم روز بروز بر روشنی خویش می افزاید و درهای بسته را بر روی نوع بشر میگشاید هر چه پیش رویم چراغی یابیم و هر قدمی که برداریم وسیله جدیدی برای تسهیل امور زندگانی خود اختراع نمائیم

(حکمت)

مؤلف

حکما گفته اند آزمون آزموده[1] کردن و رنج آزمایش از نو بردن عمر تباه کردن است و روز سیاه نمودن من جرب المجرب[2] حلت به الندامة

۱- امتحان کرده   ۲- هر که آزموده را بیازماید دوچار پشیمانی گردد

(قطعه)

چو کاری را بروزی آزمودی — دگر باره[1] امتحان او را نشاید[2]
دگر در امتحانی باری آن کن — که تا بر دانشت علمی فزاید

(انجمن دانش)

(حکایت)

آورده اند که پسر حاتم از کریمان جهان بود هر روز خوان کرم نهادی و داد کرم بدادی شاعران را بصلت[3] و عطایای بسیار خشنود نمودی و جمله خلایق غریق احسان و رهین[4] انعام او بودی اما خود از کوزهٔ سفالین آب خوردی و بر فرش کهنه غنودی[5]. روزی دست پروردهٔ او را گفت چه شود اگر از جام شفاف[6] نوشی و فرش و اوانی[7] گرانبها فراهم آوری. گفت من این حساب را کرده ام هر سال پنجاه هزار دینار زر سرخ صرف این تجمل[8] شود من آن دوست تر دارم که زندگانی چنین کنم و آن وجه را بفقیران و محتاجان دهم تا در غیاب من ثناگویند و بعد از وفات من دعا کنند که زر بهمین کار آید و بس.

(روضة الانوار)

(حکایت)

از معاشرت[9] فقرا و درویشان حالت رضا و شکر زیاد شود و در مجاورت اغنیا

۱- دفعه ۲- شایسته نیست ۳- جایزه و انعام ۴- درگرو مانده و گرفتار ۵- میخفت ۶- درخشان
۷- ظروف ۸- دستگاه بزرگی ۹- آمیزش

و توانگران زبان بشکوه و شکایت گشاده گرداند که از ملاحظهٔ زیردستان نفس را بنعمت
خود قناعت کند و بر میسور خود مسرور گردد و شکر پروردگار گوید و از تأمل در سعهٔ
و مکانت توانگران شعلهٔ آزش برافروزد و بر آتش غیرت بسوزد و حسد برد و غبطه خورد
و نعمت موجوده را بهیچ نشمرد و بر دولت نابوده حسرت خورد و ترک شکر کند و آغاز
شکایت نماید (انجمن دانش)

(فوائد هیئت اجتماعیه)

اگر هر یک از افراد هیئت اجتماعیه از خدمات و زحماتی که نوع وی برای تهیهٔ وسایل
راحت و آسایش او میکشند کاملاً آگاه گردد البته در ادای وظایفی که بایشان
مدیون است ذرهٔ قصور و غفلت روا نخواهد داشت و دقیقهٔ از صداقت و امانت
و خدمت نسبت بآنان فرو نخواهد گذاشت

برای آنکه از فوائد هیئت اجتماعیه و نتائج حاصله از آن اطلاع کامل حاصل گردد
نجاری را بطور مثل در نظر میگیریم و در احوال وی دقت و تأمل میکنیم. این مرد
ساعات زندگانی خود را بریدن و پاره کردن الوار و ساختن آلات و اسباب چوبین صرف
میدارد و شاید گاهی در هنگام خستگی دلتنگ گردیده از پیشهٔ که پیش گرفته شکایت آغاز
کند و زبان بناشکری باز از شغل نجاری بیزاری جوید و طریق شکوه و ناسپاسی پوید
ولی چون بدیدهٔ حقیقت بنگریم بهیچ وجه حق شکایت ندارد و بلکه باید خداوند متعال را بندهٔ شاکر

باشد و با قلبی هرچه صافی تر و نیتی هرچه صادق‌تر در انجام وظایف خود بکوشد برای آنکه
چون صبح سر از بستر استراحت برمیدارد و جامه بر تن میکند هرگاه با تفکر و تأمل بجامه‌های
خود نظری افکند می بیند برای تهیه آن جماعت بسیار در بلاد و امصار زحمت کشیده اند
مثلاً یکی با هزاران مشقت رشته آنرا تابیده و یکی پارچه آنرا بافته تاجری آنرا از بلاد
دور دست حمل کرده و خیاطی آنرا دوخته ـ اگر در وقت تناول غذا در هر لقمه نانی که
برمیدارد تفکر نماید و داند که برای ساختن آن زارع در میان بیابان رنج بی پایان
برده و آسیابان با زحمت بسیار آنرا آرد کرده و نانوا بر کنار آتش سوزان عرق
فراوان ریخته در این صورت ناچار با سهولت درک خواهد نمود زحمتی که میکشد هرگز
برای ادای دین وی کافی نخواهد بود ــ هرگاه تصور کند فرزندانش که در مدرسه
بتحصیل مشغولند جمعی برای تربیت و تعلیم آنان اوقات عزیز خود را مصروف میدارند
و بایشان علم و ادب می آموزند هرگز از خدمت بنوع خود بیزاری نجوید و سختی
بطریق شکایت نگوید بالجمله اگر بداند آنچه دیگران بطول زمان برای وی مهیا ساخته اند
و او در یک روز مصرف مینماید خود سالها از عهده تهیه آن برنمی آمد بی کمک و معاونت
ایشان زندگانی نمیتواند البته آنان را مانند برادر حقیقی خود خواهد پنداشت و در کارهای
خویش شرایط امانت و درستی را معمول خواهد داشت (مؤلف)

(ژرزر) آبفشان

اسم آتشفشان را مکرر شنیده و میدانیم که از قلهٔ بعضی از کوهها بخارات و مواد مذاب بخارج پرتاب میشود اکنون گوئیم بعضی از چشمه‌ها در نواحی آتشفشانی دیده میشود که در فواصل زمان معینی مانند قلل آتشفشان ستونهای آب جوشان از آنها چون فواره مرتفع بآسمان بالا رفته پس از چند لحظه نازل میگردد این چشمه‌ها را بانگلیسی (ژرزر) مینامند و ما بفارسی آنها را آبفشان گوئیم هر آبفشان عبارتست از یک تنوره که منتهی بدهانه یا حوض وسیعی میگردد و این حوض و تنوره مملو از آب میباشد آبهای تحتانی تنوره بواسطهٔ مجاورت با قسمتهای مذاب هستهٔ مرکزی زمین تبدیل ببخار شده بیکبار ستون آب فوقانی را بآسمان پرتاب مینماید

در جزیرهٔ ایسلاند — که یکی از جزایر شمال غربی اروپاست عدهٔ کثیری آبفشان دیده میشود در اتازونی نیز که از مهمترین ممالک امریکای شمالی میباشد عدهٔ آبفشانها بسیار است در یکی از نقاط این مملکت در نزدیک سرچشمه‌های رود (می سی سی پی) در فلاتی که تقریباً ده هزار و پانصد متر ارتفاع دارد قریب ده هزار چشمهٔ آبفشان واقع شده و عظیمترین آن چشمه‌ها موسوم بچشمهٔ غول است که در هر شش روز یک مرتبه فوران نموده و آب آن تا ۲۵۰ متر جستن میکند و تقریباً ۵ ساعت طول میکشد .

دولت اتازونی این چشمه‌های آبشار را محصور نموده پارک ملی امریکا را در آن نقطه که موسوم به یلوستن است بنا کرده هر ساله عدهٔ کثیری از مسافرین و سیاحان از اطراف و اکناف عالم برای تفرج و تماشا بدان نقطه میروند

(صیاد و روباه) (مؤلف)

صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمد به بهای تمام فروختن او را مقصود کرد قوت طمع او را برین داشت که در پی روباه ایستاد و سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره ببرید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی بمشام خرد میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده (بیت)

هر کجا خط مشکلی بکشند — جهد کن تا برون خط باشی

واگرچه ممکن است که آنجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی (قطعه)

مرترا چون دو کار پیش آید — که ندانی کدام باید کرد

۱- زرنگ و چابک ۲- قیمت ۳- گودال ۴- قرار دادن و آراستن ۵- درکمین و منتظر
۶- مردار ۷- بو ۸- دماغ ۹- پاپی ۱۰- تله ۱۱- سزاوار

آنکه در وی مظنهٔ خطراست — آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد — مهانت قیام باید کرد

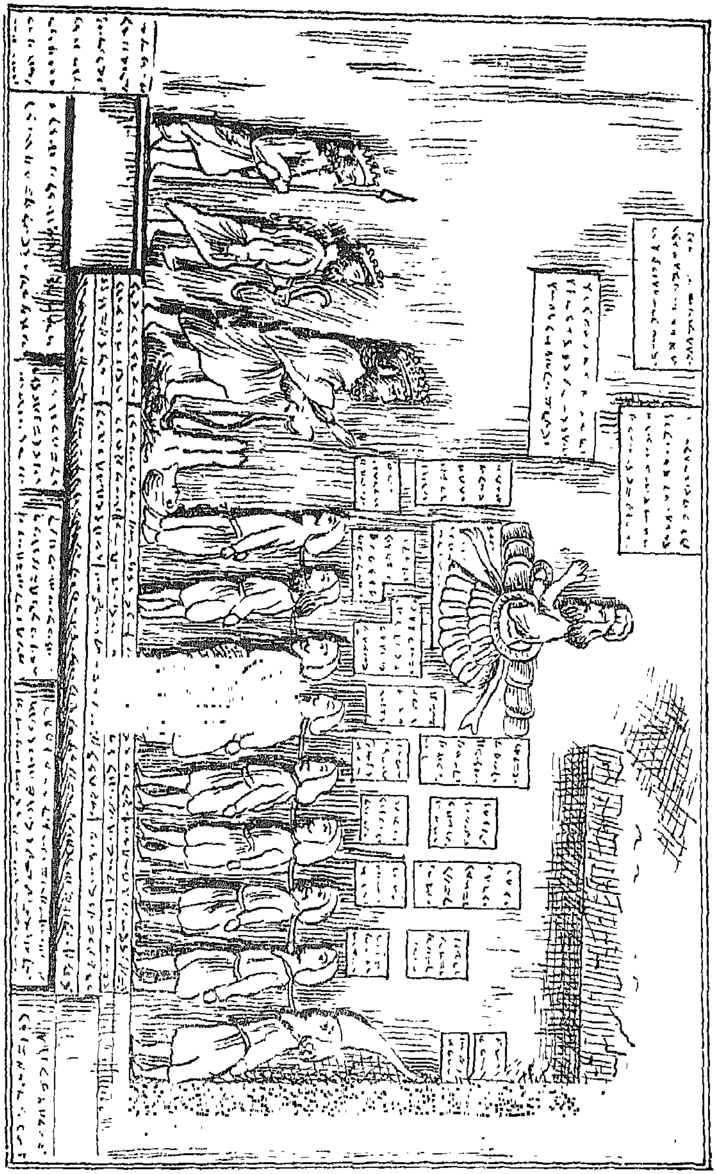
روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت و در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار خود را در حفرهٔ افکند صیاد چون آواز دام و آواز صیدی افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد بخنجر بشومی شره[۲] در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ[۳] بلا نجات یافت . و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را اسیر افکنده سازد

(انوار سهیلی)

(بیستون)

بیستون نام قریه ایست از ولایت کرمانشاهان و کسانی که از این راه بکربلای معلّی مشرف میشوند از آن میگذرند ــ فاصلهٔ بیستون تا شهر کرمانشاهان هشت فرسخ و تا همدان چهار منزل است . چون ولایت کرمانشاه میان عراق عجم و عراق عرب واقع گردیده همان از قدیم الایام آباد و راه عبور و مرور بوده و مخصوصاً بواسطهٔ آنکه سلاطین بزرگ در موقع حمله از عراق عجم بعراق عرب و بالعکس از این ولایت قشون کشی میکردند لهذا از قدیم ناحیهٔ تاریخی بوده و از پادشاهان قبل از اسلام خاصه از سلاطین هخامنشی

۱- نامبارکی ۲- حرص ۳- محل هلاکت ــ [illegible]



وسامانی آثار تاریخی مهم در آنجا بیادگار مانده که یکی از آنجمله کتیبهٔ بیستون میباشد در قریهٔ بیستون در وسط دشت حاصلخیزی تخته سنگ عظیمی بارتفاع چهار صد و سی و سه ذرع میباشد که بکوه بیستون موسوم و کتیبهٔ بیستون که از داریوش کبیر شاهنشاه بزرگ ایران بیادگار است در روی آن منقور گردیده این شهریار بزرگ پس از اطفاء نایرهٔ شورشهائی که قبل از جهانداری او مشتعل گردیده بود در سال پنجم یا ششم از سلطنت خود که مقارن با پانصد و شانزده یا پانصد و پانزده قبل از میلاد میشود این کتیبه را نگاشته.

نقش بیستون از دو قسمت مرکب است: یکی نقوش برجسته و دیگر مرقومات. نقوش آن عبارت از تصویر داریوش کبیر است که دو تن از صاحبمنصبان لشکری با لباس نظام ایران قدیم که در دست یکی کمان و در دست دیگری نیزه است در عقب سر وی ایستاده‌اند و داریوش خود تاجی بر سر و کمانی در دست چپ دارد که آنرا بزمین تکیه داده و اسیری را بر زمین انداخته و پای راست خود را بر شکم وی نهاده و در پیش روی او نه نفر اسیر دیگر که دستهای آنان را برپشت بسته و با یک طناب یکی با زنجیر بیکدیگر پیوسته اند پشت سر یکدیگر نقش گردیده و بر فراز این صفحه صورت (فروهر) مظهر اهورامزدا — خدای زردشتیان که دست راست داریوش متوجه او است حجاری شده

مرقومات کتیبهٔ بیستون بسه زبان است: اول فرس قدیم یعنی زبان رسمی ایران در زمان سلاطین هخامنشی که داریوش کبیر از اعاظم پادشاهان آن سلسله میباشد

دوم زبان آشوری که زبان اهل ولایت آشور بوده عدهٔ از رعایای ایران بدان تکلم میکردند سوم زبان شوشی که در ولایت خوزستان معمول بوده .

کتیبهٔ بیستون بخط میخی است که در زمان هخامنشیان در ایران معمول بوده و قسمتی از این کتیبه که بزبان فرس قدیم نگاشته شده مشتمل بر چهارصد و هفت سطر است در پنج ستون که امروز بعضی از سطور آن بواسطهٔ مرور ایام سترده و محو گردیده و بهمین سبب دیگر خواندنی نیست و غیر از این پنج ستون در بالای سر داریوش صفحه ایست شامل نام این شاهنشاه و نیاکان او و علاوه همراه ده نفر اسیری که یکی از آنان در زیر پای داریوش مخذول افتاده و نه نفر دیگر دست بسته در جلو وی ایستاده اند ده لوحهٔ کوچک است که شامل نام و شغل و سمت هر یک از ایشان میباشد - ده نفر اسیر مزبور از جملهٔ یاغیان و طاغیانی هستند که داریوش بر آنان دست یافته و غلبه کرده - مرقومات کتیبه نیز شرح احوال این اسرا و تفصیل جنگ داریوش با ایشان و دست یافتن بر آن گروه طاغی است - کتیبهٔ بیستون از نقطهٔ نظر تاریخی یکی از اسناد مهمهٔ تاریخ قدیم ایران است زیرا بسیاری از وقایع تاریخی آن دوره از قرائت آن واضح گشته و مسائل مهمی از تاریخ و ادبیات زبان

ایران قدیم را مکشوف ساخته مخصوصاً قرائت و ترجمهٔ آن عده‌ای از افسانه‌هائی را که یونانیان راجع بتاریخ هخامنشی نقل کرده بودند لغو و باطل نموده.

کتیبهٔ بیستون را اول دفعه (راولینسن) نام که یکی از نمایندگان سیاسی انگلیس در بین النهرین بود قرائت و ترجمه کرد و متن قسمتی از آن کتیبه را که بفرس قدیم است با ترجمهٔ آن در سال هزار و دویست و شصت و سه منتشر ساخت. (مؤلف)

(حکایت)

خسرو پرویز از بزرگی پرسید که از طبقات خلق لایق سیاست[1] کیست گفت ای ملک خلایق بر پنج طبقه‌اند اول آنها که در ذات خود نیک‌اند و از ایشان هم نیکی بخلق میرسد ایشان را باید تقویت کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که بخود نیکند امّا اثر نیکی ایشان بکس نمیرسد ایشان را باید عزیز داشت و بر خیر تحریض[2] باید کرد سوم گروهی که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی فی ذات خود نه خیر داشته باشند نه شر ایشان را راه خیر باید نمود و از شر تحذیر[3] باید فرمود چهارم طایفه که ایشان بد باشند امّا بکسی بدی نرسانند ایشان را خوار باید داشت تا ترک بدی کنند پنجم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم

۱- حکمرانی لکن در اینجا معنی بازخواست و مجازات است ۲- تشویق ۳- ترسانیدن

کرد بوعد و وعید[1] و تهدید[2] آنکه ضرب[3] پس حبس و آخر کار قتل

(بیت)

آتشی را که خلق ازو سوزند — جز بکشتن علاج نتوان کرد

(اخلاق محسنی)

(ابن سیرین)

ابن سیرین[4] یکی را پرسید که روزگارت چگونه میگذرد گفت بد آنکه پانصد دینار وام[5] دارم و بر نفقهٔ عیال نیز قادر نیستم بر فور[6] کیسهٔ زر که هزار دینار در آن بود بوی داده گفت نیمی وام خود گذار و نیمهٔ دیگر در حوائج عیال صرف کن و با خود عهد کرد که دیگر از حال کسی جویا نگردد که پس از اطلاع اگر از آن اغماض[7] کند خلاف فتوت[8] است و اگر در صدد اصلاح حال او برآید بیرون از اندازهٔ قوّت

(قطعه)

مرد آن بود که چون بفقیری وقوف یافت — خود را ز بر[9] او نتواند نگاه داشت
نامرد آن خسی[10] که بتابد رخ از فقیر — مانند مجرمی[11] که هزاران گناه داشت
نبود بسوی او ره و گر جست ره فقیر — مشنو که ناله اش بدل سنگ راه داشت

(انجمن دانش)

---

۱ - وعید بیم دادن ۲ - ترسانیدن ۳ - زدن ۴ - یکی از دانشمندان که مخصوصاً در تعبیر خواب ماهر بود. ۵ - قرض ۶ - زود و فوراً ۷ - چشم پوشی ۸ - جوانمردی ۹ - نیکوئی و احسان ۱۰ - پست ۱۱ - گناهکار

(حکایت)

کسی گفت با صوفیی[1] از صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا[2]

بگفتا خموش ای برادر نهفت[3] — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمنترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — مگر آنکه در دشمنی یار اوست

نیارست[4] دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن شوی کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم[5]

از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

(بلبل و مور) (بوستان)

آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانه ساخت و برای چند روزه مقام[6] مسکنی پرداخت[7] بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط[8] نغمات[9] دلفریب[10]

۱- درویش و عارف ۲- پشت سر ۳- پوشیده ۴- نتوانست ۵- بی آزار ۶- ماندن و منزل کردن
۷- تمام کرد و درست کرد ۸- نام سازیست ۹- آوازها ۱۰- دلربا و خوب

درآواز آورده شور بجمع نغمات لیل[1] و نهار مشغول گردیده و هزار[2] دستان در چمن باغ
بآواز خوش غره[3] گشته بلبل با شاخ گل رمزی[4] میگفت و باد صبا درمیانه غمزی میکرد
چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حال میگفت از این قیل و قال[5]
چه گشاید کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم[6] خزان درآمد خار
جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد
برگ درخت ریزیدن گرفت رخسارهٔ برگها زرد شد و نفس هوا سرد گشت از
کلّه[7] ابر دُر میریخت و از غربیل هوا کافور[8] میبیخت ناگاه بلبل درباغ آمد نه گل دید و نه
بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل که جمال او بیند و نه سبزه
که در کمال او نگرد از بی برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی از نوا[9] افسرده ماند
بیادش آمد که در آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه
جمع میکرد امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار[10] و حق جوار[11] چیزی طلب کنم بلبل
گرسنه دو روزه پیش مور بدریوزه[12] رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان
بختیاری است و سرمایه کامکاری[13] من عمر عزیز خود را بغفلت میگذاشتم و تو زیرکی

۱ـ شب و روز ۲ـ بلبل ۳ـ فریفته و گول خورده ۴ـ سخن پوشیده و اشاره ۵ـ گفتگو و داد و فریاد ۶ـ فصل
ـ تکبر کاف چادر ۸ـ می افشاند ۹ـ آواز ۱۰ـ خانه ۱۱ـ همسایگی ۱۲ـ گدائی ۱۳ـ بزرگی و مقصود روائی

نیکو کردی و ذخیره می‌ماند و وقتی چه شود که امروز نصیبی از آن کرامت[۱] کنی مور

تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت[۲] گل مشغول بودی و دمی

بنظاره بهار فریفته ندانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد (سعدی)

(جزای اعمال)

آورده اند که پادشاهی از عالمی سؤال کرد که سبب عدل نوشیروان چه بود گفت نوشیروان فرمود که مرا یک نظر عبرت[۳] بیدار کرد روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم و بهر طرف سواران میتاختند ناگاه پیاده سنگی بینداخت و پای سگی بشکست ناگاهی چند برفت اسبی لگدی بر آن پیاده زد و پایش بشکست پاره راه براندم ناگاه پای آن اسب بسوراخی فرو شد و بشکست من با خود باز آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند و هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد (روضة الانوار)

(معتصم خلیفه)

آورده اند که یکی از روی سعایت[۴] و غمازی[۵] بمعتصم[۶] خلیفه نوشت که فلان بازرگان وفات یافته و مالی خطیر[۷] از وی میراث مانده و وارثی جز طفلی خرد سال ندارد اگر فرمان

۱- بخشش و بزرگواری ۲- تازگی ۳- پند گرفتن ۴- دو بهم زنی و سخن چینی ۵- سخن چینی

۶- نام هشتمین خلیفهٔ عباسی جلوس بسال ۲۱۸ وفات (۲۲۷) ۷- بسیار و بزرگ

رود حکم عالی صادر کرد و کناف[1] طفل بگذارند باقی را برسم قرض بخزینه آورند تا وقتیکه بزرگ شود و بدو تسلیم نماید اکنون خزینه را توفیر و رفعتی[2] باشد مقصم بر پشت رقعه او بعربی نوشت که ترجمه اش این باشد که متوفی[3] را خدا بیامرزد و بر مال و میراث او برکت دهد و یتیم را بنیکی پرورش دهد و غماز[4] را بلعنت خود گرفتار کند

(مثنوی)

مشو غماز کس نزدیک شاهان — بترس آخر ز آه بیگناهان
که آه بیگناهان سخت گیرد — بسی کس را ز تخت و بخت گیرد

(نصیحت)

(اخلاق محسنی)

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار[5] بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام[6]
خود را ادب کن چو کودک بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
س از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی[7] همی
جود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور[8] دانا خرد

---

[1] جی [2] بلندی و افزونی [3] مرده [4] سخن چین [5] جنگ [6] نام جد رستم [7] بر آمدن یعنی غالب شدن [8] وزیر

همانا که دونان گردن فراز — در آن شهر گیرند سودای آز

رضا و ورع[1] نیکنامان حر[2] — هوی و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت[3] کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و کین و حرص و حسد — چو خون در رگانست و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت[4] یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند[5]

هوی و هوس را نماند ستیز[6] — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت در این کار گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن[7] آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان

(سعدی)

(طبیب سلیم)

مأمون خلیفهٔ عباسی از بزرگترین خلفای اسلامی بشمار است پیوسته دانشمندان را گرامی و محترم میداشت و از نوازش و ملاطفت[8] دقیقهٔ فرو نمیگذاشت علما و فضلا از هر شهر و دیار چون این عطوفت و مهربانی میدیدند از اقصی[9] بلاد و عالم بحضرت وی

۱- پرهیزکاری ۲- آزاده ۳- التفات و توجه ۴- تربیت ۵- برتافتن یعنی برگردانیدن و سرپیچی کردن ۶- جنگ ۷- پای در دامن آوردن یعنی تحمل و پایداری کردن ۸- مهربانی ۹- انتهاء

بجانب بغداد عزیمت میکردند و مورد[1] التفات[2] و مرحمت واقع میگردیدند از این سبب بود
که بغداد مرکز علوم و معارف و مجمع افاضل و دانشمندان گردیده بود. گویند
این خلیفهٔ اسلامی چندین مجامع علمی داشت که خود نیز در آنها حاضر گشته با علمای
معروف و فضلاء مشهور بمباحثه و مقاوله[3] میپرداخت .

یکی از این دار العلمها مجمع طبی بود که اطباء بزرگ در آنجا فراهم آمده در مباحث
این علم شریف مذاکره و مباحثه مینمودند و علاوه بر این اطباء ممالک اسلامی نیز مجبور
بودند که در آن انجمن حاضر شده امتحان دهند و اجازهٔ طبابت حاصل کنند و اگر
از عهدهٔ جواب سؤالات بر نمیآمدند حق طبابت نداشتند و چون کسی بی اجازه
بمعالجه میپرداخت مورد مؤاخذه[4] و عقوبت میگردید .

گویند سالی جبرئیل بن بختیشوع که از اعاظم[5] اطباء زمان خود بود مأمور حضور در آن
انجمن و متصدی[6] امور امتحان گردید . روزی در مجلس نشسته و بامتحان مشغول گشته
ناگاه پیری سالخورده با قد خمیده نالان و عصا زنان در آمد و بکناری نشست چون
نوبت بوی رسید جبرئیل پرسید ای مرد نزد که طب آموخته و دورهٔ آنرا بپایان بردهٔ
پیر جواب داد شرم نداری که از چون منی چنین سؤالی میکنی سزاوار چنان بود

۱- محل ۲- توجه ۳- گفتگو ۴- بازخواست ۵- بزرگان ۶- عهده دار

از من بپرسی چند سال طب تدریس کرده و چند شاگرد تربیت نموده جبریل عذر خواست
و گفت ای شیخ چه کتاب تدریس میکردی پیر که این سخن شنید بیش از پیش برآشفت و بعتاب
تمام گفت چه جای این سؤال بیجا و گفتار خطاست چرا از من نپرسیدی چند کتاب
در این فن تألیف کرده جبریل از جسارت و تهور پیر تعجب نموده پوزش خواست و گفت
خواهشمندم ساعتی در اینجا توقف فرمائی تا چون مجلس بپایان رسید و فراغتی حاصل
گردید مشکلات مرا حل فرمائی و از این راه منتی عظیم بر بنده گذاری . باری پیر
مدتی در آنجا درنگ نمود و جبریل پس از اختتام امتحان نزد وی آمد و مسئله چند بپرسید
پیر گفت مرا از علم طب بهره و نصیبی نیست و چیزی نخوانده ام و آنهمه عذرها که آوردم
برای آن بود که از من سؤالی نشود و در حضور همگنان شرمنده و سرافکنده نگردم چون
پیر و ناتوان گردیده ام این کار را اختیار کردم تا وجه معاش خویش از این راه فراهم
آرم جبریل از این سخنان بهم برآمد و گفت ای پیر شرم نداری که برای لقمهٔ نانی بطلب
مردمان میپردازی و خون بیچارگان بگردن میگیری یا در تحصیل علم طب بکوش و یا پیشهٔ
دیگر پیش گیر پیر گفت با این شکستگی و کبر سن تحصیل طب نتوانم و بر کار دیگر نیز توانائی ندارم
باری پیر چندانکه در اخذ اجازه بکوشید و اصرار ورزید سودمند نیفتاد

۱- تغیر کرد ۲- درشتی ۳- جرأت و بیباکی ۴- عذر ۵- بزرگی و بسیاری

مأیوس به خاست و برفت اتفاقاً سال دیگر که جبرئیل در مجلس امتحان نشسته بود جوانی بلند قامت وارد گردید جبرئیل پرسید ای جوان نزد که طب آموخته‌ای گفت در خدمت پدرم فلان شیخ که سال پیش برای امتحان اینجا حاضر گردید جبرئیل مطلب را دریافت بخندید و گفت لعنت خدا بر تو و پدرت باد او خود طب نمیدانست تا بتو چیزی بیاموزد پس وی را ملامت بسیار نمود و از مجلس خارج ساخت (مؤلف)

(لهراسب)

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج — ز روم و ز چینش بیامد خراج[۱]
جهان آفرین را ستایش[۲] گرفت — نیایش[۳] ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور[۴] داد و پاک — پر امید باشید و با ترس و باک
نگارنده[۵] چرخ گردنده اوست — فزاینده[۶] فرّه[۷] بنده اوست
چه دریا و کوه و زمین آفرید — بلند آسمان بر سرش برکشید
ز آز و فزونی[۸] بیک سو شویم — بنادانی خویش خستو[۹] شویم
از این تاج شاهی و تخت بلند — نجوییم جز داد و آرام و پند

۱- مالیات ۲- مدح و ثنا ۳- سپاس و شکر ۴- خداوند عادل و دادگر ۵- نقش کننده و نویسنده ۶- زیاد کننده ۷- شأن و شوکت ۸- زیادتی ۹- اقرار کننده و معترف

مگر بهره مان زین سرای سپنج[1] — نیاید همه کین و نفرین و رنج

من از پند کیخسرو افزون کنم — ز دل کینه و آز بیرون کنم

بسازید و از داد باشید شاد — تن آسان[3] و از کین مگیرید یاد

مهان[4] جهان آفرین خوانند — ورا شهریار زمین خوانند

گرانمایه[5] لهراسب آرام یافت — خرد مایه و کام پدرام[6] یافت

(فردوسی)

(حکایت اعرابی)

اعرابی[7] را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده بود دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم مروارید غلطان است

(قطعه)

در بیابان خشک و ریگ روان[8] — تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد ز پای — در کمربند او چه دُر چه خزف

(سعدی)

۱- شاید ۲- گذری و بی ثبات ۳- آسوده و راحت ۴- بزرگان ۵- عزیز ۶- آراسته و خوش و خرم ۷- عرب بیابانی ۸- در صحرای عربستان بسیار است که ریگ از حرکت باد از جائی بجائی میرود

(نصیحت صاحب عباد بفخرالدوله)

چون صاحب[1] بن عباد رنجور شد و کار بوصیت انجامید در آخرین نوبت که فخرالدوله بعیادت او رفت او را گفت هرچه وسع طاقت این بنده بود در رواج کار دولت دقیقهٔ نامرعی[2] نگذاشتم و دیباچه[3] جوانی و عنفوان[4] زندگانی در کار این خاندان سپری کردم و بسیار خون جگر خوردم تا نام امیر بدین سیرت پسندیده مشهور گشت کنون بنده چون میرود اگر همان طریقه را سلوک دارید برکات آن بروزگار همایون[5] عاید گردد و بنده را در آن نامی نباشد و من بدین خمول[6] ذکر راضیم تا هم امیر نیکونام باشد و هم رعیت در آسایش اما اگر خلاف این صورت بند و براهل جهان چون آفتاب روشن گردد که آنهمه ساخته و پرداختهٔ بنده بود و اینچنین کار دولت را زیان دارد و در ملک خلل[7] ظاهر شود نباید که امیر بقول صاحب غرض سخن کار کند و عنان اختیار از صوب صواب بگرداند . فخرالدوله گفت چنین کنم اما نکرد (روضة الانوار)

(حکایت)

گروهی از دوستان را در بیابانی بی آب گذر افتاد از حرارت آفتاب و شدت

---

۱ ـ مردی بزرگوار و دانشمند بود که وزارت مؤیدالدوله و فخرالدوله را نمود ۲ ـ فرو گذار نکردم ۳ ـ ابتدا ۴ ـ اوایل زندگانی ۵ ـ مبارک ۶ ـ بضم خاء گمنامی و پستی ۷ ـ بفتح خاء رخنه و سستی

التهاب تن بجانکه هلاک دادند تا آنکه یکی از گذریان را بر ایشان گذار افتاد و کوزهٔ آبی راکه در خور یکی از ایشان بود حاضر نمود بدست هریک میداد از غایت محبت بدیگری حوالت میکرد تا همگی را جان بر لب آمد و آب بلب نرسید پس هرکه در رنج خود را بر دوست مقدم دارد و در راحت او را بر خویشتن بحقیقت دوستی صادق اوست و رفیقی موافق[۳] و گرنه بگفتار گزاف[۴] و بسیاری لاف فریفته نباید شد

(بیت)

براه دوستی آنکس قدم تواند زد که رنج خود طلبد از برای راحت دوست

(انوشیروان)

(ریاض المحبین)

آورده اند که در عهد انوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچهٔ زد و او پیش انوشیروان آمده تظلم[۷] نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه بردند و گردن بزدند یکی از خواص گفت تعجب دارم از ملک که آدمی را بدینقدر جنایت[۸] بیجان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدم نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان و مار و کژدم را هلاک گردانیدم .

(بیت)

(اخلاق محسنی)

کسی کو پیشه کرد آزار مردم بمعنی بدتر است از مار و کژدم

۱- افروختن ۲- راستگو ۳- همراه ۴- بیهوده و بسیار ۵- ادعای بیهوده- باطل ۶- سبیلی ۷- شکایت ۸- گناهکاری

(توحید)

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات[۱] / چندین هزار صورت زیبا نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت[۲] نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم است و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
پرهیزکار باش که دادار[۳] آسمان / فردوس[۴] جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هرکو عمل نکرد و عنایت[۵] امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو اختیار کرد

(اتحاد دو برادر) (سعدی)

آورده اند که در بیابان قدس[۶] دو برادر بودند بزراعت مشغول و عمری بخوشی و رفاهیت[۷] صرف وقت میداشتند و میان ایشان قواعد[۸] محبت محکم و روابط اتحاد و مودت

۱- هستیها و موجودات ۲- پند گرفتن ۳- حاکم عادل ۴- بهشت ۵- توجه و التفات
۶- قدس خلیل شهریست در شامات که مسکن حضرت ابراهیم بوده ۷- آسایش ۸- پایه ها

بهرۀم بود سالی هنگام حصاد درر سید کشت خود را درویدند و هریک حصۀ خود را بگوشۀ مزرعه نهادند. مگر شبی برادر کهتر را بخاطر گذشت که برادر مهتر را کفاف اندک و عیال بسیار و از مؤنت اطفال پیوسته در رنج و ملال همان بهتر که چندین دسته از خرمن خود را برداشته بر حصۀ برادر افزایم شاید وی را تفاوتی در دخل و توفیری در معیشت پدید آید پس عزیمت برخاست و بمزرعه شتافت و آنچه اندیشیده بود بجای آورد. اتفاقاً در همان شب برادر مهتر را اندیشه آن آمد که همانا برادر کهتر من از خود ساما نی ندارد و عمری بتنهائی میگذارد و آن به که مقداری از محصول خود را بر مال او بیفزایم پس بدین آهنگ برفت و آن کرد که برادر کهتر کرده بود و بامدادان هر یک بسوی مزرعه شتافتند چندانکه نظر کردند در خرمن خود نقصانی ندیدند و تفاوتی نیافتند از مشاهدۀ این معنی بغایت در شگفت بماندند و موجب آن ندانستند بالجمله چندین شب بدین منوال اشتغال داشتند و هر روز بر حیرت و تعجبشان افزوده میشد تا نیمشبی در اثنای کار بیکدیگر برخوردند و حقیقت امر را دریافتند. پس دست بگردن یکدیگر درآوردند و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادند و شکر حق تعالی را بجای آوردند

۱- محکم و ثابت ۲- درو ۳- کوچکتر ۴- بزرگتر ۵- خرجی و گذران ۶- در اصل بمعنی رنج و زحمت و در اینجا بمعنی مخارج و نفقه ۷- فزونی و بسیاری ۸- نظام و ترتیب ۹- تعجب ۱۰- طریقه و روش ۱۱- وسط

که ایشان از نعمت اتحاد ارزانی داشته و دولت اتفاق و یگانگی مرحمت فرموده

(بیت)

دولت همه ز اتفاق خیزد   بیطالعی از نفاق خیزد

(فایدهٔ کم خوری)   (مؤلف)

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً در شهری بتهمت[2] جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کرده و در آنجا را بگل بر آوردند بعد از چندی معلوم شد که بیگناهند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم در این حال متعجب ماندند. حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی چه آن یک بسیار خوار بود طاقت بینوائی نیاورد و بسختی[1] هلاک شد و این یک خویشتن دار بود و بر عادت خود صبر نمود لاجرم بسلامت ماند

(قطعه)

بکم خوردن چو عادت شد کسی را   چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی[3]   چو تنگی بیند از سختی بمیرد

۱- بدبختی   ۲- بهتان   ۳- زیاده روی دولت

تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نا یافتن

(حکایت) گلستان

امیر اسمعیل گیلکی که پادشاه طبس بود روزی از دروازهٔ شهر بیرون آمد یکی را دید بزغالهٔ داشت و بشهر میبرد. امیر گفت این بزغاله را از کجا خریدهٔ گفت ای امیر خانهٔ داشتم بدین بزغاله بفروختم. گفت سرای ببزغاله بداوی؟ گفت ای امیر سال دیگر بدولت تو مرغی باز خرم. امیر اسمعیل را این سخن سخت آمد و عادت خویش بگردانید.

(نصیحت) (عقد لالی)

زآنهمه کآداب[1] نکو کاریست | پایهٔ اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا[2] و پیر | هیچکس از دوست ندارد گزیر[3]
با کهٔ و مه صحبت از آنسان گزین[4] | کز تو خردمند بود همنشین
آدمی از خلق نکو خوش بود | خس همه جا در خور آتش بود
مشرق و مغرب همه پر همدم است | لیک از آنکو نه که باید کم است
یار کج البته بود کج نشان | خواه تو بر چشم چو ابرو نشان
کس بتکلف[6] نشود دوست روی | تا بطبیعت نشود دوست خوی

۱- طریقه و روشها ۲- جوان ۳- چاره ۴- اختیار کن ۵- شایسته و سزاوار ۶- بزور و رنج و بستن

آنکه نگوید بسلامت جواب — سنگ به از وی بطریق صواب
سنگ که وفائی بر پا نیستش — زآدمئی به که وفا نیستش
صحبت آنکس که بصدق و صفاست — دامن او گیر کز اهل وفاست

(حکمت) (امیر خسرو دهلوی)

نیاید ز دشمن بدل دوستی — اگر چند[1] با او زنیک پوستی
بود آیین مرد را دوست دوست — نماید باو هرچه زشت و نکوست
بصد سال یک دوست آید بدست — بیک روز دشمن توان کرد شصت
کسی کش بود دیده از شرم پاک — ز هر زشت گفتن نیایدش باک
مشو یار بدکاره و همکار بد — که تنها بسی به که با یار بد

(نصیحت) (حکیم اسدی طوسی)

عیب است عظیم بر کشیدن خود را — وز جمله خلق بر گزیدن[2] خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

(ایضاً)

ای دل تو ز خلق هیچ یاری مطلب — وز شاخ برهنه سایه داری مطلب

۱- اگر چه   ۲- اختیار کردن و انتخاب نمودن

عزت ز قناعت است و خواری ز طلب با عزت خود بساز و خواری مطلب

(وطن‌پرستی یک سردار) (افضل الدین کاشانی)

در اواخر سلطنت آقا محمد خان قاجار که سرسلسله سلاطین قاجاریه است و اوائل سلطنت فتحعلی شاه قاجار سپاه روس بقصد پیکار با وطن ما هجوم آوردند سربازان و لشکریان را در اکثر مصافها[1] روسیان را مغلوب مینمودند و اسرا بسیار و غنائم[2] بیشمار از ایشان میگرفتند لکن غالب حکام قفقاز و امراء گرجستان که فریفته دولت روس بودند بیرق[3] مخالفت برافراختند از دوست بریدند با دشمن در ساختند از دولت ایران چشم پوشیدند و در همراهی و مساعدت روسیان کوشیدند تا عاقبت قسمت عمده از ممالک ما که قفقاز و گرجستان است بتصرف دولت روس درآمد و مبلغی خطیر[4] از ما غرامت[5] جنگی گرفت. در این جنگها یکی از سرداران بزرگ ایران که بامیرخان سردار قاجار موسوم بود جنگهای شایان[6] و فتوحات نمایان کرد و تا آخرین نفس پایداری نمود و ثبات[7] قدم ورزید تا در یکی از مصافها جان خود را فدای وطن نمود و بسعادت شهادت نائل آمد خوبست شمه[8] از وقایع شهادت این مرد دلیر[9] وطن‌پرست را ذکر کنیم تا همه کس از دور و نزدیک او را بشناسد. بعد از عهدنامه گلستان[10] که مجدداً

۱- جنگ‌گاهها – میدانها ۲- غارتها ۳- علم ۴- بزرگ بسیار ۵- تاوان خسارت جنگی ۶- شایسته نمایان

۷- بفتح ثاء پایداری ۸- اندکی ۹- شجاع ۱۰- عهدنامه که جنگ اول ایران و روس را خاتمه داد

دولت ایران و روس عزم پیکار[1] نمودند و آمادهٔ قتال شدند اهالی گنجه[2] که هواخواه ایران و برخلاف دولت روس بودند با سپاهیان مأمور گنجه همدست شده بر روسیان بشوریدند و در خان باغی گنجه بیخبر در پنجهٔ ایشان افکنده جنگی سخت در پیوستند گروهی از سپاهیان روس را مقتول و جمعی را دستگیر و اسیر نموده هشت عراده توپ از ایشان بگرفتند بعد از این فتح نمایان امیرخان سردار در گنجه متوقف گردید. از این سو (ینارال مدداُف) سردار بزرگ روس با جمعی کثیر از سرباز و قزاق و بیست عراده توپ بطرف گنجه رهسپار گردید سردار ایران با لشکریان خود باستقبال شتافت و بمقابله[3] پرداخت چون صف جدال[4] آراسته گردید و نائرهٔ[5] قتال اشتعال یافت این سردار بزرگ با قلت عدد در مقابل سپاهیان بسیار استقامتی[6] بنهایت ورزید و مردانه بجنگید تا عاقبت هدف[7] گلولهٔ توپ دشمن گشت و در راه وطن جان شیرین تسلیم کرد و زندگانی را بدرود[8] گفت و نام نیک خود را بیادگار گذاشت.

(بیت)

زنده جاوید ماند هرکه نکونام زیست   کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

۱- جنگ ۲- نام شهری از قفقازیه ۳- برابری ۴- جنگ کردن
۵- آتش و شعله ۶- پایداری ۷- نشانه ۸- وداع

ما باید از حکایت فوق سرمشق بگیریم و در راه سعادت مملکت و وطن از جان و هستی دریغ نداریم و تا آخرین نفس در ترقی آن جد و جهد نمائیم (مؤلف)

(در تربیت فرزند)

چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
بخردی[۱] درش زجر[۲] و تعلیم کن	بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را مدح و تحسین و زه[۳]	ز توبیخ[۴] و تهدید[۵] استاد به
بیاموز فرزند را دسترنج[۶]	اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر	نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار	بغربت نگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس

(اعرابی و هارون الرشید) (سعدی)

۱- کوچکی ۲- راندن و اذیت کردن ۳- آفرین ۴- سرزنش ۵- ترساندن ۶- پیشه و شغل

آورده اند که عربی بدوی[1] هر روز که هارون الرشید از قصر خود بیرون آمدی که
به قصد تفرج[2] نمودی قصیده بخدمت آوردی و برایش گفتی اما هارون بدو التفاتی نمیکرد و صله[3]
عطا نمیکرد تا روزی که عرب با دست خویش پیش آمد هارون الرشید شعری بگفت و اعرابی
را داد عرب چون اشعار را بخواند خلیفه را تحسین بسیار نمود و آفرین بشیار بگفت پس دست بکیسه
خود فرو برد و درهمی چند بیرون آورده بهارون تقدیم کرد و زبان بپوزش[4] بگشود که هر
چند این وجه قلیل خلیفه را لایق و شایسته نیست ولی اگر مرا دست قدرت بسته نبودی به پیش از اینهم
توانائی بود دریغ نمیداشتم و خلیفه را صله شایان و پاداشی سزا تقدیم میکردم حاضرین را
از مشاهدهٔ این معنی خنده گرفت و هارون سخت خجل شد و بغضب بود تا مرد عرب را انعامی
وافی و جایزهٔ کافی ارزانی داشتند تا بخوشدلی برفت (مؤلف)

(حکایت)

آورده اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله روزی بر قومی بگذشت ایشان سنگی نهاده بودند
و بنوبت بر میگرفتند پرسید که این چیست گفتند سنگی است که اهل قوت بتحمل[5] آن خویشتن را بیازمایند
فرمود که من شما را بگویم که کدام مرد قوت زیاد دارد گفتند بلی یا رسول الله فرمود آنکس که در
حالت غضب خشم خود فرو خورد و دست مکافات[6] در آستین مدارات[7] کشد (عقد العلی)

۱- بیابانی ۲- تماشا ۳- انعام و جایزه ۴- عذرخواهی ۵- برداشتن و کشیدن ۶- جزا دادن
۷- فروگذاشتن و یاری کردن و مسامحه

(نصیحت)

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود — ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
بهره[1] از ملکت هست و نصیبی از دیو — ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک
پر دلی خود ز رست روی مظفر ننماید — که چو در سینهٔ هستی تو هست یزک[2]
علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم — شد یکی فوق سما[3] و دگری تحت سمک[4]

(ابن یمین)

(ایضاً)

هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود با خبری — جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت — نخورد اندُه ناآمده خود مردم اهل
صعب گردد بتو هر کار گرش داری سهل — بگذرد سهل گرش نیز فرا داری سهل[5]

(ابن یمین)

(عمر را غنیمت بشمارید)

گر نبود خنگ[6] مطلّی[7] لگام[8] — زد بتوان بر قدم خویش گام
ور نبود مشربه[9] از زر ناب[10] — با دو کف دست توان خورد آب
ور نبود بر سر خوان آن و این — هم بتوان ساخت بنان جوین
ور نبود جامهٔ اطلس ترا — دلق[11] کهن ساتر تن بس ترا

۱- قسمت ۲- پیشرو لشکر که بترکی قراول گویند ۳- آسمان ۴- ماهی ۵- آسان را داری [illegible]
۶- اسب سفید و هر چیز سفید ۷- زرین و طلائی ۸- [illegible] ۹- آبخوری ۱۰- خالص ۱۱- لباس کهنه

شانهٔ عاج ار نبود بهر ریش — شانه توان کرد بانگشت خویش
جمله که بینی همه دارد عوض — وز عوضش گشته میسر غرض
آنچه ندارد عوض ای هوشیار — عمر عزیز است غنیمت شمار

(بهاء الدین عاملی)

(قیصر روم)

وقتی قیصر روم رسولی بخدمت شهریار باذل انوشیروان عادل فرستاد رسول چون بشهر مدائن رسید و ببارگاه کسری وارد گردید از عظمت و ظرافت بنا و ایوان و حشمت و شوکت شاهنشاه ایران و حضور سلاطین در آنجا بغایت متعجب گردید و بدقت در اطراف نظر میکرد ناگاه در گوشه ای یکی از ایوانها کجی و نقصانی بدید از ترجمان[1] موجب آن پرسید گفت در جوار آن پیرزنی مقام دارد که هنگام عمارت ایوان بفروختن کلبهٔ محقر خویش تن در نداد و چندانکه گماشتگان پادشاه در این کار اصرار نمودند و بر قیمت افزودند سودمند نیفتاد انوشیروان از غایت رعیت پروری نخواست پیرزن را بزور از آنجا براند و بفروختن خانه اش مجبور گرداند لهذا این نقصان را که مشاهده میکنی در ایوان بماند. رسول گفت بخدا هزار بار این نقصان و اعوجاج[2] از راستی و اعتدال بهتر است آنچه شهریار ایران و خداوند جهان کرده است هیچیک از پادشاهان پیشین نکرده و سلاطین بعد هم نخواهند نمود. کسری را سخن رسول پسندیده و مقبول افتاد

۱- مترجم ۲- کجی

وی را نوازش فرمود و خوشدل و مسرور بجانب کشور روم روانه نمود (مؤلف)

(تاجر و مزدور)

بازرگانی بود جواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار مزد[1] گرفت از برای سفتن[2] کردن آن مزدور چند انکه در خانهٔ بازرگان نشست چنگی دید بهتر سوی آن بنگریست بازرگان پرسید که دانی زدن؟ گفت دانم و در آن مهارتی داشت بازرگان فرمود که بزن پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع[3] خوش آغاز نهاد و بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سفط[4] جواهر گشاده بگذاشت چون روز باخر رسید مزدور اجرت خواست بازرگان گفت جواهر بر قرار است کار نکرده را مزد نباید فی الجمله چندانکه گفت مفید نیامد مزدور در لجاج آمد و گفت مزدور تو بودم آنچه فرمودی کردم تا اخر روز بازرگان بضرورت از عهدهٔ صد دینار بیرون آمد و متحیر بماند روزگار ضایع و دل[5] از خرج جواهر پریشان و مؤنت باقی (کلیله و دمنه)

(طوطی و زاغ)

طوطی را با زاغی در قفسی محبوس کردند . طوطی از قبح[6] مشاهده[7] و مجاهده[8] میبرد و میگفت این چه طبیعت مکروه[9] است و هیئت ممقوت[10] و منظر ملعون

---

[1] علد [2] سوراخ کردن [3] آواز [4] صندوقچه و سبد [5] ضایع [6] زشتی [7] دیدار [8] زحمت [9] زشت [10] دشمن گردیده

وشمایل[1] ناموزون   یا غراب البین[2] یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین[3]

(قطعه)

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح[4] روز سلامت بر او مسا[5] باشد
بد اختری[6] چو تو در صحبت تو باید — ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه زاغ هم از مجاورت[7] طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول گویان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن[8] بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون[9] لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی

(بیت)

پارسا را بس اینقدر زندان — که بود هم طویله[10] رندان

تا چه گناه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس یاوه درای در این قفس بستی کرده است

(قطعه)

کس نیاید بپای دیواری — که بر آن صورتت نگار کنند

---

۱ صورتها ـ صفات ۲ نوعی از زاغ که نشستن او را سبب فراق دانند ۳ یعنی ای زاغ فراق کاشکی فاصله میان من و تو فاصله میان مشرق و مغرب بود ۴ صبح ۵ شام ۶ بدبخت ۷ همسایگی ۸ افسوس و حسرت ۹ برگشته رنگ برنگ ۱۰ هم قطار

گر ترا در بهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی چند انکه دانا را از نادان نفرتست دو صد چندان نادان را از دانا وحشت است (سعدی)

(عقرب و سنگپشت)

کژدمی ز هر مضرت و نیش و تیر خباثت در کیش عزیمت سفر کرد بلب آبی پهناور رسید خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه رای برگشتن سنگپشتی آن سختی را از وی مشاهده کرده بروی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار ساخت و خود را در آب انداخت و آشنا کنان روی بجانب دیگر نهاد و در آن اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی میزند سؤال کرد که این چه آوازاست جواب داد که آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هرچند میدانم که بر آنجا کارگر نمیآید اما خاصیت خود را از دست نمیتوانم گذاشت سنگپشت با خود گفت هیچ بهتر از آن نیست که این بد سرشت را ازاین خوی زشت برهانم و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن کردانم بآب فرو رفت وی را موج در ربود و بجائی برد که گوئی هرگز نبود (جامی)

(پارسا)

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها

عقرب — حضرت پلیدی و ناپاکی تیر دان و جعبه تیر — آشنا شنا طینت — طبیعت

در آن رنج بود و شکر خدای عزّ و جلّ همچنان همیکرد پرسیدندش که چه شکر میگوئی
گفت شکر اینکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

(قطعه)

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی[1] که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد — که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

(گلستان)

(حکایت)

دیده ز عیب دگران کن فراز[2] — صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آری بدست
در پر طاوس که زر پیکر است — سرزنش پای کجا درخور است
پای مسیحا که جهان پی‌نوشت[3] — بر سر بازار چه میگذشت
مرده سگی بر گذر افتاده بود — یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه[4] گروهی قطار — بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ — تیرگی آرد چو نفس در چراغ
واندگری گفت اگر حاصل است — کوری چشم است بلای دل است

۱- تا از برای تحذیر و تنبیه است یعنی زنهار نگوئی ۲- بستن ۳- طی میکرد ۴- مردار

هرکه از آن پرده نوائی شنود — بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید — عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست — دُر بسفیدی نه چو دندان اوست
عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آن روز که گیری بدست — خود شکن آن روز مشو خودپرست

(نظامی)

(گورخان ختائی)

گورخان ختائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف[1] داد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی[2] افتاد که نتوان گفت و ماوراء النهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام حسام الدین بخارا را باتکین سپرد و در وقت باز آمدن او را با امام احمد سپرد که امام بخارا و پیشرو اهل زمان بود تا هرچه کند باشارت او کند و بی امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت ننماید گورخان بازگشت و به پیشمان[3] باز رفت و عدل او را اندازه نبود و نفاذ[4] امر او را حدی و الحق حقیقت پادشاهی از این و بیش نیست اتکین چون میدان را تنها دید دست ظلم برد و از بخارا استخراج[5] کردن گرفت بخارائیان تنی چند متظلم[6] نزد گورخان شدند گورخان چون بشنید نامه

۱ - جنگ کرد ۲ - صدمه و آزاری که از چشم رسد ۳ - نام شهریست در ترکستان نزدیک ختن ۴ - روانی حکم ۵ - بیرون آوردن ۶ - دادخواهی و شکایت

نوشت سوی اتسکین بطریق اہل اسلام (بسم اللہ الرحمن الرحیم اتسکین بداند
میان ما اگرچہ مسافت دوراست رضا وسخط ما بدو نزدیکست اتسکین آن کند
کہ احمد فرماید واحمد آن فرماید کہ محمدؐ فرمودہ است (چہار مقالۂ عروضی)

(کیومرث)

پژوهنده نامهٔ باستان | که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کائین تخت وکلاه | کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب | جهان گشت با فرّ و آیین وآب
بتابید زانسان ببرج بره | که گیتی جوان گشت ازاو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای | نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت وبختش برآمد زکوه | پلنگینه پوشید خود باگروه
ازاو اندرآمد همی پرورش | که پوشیدنی نه بدو نه خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود | بخوبی چو خورشید برگاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی | چو ماه دو هفته زسرو سهی

(شاهنامه)

(حکایت)

۱ خشنودی ۲ خشم ۳ پرسش کننده ۴ قصه پیشینیان ۵ طرز وروش ۶ بزرگی وشکوه ۷ آرایش وزینت ۸ راست

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم[1] دشمنی صعب[2] روی نمود همه پشت بدادند .

(مثنوی)

چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　　دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار　　　که دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دون[3] است و ناسپاس[4] و سفله[5] و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد[6] . گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو و نمد زینم بگرو بود . سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

(بیت)

اِذا[7] شَبِعَ الکَمِیّ یَصُولُ بَطشاً　　　وَ خاوِی البَطنِ یَبطِشُ بالفِرارِ

(سعدی)

(ظریف)

۱- ناچار ۲- سخت ۳- ناکس ۴- ناشکر وبحقوق ۵- نانجیب ۶- درهم پیچید

۷- هرگاه سیر باشد دلیر شدت کند در حمله و آنکه شکمش خالی باشد شدت کند در فرار

ظریفی را گفتند باعث چیست که نماز با آنکه بر همهٔ عبادات تاج است و مؤمن را معراج عمود دین است و بهتر عمل مسلمین ترک آن موجب چندین قباحت نیست و باعث فضاحت[۱] نه ولی اگر کسی در ادای صوم اهمالی ورزد یا تکاهلی[۳] کند با وجود عذر معذورش ندارند و خونش را مباح[۴] شمارند. گفت از آنکه روزه در هر سالی دراز ماهی بروزگاری دیرگاهی واجب شود و نماز از بام[۵] تا شام پنج نوبت واجب شود و بی شک آنکه دیر دیر آید موقر است و هر که بزودی همی شتابد محقر چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرماید زُرنی غِبّاً تزدد حُبّاً[۶]

(قطعه)

روی هر روزه به بر مردم بیگانه میار — که حریفان همه جا و ره همه بیدارند

مهر[۷] هر روز شود طالع و قدرش نشناسند — ماه که گه گه کند جلوه عزیزش دارند

(دشمن دانا و دوست نادان) (انجمن دانش)

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان

---

۱ رسوائی ۲ کوتاهی ۳ تنبلی ۴ حلال ۵ صبح ۶ دیدن کن یکروز نه یکروز تا در دوستی بیفزائی ۷ آفتاب

پای چو در راه نهاد آن پسر　　پویه[1] همی‌کرد و درآمد بسر
پایش از آن پویه درآمد ز دست　　مهر دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او　　تنگ‌تر از حادثهٔ[2] حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت　　در بن چاهیش بباید نهفت[3]
تا نشود راز چو روز آشکار　　تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی　　دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که در این همرهان　　صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند　　تهمت[4] این واقعه بر من نهند
زی[5] پدرش رفت و خبردار کرد　　تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هرکه ورا در جوهر دانایی است　　بر همه کاریش توانایی است

(پیرزن و ملکشاه) (نظامی)

پیرزنی مظلمه پیش ملکشاه برد در آن زمان که بر فراز پلی ایستاده گوش بعرایض دادخواهان نهاده، عوانانش[6] بیم همیدادند و دور باش همیگفتند. ملک موجب این حرکت پرسید. یکی از وزراء گفت حشمت[7] را از تفرّق[8] جمع شاید که چون سلطان بنفس[9] خود سیر نماید،

---

1 دویدن　2 واقعه　3 پنهان کردن　4 بهتان　5 سوی ـ نزد　6 چاکران و پیشاولان　7 بزرگی　8 پراکندگی　9 تنها

شوکت[1] وی را انظار افزون نماید ملک چون این سخن بشنید نیک بپسندید و گفت خردمن بر صدق[2] این سخن که گفتی گواهی دهد چه مایهٔ سلطنت جمعیت رعیت است و پراکندن جمعیت

(بیت)

ملک همچو شمع است در بزم[3] جمع — اگر جمع نبود چه حاجت بشمع

این بگفت و پیرزن را در پیش خواند و پوزش آورد و پرسش نمود گویند قبایش بگرفت و زبان بنیایش بگشود و گفت اگر بر سر این پل قبایت بگرفتم بر صراط دامنت خواهم گرفت اگر فردا جوابم توانی داد امروز دادم بده ای ملک خانهٔ دماغ بغرور انباشته[4] مدار تا قوت تراست ضعیفان را فرو مگذار اگر صد ملک نیمروز[5] داری تاب یک آه نیمشب نیاری ملکشاه سخت بگریست و انصافش بداد

(قطعه)

خدای را چو نخواهی ز خویشتن آزرد — روا مدار بکس ظلم و جور بی‌سببی
هزار ملک قدرخان[6] و دولت سلجوق — توان بهم زدن از نفس آه نیمشبی

(شکرستان)

(داراب)

داراب پور بهمن یکی از پادشاهان ایران است بیشتر آبادی جهان از زیر فرمان آورد

---

۱ بزرگی ۲ راستی ۳ مجلس مهمانی ۴ پر شده ۵ ولایت سیستان و زابلستان ۶ یکی از ملوک ترکستان

ولشکر یونان کشید فیلیپ[1] شهریار آنامان را زیردست ساخت که سالی پانصد[2] هزار تخم مرغ زر باج[3] فرستد دوازده سال جهانداری کرد دانشوری که بروزگار وی بود افلاطون شاگرد سقراط است بنیاد[4] او در پارس شهر دارابگرد داشت برای زود رسانیدن پیامها[5] در سر راهها اسب بست . از سخنان اوست : آنکه در دوستی ترا ستایش[6] کند بچیزیکه در تو نباشد در دم دشمنی نیز بدگوئی کند بچیزی که در تو نیست . هرگاه اندوهی بشما رسد اندوه بزرگتر از آن را بیاد آورید تا رنج آن کم گردد نیکی اگرچه اندک باشد کوچک مدانید . همیشه باید خردمند با بسیج پیکار[7] کند و هشیار باشد کارزار . و هم او گوید : نیکوترین خوی[8] پادشاه آنست که بیم دشمن و امید دوست در اوست . و او گفته : بخشش ناخواسته دادن است چه پس از خواهش پاداش[9] خواهش باشد (نامه خسروان)

(حکمت)

نکوهش[10] مکن چرخ نیلوفری را   برون کن ز سر باد خیره سری را
بری[11] دان ز افعال چرخ برین[12] را   نشاید نکوهش ز دانش بری را

۱- نام پدر اسکندر است ۲- معادل ۳- مالیات ۴- بنا ۵- پیغام ۶- تعریف ۷- جنگ
۸- عادت ۹- جبران ۱۰- سرزنش ۱۱- دور و بیزار ۱۲- بلند

چو تو خود کنی اختر خویش را بد | مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی | بافعال مانند شو مر پری را
نبینی بنوروز گشته بصحرا | بعیوق[۱] مانند لاله طری[۲] را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره | جز از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون | همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو | ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و بار زرین | حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی | ازیرا که بگزیده[۳] مستکبری را
بسوزند چوب درختان بی بر[۴] | سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد | بزیر آوری چرخ نیلوفری را

(نصیحت)

(ناصر خسرو)

چنین گفت دانندهٔ خوب و زشت | ز گفتار دانای تازی[۵] سرشت
که چون بر زبان راند خواهی سخن | اگر عاقلی با خود اندیشه کن
زبان را چو دل باشد آموزگار | خردمند گردد بکم روزگار

۱- ستاره ایست سرخ و روشن ۲- تازه ۳- اختیار کرده است ۴- میوه ۵- عربی

زبان خردمند آزاده گوی | نگوید چو دل گوید او را مگوی
اگر دل زبان را بود رهنمای | زبان هر چه گوید بود پا بجای
سخندان باندیشه گوید سخن | تو نیز ار سخندانی اندیشه کن
سخن همچو مرغ است و دانه است[۱] کام[۲] | نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
چو دستور شد دل خرد همچو شاه | زبان چون سپهبد[۳] سخن چون سپاه
سپهدار دارد سپه را بجای | کز اندازه ننهد کسی پیش پای
ز زخم سنان بیش زخم زبان | که آن تن کند خسته وین روان[۴]

(ملکزاده مغرور) (اسد)

یکی از پادشاهان پیشین را فرزندی بود که او را بغایت دوست داشتی و در تربیت و تادیب او هیچ دقیقه[۵] فرو نگذاشتی چون ملکزاده بحد رشد و مقام کمال رسید ملک بفرمود تا ادیبی فرزانه[۶] طلب کنند که تربیت ابناء[۷] ملوک را شاید[۸] ارکان دولت و اعیان حضرت بعد از تفحص بسیار و تجسس بیشمار ادیبی دانشمند و حکیمی فرهمند[۹] یافتند و بتعلیم ملکزاده بگماشتند پسر از فرط[۱۰] غرور و غایت نخوت[۱۱] که در

۱- فکر ۲- دهان ۳- سپهسالار ۴- جان ۵- نکته ۶- حکیم ۷- پسران
۸- شایسته باشد ۹- دانشمند و با کمال ۱۰- زیادی ۱۱- تکبر و خودپسندی

پسر شاه هم وارث دیهیم[1] و گاه[2] پاس حرمت آموزگار نداشتی خود نشستی و او را ایستاده در حضور نگاه داشتی ملک روزی نزد فرزند خویش فراز آمد و چندی که از این معنی آگهی یافت بهم برآمد و روی درهم کشید[3] پسر را خطاب نمود و بطریق عتاب گفت ای فرزند خودپسند هیچ میدانی افتخار حقیقی و شوکت واقعی را که درخور[4] است آیا ترا شایسته است که از خود فضل و هنری نداری و نعمت وجود از دیگری داری این فخر و برتری و شوکت و سروری شایستهٔ معلم تست که نفس خود را بزیور علم و دانش آراسته و بزینت فهم و بینش پیراسته است. بدانکه حق آموزگار بر حق پدر مقدم است چه این مربی جسم و تن تست و آن پرورندهٔ روح و عقل تو پس بفرمود تا ملکزاده از جای خود برخاست و استاد بجای او بنشست (مؤلف)

(اختراع خط)

نخستین ملتی که باختراع خط کامیاب گردیدند مصریان بودند و این کار پیش از شش هزار سال قبل یا در همان حدود شروع گردید. در آن زمان مملکت مصر دارای تمدن و قانون و ثروت و زراعت و شهرهای پر جمعیت و دانشمندان بزرگ بوده چون قدیمترین اطلاعات راجع بخط را در آنجا یافته اند لهذا اختراع آنرا نیز از مصریان دانسته اند

۱- تاج ۲- تخت ۳- درشتی کردن و خشم گرفتن ۴- لایق و سزاوار

لکن بدیهی است که این کار دریک روز و بتوسط یک نفر صورت نگرفته بلکه اوّلین مخترع خط
برای نمودن اشیا چنین تصور نموده است که شکل ساده آنها را با خطّ درشت بر سنگ
مرتسم سازد و البتّه برای شما نیز اتفاق افتاده است که گاهی زغالی برداشته و بر
دیوار نیم رخ ناقصی کشیده اید و با اینکه صورت مزبور از روی مهارت نقش
نگردیده و اجزاء آن با یکدیگر متناسب نیستند معهذا هر که از آنجا بگذرد و بر آن بنگرد
آنچه شما از رسم آن در نظر داشته اید دریافته صورت مردی را در خاطر میگذراند.
مصریان برای نمودن الفاظ پا و چشم و درخت و حیوان و امثال آن اشکال آنها را
رسم مینمودند و هر که آنها را میدید بدون تأمّل و تردید میخواند :



و چون میخواستند جمع چیزی را بنمایند علامات آنها را سه بار تکرار میکردند مثلاً
برای نمودن چند درخت صورت سه درخت را مینگاشتند : 



علامات مزبور فقط برای نمودن اشیاء مادّی کافی بود و پس برای اشیائیکه رسم آنها
ممکن نبود از قبیل باد و روز و شجاعت و هوش و نظایر آن چه میکردند ؟ برای نمودن
اشیائیکه رسم آنها ممکن نبود ناچار بظروف و وسائلی که در خیال با آنها تناسبی داشت

متوسل گردیدند . مثلاً برای نشان دادن باد شکل بادبان و شراعی که برآمده و پرباد شده مرتسم میساختند و برای نمودن روز قرص خورشید را رسم مینمودند و برای شجاعت و جرأت شکل شیر را که بشجاعت در میان مردم معروف است مینگاشتند و گاهی بکشیدن سر آنها اکتفا میکردند و چون با اسامی تنها ترکیب جمله و عبارات ممکن نبود و علامات برای افعال نیز ضرور مینمود برای این کار نیز چاره اندیشیدند مثلاً برای راه رفتن شکل دو پای کوچک و برای دیدن دو چشم و برای خوردن مردی که دست بسوی دهان میبرد رسم میکردند ، این اولین قدمی بود که نوع بشر برای اختراع و ترتیب خط برداشت و بعد از آن رفته رفته هر ملتی برای خود خطی ترتیب دادند و در ترقی آن بکوشیدند تا بدین درجه از ترقی رسید .

فرزندان عزیز : در تحصیل خط خوانا و خوب جد و جهد بسیار کنید و در این کار بهیچوجه سستی و غفلت روا ندارید چه حسن خط بر رونق انشا بیفزاید و آنرا در معرض جلوه و نمایش آرد . هر گاه انشاء عالی و خوب را با خطی زشت و نامطلوب بنویسیم البته چنانکه باید در نظر خوانندگان جلوه ندارد و قدر و منزلتی نیارد ولی چون انشاء خوب را با خط نیکو و مرغوب بنویسیم ناچار در انظار مطبوع و پسندیده آید و توجه مطالعه کنندگان را بیشتر بجانب خود جلب نماید (مؤلف)

(بوزینگان)

جماعتی از بوزینگان در کوهی بودند چون شاه ستارگان[1] بافق مغرب خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام[2] بپوشانید سپاه زنگ[3] بغیبت او بر لشکر روم[4] چیره[5] گشت شبی چون کار عاصی روز محشر. باد شمال عنان برگشاده[6] و رکاب گران کرده درآمد و بر بوزینگان شبیخون[7] کرد بیچارگان از سرما رنجور شدند پناهی میجستند ناگاه کرم شب تابی یافتند در طرفی افتاده گمان بردند که آتش است هیزم گرد کردند و بر آن نهادند و میدمیدند برابر ایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد که کرم است و پر دارد و بشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند. درین میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نایستند و تو رنجور گردی و در تقویم[8] و تهذیب[9] چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید و شکر در زیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوزینگان را حدیث کرم شب تاب بهتر معلوم کند بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری و موعظت ناصحان در گوش نگذاری و هر آینه در سر این استبداد شوی (کلیله و دمنه)

۱- آفتاب ۲- بفتح اول تاریکی ۳- کنایه از تاریکی ۴- کنایه از روز و روشنی ۵- غالب ۶- شتابان ۷- جنگ و حمله در شب ۸- تربیت کردن و راست گردانیدن ۹- پاکیزه کردن

(آدمیت)

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و زبان و گوش و بینی[۱]
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب[۲] است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد
که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

طیران[۳] مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

اگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بملکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان[۴] آدمیت

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حداست مکان[۵] آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بخود نشستن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

سعدی

(حکایت)

پادشاهی بدیده استحقار[۶] بطایفه درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست[۷] دریافت گفت ای ملک ما در این دنیا بجیش[۸] از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

۱- دماغ ۲- غوغا و آشوب ۳- پریدن ۴- جان ۵- مرتبه و مقام

۶- حقیر شمردن ۷- هوشمندی ۸- لشکر - سپاه

(مثنوی)

اگر کشورگشای کامران است
وگر درویش حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد
نخواهند از جهان بیش از کفن بُرد

چو رخت[1] از مملکت بربست خواهی
گدائی خوشتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده[2] است و موی ناسترده[3] و حقیقت آن دل زنده است و نفس مُرده

(قطعه)

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت[4] و ایثار[5] و قناعت و توحید[6] و توکّل[7] و تسلیم[8] و تحمل هرکه بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست امّا هرزه گوی بی نماز هوی پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز آرد در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست .

۱- اسباب ۲- کهنه ۳- ناتراشیده ۴- بندگی ۵- دیگری را برخود مقدم داشتن

۶- یکتاپرستی ۷- کارها را بخدا واگذاشتن ۸- گردن نهادن

(قطعه)

ای درونت برهنه از تقوی[۱] وز برون جامهٔ ریا[۲] داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا[۳] داری

گلستان

(گنجشک)

گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لکلکی جای ساخت با وی گفتند ترا چه مناسبت است که با جثهٔ بدین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت[۴] و منزل استقامت[۵] همپایه داری گفت من نیز آنقدر دانم اما بدانستهٔ خود عمل نتوانم در همسایگی من ماری است که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد. امسال از وی گریخته‌ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که دمار از وی بستاند چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده است وی را قوت بچگان خود گرداند.

(قطعه)

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد زید ایمن از زخم چنگال گرگان

۱- پرهیزگاری ۲- خودنمائی ۳- حصیر ۴- بپاداشتن و منزل کردن ۵- پایداری

ز آزار خردان[1] امان باید آنکس | که گیرد وطن در جوار بزرگان

(جامی)

(بلبل و باز)

در چمن باغ چو گلبن[2] شکفت[3] | بلبل با باز در آمد بگفت

کز همه مرغان توی خاموش ساز | گوی چرا بردی از اقران[4] بناز

تا تو زبان بسته گشادی نفس | یک سخن نغز[5] نگفتی بکس

منزل تو دستگه سنجری[6] | طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری[7]

من که بیک چشم زد از کان غیب | صد گهر سفته[8] بر آرم ز جیب

طعمهٔ من کرم شکاری چراست | منزل من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش | بازی من بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ[9] روزگار | زانکه کنی کار و بگوئی هزار

من که همه سنجم این صیدگاه | سینهٔ کبکم دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خور و خار نشین والسلام

(نظامی)

(حکمت)

۱- کوچکان و فقیران ۲- درخت گل ۳- باز شد ۴- همسران ۵- نیکو ۶- نام یکی از سلاطین بزرگ سلجوقیه ۷- درهٔ ۸- سوراخ کرده ۹- دلبسته و عاشق

از سخنان حکماست - هر بنای دولتی که بر اساس لطف و رأفت[1] گذاشته شد هیچ چیز آنرا منهدم[2] نتواند ساخت و هر دوحهٔ[3] سلطنتی که سر از جویبار رفق و مرحمت برآورد هیچکس آنرا از پای نتواند انداخت . یکی از پادشاهان از حکیمی پندی و وصیتی طلبید حکیم گفت ای ملک فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدای را فرو مگذار . و گفته اند سلطان باید رعیت خود را چنان دوست دارد که پدر فرزند خود را و هر چه بر نفس خود روا ندارد و نپسندد بر ایشان روا ندارد و نپسندد تا ایشان نیز مال و جان از وی دریغ ندارند و همگی همت بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند . یکی از حکما پادشاهی گفت سعی کن تا خلق را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی و چنانکه تنهای ایشان در ربقهٔ[4] اطاعت درآورده دلهای ایشان را بسلسلهٔ[5] لطف و مهربانی بخود کشانی (تحفهٔ سلیمانیه)

(پادشاه و دیوانه)

یکی از پادشاهان پیشین روزی بعزم شکار از شهر خارج و بجانب بیابان روان گردید و بطلب صید بهر سو در جستجو و تکاپو بود در سایهٔ درختی دیوانهٔ را مشاهده[6] نمود که آثار نجابت از ناصیه[7]اش هویدا و علائم ذکاء[8] و فطنت[9] از سیمایش پیدا بود

---

[1] مهربانی خوب [2] بیخ ور خت [3] بند و رسن زنجیر [4] پیشانی [5] بفتح اول هوش و زیرکی [6] بکسر اول دانائی و زیرکی [7] صورت

شاه نزدیک وی[1] رفت و با او سخن آغاز کرد و سؤالاتی چند نمود و جوابهای نیکو و نغز بشنید سلطان را بصحبت او رغبت افتاد بعضی بود تا بهمانجا سراپرده زدند و طعام و شراب حاضر آوردند سلطان جامی شراب بدیوانه داد دیوانه آنرا بگرفت و گفت ای ملک تو شراب مینوشی تا مانند من شوی من شراب بنوشم تا مانند که شوم؟ این سخن چنان در سلطان مؤثر افتاد که فوراً شراب را بر زمین ریخت و من بعد در تمام زندگانی خود گرد باده پیمائی[2] نگشت

(لمؤلفه)

چو آدمی بخرد برتر از ملک آمد ... کجا رواست خرد در سر شراب کنی

چگونه شرمت نآید که آدمت نامند ... تو باده نوشی و خود همسر دواب کنی

(مؤلف)

(حکایت)

روزی بعضی در جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه[3] سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت خیز چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است . گفت نشنیده که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

(قطعه)

۱ـ پسندیده ۲ـ شرابخواری ۳ـ پشته و بلندی

ای که مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب | شتر آهسته میرود شب و روز

(سعدی)

(پادشاه عادل)

یکی از پادشاهان ایران را شنیدم که همواره بعدل و داد پرداختی و همگی همت و نیت بر اصلاح امور رعیت مقصور ساختی روزی از کوچه میگذشت یکی از دادخواهان که منتظر ورود موکب پادشاهی بود پیش دوید که عریضهٔ خود را تقدیم نماید قضارا اسب سلطان از حرکت دست وی برمید و شاه را بر زمین زد همراهان سلطان خواستند بآزارش پردازند و در معرض[1] سیاست و شکنجه اش آرند پادشاه آنان را از آن کار منع کرد از زمین برخاست و مرد متظلم را که از غایت خوف و اضطراب نزدیک بود که قالب تهی کند احضار نمود و با نواع نوازش و الطاف ملکانه سرافراز فرمود عریضهٔ وی را با دقت تمام بخواند و بر پشت آن توقیع[2] کرد که هر چه زودتر بعرایض او رسیدگی نمایند و مهم وی را بعدل و داد کفایت[3] کنند (مؤلف)

(عالم سماوی)

شنیدستم که هر کوکب جهانی است | جداگانه زمین و آسمانی است

(نظامی)

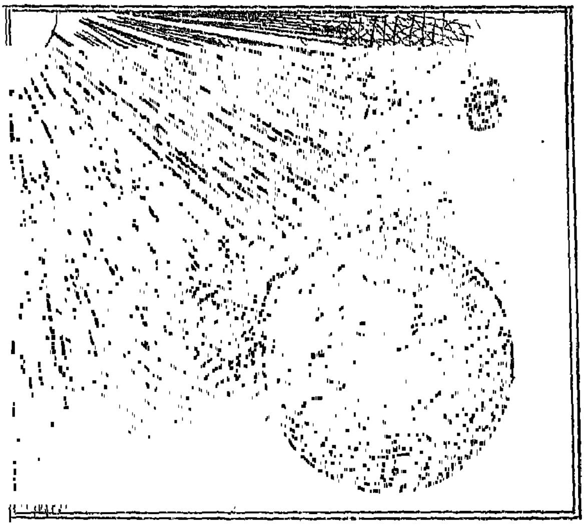
۱- محل ۲- حکم ۳- انجام و درست کنند

بخاطر دارم که شبی از مطالعه کتب هیئت خسته در کنار پنجره اطاق خویش نشسته بودم نظر بر آسمان داشتم و بکواکب[1] رخشان مینگریستم هنوز پاره از مطالب هیئت در نظرم بود و مرا بتماشای آسمان تحریک مینمود دقتی که ساعات آنرا بدرستی نمیدانم بسیارات و کواکب متوجه بودم و آرزو میکردم که آنها را از نزدیک ببینم گویا قوه جاذبه در آن کواکب بود که خیال مرا بسوی خویش میکشید و زبان حالم گویای این مقال[2] بود که ای شعاع درخشان که از کواکب تابان آسمان جدا گشته و پس از طی مسافت بی پایان بچشم من میرسی در راه خود بسیار عجایب آسمان را می بینی ایکاش من بجای تو میبودم و آسمانرا بقدم سیاحت میپیمودم اختلاف آنرا با زمین میدیدم و از این خرمنهای عجایب خوشه ها میچیدم . در این موقع که ندانستم در خواب بود یا بیداری چنان پنداشتم که شعاع دعوتم را اجابت نموده میگوید بیا تا در جولانگاه[3] لایتناهی[4] بقدم سیاحت راه بپیمائیم و دیگران را از سفر خویش آگاه نمائیم من از شنیدن این کلمات بغایت شادمان گردیدم و در پی او روان شده روی بعالم بالا نهادم .

چون قدری از زمین صعود نمودم چنان دیدم که زمین پیوسته کوچک میشد ماه بر خلاف آن بزرگ میگردید چندانکه بکره ماه رسیدم دیدم کره ایست کوچکتر از زمین دها نشد

۱- ستارگان ۲- گفتار ۳- فضای مابین زمین و آسمان ۴- بینهایت

آن کسب نور از آفتاب میکند کوههای آن از جبال شامخهٔ[1] زمین بلندتر و در وسط آن مغاکهای[2]
ژرف[3] و عمیق بود که بیش از شصت فرسخ دهانهٔ آنها بود هر چه جستجو کردم دریائی



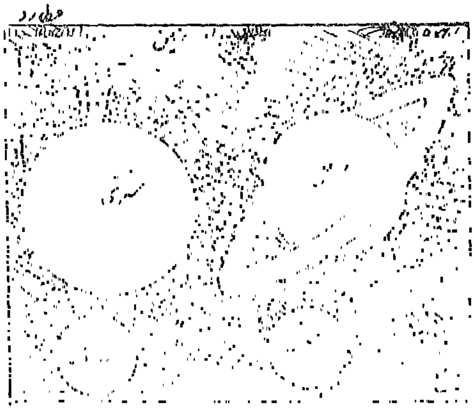
نیافتم و بخار آب و هوای زمین را در آن ندیدم هرچند روز بود ولی آسمان
چون سقف تیره رنگی مرصع بنقاط[4] درخشان مینمود چنان دانستم که رنگ آسمان
حقیقةً آبی نیست بلکه رنگ آبی آسمان که در زمین مشاهده میکنیم بواسطهٔ هوای محیط
برآنست که قطر[5] آن چندین فرسخ و بنظر ما کبود رنگ میآید و چون در کرهٔ ماه هوائی موجود نیست

۱- بلند ۲- بفتح میم گودال ۳- گود و عمیق ۴- دانه نشان ۵- کلفتی

ناچار آسمان آبی رنگ هم وجود ندارد پس بهر سو نظر افکندم تا اثری از حیوان و نبات
مشاهده کنم ولی چیزی ندیدم و اینکه در این کره حقیقةً جانوری وجود دارد یا نه نفهمیدم
با خود گفتم نشاید بیش از این در این کره بیحاصل درنگ نمود چه راهی طویل در پیش دارم
و نباید نقاط دیگر را ندیده بگذارم و بگذرم

(عالم شمسی)

چون از ماه دور شدم کراتی دیدم که مانند زمین در حول آفتاب میگشتند ولی من با کمال
سرعت نظری بر آنها افکنده میگذشتم. در انتهای منطقهٔ عالم شمسی سیاره (نپتون) را
دیدم که مدار آن از تمام سیارات دیگر بزرگتر و از آفتاب از همه دورتر است.
این سیاره را در اواسط قرن نوزدهم مسیحی یکنفر منجم فرانسوی کشف کرده قدری نزدیکتر از آن
موقع (اورانوس) بود که در اواخر قرن هجدهم مسیحی یکنفر منجم انگلیسی کشف نموده



چون از آن دو سیاره گذشتم زحل یا (کیوان) را دیدم که دارای منظر غریبی بود و هیئت عجیبش دقت مرا بسوی آن جلب[1] نمود و حلقهٔ نورانی دیدم که چون آتش بر آن محیط بود و زحل بشکل گوئی در میان آن مینمود ولی در هیچ نقطه بادی مماس[2] نبود و این حلقهٔ رخشان و منطقهٔ درخشان بواسطهٔ اشعهٔ منعکسهٔ از آفتاب هنگام شب زحل را روشن میکرد . پس از آن بجانب بزرگترین سیارات عالم شمسی مشتری یا (برجیس) روان گردیدم که آنرا (کاروان کُش) نیز مینامند . حجم[3] آن هزار و پانصد برابر زمین بود و بواسطهٔ نه ماه که بعضی از آنها از ماه زمین بزرگتر بود روشن میگردید .

پس از مشتری عدهٔ بسیاری از سیارات صغار دیدم که با شتاب تمام از آنها گذشتم و چنان پنداشتم که این سیارات قطعات متلاشی شدهٔ کرهٔ بسیار بزرگی بوده اند که بواسطهٔ اثر غیر معلومی منهدم گردیده .

پس بطرف مریخ یا (بهرام) روان گردیدم منظر آن چندان شبیه بزمین بود که اگر نه دور زمین را میدیدم گمان میکردم که در کرهٔ زمین هستم حجم آن کوچکتر از زمین بود و دریاهای وسیعی داشت که در قطبین از یخ پوشیده بود . بخار آب بسیار در هوای آن پراکنده و جریان هوا آنرا بهر طرف میبرد شاید در این کره انسان بتواند زندگی نماید

۱- جلب نمود یعنی کشید ۲- چسبیده و متصل ۳- کلفتی

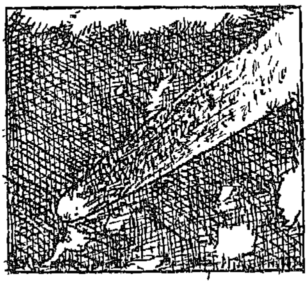
وحیوانات ونباتاتی شبیه بزمین درآن موجود باشد ولی من بوجود آنها آگهی نیافتم واطلاعی حاصل ننمودم بسیار مایل وشایق بودم که دراین مکان قدری توقف کنم ولی شعاعی که حامل من بود با همان سرعت سیر اصلی خویش مرا از آن سیاره دور نمود وبطرف زمین آورد ولی بسرعت از زمین گذشته بسیارهٔ زهره یا (ناهید) رسیدم این همان ستاره ایست که چون گاهی در اوایل صبح طالع شود آنرا ستارهٔ صبح نامند این ستاره نیز بسیار شبیه بزمین بود وهوائی شبیه بهوای زمین داشت و کوههای بلند آن پوشیده از برف بود هرچه خواستم معلوم کنم ساکنی دراین کره هست موجود و مانند زمین جانوران ونباتات درآن وجود دارد بواسطهٔ ابر بسیاری که فضای آنرا پوشیده بود برآن اطلاع حاصل ننمودم .

از زهره نیز گذشتم وبطرف آفتاب جهانتاب روان گشتم ناگاه ستارهٔ کوچکی نزدیک آفتاب مشاهده کردم که اشعهٔ سوزان شمس برآن تافته وهوا برآن را چون کورهٔ حدادی گرم ساخته . این ستاره عطارد یا (تیر) بود که دبیر فلکش نامند واز جملهٔ سیارات دیگر با آفتاب نزدیکتر است .

بالاخره بکرهٔ خورشید یا (هور) رسیدم که کرهٔ آتش خیز وشعله انگیز بود ودر دره آن بخارات سوزان واجرام فروزان میدرخشیدند وفلزات واجسام درآن همه

بحالت میعان[1] بود. این کانون[2] حرارت و بنگاه[3] نور که سیارات گرد آن میگردند با جمیع توابع خویش بطرف مرکز نامعینی حرکت میکنند. باری آفتاب نیز یکی از کواکب بسیار کوچکی است که در آسمان مشاهده مینمائیم.

اکنون خوب است قدری نسبت کواکب درخشان دیگر روان گردیم که هر مجموعه از آن صورتی را تشکیل میدهند ولی فاصله آنها بقدری از ما دور است که بهیچ وسیله حساب نمیتوان نمود. در موقعی که شعاع هادی مرا در عالم شمسی حرکت میداد بنزدیکی از سیاره به سیاره دیگر میرسیدیم ولی اکنون بیهوده بر سرعت خویش می افزائیم چه هر چه پیشتر میرویم کواکب ابدا بنظر ما بزرگتر نمیگردند و بقدری از ما دورند که هرگاه چندین سال هم راه بپیمائیم بآنها رسیدن نتوانیم در این میان ناگاه خط روشنی دیدم که در آسمان کشیده. این خط روشن ستاره ذو ذنبی است که در حول خورشید میگردد و آنرا بفارسی (ستاره دنباله دار)



گویند. مدار آن بقدری طویل است که در مدت چندین سال آنرا میپیماید. و این ذو ذنب دنباله داشت که در عقبش میدرخشید و مانند شعله آتش بنظر میرسید.

۱- آب شدن و جاری شدن ۲- کوره و آتشدان ۳- جای مسکن و مرکز

ولی بحقیقت عزم بجاری ضعیف بیش نبود. گفتم ای ستاره سرگردان که وقتی بچشم اهالی زمین خواهی رسید و مردمان نادان از دیدارت در وحشت و هراس افتند و دیدارت را بفال نیک نگیرند و چنان پندارند که خبری وحشت انگیز و حادثه جدیدی بآنها الهام میکنی آیا هیچ در فکر زمین هستی و بوجود آن کمترین گمانی میبری؟ آیا بوجود پادشاهان روی زمین آگاهی داری یا وقوع جنگ و مرگ ایشان را خبر میدهی؟ نه از راهی آمده برای سیر دنیا و با نیکان و بدکسی نظری نداری ترا با دو شعاع تیره و تیرا نیز الی نسبتی نیست برای دنباله ات اثری متصور نه. این بگفتم و از آن دور شده بجانب کواکب ثابته روان گردیدم. این نقاط درخشان که در هنگام شب بچشم ما لمعان[۱] دارند بزرگتر از آفتاب و چندین میلیون برابر مسافت آفتاب از ما دورند شعاع هادی با سرعت بسیار مرا بسوی آن سیر داد. پس از لحظهٔ چند بجانب زمین نظر افکندم که آن را ببینم ولی بقدری از آن دور شده بودم که بکلی از نظر محو گردیده و اثری از آن مشاهده نمیشد. با خود گفتم چقدر این مسکن چند روزهٔ ما در مقابل این کرات بزرگ خرد و حقیر است که ما بدان اهمیت بسیار میگذاریم.

و در این باب چه نیکو گفته اند:

زمین در زیر این نه سقف مینا[۲] | چو خشخاشی بود بر روی دریا

۱- درخشیدن   ۲- سبز رنگ

آنگاه بشعاع ها دی گفتم آیا میتوانی قدری بر سرعت سیر خویش بیفزائی من دیگر زمین
وستارات را نمی بینم خورشید پیوسته کوچک میگردد و قرص آن از نظر خویش میکاهد
با وجود این چندانکه بکواکب ثابته مینگرم هیچ جه بمن نزدیکتر نگردیده وابداً تغییری
حاصل ننموده اند این فاصله که ما طی کرده ایم در مقابل آنچه باید طی بنمائیم
بغایت ناقابل و بی اهمیت است ای شعاع درخشان راه خویش در پیش گیر و مرا
بحال خویش گذار که من با تو همراهی نتوانم و قدرت این کار ندارم .
در این موقع از خواب بیدار شده خود را بر کنار پنجره در برابر کواکب دیدم
دانستم که آنچه دیده ام رؤیائی بود ولی رؤیائی که بحقیقت نزدیک مینمود .
آری این آثار و فوائد مطالعه کتب هیئت بود که در خواب بنظرم مجسم شده
و مرا بخود مشغول کرده بود .

(بهترین شکارها)

یکی از اکابر ملوک از دانائی پرسید بهترین اقسام شکارها کدام است ؟
گفت شکار دلهای خلق زیرا که چون دل ایشانرا از خود کردی همه چیز از پی
دل میرود و پس در هر چیز با تو مضایقه ننمایند و بزرگان گفته اند عاقل[1] باید
شبانی[2] باشد نگاهدارنده نه گرگی باشد درنده . و مرهمی باشد بر زخم دل

---

۱ - عاقل ، کاردان   ۲ - چوپان

ریشان نه ناوکی[۱] در دل بیچارگان و درویشان (تحفهٔ سلیمانیه)

(لقمان حکیم)

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیکران ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نکرد

(بیت)

چو پیروز[۲] شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش که اینان را نصیحتی کن و موعظتی فرما باشد که طرفی[۳] از مال را دست بدارند دریغ باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

(قطعه)

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازاو بصیقل[۴] زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین بر سنگ

همانا[۵] جرم از طرف ماست که گفته اند

(قطعه)

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر[۶] خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

(سعدی)

---

۱ تیر ۲ غالب و بهره‌مند ۳ قدری ۴ پرداخت کردن ۵ گویا، البته ۶ شکسته بندی و نیکو حال کردن

(ظالم ستم پیشه)

یکی را بجاها ستم پیشه بود — ز جان آفرینش نه اندیشه بود
یکی گفتش این ناخوش احوال چیست — چرا از مکافات[1] اندیشه نیست
ز غفلت بدو گفت ای ساده مرد — ز کیفر[2] نبیند نشد آزاده مرد
بگیم از مکافات رنجی رسد — کیم از شکنجی شکنجی[3] رسد
بدو گفت آن ناصح هوشمند — کزین بیش چو و بجستی گزند[4]
که خوانند مردم ستم پیشه‌ات — وزین نام بد نبود اندیشه‌ات
جفایت ز سر تا بماهی گرفت — سپیدی دل را سیاهی گرفت
بعزت دهی نسبت این سروری — ندانی که در چاه ذلت دری
بزرگان عزیزش کجا بشمرند — کسی را که نامش بذلت برند

(دیوانه و خسرو)

(فتحعلی خان صبا)

شنیدم خسرو را فرزندی دلبند جان و پیوند[5] دل بود ناگاهش از کنار او در ربودند و تند باد اجل آن شکوفهٔ شاخ آمانی[6] را پیش از موسم جوانی در خاک ریخت خسرو چون کسی که از جان شیرین طمع برگرفته باشد در قلق[7] و جزع[8] افتاد

۱- سزا و پاداش ۲- انتقام ۳- آزار و شکستگی ۴- رنج و آزار ۵- بستگی و پیوستگی ۶- بفتح اول آرزو
۷- اضطراب ۸- بیتابی

نزدیک بود که بجای اشک خون از دیدگان فرو بارد و جهان را بدو دانده[۱] سیاه گرداند دیوانه‌ئی عاقل مست نمائی هشیار دل از مجانین عقلاء وقت که هر وقت بخدمت خسرو رسیدی خسرو از غرایب کلمات و نکت[۲] فوائد او متمتع شدی فراز آمد پرسید خسرو را چه رسیده و چه افتاده که بر این صفت آشفته حال شده است خسرو گفت چنین چراغی از پیش چشم من برگرفتند که جهان بر چشم من تاریک شد و بداغ فراق چنین جگرگوشه مبتلا گشتم که می‌بینی. دیوانه گفت ای پادشاه عیسی علیه السلام بمصیبت رسیده تعزیت[۳] کرد و گفت کن لربک کالحمام الالف یذبحون فراخه ولا یطیر عنهم.[۴] اما از تو سؤالی دارم جواب بصواب گوی چنانکه میخواستی که این پسر هرگز نمیرد گفت نی ولیکن میخواستم که بهره از لذات این جهانی بردارد و عمر دراز بیابد. دیوانه گفت از بعضی لذتها یافته بود هیچ با او دیدی گفت نی گفت از آن لذت که نیافته بود هیچ با او بود گفت نی گفت پس درست شد که لذت یافته با لذت نایافته برابر است اکنون چنان پندار که آنچه نیافت بیافت و آنچه نخورد بخورد و بسیار بزیست (از کتاب مرزبان نامه)

۱- دیوانگان ۲- جمع نکته ۳- سرسلامتی ۴- برای پروردگار خود چون کبوتر آموخته باش که جوجگانش را میکشند و از ایشان فرار نمیکند و نمیپرد ۵- خوشیها

(درویش)

درویشی را دیدم بغاری نشسته و در بروی خود از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او هیبت نمانده

(قطعه)

هر که بر خود در سؤال گشاد · تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن · گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیز آنست که یکی روز بنان و نمک با موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ملک روز دیگر بعذر قدمش رفت درویش از جای برخاست و ملکرا در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک بازگشت مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت که با پادشاه کردی خلاف عادت بود و گفت نشنیده که گفته اند

(قطعه)

هر کرا بر سماط بنشانی · واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد · عذر بیچارگی بباید خواست

۱- شکوه و ترس ۲- محتاج ۳- برآوردن و پذیرفتن ۴- مهربانی ۵- بکسر اول سفره

(پند خسرو پرویز)

شنیدم که خسرو[۱] به شیرویه[۲] گفت : در آندم که چشمش ز دیدن بخفت[۳]
بر آن باش تا هر چه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای که مردم ز دستت بپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر کند نام زشتش بگیتی سمر[۴]
بسی بر نیاید که بنیاد خود بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندانکه آه دل پیرزن
از آن بهره ورتر در آفاق کیست که در ملکرانی بانصاف زیست
بد و نیک چون هر دو می بگذرند همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق
سیاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

(سعدی)

(حکایت)

۱- یکی از سلاطین بزرگ ساسانی ۲- پسر خسرو پرویز ۳- پوشیده گشت ۴- مشهور - افسانه

مسکینی را شنیدم که با فقر و فاقه درساختی و از نان جوین خود بنعمت دیگران نپرداختی
تا وقتی احتیاج بغایت و ضرورت[۱] بنهایت رسید یکی از دوستانش بطریق تعنت[۲]
و ملامت گفت ای یار عزیز چند بدین مسکنت درسازی و بفاقه و تنگدستی تن در دهی
شنیدم امروز فلان بزرگ را ضیافتی عام است که مردم از وضیع[۳] و شریف[۴] و غنی و فقیر
درآنجا مجتمعند و از بحر نوالش[۵] متمتع[۶] خوان کرم نهاده و سفرهٔ نعم[۷] گشاده اگر بدانجا روی ترا
از آن بهرهٔ وافی[۸] و نصیبی کافی خواهد بود. مسکین را طمع طالب و اشتها غالب آمد بمنزل آن
بزرگ شتافت شنیدم که حاجبان درگاه بزدندش و براندند چندانکه لجاجت بیش
و سماجت[۹] افزون کرد گریبانش بکشیدند و جامه‌اش بدریدند اندامش بخستند و بچوب
جفا فرقش بشکستند درویش با چشمی گریان و خاطری پریشان افتان و خیزان همی رفت
و همی گفت اگر بنان جوین خود قناعت کردمی بدین ذلت و هوان[۱۰] دچار نگشتمی

(بیت)

چه نغز[۱۱] گفت فقیری بصاحب دیوان[۱۲] — مرا دو قرص جوین به ز شمس دین جوین[۱۳]

همانا گناه از من است که قول خردمندان را کار نبستم که گفته‌اند هر که قناعت پیشه کرد

---

۱ ناچاری ۲ سختی و سخت گرفتن ۳ پست ۴ عالی رتبه ۵ عطا و بخشش ۶ بهره‌مند ۷ نعمتها ۸ تمام ۹ بدخوئی و ابرام
۱۰ خواری ۱۱ خوش و پسندیده ۱۲ لقب شمس الدین جوینی وزیر هلاکو خان ۱۳ نام ولایتی است از خراسان که شمس الدین صاحب دیوان از آنجا است

عزت و سروری یافت و آنکه حرص و طمع ورزید بخاک مذلت و خواری نشست از
سخنان حکیمان است آز[1] مند[2] پیوسته نیازمند بود

(بیت)

آنکه پیوسته آزمند بود   تا بمیرد نیازمند بود

(مؤلف)

(سلطان محمود)

آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی در ایام جوانی و موسم کامرانی در غزنین باغی ساخت چون روضهٔ رضوان[3] دلگشای و چون ساحت[4] ارم[5] روح افزای و چون آن باغ باتمام رسید در آنجا جشنی ساخت و بزمی ترتیب داد و پدر خود امیر ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد و در آن ضیافت انواع تکلفات[6] بجا آورد و ترتیبهای پادشاهانه بساخت چنانکه همه کس از آن حیران شدند و زبان خلق بمدح آن گردان شد. ناصر الدین پسر را گفت ای جان پدر این باغ عظیم دلگشای و نسیم فرسای است و بناهای آن در غایت طراوت و نضارت و چمنهای آن بغایت خوش و دلکش است اما هر کس از بندگان دولت و معارف و اعاظم این خطه اگر بخواهند مثل این باغی توانند ساخت و چنین بساطی بتوانند

۱- حریص و طمعکار ۲- محتاج ۳- باغ بهشت ۴- میدان ۵- بهشت شداد ۶- بخود رنج دادن - زحمات

انداخت و پادشاهان باید که چنان باغی سازند که دیگران را مثل آن میسر نشود و در زمین نهالی نشانند که میوهٔ آن در باغی دیگر بهم نرسد. سلطان محمود گفت آن زمین کدام خواهد بود؟ گفت باید در بستان فضل نهال تربیت و احسان غرس نمائی تا ثمرهٔ از آن حاصل آید که دست روزگار از ازاله[1] آن نتواند نمود و تطاول[2] سرمای دی[3] و اسفندار[4] را در آن راه تصرف نتواند بود (روضة الانوار)

(بهار)

تا ز زلف سنبل از باد بهاری درهم است
بوستان از ابر آزاری چو جنت خرم است
بوستان از پرتو گلبن پر از مهر[5] و مه است
آسمان از نغمهٔ بلبل پر از زیر و بم است
نوعروسان چمن را در چمن جشن است و سور[6]
از چه پس چون جیب بنفشه در لباس ماتم است
بلبل آری یک زبان سحبان[7] شد از باد بهار
پس چرا باده زبان سوسن چو باقل[8] ابکم است
راه بستان از نثار مقدم سلطان گل
از شکوفه همچو راه کهکشان پر درهم[9] است
غنچهٔ گل پر عبیر[10] و جام لاله پر شراب
چشم نرگس پر خمار و زلف سنبل پر خم است

(شرف الدین شفروه)

(صید دلها)

۱- برطرف کردن ۲- دست درازی ـ دستبرد ۳- ماه اول زمستان ۴- ماه سوم زمستان ۵- آفتاب ۶- عیش ۷- نام یکی از فصحاء و ناطقین بزرگ عرب معاصر معاویه ۸- نام مردی از عرب ۹- پول سفید ۱۰- بوی خوش

اردشیر بابکان پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا شفقت عام و رحمت
مالاکلام[1] رعیت را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دل است.
حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدام است؟ فرمود صید دلهای
رعیت خوبترین شکاریست. زیرا که چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت
در هیچ چیز با وی مضایقت نمیکنند. دیگر از شفقتها آن است که چندانکه تواند
مردمان را بزراعت و عمارت تحریض[2] کند و در اجرای[3] کاریز[4] و احداث[5]
جویبارها ایشان را مددکاری نماید.

آورده اند که انوشیروان عادل بعامل خود نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه
زمین نامزروع بماند فرمایم تا ترا بردار کشند.

و حکمت در این اینست که فایدهٔ پادشاه در خراج باشد و خراج وقتی میسر میشود
که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند
و آثار شفقت در ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود.

(بیت)

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار   وز سر ایشان بلای ظلم را از دور دار

۱- بی گفتگو ۲- کامل ۳- تشویق و ترغیب ۳- جاری کردن ۴- قنات ۵- حادث کردن، پیدا کردن

(ملت اسپارت)

مقصود از خواندن تاریخ اقوام و ملل همان حفظ و ضبط اتفاقات و حوادث و وقایع که از قبیل افسانه و حکایت است نیست بلکه مقصود عمده و منظور اصلی از آن اندوختن تجارب و درک علل و موجبات ترقی و تعالی قومی و تنزل و انقراض قومی دیگر است پس باید در موقع خواندن تاریخ هر قومی با نظری دقیق در اسباب و جهات عظمت و برتری یا تنزل و انحطاط آن قوم تأمل نموده عبرت گیریم هرگاه عادات حمیده و ملکات فاضله باعث افتخار و سربلندی آنان گردیده در کسب آن چنانکه باید بکوشیم و اگر بر عکس بسیئم خصال ناپسندیده و صفات نکوهیده موجب پستی و تنزل ایشان گردیده از آن پرهیز نمائیم و هرگز گرد آن نگردیم پس از ذکر و بیان این مقدمات گوئیم: یکی از ملل قدیمه عالم که باید در احوال آن قوم بنظر بصیرت و دقت بنگریم و وطن پرستی و فداکاری و جانبازی و همت و شجاعت آنقوم را نمونه داری معتبر بشناسیم و سرمشق زندگانی خود قرار دهیم ملت اسپارت است. این قوم از حیث عده قلیل بیش از نه هزار خانوار نبوده اند و در آن عصر چون مدارس و مکاتب علمی موجود نبود مادران اسپارتی مجبور بودند علاوه بر تکالیف مادری وظایف و تکالیف معلم را نیز خود عهده دار گردند و احساسات حسنه از قبیل حب وطن و غیرت و مردانگی و شهامت و جانبازی و تحمل شدائد وغیره را بفرزندان خویش بیاموزند و در اینکار تا بجائی ساعی بودند که شفقت و مهر مادری را که خداوند

متعال در وجود زنان بودیعت نهاده فراموش مینمودند . چنانکه جوانی اسپارتی هنگامیکه
سلاح رزم بر تن راست کرده میخواست بمیدان کارزار رهسپار گردد بخدمت مادر خویش آمد
و اظهار داشت شمشیرم کوتاه است مادر بی آنکه از سخن فرزند متأثر گردد گفت اگر شمشیر
کوتاه است قدمی پیشتر گذار . همچنین در موقعی دیگر زنی اخبار جنگ را میپرسید گفتند دو پسرت
در جنگ مقتول گردیدند گفت من از فرزندانم خبری نخواستم بگوئید در این جنگ غالبیم
یا مغلوب . بدیهی است وقتی مادران از طفولیت اینگونه احساسات را بفرزندان خویش
می آموختند اسپارتیان جز از حفظ وطن و توسعه و ترقی مملکت خویش خیالی در سر نداشتند
و برای درک این مقصود مرگ را بجان استقبال مینمودند

گویند در جنگ ترموپیل لشکر ایران معبر و مدخل تنگه ترموپیل را متصرف گردیده بودند یونانیان
چون خطر را معاینه دیدند از راهی دیگر خارج گردیده سر خویش در پیش گرفتند و راه فرار در پیش
تنگ را بر جنگ ترجیح دادند ولی سیصد نفر اسپارتی با پادشاه خویش موسوم (لئونیداس)
اظهار نمودند که ما بواسطه قوانین خود روی از جنگ برنتابیم و مرگ را از ننگ غلبه دشمن برتر
شماریم از این سبب بود که این عده قلیل در مقابل سپاه بیشمار ایران مقاومت ورزیدند و تا
آخرین نفر جان خود را در راه وطن فدا کردند . گویند در یکی از جنگها یک نفر اسپارتی رفیق خود
را گفت سپاه ایران باندازه ایست که اگر تیر بیفکنند از زیادی مانع اشعهٔ آفتاب گردد رفیقش گفت چه به از این

دراین صورت ما درسایه جنگ خواهیم کرد بآری چنانکه گفتیم این ملتی که بیش از نه هزار خانوار نبودند معروف جهانیان نشدند مگر درسایه حسن اخلاق وسادگی زندگانی وسعی وعمل وخوکردن بشدائد وسختی وقناعت واساک در خوراک و پوشاک وبیشتر این عادات بواسطه تشویق وتربیت مادران بود (مؤلف)

(امیر منتصر بن نوح)

امیر منتصر اسمعیل بن نوح بن منصور حضرت پادشاه سامانی که اکثر ایام عمر خود را در جنگ ومصاف گذرانیده درنهایت سادگی زندگانی کردی وگرد عیش وعشرت نگشتی روزی جماعتی از ندماوی را گفتند ای خداوند چرا لباس گرانبها برای خود نسازی وچون پادشاهان دیگر باسباب ملاهی نپردازی امیر مزبور این قصیده را که آثار مردی ودلیری از آن پیداست بسرود

گویند مرا چون سلب خوب نسازی | ماوی گه آراسته و فرش ملون
با نعره گردان چکنم لحن مغنی | با پویه اسبان چکنم مجلس گلشن
جوش می ونوش لب ساقی بچه کار است | جوشیدن خون باید بر غیبه جوشن
اسب است وسلاح است مرا بزمگه و باغ | تیر است وکمان است مرا لاله وسوسن

(فوائد اتحاد)

۱- جامه ۲- رنگارنگ ۳- دلیران ۴- آواز ۵- سازنده- آوازخوان ۶- دویدن ۷- جامه

فرزندان عزیز بدانید که بزرگترین وسیلهٔ ترقی و تعالی و عظمت و شوکت هر قوم و ملتی اتحاد و اتفاق است هر قوم و ملتی که دست اتحاد و اتفاق بیکدیگر دادند و نفاق و شقاق[1] بیکسو نهادند با اوج سربلندی[2] و درجهٔ عزت رسیدند و در هر امر مهمی که قدم پیش گذاشتند بخوبی از عهدهٔ انجام آن برآمدند برای اثبات این سخن بهترین دلیل و برهان همان تشکیلات اجتماعیه نوع بشر میباشد یعنی ترا و انسان که در اوائل ظهور خویش در بیشه‌ها و جنگلها و غارها چون وحشیان زندگانی میکردند همینکه با یکدیگر متحد گردیدند تشکیل خانواده‌ها و طایفه‌ها و بالاخره قریه‌ها و شهرها دادند و بدین درجه از ترقی و تمدن رسیدند. برای اثبات و تعیین فوائد اتحاد و معاونتی که نوع بشر بیکدیگر میکنند کافی است که اندکی تأمل در لوازم زندگانی خویش نموده بخاطر آوریم که آنچه هر یک از ما در یک روز مصرف مینمائیم خود سالها از عهدهٔ انجام و تهیهٔ آن بر نمیآئیم و بی کمک و معاونت دیگران زندگانی نمیتوانیم اگر در منازل خویش قدری تعمق و تفکر نمائید می بینید چون پدران و مادران شما با یکدیگر متحد گردیده اند از عهدهٔ اداره کردن و ترتیب زندگانی شما بخوبی برمیآیند یعنی اگر مادران شما نبودند پدران در صورتیکه باید برای تهیهٔ وسائل معاش شما از صبح تا شام در کارخانه یا اداره یا مزرعه و غیره تحمل زحمت کنند و سختی و رنج برند چگونه میتوانستند از شما پرستاری و نگاهداری نمایند و ترتیب لباس و غذا و سایر امور خانه را ببینند و اگر بالعکس پدران

۱- مخالفت و دشمنی ۲- بکمال بلندی

شما بشوند مادرانتان چگونه میتوانستند هم بتحصیل وسائل معاش شما بپردازند و هم امور خانه را اداره نمایند ولی اکنون از یمن اتفاق و برکت اتحاد ایشان است که از هر جهة شما آسوده و در مهد راحت و رفاهیت غنوده اید . فرزندان عزیز - ایرانیان قدیم چون با یکدیگر متفق و متحد بودند و در امانت و صداقت و درستی و راستی سیکو شیدند از بزرگترین ملل عالم بشمار بودند و شرق و غرب جهان را بحیطهٔ تصرف خود داشتند اگر ما هم فرزندان خلف آن نیاکان و اسلاف بزرگ باشیم باید با یکدیگر متحد باشیم و برای ترقی و استقلال وطن عزیز خود بکوشیم و این نکته را از نظر دور نداریم که :

من بنی فوق بناء السلف   والعلی محظورة الا علی

---

۱ - برکت و مبارکی ۲ - تخت و گاهواره ۳ - خفته ۴ - اجداد ۵ - اجداد و گذشتگان

۶ - بزرگی و مقام بلند حرام و ممنوع است مگر برای کسی که بر روی بنا ء گذشتگان و اجداد خود بنا نهد

کتبه محمد جواد بن ملک الخطاطین الشریفی

ق ۱۳۵۰   ش ۱۳۱۰

در مطبعه (علمی) طبع شد

(هو العظیم)

گنج سخن دولت پاینده است   نام سخنور ز سخن زنده است

مرده دلان را بسخن جان دهند   آنچه دهد آب حیات آن دهند
(مؤلف)

دورهٔ چهارم فرائد الأدب

در نظم و نثر منتخب

با سلوب جدید

تألیف میرزا عبد العظیم خان گرگانی معلم زبان فارسی

ادبیات

مخصوص کلاس اوّل و دوّم مدارس متوسطه

چاپ دهم ـ طهران ـ سنه ۱۳۴۸ ه

بسم الله الرحمن الرحیم

(در حمد خدا)

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات[1] — ما بتو قائم چو تو قائم بذات[2]
هستی تو صورت و پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس[3] تراست

(نظامی)

(سعدی در مسجد بعلبک)

در مسجد بعلبک[4] کلمهٔ چند بطریق موعظت میگفتم با جماعتی افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتش گرمم در هیزم

---

[1] هستیها [2] قائم بالذات — آنکه هستی او از خویش باشد و آنچه هستی از دیگری یافته قائم بالغیر گویند

[3] تعالی و تقدس — یعنی بلند مرتبه و از نقایص مبراست [4] شهری است از بلاد عرب

ترا ایشان اثر نمیکند دریغ آیدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان معنی این آیه وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْد سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم

(قطعه)

دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

(قطعه)

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

(سعدی)

(روباه و طبل)

در امثال آمده است که بهر آوازی بلند و جثهٔ قوی التفات نباید نمود چون قصهٔ طبل و روباه

مهمانان سرکش یعنی نابجنده نزد یکتریم از رگ گردن دور شده بقیهٔ آب یا شراب یا طعام که در ظرف ماند فراخی رسعت

(حکایت)

آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای رفت آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افکنده و هرگاه بادی بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آوازی سهمناک بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت[1] جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت او فراخور آواز باشد بکوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان[2] کشید و گفت: ندانستم هرکجا جثه ضخم[3] تر و آواز هائل‌تر منفعت آن کمتر.

(کلیله و دمنه)

(عقاب مغرور)

روزی ز سر سنگ عقابی[4] بهوا خاست | بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
از راستی بال منی[5] کرد و همی گفت | کامروز همه ملک جهان زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز | بینم سر موئی هم اگر در ته دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد | جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم | از کرکس و از ققنس[6] و سیمرغ که عنقاست[7]
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی | تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

---

[1] ضخامت بزرگی و ضخم یعنی قوی جثه است [2] گردش کردن [3] بفتح ضاد و سکون خاء [4] قراقوش که از مرغان شکاری است [5] کبر و خودبینی [6] مرغ آتشی طبع است که در شعلهٔ آتش زندگی کند و آنرا سمندر و سمندل نیز گویند [7] عنقا مؤنث اعنق بمعنی درازگردن است و نام مرغی موهوم که فارسی آن سیمرغ است.

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر سوز — از عالم علوی[1]ش بسفلیش فرو کاست

بیچاره طپان گشت و درافتاد چو ماهی — وانگه نظر خویش گشاد از چپ و از راست

گفتا عجب آمد که ز چوبی و ز آهن — این تندی و این تیزی و پرش ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید — گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

خسرو تو برون کن ز سر این کبر و منی را — دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خاست

(ناصر خسرو)

(پیرزن و سلطان سنجر)

پیرزنی را ستمی در گرفت — دست زد و دامن سنجر[2] گرفت

کای ملک آزرم[3] تو کم دیده‌ام — وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برونم کشید — موی کشان بر سر کوئم کشید

گفت فلان نیم شب ای کوژپشت — بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست — ای شه از این بیش زبونی[4] کراست

طبل زنان دخل ولایت برند — پیرزنان را بجنایت برند

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو شود روز شمار[5] این شمار

---

۱ علوی بلند بیت سفلی پستی ۲ سلطان سنجر از پادشاهان سلجوقی است ۳ شرم کردن ۴ عجز و ناتوانی ۵ قیامت

از نلگان قوّت و یاری رسد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از تو بما بین که چه خواری رسد
عدل تو قندیل شب افروز تست ‌‌‌‌‌‌‌‌ مونس فردای تو امروز تست
(نظامی)

(حکایت ماهیخوار و خرچنگ)

ماهیخواری بر لب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در خصب[1] و نعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند با خود گفت دریغا عمر که عنان[2] گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست[3] عوضی نماند که وقت پیری پایمردی[4] یا دستگیری تواند بود امروز چون از قوّت باز ماندم بنای کار خود بر حیلت باید نهاد پس چون اندوهناک بر کنارهٔ آب نشست خرچنگ اورا از دور بدید پیش آمد و گفت ترا چون غمناک می بینم جواب داد که چون غمناک نباشم که مادّت[5] معیشت من آن بود که هر روز یک دو ماهی میگرفتمی و روزگار بسر می بردمی مرا بدین قدر حاصل میبود و در ماهی نقصان نمی‌بود امروز دو صیّاد از اینجا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت فلانجا بیشتر است چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر رنج

---

[1] فراوانی [2] عنان گشاده کنایه از شتابنده است [3] کاری را مراقب بودن و تکرار کردن [4] کمک و یار [5] مایهٔ گذران

گرسنگی بلکه بتلخی مرگ دل بباید نهاد و خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد جمله بنزد او آمدند و گفتند اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ[۱] ما با تو مشورت میکنیم و خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو باز گردد و بقاء ذات تو بدوام تناسل[۲] ما متعلق است در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار گفت با صیاد مقاومت[۳] صورت نبندد و من در آن اشارت نتوانم کرد لیکن در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تر از گریهٔ عاشق است و غمازتر از صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضهٔ ماهی از فراز آن بتوان دید

إِذَا عَلَتْهَا الصَّبَا أَبْدَتْ لَهَا حُبُكاً[۴] مِثْلَ الْجَوَاشِنِ مَصْقُولاً حَوَاشِيهَا

لَا يَبْلُغُ السَّمَكُ الْمَحْصُورُ غَايَتَهَا لِبُعْدِ مَا بَيْنَ قَاصِيهَا وَدَانِيهَا

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید گفتند نیکورای است لیکن بی معاونت تو نقل ممکن نگردد. گفت دریغ ندارم اما مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیایند و فرصت فائت[۵] گردد بسیار تضرع نمودند و منتها تحمل کردند تا بدان قرار داد که هر روز چند ماهی ببردی بر بالائی که در آن

---

[۱] یعنی آنکه با وی مشورت کنند امین باشد [۲] بچه گذاردن [۳] پایداری [۴] یعنی هرگاه باد صبا بر آن بوزد پیدا کند بر آن راهها و خطها مانند زره ها که صیقلی باشد اطراف آن ماهیانی که در آن محصورند بانتهای آن نرسند برای دوری مابین طرف دور و طرف نزدیک آن [۵] — از دست رفته .

نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت می‌نمودند و پیشدستی و مسابقت می‌کردند و او بچشم عبرت[۱] در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و بزبان موعظت می‌گفت که هر که بلابهٔ[۲] دشمن فریفته شود و بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است . چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهیخوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر فیروز آمد نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهامت[۳] او مطعون[۴] نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت[۵] فراهم آید . پس خویشتن را بر گردن ماهیخوار افکند و حلق او را محکم بفشرد چنانکه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالک رفت و خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد و جمله شاد گشتند و وفات ماهیخوار را عمر تازه شمردند .

---

۱ اندیشه و پند گرفتن ۲ تملق و فریب ۳ بزرگواری و دلیری ۴ عیب و طعنه کرده شده ۵ جنگ کردن با کفار در راه خدا

وَإنَّ حَیٰوةَ [1] المَرءِ بعدَ عَدوِّه ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وَإن کانَ یوماً واحِداً لَکَثیرُ

دمی آب خوردن پس از بدسگال [2] ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به از عمر هفتاد و هشتاد سال

(کلیله و دمنه)

(نصیحت)

عادت کن از جهان سه خصلت [3] را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ای خواجه وقت مستی و هشیاری

زیرا که رستگار بدان گردی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ امید رستگاری اگر داری

با هیچکس نگشت خرد همسره ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کان هر سه را نکرد خریداری

در هیچ دین و کیش [4] کسی نشنید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز از این سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو از من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رادی [5] و راستی و کم آزاری

(انوری)

(پهلوان تن پرور)

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه [6] همراه ما شد سپرباز و چرخ [8] انداز سلحشور [9] و پیل زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما متنعم [10] بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده هرگز رعد کوس دلاوران

---

[1] زندگانی مرد پس از دشمن خود هرچند یک روز باشد بسیار است [2] بداندیش و بدجنس [3] خوی و عادت [4] مذهب [5] جوانمردی و بخشش [6] دزدان [7] راهزن [8] کسی که با مسافرین برای دفع خطرات همراه شود [8] چرخ کمان و تیر و گلوله و شعرای متأخرین در تفنگ نیز استعمال کرده اند [9] مرد جنگی [10] نعمت پرورده

بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

(بیت)

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

(بیت)

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه گردان بیند

ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآورده قصد قتال ما کردند یکی را در دست چوبی بود و دیگری را کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

(بیت)

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان (فرد)

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کنیم و جان بسلامت بریم

فلاخن را گفته اند چه تو دقت کنی جوشن خای آنست که جوشن را بدرد چه خایدن بمعنی خوردن است

(قطعه)

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

(گلستان)

سلطان محمود غزنوی

گویند یمین الدوله[1] سلطان محمود بن سبکتکین را صورتی زشت و نازیبا بود روزی در آینه نظر میکرد از زشتی سیمای خود بغایت متألم[2] و اندوهگین گردید و بر خود بپیچید وزیر روشن ضمیرش بفراست دریافت پیش آمد و موجب ملالت پرسید سلطان گفت مشهور است که دیدن روی پادشاه نور بصر بیفزاید با چنین طلعت نازیبا که مراست عجب نباشد که مردمان از دیدن من کور شوند وزیر گفت ای خداوند روی زمین هیچ اندیشه مدار و خود را بدست ملالت مسپار که مردمان از هزاران هزار یکی صورت ملک را نبینند ولی خوی نیک خداوند همگان را شامل است و ذکر سیرت خوبش در افواه خواص و عوام منتشر رعیت از رعایت شاد و مملکت از عدالت آباد گردد هر که را خوی[3] نیکو و عادت پسندیده است

۱ـ لقب سلطان محمود غزنوی است ۲ـ دردمند ۳ـ عادت و رفتار

در نظرها مطلوب و در دلها محبوب آید و آنکه با طلعت زیبا خصلت[1] نا زیبا دارد در چشم مردمان دیوی کریه[2] منظر نماید که آدمی بسیرت است نه بصورت و انسانیت بکمال است نه بجمال

(بیت)

مردمان نیک نگرند نه نیکو روئی — خوی نیکوست که گردد سبب نیکوئی

(مؤلف)

(نصیحت)

چهار چیز شد آئین[3] مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دسترس باشد — به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دوم دیگر آنکه دل دوستان نگهداری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه ز بان را بوقت بد گفتن — نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بدی بجای[4] تو کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

(انوری)

(غلام عمرو لیث و وزیر)

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشاره بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند

---

۱ - عادت ۲ - زشت صورت ۳ - رسم و عادت ۴ - در حق

بنده مسکین سر در پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

(بیت)

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آیی. اگر لابد خواهی کشت باری بتأویل شرع بکش گفت تأویل چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص خون او بکش تا بحق کشته باشی. ملک را خنده گرفت وزیر را فرمود چه مصلحت می بینی. گفت ای خداوند جهان این شوخ[2] دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند و گناه از منست که قول حکما را کار نبستم که گفته اند

(قطعه)

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش[3] نشستی

(سعدی)

(سه ماهی)

آورده اند که در آبگیری از راه دور و از گذر یابان و تعرض ایشان مصون[4]

۱- بازگرداندن ۲- جسور و گستاخ ۳- نشانه تیر و مانند آن ۴- محفوظ

سه ماهی بودند دو حازم و یکی عاجز از قضا روزی دو صیاد بر آن گذشتند
با یکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه
حزمی داشت و بارها دستبرد زمانهٔ جافی و شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود و بر بساط
خرد و تجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد و از آنجانب که آب آمدی
بر فور بیرون شد در این میان صیادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم ببستند
آن دیگر که تحرّزی داشت از پیرایهٔ خرد عاطل نبود و از خبرت و تجربت بی بهره
با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد کنون وقت حیلت است
هرچند تدبیر هنگام بلا فایدهٔ بیشتر ندهد و از ثمرات رای در وقت آفت تمتعی زیادت
نتوان یافت با اینهمه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکاید دشمن تاخیر
صواب نبیند وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندانست پس خود را مرده
ساخت و بر روی آب میرفت صیادان پنداشتند که مرده است او را بینداختند
و او خویشتن را بحیله در جوی افکند و جان بسلامت برد و آنکه غفلت بر احوال
وی غالب و عجز در احوال وی ظاهر بود حیران و سرگردان بی هوش و پای
کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب بشد تا گرفتار آمد (کلیله و دمنه)

---

۱ دوراندیش، احتیاط کار ۲ دوراندیشی ۳ ستمکار ۴ پرهیز کردن ۵ عاقبت، آخر ۶ پایداری، صحیح آن بفتح ثا است ولی عموماً بضم میخوانند

(شاهباز و کلاغ بی بال و پر)

آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار[1] قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با اهتزازی[2] تمام بر حوالی آشیانهٔ طوف مینمود . مرد از آن معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد . مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت الهی بنگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد .

(مثنوی)

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

۱ـ حالات و شکلها ۲ـ شادی و جنبش

(مثنوی)

ضامن روزی شده روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان

از دل خرسند بر آرم نفس کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد از این سر فراغت بر زانوی عُزلت[۱] نهم و خط بطالت بر صحیفه کسب
و حرفت کشم الرزق علی الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی بشسته
در گوشه نشست و دل بشغل در عنایت بی‌علت مسبب الاسباب بست دل در سبب بسته
مسبب را رها مکن . سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ طرف فتوحی[۲]
روی نمود و هر ساعت نحیفتر و ضعیفتر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد
زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر
آنزمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من
مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم میتواند
ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد
و بدین سبب قاعده افاده[۳] و استفاده[۴] تمهید[۵] یابد پس تو اگر سبب فایده دیگری توانی
شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت . (بیت)

۱- گوشه‌نشینی و صحیح آن بضم است ولی عموماً بکسر میخوانند ۲- گشایش ۳- فایده رساندن ۴- فایده بردن ۵- گستردن

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی   طفیل[1] خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

(زاغ و کبک)

(انوار سهیلی)

زاغی از آنجا که فراغی گزید   رخت خود از باغ به راغی کشید
دید یکی عرصه بدامان کوه   عرضه ده مخزن پنهان کوه
نادره کبکی بجمال تمام   شاهد آن روضهٔ فیروزه فام[2]
فاخته گون[3] صدره[4] ببر کرده تنگ   دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بهم عشقباز   بر همه از گردن و سر سرفراز
بر سر هر سنگ زده قهقهه   پی سپرش هم ره و هم بی رهه
تیزرو و تیزدو و تیزگام   خوش پرش و خوش روش و خوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم   هم خطواتش[5] متقارب[6] بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او   وان روش و جنبش هموار او
بازکشید از روش خویش پای   در پی او کرد بتقلید رای
بر قدم او قدمی میکشید   وز قلم او رقمی میکشید
در پیش القصه در آن مرغزار   رفت بر این قاعده روزی سه چار

---

[1] سورچران، طفیل نام شاعر کوفی است که ناخوانده بمهمانی میرفت و طفیلی منسوب بطفیل است [2] فیروزه رنگ [3] فاخته [illegible] فاخته مرغی است که کوکو گویند [4] بفتح پیراهن خرد که سینه را بپوشاند [5] گامها [6] نزدیک

عاقبت از خامی خود سوخته رهروی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره رفتار خویش ماند غرامت[1] زده از کار خویش

(جامی)

(دزد و درویش)

دزدی بخانهٔ مفلسی درآمد مسکین را در روی زمین خفته یافت بهوای آنکه از جامگی[2] و خواسته[3] او دستبردی نماید و از حجرات خانه غنیمتی جمع آورد مفرش[4] خویش در صحن خانه بگستر د و روی بکاشانه آورد تا او مشغول تفحص حجرات خالیه بود مرد بر طریق خفتگان بنحو د بغلطید و بر آن مفرش گسترده بیارمید چون دزد خانه را پاکتر از دامان پارسایان و تهی تر از کیسهٔ گدایان یافت چون بخت خود برگشته در طلب مفرش آمد چون تأمل نمود دید آتش هوشش خاکستر است و مفرش صاحبخانه را بستر چشم طمع نیز از آن بپوشید و در راه گریز بکوشید صاحبخانه آواز داد که ای مرد حسبةً[5] لله وطلباً لمرضاته چون از دهلیز بیرون روی در را فراهم کن و مرا آسوده از تشویش نمای . دزد گفت ای مسکین بهل[6] تا در باز ماند و زرفین فراز تا چنانکه فرش زیرینت بچنگ افتاد جامهٔ روی پوشت نیز مهیا گردد و از در گشوده چه زیان دیدی و از قفل گشاده چه تاوان کشیدی

---

۱ تاوان زده خسارت دیده ۲ ماهیانه وظیفه ۳ مال و اسباب ۴ جای خفتن رختخواب ۵ محض خدا و برای خشنودی او ۶ بکلی

که اکنون در پی بستن این بابی و در اندیشهٔ پاسبانی این خراب

(فقیه و پسر) (از کتاب انجمن دانش)

پسر فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. بعلت اینکه نمی‌بینم ایشان را کردار موافق گفتار

(مثنوی)

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن. همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ایمسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت توکه چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی . و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .

۱ـ بگل ولای ۲ـ بیش ۳ـ بدکار ۴ـ دکان کوچک

(قطعه)

گفت عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار

(قطعه)

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه[۱] — بشکست عهد صحبت اهل طریق[۲] را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین سعی میکند که بگیرد غریق را

(گلستان)

(سنگ پشت و مرغابی)

آورده اند در آبگیری[۳] دو بط[۴] و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون این بدیدند نزدیک سنگپشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود[۵] باش ای دوست گرامی و رفیق

---

۱ مقام عبادتگاه درویشان ۲ درویشان ۳ تالاب و استخر و جائی در بیابان که آب در آنجا ایستاده باشد و بعربی غدیر گویند ۴ مرغابی ۵ ـ خداحافظ

موافق سنگپشت از درد فراق بنالید و از چشم اشک بارید

(فرد)

لولا الدموع و فیضهن لاحرقت ارض الوداع حرارة الاکباد[1]

و گفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت در حق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مروت[2] و قضیت[3] کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید . گفتند رنج هجران تو ما را بیش است و هر کجا که رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع و لذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه مصلحت مآل[4] و حال تو پیوند و بر آن ثبات نکنی و اگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا بر داشتیم و در هوا رفتیم چندانکه مردمان را چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند راه جدل[5] بربندی و البته لب نگشائی سنگپشت گفت فرمان بردارم و آنچه از روی کرم و مروت بر شما واجب بود بجای آرید و من میپذیرم . ایشان چوبی آوردند و سنگپشت میان آن چوب بدندان بگرفت و بطان هر دو جانب چوب را بر داشتند و او را میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت[6] آمد

---

۱ - اگر اشکها و ریزش آنها نبود هر آینه حرارت جگرها زمین وداع را میسوختند ۲ - جوانمردی ۳ - حکم
۴ - آینده ۵ - ستیزه ۶ - عجب

از چپ و راست آواز برخاست که بطان سنگپشت را میبرند سنگپشت ساعتی خاموش بود آخر بطاقت گشت و گفت تا کور شود هر آنکه نتواند دید . دهان گشادن همان بود و از بالا در گشتن همان بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد

(قطعه)

نیکخواهان دهند پند و لیک ... نیکبختان بوند پند پذیر

پند من گرچه نیکخواه توام ... کی کند در تو سنگدل تأثیر

(کلیله و دمنه)

(صاحب عباد)

صاحب عباد که وزارت مؤیّد الدوله[1] و فخر الدوله[2] دیلمی مینمود دستوری دانشمند و خردمند بود و در فضل و بلاغت[3] و کفایت و کیاست مقامی بلند و منزلتی ارجمند داشت چنانکه سلطنت آل بویه را بذروهٔ[4] عزّت و اقتدار و شوکت و اعتبار رسانید . گویند هنگام فراغت از اعمال وزارت پیوسته با علماء و حکما مجالست مینمود و با فضلا و بلغا مصاحبت میفرمود . روزی با جمعی از ندیمان نشسته و از هر جانب سخن در پیوسته بودند ناگاه یکی از غلامان در آمد و سبدی پُر از میوه بخدمت آورد یکی از ندیمان در خوردن آن اسراع[5] نمود

---

[1] ششمین سلطان آل بویه و پسر رکن الدوله مدّت هفت سال سلطنت کرد و بسال سیصد و هفتاد و سه وفات کرد [2] هفتمین سلطان آل بویه برادر مؤید الدوله وفاتش ۳۸۷ [3] تیز زبانی [4] بلندی و بالای هر چیز [5] زیاده روی

صاحب از بیم آنکه او را زیان رساند گفت زنهار در خوردن این میوه افسرده روا مدار و اندازه نگهدار که تولید صفرا کند و ترا رنجور گرداند. ندیم که این سخن بشنید گفت نشنیده که خردمندان گفته اند طبابت میزبان نسبت بمهمان در نزد مردمان قبیح باشد و در انظار زشت و بعید نماید. صاحب از شنیدن این سخنان خجل گردید و پیش خود انصاف داد و دانست که حق بجانب اوست

(حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و پیر) (مؤلف)

روزی پیری رنجور خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام رسید و گفت از آغاز جوانی که اوان خوشی و کامرانی است تا زمان پیری که هنگام رنج و ناتوانی است پیوسته از روزگار ناپایدار در آزار و از گردش سپهر غدار با نواع مصائب گرفتار بوده ام و هرگز روی آسایش ندیده و جز تلخی عقوبات شربتی نچشیده ام. اکنون مرا نصیحتی فرمای که موجب بلندی مقام و رستگاری آن جهانی باشد. فرمود همواره دو چیز را بخاطر دار و دو چیز را بدست فراموشی سپار. اما آن دو که باید در نظر داری خدا و مرگ است و آن دو که باید فراموش کنی یکی احسانی که در حق دیگران کرده تا منت نگذاری

---

۱ - زرداب ۲ - مهماندار ۳ - آسمان ۴ - مکار و بیوفا

و دیگر بدی که مردمان در بارهٔ تو کرده باشند تا کینه از دل دور داری .

(مؤلف)

(مالدار بخیل)

مالداری را شنیدم که بخیل اندر جهان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی در نهادش متمکن بجسدی که نانی بجانی نه‌دادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی . فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده .

(بیت)

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی   مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف گرد کشتی بر آمد دست دعا بر آورد و فریاد بفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

(بیت)

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را   وقت دعا با خدا وقت کرم در بغل

ناکسی نهاد بکسر نون سرشت و طینت جاگیر نام یکی از صحابه بحر ابیض که آنرا بحر الروم نیز گویند
تا وقتی که دریافت او را غرق شدن در دریا چون بکشتی نشینند خدا را بخوانند در صورتیکه دین را برای او خالص کنند

(قطعه)

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب[1] درویش داشت بعد از هلاک او بقیه مالش توانگر شدند و جامه های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبای چینی ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی[2] روان و غلامی چند از پی دوان با خود گفتم

(قطعه)

وه که گر مرده باز گردیدی — در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش بگرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره[3] مرد — کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

(گلستان)

(حکایت)

آورده اند در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن

۱ـ نزدیکان ۲ـ اسب تندرو ۳ـ کامل

روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره
هزار سپهر حیران، و وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند لکن
در مجاورت شیر آن همه نعمت و آسایش منغّص بود. روزی فراهم آمدند و نزدیک
شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار
بتوانی شکست و ما پیوسته در مقاسات بلا و تو در تکاپوی طلب. اکنون چیزی
اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر تعرض خویش
از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم. شیر بر آن
رضا داد و مدتی بر آن بگذشت یکروز قرعه بخرگوش آمد یاران را گفت اگر
در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار خونخوار و جان ستان
ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر
بگذشت بآهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید و آتش گرسنگی او را بر باد
تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهان
او خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاک میجست چون خرگوش را دید
آواز داد که از کجا می آئی و حال وحوش چیست. گفت در صحبت من خرگوشی

چراگاه ، تیره ، جمع شدند ، رنج بردن ، درندگی ، یومیه و روزانه ، ستمکار ، شکستن

فرستاده بودند در راه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملک است التفات ننمود
و جفاها راند و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن اولیتر که قوت و شوکت
من زیادت است من بشتافتم تا ملک را خبر کنم . شیر برخاست و گفت او را بمن
بنمای . خرگوش پیش ایستاد و او را بر سر چاهی برد که صفای آب آن چون
آئینهٔ بیشک تعین صور نمودی و اوصاف چهرهٔ هریک برشمردی

(فرد)

جُمُومٌ قَدْ تَتِمُّ عَلَی الْقَذَاةِ ۞ وَيُظْهِرُ صَفْوُهَا سِرَّ الْحَصَاةِ[1]

و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را
بدو نمایم . شیر او را در بر گرفت و در چاه نگریست مثال خویش و از آن خرگوش
بدید او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالک
سپرد . خرگوش بسلامت رفت . و حوش از صورت کیفیت پرسیدند
گفت او را در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد همه
بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولان نمودند (کلیله و دمنه)

---

۱ — چاه بسیار آبی که بخاشاک سخن چینی میکرد و صفای آن آب
راز سنگریزه را آشکار میساخت .

(بهار)

جهان از خنده گویی مایه گیرد چون بهار آید
بچشم از دور هر دشتی بساط زرنگار آید

بلای خیری[1] و درد شقایق[2] را پزشک[3] آید
غم نسرین و گرم[4] یاسمن را غمگسار آید

برآرد گل سر از گلزار و زندان بشکند لاله
بنفشه شنبلید[5] از بار و آذرگون[6] ببار آید

بگرید زار بر باغ ابر و خندد بر چمن زو گل
شنیدی خنده کو از گریه‌های زار آید

نفیر[7] بلبل از تیمار[8] جفت و ناله صلصل[9]
گه از بالای سرو آید گه از شاخ چنار آید

خوش آن باد سحرگاهی به هنگام بهار اندر
که بر بادام گل بگذشت و سوی باده‌خوار آید

چه آبست این بدین پاکی که شاخ گلبنان از وی
همی در باغ زرین تاج و سیمین گوشوار آید

گر آید گوشوار و تاج بشگفت[10] از لطیف آبی
که هم زان لؤلؤ مکنون[11] در شاهوار آید

چنان شد برگ نیلوفر در این ایام برگ گل
کز این نیلی نقاب آید وز آن حمری[12] خمار آید

بلشکرگاه ماند دشت و گلها اندرو لشکر
بود در دشت لشکرگذاری چون بهار آید

بر ایشان باد پنداری نقیب[13] آمد که لشکر زو
گهی سوی یمین آید گهی سوی یسار آید

طلایه‌دار[14] لشکر گر نشد لاله چرا از نیسان
نشیند هر گلی بر دشت او در کوهسار آید

---

[1] نوعی از گل همیشه بهار [2] نوعی از لاله [3] طبیب [4] بضم کاف فارسی غم و اندوه [5] شنبلیله [6] نوعی از لاله [7] فریاد [8] غم و اندوه
[9] فاخته که آنرا کوکو نیز خوانند [10] عجب نیست [11] مروارید پوشیده و پنهان در صدف [12] حمری بمعنی سرخ — خمار بکسر خا چادر و یک تخته
که زنان بر سر کنند ١٣ — رئیس و فرمانده ١٤ — پیش قراول و قشونی که در شب حفظ اردو کنند

خروش کوس اینان را بگوش ار بشنوی خواهی — نیوش از غلغل تندر که از بر تند بار آید

(لامعی جرجانی)

(پسر عاقل و پسر جاهل)

توانگری را حکایت کنند که مال و متاع و عقار و ضیاع فراوان داشت وی را دو پسر بود یکی دانا و عاقل و دیگری نادان و جاهل پسر دانشمند نصایح پدر میشنود و پیوسته آن میکرد که رضای وی در آن بود ولی پسر غافل برخلاف میل پدر رفتار میکرد و عمر عزیز را صرف ملاهی و مناهی مینمود از مجالست و مخالطت خردمندان و نیکان میگریخت و با فرومایگان و دونان می آمیخت توانگر چندانکه وی را نصیحت و ملامت مینمود پسر بر عصیان و مخالفت میافزود چون پدر را وقت مردن در رسید همه ساخته و خواسته خود را به پسر پرهیزگار بخشید و پسر نافرمان را از مال خود محروم گردانید چون توانگر درگذشت و دست اجل طومار عمرش در نوشت پسر نادان را پس از چندی توفیق رفیق آمد و از هوی و هوس باز داشت و پیشه پیشین فرو گذاشت چون در مجالس و محافل برادر را بدیدی شرایط تعظیم و تکریم در حق وی بتقدیم رسانیدی و هرگاه از معاشرت

بشنوی بضم اول و سکون دوم و فتح سوم رعد بفتح اول آب و ملک زمین و خاک مزرعه و ده و مفرد آن ضیعه است
بفتح باز بیاد کارهای مشغول کننده جمع منهی یعنی عمل زشت و نهی کرده شده آمیزش و معاشرت نافرمانی
تهیه کرده مال و متاع در رسم تقدیم ۱۲ — بجا آوردن و پیش داشتن

با وی سخن بمیان آمدی نام پدر با احترام بر زبان آوردی و گفتی وی در این کار براه خطا نرفته است و من بیش از این شایستهٔ سیاست بودم پسر دانا که این رفتار از برادر بدید وی را طلب داشت و نیمی از مال خود را باو بازگذاشت و گفت پدر بزرگوار ما این کار در حق پسری رواشت که دارای آنهمه عادات و اعمال ناپسند بود ولی اگر امروز زنده بود و خصائل حمیده و افعال پسندیدهٔ ترا مشاهده مینمود البته ترا از نصیب خویش محروم نمیکرد انید

اعضای یک خانواده بمثابهٔ انگشتان دست باشند چون بایکدیگر متحد شوند و برخلاف و ستیز نروند در هر کاری قدم گذارند بخوبی از پیش بردارند و اگر بالعکس طریق مخالفت سپرند و بایکدیگر در مقام خصومت برآیند ناچار امواج رنج و محنت بایشان روی آرد و افواج شادکامی و خرمی از میان آنان رخت بربندد . و همچنین است حال ملتی که اتحاد و اتفاق فرو گذارند و بنفاق و خلاف گرایند

(بیت)

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت ۞ آری باتفاق جهان میتوان گرفت
(مؤلف)

---

۱ - بکسر اوّل عادات و صفات جمع خصلت ۲ - مانند ۳ - جنگ ۴ - رفتن و کوچ کردن ۵ - میل کنند

(حجاج و مرد نیک سیرت)

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام[1] حجاج یوسف نکرد
بسودا[2] چنان بروی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز | که نطعش[3] بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش[4] درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | بیا دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی براو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت

۱- بزرگ داشتن ۲- خشم ۳- سفره چرمی ۴- جنگ و خصومت و بدزبانی

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش برین سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند

(سعدی)

(اسکندر)

آورده اند که اسکندر وقتی که جهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک[۱] میکرد در اقصای مغرب بشهری رسید که هوای آن در صفا از صبا سبقت[۲] میبرد و آب آن در لطافت خاک تیره حسرت در چشم چشمهٔ حیوان میریخت فسحت[۳] آن بازهار[۴] بساتین چون فردوس عدن[۵] آراسته و اشجار آن بانواع ریاحین همچون خلد برین[۶] پیراسته

(قطعه)

سواد او بصفت چون پرند مینا رنگ — هوای او بمثل چون نسیم جان پرور
صبا نموده بخاکش طراوت[۷] طوبی[۸] — هوا سرشته در آبش حلاوت کوثر[۹]

بفرمود تا در آن حوالی بارگاه سلطانی فرو زدند و با جمعی از خواص و امرا در حوالی و اطراف آن طواف میکرد و از نزاهت[۱۰] بساتین و لطافت میادین آن

۱ـ راهها ۲ـ پیشی ۳ـ بضم فضا و وسعت ۴ـ گلها ۵ـ فردوس عدن یعنی باغ بهشت ۶ـ بهشت بلند ۷ـ تازگی

۸ـ نام درختی است در بهشت ۹ـ نام نهریست در بهشت ۱۰ـ پاکی و خوبی

تعجب مینمود ناگاه بمقابر ایشان رسید دید بر گوری نوشته که عمر صاحبش یکسال بود و بر دیگری نوشته که عمرش پنجسال بود هر چند احتیاط نمود عمر هیچکدام بده سال نیرسید از آنحال در حیرت افتاد و گفت چنان گمان برده ام که در چنین آب و هوا تغییر و فنا صورت نبندد و خود در این شهر عمر مردم کوتاه است بفرستاد تا اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند و از سر آن معنی بپرسید ایشان بعد از تمهید دعا و ثنا جواب دادند عمر پیش ما آن مقدار است که در مجالست علما و حکما و محاورت ادبا و ظرفا بسر برند و هر آنچه بغیر اینها مصروف شود آنرا ضایع شمرند و در محل اعتنا نیارند پس هر که از ما در گذرد آن مقدار زمانرا حساب کنند و بر قبر او نویسند اسکندر را بغایت این سخن پسندیده آمد و بعد از آن حکما و زمان و ظرفا را جهان جمع کرد و پیوسته با ایشان صحبت میداشت .

(نظم)

در همه عمر اگر دمی با تو بر آرم نفس　　　حاصل عمر آن دم است باقی ایام هیچ

(تلگراف بی سیم)

(از نفایس الفنون ثنا)

طوفان سهمگینی صفحهٔ دریا را فرا گرفته و امواج خشمگین اقیانوس کشتی بزرگی را مورد

---

۱ - گورها و قبرها　　۲ - گستردن　　۳ - گفتگو

حملهٔ خویش قرار داده و مسافرین همه در دریای خوف و اضطراب حیرانند
و ناخدا نیز در کار خویش متحیر و سرگردان تا مشعلهای ساحلی یعنی راه آهن
و دست کشتی نشینان از دامان ساحل کوتاه هیچ نوری قوی بعبور از مه های
غلیظ قادر نیست تا بر چشم ناخدا بتابد و از این راه پرتو امیدی بقلبش راه یابد
صدای شیپور اخبار بساحل نمیرسد و کشتی را از حال سرگشتگان بحر حیرت آگاه
نمیگرداند چه غرّش مهیب تلاطم امواج از هر صدائی قویتر است و هر فریادی
در جنب فریاد خود مستهلک و معدوم ساخته در این میان ناگهان در اطاق ناخدا
آلتی کوچک چند برق پی در پی میزند و بر اثر آن بر روی نوار کاغذی بعضی علائم
بنظر میرسد ظاهر است که کشتی از ساحل با خبر است و راه چاره برای وی میسر
از تصادم تخته سنگهای دریائی این است و از فرو رفتن در شنهای ساحلی
محفوظ و مصون آری این تلگراف بی سیم است که کشتی گمشده را با ساکنان ساحل
مربوط میکند و راه خلاص و نجات را بهر وسیله که ممکنست مهیا میسازد و
اخبار را بنقاط بعیده میرساند و کشتیهای دیگر را بکمک میخواند
علمای فیزیک دریافتند امید انستند که از جرقهٔ الکتریک امواجی تولید گردیده
در فضا منتشر میشود و در هر ثانیه قریب پنجاه هزار فرسخ راه میپیماید ولی از دانستن آن

فایدهٔ حاصل نمیکردند و بایستی دو آلت مخصوصی برای انتشار و ضبط این امواج
اختراع نمایند بسیاری از دانشمندان آلمان و فرانسه و انگلیس و روسیه برای
حل این مشکل کوششها بعمل آوردند و هر یک قدمی بسوی مقصود پیش رفتند تا
اینکه بسال ۱۸۹۹ مسیحی جوانی ایطالیائی موسوم به (مارکنی) تلگراف بی سیم را
اختراع نمود و از همان تاریخ انگلیسان آنرا در کارهای بحری معمول داشتند
و از مسافت هجده فرسنخ کشتیهای خود را خبر میدادند. از آن پس دستگاه مزبور
پیوسته رو بترقی و تکمیل گذاشت تا در سنه ۱۹۰۱ فرانسویان از (کُرس)
ببندر (آنتیب) که فاصله این دو نقطه بیشتر از بیست و شش فرسنخ است خبر
دادند و در سنه ۱۹۰۲ یک نفر فرانسوی موسوم به (دوکرته) تجارب خویش را
برای تلفن بی سیم بکار برد و کامیابی حاصل کرد.

در تاریخ پانزدهم ژانویهٔ ۱۹۰۳ رئیس جمهور[۱] ممالک متحدهٔ امریکای
شمالی و پادشاه انگلستان از روی اقیانوس اطلس با یکدیگر مخابره نمودند و از
آن بعد نیز اختراع مزبور همواره طریق ترقی را پیمود تا بدین درجه از تکمیل
رسیده و مشرق و مغرب را بهم مربوط ساخته و امروزه در تمام نقاط مهم و در همه
کشتیهای جنگی و تجارتی وغیره یک دستگاه تلگراف بی سیم موجود میباشد.

---

(۱) در این سال پادشاه انگلیس ادوارد هفتم و رئیس جمهور امریکا مستر روزولت بود.

(نصیحت)

کسی کو با کسی بد ساز گردد — بدو روزی همان بد باز گردد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات[۱]
مگر نشنیدی از فراش این راه — که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سرای آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست

(نظامی)

(ایضاً)

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت — نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند — انگور نه از بهر نبیذ[۲] است بچرخشت[۳]
عیسی بره دید یکی کشته فتاده — حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار — تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت

(رودکی)

۱- پاداش دادن ۲- شراب ۳- چرخ یا حوضی که در آن آب انگور میگیرند.

(زاهد)

زاهدی را شنیدم که وام[۱] بسیار داشت و حق هیچکس فرو نگذاشت یکی از وام خواهان را فقر مستولی شد و جوع غالب آمد روی از شرم و دست از جان بشست پاس احترام وی نداشت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت زاهد در کار فرو ماند او را با ایمان[۲] مؤکده[۳] و پیمان موثقه[۴] تا موعدی معین وعده داد و میعاد نهاد چون روز موعود در رسید و زمان مهلت سر آمد باز نقض[۵] پیمان و حنث[۶] ایمان نمود وامخواه مسکین گفت من حقوق خود را بحل[۷] کردم و معلوم خود را بتو بخشیدم ولی توقع آن دارم اگر از قیامت موعود و عذاب معهود صدقی نیابی و اصلی نبینی مرا نیز اشارتی کنی و بشارتی دهی تا آسوده خاطر و فارغ دل زندگانی کنم صاحبدلی بشنید و گفت ای ساده لوح مسکین عمل او خود تصریحی از این حال است و تفصیلی از این اجمال ولی ترا گوش شنوا و فهم ادراک نیامد [illegible]

(بلبل)

شنیدم بلبلی بی خانمانی | بگلشن شد که سازد آشیانی
بدوشش ناله خاشاکی کشیدی | بدست نغمه آتش بر خاک پیچیدی

---

۱ قرض ۲ بفتح قسمها و مفرد آن یمین است ۳ محکم ۴ عهد محکم ۵ استوار ۶ شکستن یعنی شکستن قسمها ۷ یعنی حلال کردم

گهی از ناله کردی نغمه باشی — گهی از نغمه کردی دلخراشی
ز هر خارش بدل[۱] نیشی خلیدی — ز هر کج نغمه طعنی شنیدی
چو آن غمخانهٔ خاشاک بنیاد — ز سعی آن پریشان گشت آباد
همان ننشسته بود آنی در آن کاخ[۲] — در آن گلشن نکرده ناله گستاخ[۳]
صبا دامن فشان بر وی گذر کرد — اساس کلبه[۴] اش زیر و زبر کرد
چنان زد بر بساطش پشت پائی — که هر خاشاک او افتاد جائی

(عقیلی کوثری)

(قطرهٔ باران)

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من چیستم — گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ نامدار
بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین (سعدی)

۱ـ فرو رفتی ۲ـ قصر و عمارت، خانهٔ بی روزن ۳ـ جسور ۴ـ خانهٔ کوچک محقر ۵ـ نجیب و اصیل

(منجم مغرور)

سعدی فرماید مردی در علم نجوم اندکی دست داشت و از تکبر و خودبینی خود را برتر از همه میپنداشت وقتی عزم خدمت کوشیار[1] که منجم عالیقدری بود نمود با دلی پرشور و سری پرنخوت[2] و غرور قطع مراحل و طی منازل میکرد تا نزد استاد دانشمند رسید خردمند که از حال وی آگاه گردید و نخوت و خودپسندی او بدید دیده بر دوخت و کلمهٔ نیاموخت . مرد متکبر که مدتی دراز توقف نمود و بر داشته خود چیزی نیفزود عزم مراجعت کرد دانشمند او را پیش خواند و گفت چون تو خود را پر خرد میپنداری و سری از غرور و نخوت مست داری ناچار باید تهی دست باز گردی که ظرف پر گنجایش چیزی دیگر ندارد اگر خواهی خرمن معرفت گرد آری باید سر از پندار تهی داری و خود را کمتر از همه شماری . دانشمندان گفته اند هر که بلندی گراید[3] تکبر کند پست شود و آنکه تواضع پیشه کند دم از نیستی زند هست گردد .

تواضع سر رفعت افرازدت تکبر بخاک اندر اندازدت

(مؤلف)

۱ــ نام یکی از بزرگان منجمین ایران است که از اهل گیلان بوده و در نصف اخیر قرن چهارم میزیسته در علم نجوم دارای تصانیف و تألیفات است ۲ــ تکبر خودبینی ۳ــ میل کند فروتنی .

(یعقوب لیث)

یعقوب لیث[1] خود را در بدایت حال در مهالک افکندی و خطرهای کلّی را ارتکاب[2] کردی از آسایش نفس برطرف بودی و از کشیدن مشقّتها یک نفس نیاسودی گفتند تو مرد رویگری[3] ترا باعث بر این همه جفا کشیدن و خود را در غرقاب هلاک افکندن چیست گفت مرا دریغ می‌آید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن و روی توجّه به پیشه‌ای که در آن شریک بسیار باشد آوردن جدّ من بر آنست و جهد برای آن که خود را به مرتبه رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این امری بغایت صعب و کاری بس مشکلست گفت من دانسته‌ام شربت مرگ چشیدنی است و بار فنا و فوات[4] کشیدنی اگر در کار بلند تلف شوم به از آنکه در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جدّ و جهد رسید بدان منصب که رسید

(مثنوی)

می باش بجدّ و جهد در کار　　　دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید　　　گر جهد کنی بدست آید

و چنانکه جدّ و جهد بنای بزرگی تمهید نماید نقیض این صفت که کسالت[5] و بطالت[6] است

---

۱ نام اولین پادشاه صفاریست مدت یازده سال سلطنت کرد وفاتش بسال ۲۶۵ ۲ اقدام کردن ۳ مسگر ۴ بفتح فوتی
۵ — بفتح کاهلی و تنبلی ۶ — بفتح بیکاری

اساس شوکت و دولت درهم میکند یکی را از آل طاهر[1] سؤال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود؟ جواب داد شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم حلاوت[2] برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرق گشت و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید.

بنای دولت خویش آنکسی خراب کند
که شام می خورد و بامداد خواب کند

(اخلاق محسنی)

(فقیر امین و توانگر لئیم)

فقیری امین را حکایت کنند که از تنگدستی و پریشانی پریشان گشته و از جور فاقه بفغان آمده بود روزها بزحمت کار و محنت روزگار بسر بردی و شبها با عیال گرسنه بروز آوردی و با اینهمه دست حاجت پیش مردمان دراز نکردی و روی نیاز باین و آن نیاوردی.

درویش را که ملکت قناعت مسلم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است

روزی در کوچه و بازار میگذشت و بجستجوی کار بهر طرف میگشت ناگاه کیسهٔ زر پیش پای خود بر زمین افتاده دید برداشت چون نیک نگریست اشرفی در آن

---

[1] اولاد طاهر ذوالیمینین که در خراسان حکمرانی داشتند [2] قوت و شدت

یافت سوی خانه روان گردید در میان راه نفس اماره وسوسه آغاز نمود که
اقبال یاوری کرد و سعادت رهبری گنجی بی رنج بچنگ آوردی زنهار فرصت را
غنیمت شمار و زود دستش از دست فرو مگذار صواب آنست که این وجه را صرف
عیالی کنی و خود را از زحمت خیال برهانی تا چند بفاقه و عسرت[۱] تن در دهی برای
لقمهٔ نانی قدم در کارهای سخت نهی مرد این راه درستی و امانت مانع این عزیمت
آمد با خود گفت هرگز دست طمع بمال دیگران دراز نکنم و فریب حرص[۲] و آز نخورم که
خیانت پیشهٔ دونان[۳] و نادرستی آیین[۴] فرومایگان است مرد آزاده آنست که همواره
راه درستی و امانت پوید و طریق شرف و دیانت جوید پس بدین عزیمت بجانب
بازار شتافت تا خداوند مال را بدست آرد و زر بوی سپارد در میان راه بجارچی
برخورد پیش رفت و علامات کیسه پرسید جارچی یکایک علامات بگفت مرد
این کیسه را بوی تسلیم کرد جارچی از امانت وی شگفتی[۵] بسیار نمود و گفت بیا نزد
صاحب زر رویم تا در ازای[۶] این امانت ترا خدمتی شایان کنم و انعامی کافی
که ترا در خور[۷] است از وی بستانم . گویند صاحب زر مردی بغایت لئیم[۸] و فرو
مایه بود چون برسیدند و کیسهٔ زر تسلیم کردند جارچی از امانت این سخن بمیان

سختی[۱] طمع[۲] مردمان ناکس[۳] رسم و روش[۴] تعجب[۵] مقابل[۶] لایق و سزاوار[۷] ناکس و خسیس[۸]

آفرین و تحسین بسیار کرد و برای وی درخواست انعام نمود. توانگر ترسید که مجبور است
مژدگانی بدهد گفت هنگامی که من کیسهٔ اشرفی را گم کردم دویست و ده اشرفی
در آن بود و اکنون که باز شمردم دویست اشرفی بیش نیست ده اشرفی را
برداشته و در خانه گذاشته است دیگر از وی مطالبه نمیکنم و برسم مژدگانی
بوی میبخشم مرد امین که این سخن بشنید برآشفت و وی را ملامت نموده سخنان
درشت بگفت عاقبت کار از محاوره بمجادله کشید مرافعهٔ این عمل پیش قاضی
بردند و داوری خواستند قاضی که فقیر و توانگر بدید و سخنان هر یک بشنید
نیکی بیندیشید و توانگر را گفت از آنچه میان تو و این مرد رفته است مرا
یقین حاصل شد که خصم تو مردی امین و درستکار و پارسا و پرهیزکار است
وگرنه بطلب خاطر زر نیاورد و بتو تسلیم نکردی و تو نیز در آنچه گفتی صادق باشی
معلوم میشود که این کیسه از آن دیگری است و کیسهٔ ترا دیگری یافته است
زر و کیسه را بمن باز ده مرد ممسک چندانکه از دادن ابا نمود و بر تضرع و زاری
بیفزود سود نبخشید کیسه را خواهی نخواهی از وی بگرفتند و بفقیر تسلیم
کردند . ما باید از این حکایت پند گیریم و بدانیم راستی و درستی موجب

با یکدیگر گفتگو کردن   با یکدیگر جنگ کردن   حکومت   دشمن   میل خود   بخیل و لئیم   سر باز زدن و قبول نکردن

نجات در رستکاری است و دروغگوئی و نادرستی سبب ذلّت و خواری چنانکه فرموده اند اَلنَّجاةُ فِی الصِّدقِ کَمَا اَنَّ الهَلاکَ فِی الکِذبِ

(بیت)

از کجی اُفتی بغم وکاستی   از همه غم رستی اگر راستی
(مؤلف)

(امتحان محصّلین در مملکت چین)

شهر وچانک که بر ساحل رود (یانک تسه کیانک) واقع است اولین دار العلم معتبر مملکت چین ومقصد علمای آن سرزمین میباشد امتحان تمام حِرَف وصنایع در هر سه سال در اینشهر بعمل میآید وممتحنین رسمی که از طرف دولت چین معیّن گردیده اند در آنجا حاضر میشوند محصّلین وصنعتگران بسیار از اطراف واکناف برای گرفتن تصدیقنامه های علمی وصنعتی در دار العلم مزبور گرد می آیند وتقریباً عدد آنها بالغ بر پانزده هزار میشود

امتحانات مملکت چین بسیار مشکلست وغالباً اتفاق میافتد که در اولین امتحان کسی باخذ تصدیقنامه موفّق نمیگردد وبسیار دیده شده است که پیران سالخورده برای دریافت تصدیقنامه در مجلس مزبور حضور بهم میرسانند وایشان تحصیلی

---

۱ ــ نجات در راستی است چنانکه هلاکت در دروغگوئی است ۲ ــ کمی ونقصان

هستند که چندین بار امتحان داده و از عهده برنیامده اند .

در هنگام شروع بامتحان علاوه بر محصلین و ممتحنین جماعت بسیار از کسبه و تجار برای فروش امتعهٔ خویش در شهر دوچانک جمع میشوند بقسمی که جمعیت شهر مزبور که در مواقع معمول از ده هزار بیش نیست از چهل هزار تجاوز مینماید و بواسطهٔ بساطهای رنگارنگ و زینتهای گوناگون چنین مینماید که اهالی آنجا عید گرفته شادی میکنند ولی محصلین بیچاره در همواره در اضطراب و تشویشند و در فکر نتیجهٔ امتحان خویش چه صعوبت امتحانات و صولت و هیبت ممتحنین غالباً باعث میشود که از صد نفر محصل یکنفر بیشتر از عهده برنیاید

ای بسا جوانان که در آرزوی اخذ اجازه پیر میشوند و بسیار پیران که بدین امید رخت بعالم دیگر میبرند .

در عمارت بزرگی که گنجایش بیست هزار نفر را دارد امتحانات شفاهی و عمومی بعمل میآید واز دحام عوام بحدیست که گاهی محصلین بدبخت که با زحمت و مشقت بسیار امتحانات خود را بخوبی داده اند در زیر پای تماشاییان تلف میشوند .

هر مجلس امتحانی سی و شش شبانه روز طول میکشد و شبها در روشنائی مشعلها

و چرا غها این کار بعمل میآید در فی الحقیقه زحمت سی و شش روزهٔ ممتحنین کمتر از محصلین نیست جز آنکه خوف جانی برای ایشان نیست.

پس از اختتام امتحان در شهر دو جانک جشن باشکوهی برپا میشود و برای محصلین فارغ التحصیل تحف و هدایای بسیار ارسال میگردد.

کسانی که سن ایشان مقتضی است بکارهای مناسب و لایق میگمارند و سالخوردگانرا از طرف دولت وظیفهٔ مرتبی مقرر میدارند.

(پارسازاده)

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین دارد.

(قطعه)

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن   که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشک رودی

میراث گمن کردن ول خرجی بفتح کاف نام ایت درشت بکسر کاف آنچه مستی آرد کشتیبانان سخن

عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب[1] بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش[2] این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض[3] کرده گفت راحت عاجل[4] را بتشویش محنت آجل[5] منغص کردن خلاف رای خردمندانست

(مثنوی)

خداوندان کام و نیکبختی ... چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز ... غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت[9] بسته و ذکر انعامم در افواه عوام افتاده

(مثنوی)

هر که علم شد بسخا و کرم ... بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی ... در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد و نفس گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک

۱- بفتح لام وکسر عین بازی وعیش وعشرت ۲- خوشی ۳- خرده گیری ۴- حال وکنون
۵- آینده ۶- تیره ۷- پس چگونه ۸- پیمان ۹- جوانمردی

ناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَمَا عَلَيْكَ

(قطعه)

گرچه دانی که نشنوند بگوی ... هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی ... بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ ... نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل گفتم

(مثنوی)

حریف سفله در پایان مستی ... نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند ... زمستان لاجرم بی برگ ماند

(سعدی)

(ابو علی سینا)

شیخ الرئیس ابو علی حسین بن عبد الله سینا یکی از مشاهیر حکما و اعاظم اطبا

آنچه برتست رسان چون نپذیرفتند بر تو باکی نیست. خود رأی. بکسر نون خواری. هم پیشه و همکار. وقت بهار

ایران و بزرگترین مفاخر ایرانیان بشمار است چه در حکمت ارسطوی[1] زمان
خود و در علم طب بقراط[2] عصر خویش بوده است در عرب و عجم بجلالت قدر معروف
و در ممالک فرنگ بفضل و هنر و علو مقام موصوف است تصانیف و تألیف
او را بالسنهٔ مختلفه ترجمه کرده و از آن استفاده ها نموده اند . پدر این فیلسوف بزرگوار
از اهل بلخ و یکی از عمال کافی ملوک سامانی بوده وقتی ببخارا رفت شاغل خرمیثن[3]
که یکی از بزرگترین قرای بخارا بود گردید و ابوعلی سینا بسال سیصد و هفتاد
هجری در آنجا متولد شد و چون بسن ده رسید در بسیاری از علوم دینیه و
فنون ادبیه کامل گردید آنگاه بتحصیل علوم منطق و حساب و جبر و مقابله و هیئت و
نجوم پرداخت پس بتکمیل طبیعیات و طب اشتغال ورزید و رنجها کشید تا بر دقایق و رموز
آن آگاه و حکیمی بیمانند و طبیبی بیهمتا گردید چون بهجده سالگی رسید از تمام علوم فارغ
التحصیل شد گویند در ایام تحصیل هرگز شبی را تا صبح نخفتی و روزها جز بمطالعهٔ کتب بچیز دیگر
نپرداختی پس از فراغ و تکمیل علوم چندی در بخارا بسر برد و چون امور دولت سامانیان
بی سامان و پریشان گردید بخوارزم[4] هجرت نمود و مدتی در آنجا متوقف بود پس

---

[1] نام یکی از بزرگان فلاسفهٔ یونان است معاصر و ندیم اسکندر مقدونی وفاتش بسال ۳۲۲ قبل از میلاد [2] نام یکی از اطبای نامی یونان است تولدش در حدود ۴۶۰ قبل از میلاد [3] بفتح خاء و سکون راء و فتح میم و سکون یاء و کسر ثاء و سکون نون نام ولایتی است از توابع بخارا [4] نام ولایتی از خراسان شهرهای عمده‌اش هزار اسب و خیوه و گرگانج است و اینک در تصرف روس میباشد .

بجرجان[1] و ری و از آنجا بهمدان عزیمت کرد شمس الدوله[2] دیلمی چنانکه باید اورا
بنواخت و دستوری[3] خویش بوی تفویض نمود حکیم بزرگوار اصفهان بعمل وزارت
مشغول بود تا سپاهیان بتحریک گروهی از بداندیشان بروی بشوریدند
و اموالش را بغارت بردند و خودش را نیز محبوس ساختند چون از زندان رهائی
یافت مدتی متواری[4] میزیست تا شمس الدوله را عارضهٔ عارض گردید مجدداً
وی را بخواند و استمالت[5] فرمود و باز شغل وزارت را بوی گذاشت چون
شمس الدوله بمرد و تاج الدوله[6] بر مسند حکمرانی متمکن گردید وی را بتهمت خیانت
مدت چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس ساخت بعد از خلاصی متوجه اصفهان
گردید و علاء الدوله ابوجعفر محمد بن[7] دشمنزیار کاکویه حکمران آن سامان
در تقریب[8] وی بکوشید و نوازشها نمود چنانکه یکی از مقربان و ندیمان
او گردید و بیشتر کتب خود را بنام او تألیف کرد و تا آخر عمر همچنان در خدمت
وی میزیست چون علاء الدوله عنان عزیمت بطرف همدان معطوف داشت

---

۱ — معرب گرگان و آن شهریست در دار الملکت استرباد. ۲ — پسر فخر الدوله دیلمی است که از جانب پدر خود مجد الدوله در حکومت همدان و مضافات را داشته وفاتش بسال ۴۱۲ بوده. ۳ — دستوری وزارت. ۴ — پنهان. ۵ — دلجوئی. ۶ — پسر شمس الدوله دیلمی است. ۷ — مدت حکمرانی وی در اصفهان و توابع آن از سنه ۳۹۸ — ۴۳۳ هجری. وفات وی بسال ۴۳۳ هجری. و کاکویه بلغت دیلمی یعنی خال و دائی. ۸ — نزدیک گردانیدن

شیخ الرئیس در آنجا رنجور گردید و بسال ۴۲۸ بمرض قولنج درگذشت. این فیلسوف[۱] عالیمقدار دارای تصانیف و تألیف بسیار است. و از آنجمله کتاب شفا و اشارات و قانون در منطق و حکمت و طب است. گویند کتاب شفا را در محبس نگاشته. گاهی اشعار فارسی نیز میسروده و این اشعار از اوست

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت — یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت — آخر بکمال ذرّهٔ راه نیافت

(ایضاً)

کفر چو منی گزاف[۲] و آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر[۳] چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

(طرّار امانت دار) (مؤلف)

چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود براه در دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه این دوست گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن بگرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم

۱ـ حکیم و دانشمند ۲ـ بیهوده ۳ـ روزگار

تا بنزدیک گرمابه بادی رفت بسرد و در راهی رسید بی آنکه این مرد را خبر دهد بازگشت و براهی دیگر رفت اتفاقاً طرّاری[۱] از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطرّاری خویش ببرد بازنگریست آن مرد طرّار را دید هنوز تاریک بود پنداشت که همان دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه[۲] بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرّار داد و گفت ای برادر این امانتی است بر تو تا چون از گرمابه بیرون آییم بمن بازدهی طرّار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه پوشید و راست همی رفت طرّار وی را باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش باز ستان که من امروز از شغل[۴] خویش فروماندم[۳] بسبب نگاه داشتن امانت تو مرد گفت این زر چیست و تو چه مردی طرّار گفت من مردی طرّارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر طرّاری چرا زر من نبردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی ولیکن تو بزنهار[۵] بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهارخوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست

(قابوسنامه)

۱- کیسه بُر
۲- دستمال کوچک
۳- بازماندم
۴- بکسر پیشه و شغل
۵- امانت

(پادشاه مرو و سگان آدمیخوار)

در قصه شنیده‌ام که باری   بوده است بمرو[1] تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند   دیوانه وش و چو دیو دربند
شه چون شدی از کسی بآزار   دادیش بدان سگان خونخوار
بود از ندمای شه جوانی   در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز   بیگانه شود بر او یکی روز
از بیم سگان بوقت پیشی   با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی   در مطبخ آن سگان فکندی
روزی بطریق خشمناکی   شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگدلان درگاه   تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان[2] سگی نمودند   چون سگ بترکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند   خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ   کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم[3] خود شناختندش   دم لابه[4] کنان نواختندش

۱- نام ناحیه‌ایست از خراسان ۲- سگ طبعان ۳- نعمت دهنده ۴- تملق کنان

چون روز سفید روی بنمود — سفور سیاه[۱] شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان — غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی نیکنام رادوش — دادم بسگان ز خواب خرگوش[۲]
سگبان چو ازین سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت کای شاه
برخیز و بیا ببین در آن نور — تا صنع[۳] خدای بینی از دور
زان گرگ سگان اژدها روی — نازرده از او یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند — آن گمشده را اگر بیابند
بردند سوی کلان راهش — از سلک[۴] سگان بصد[۵] رشاهش
گفتا که سبب چه بود بنمای — کاین نفس تو ماند پای بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند — دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند — با من لب خود بمهر کردند
سگ دوست شد و تو آشنا نه — سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی — ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت[۶] کاری — کز مردمی است رستگاری

---

۱ پارچهٔ ابریشمی سیاه رنگ ۲ کنایه از غفلت و بیخبری ۳ کار ۴ رشته ۵ بیگاه ۶ عجیب و غریب

هشیار شد از خمار[1] مستی بگذاشت سگی و سنگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست کاحسان و دهش حصار جانست
(نظامی)

(پادشاه چین)

آورده اند پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت[2] پیراسته[3]

(بیت)

ستم را زیان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعه[4] او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیت او تدبیرها انگیختند . ملک فرمود شما گمان مبرید که من بر فوت حس سمع میگریم . چه میدانم عاقبت کار فتور[5] و قصور[6] بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریهٔ من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر بارگاه فریاد کند و صدای استغاثه[7] او بگوش من نرسد و او بازگردد و من عندالله مؤاخذ[8]

۱ــ بتپرستی که در سر بود ۲ــ بفتح نون و صاد عدل و انصاف ۳ــ زینت شده ۴ــ قوه شنوائی ۵ــ سستی ۶ــ کوتاهی و عجز ۷ــ فریاد رسی خواستن
۸ــ بفتح خاء باز خواست شده و مسئول

باشم اما در این باب فکری کرده ام بفرمائید تا در این دیار ندا کنند که کسی غیر از دادخواه جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم

(بیت)

دادِ مظلومان بده مقصودِ محرومان برآ
دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بود که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبات عقبی برات نجات یافته اند . (اخلاق محسنی)

(خزان)

تا خزان زد خیمه کافور گون در کوهسار
مفرش زنگار سان برداشتند از کوهسار

گشت دست یاسمن از دست او سیم سپید
گشت گوش ارغوان از آسیا وی گوشوار

دانهٔ نار است سرخ و روی آبی هست زرد
ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورده نار

باغها بینم همی پر زنگیان بای کوب
چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان
سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تحفه ها آرند پیش خسروان کامکار

---

[۱] سفید کنایه از برف [۲] سبز کنایه از سبزه [۳] رقص کننده کنایه از کلاغها [۴] قیر [۵] مهرگان ماه هفتم شمسی فارسی مطابق میزان جشن مهرگان جشنی بوده است که فارسیان در اوّل مهر ماه میگرفته اند

گرچه دریا عاجز است از آمدن دست ابر   رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

(امیر معزی)

(پرویز و باربد)

پرویز[1] یکی از خدمتگاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید پس از مدّتی از زندانبان پرسید که در این مدّت هیچکس او را تفقد[3] نموده و او را مراعات کرده است یا نه زندانبان گفت که بجز باربد[2] که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقّدی نکرده است و او هر روز طعامی می فرستد پرویز فرمود تا باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعریک[4] فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاقب[5] گردانم و بر او ساخط[6] باشم تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی . باربد گفت ای پادشاه غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتی است که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند بجان با او مسامحت[7] کرد من بنان مواسات[8] نمودم و آنچه ملک را بر ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان

۱ـ خسرو پرویز پسر انوشیروان است و آخرین پادشاه بزرگ ساسانی وفاتش سال ششم هجرت

۲ ـ نام مطرب خسرو پرویز است که در فن موسیقی مهارت داشته ۳ ـ پرسش و جستجو ۴ ـ گوشمال

۵ ـ عذاب کرده ۶ ـ غضبناک ۷ ـ آسان کاری و فروگذاری ۸ ـ برابری

بدو عرض کرد ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش تو بخشیدم دلشاد بود تا او را اطلاق کردند و در این معنی گفته شده

(قطعه)

هیچکس در جهان نکرد زیان		بر کم آزاری و نکوکاری

در بلا یار باش یاران را		تا کند فضل ایزدت یاری

به همه حال پدر دی روزی		تخم نیکی که این زمان کاری

(جوانمرد و غلام سیاه) (فرج بعد از شدت)

جوانمردی را حکایت کنند که در دهش و بخشش منزلتی بلند و مرتبتی ارجمند داشت پیوسته صلای احسان در داده و خوان انعام بر خاص و عام گشاده

(رباعی)

با هر که کرم کنی از آن تو شود		وندر همه وقت مدح خوان تو شود

با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی		شک نیست که یار مهربان تو شود

روزی وی را پرسیدند هرگز در جهان از خود کریمتر دیده یا شنیده گفت آری روزی برای سرکشی باغ خود به بیابان رفتم چون گامی چند بر داشتم

۱ــ آوازه		۲ــ بخشش کردن

و مسافتی اندک بگذاشتم گذارم بنخلستانی افتاد غلام سیاهی دیدم در گوشهٔ نخلستان نشسته و بپاسبانی مشغول گشته اندکی آنجا درنگ کردم وی را دیدم سه گِرده نان از انبان بدر آورد خواست تناول کند ناگاه سگی از بیابان شتابان برسید و در پیش روی وی بر زمین بنشست و خیره خیره نگریستن گرفت غلام گِرده نانی بطرف او انداخت سگ در دم بخورد و نگریستن آغاز نهاد غلام گِرده های نان را یکایک پیش وی افکنده خود چیزی نخورد چون این فتوت[1] از وی بدیدم پیش رفتم و از جیرهٔ روزانهٔ او پرسیدم گفت روزی سه قرص نان جیره دارم گفتم در اینصورت چرا چنین ایثار نمودی و غذای خویش را بدو دادی گفت چون در این ولایت سگ یافت نشود و من بیقین میدانستم که این حیوان بسیار بان راه دوری پیموده و بامید توشه بدین گوشه روی نموده مروت ندانستم که محروم بازگردد از شنیدن این سخنان بغایت در شگفت بماندم و چون بشهر بازگشتم غلام را از خواجه اش بخریدم و آزاد کردم و نخلستان و هرچه در آن بود بمبلغ گزاف[2] خریداری کرده بوی بخشیدم شکر نعمت بجای آورد و گفت حال که کرم نمودی

۱ــ جوانمردی ۲ــ بسیار و بی اندازه

و نخلستان را بمن عطا فرمودی من نیمه آنرا در راه خداوند واگذاشتم
چون این واقعه از غلام بدیدم در پیش خود انصاف دادم و او را بهمت
و جوانمردی از خود برتر یافتم

(مثنوی)

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن به تیغ این کمند

(مؤلف)

(گناهکار نیک فرجام)

بخشایش الهی گمشده را در مناهی[1] چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم[2] اخلاقش بمحامد[3] مبدل گشت و دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز شد که همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول[4]

(بیت)

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای — ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم برنج اندرم

---

۱ چیزهائیکه خداوند نهی فرموده است ۲ ناپسندیده‌ها ۳ ستوده و پسندیده‌ها ۴ بی اعتبار

شیخ گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که میپندارندت

(قطعه)

چند گوئی که بداندیش و حسود — عیبجویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند — گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت بیند خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن مردمان درحق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار[1] خوردن

(بیت)

گر آنها که میگفتمی کردمی — نکوسیرت و پارسا بودمی
انّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جیرانی[2] — وَاللهُ یَعلَمُ اسراری و اعلانی

(قطعه)

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

(سعدی)

۱ـ غصه خوردن ۲ـ همانا من از چشم همسایگان پوشیده و مخفی هستم ولی خداوند پنهان و آشکار مرا میداند

(نصیحت)

همیشه نیک نام و نیکخو باش   همیشه دادجوی و راستگو باش
نکوئی کن تو با بیگانه و خویش   که تا هم نیکوئی آید ترا پیش
به است از روی نیکو نام نیکو   تو آن کن کت بود فرجام[۱] نیکو
چو ما از رفتگان گوئیم اخبار   ز ما فردا خبر گویند ناچار

(لا ادری)

(بازرگان و امیر غور)

آورده اند که وقتی در زمان جهانداری سلطان مسعود غزنوی بازرگانی بدربار پادشاهی بتظلم و دادخواهی آمد که هنگام عبور از ولایت غور[۲] امیر آنجا بتوقیف من فرمان داد و بضاعت[۳] و کالائی[۴] که داشتم بجور و عنف[۵] از من باز ستد. سلطان مسعود بفرمود تا نامهٔ بامیر غور نویسند که اموال وی را باز دهد و از ستمی که در حق وی بناحق رفته عذر خواهد. بازرگان چون بغور رسید و نامه رسانید امیر غور از این معنی بغایت خشمگین گردید و غلامان را بفرمود تا او را چندان بزنند تا نامه را تمام فرو خورد. مرد بیچاره ناچار در زیر چنگال آن دیو سیرتان آدم صورت آن نامه را بخورد و چون بعد از چندی از حبس خلاص یافت بجانب غزنین شتافت و از استخفاف[۶] و ظلمی که در حق

۱- عاقبت ۲- نام ولایتی است از افغانستان ۳- بکسر سرمایه ۴- متاع ۵- زور و سختی ۶- سبک شمردن و حقیر کردن

وی رفته بود بازگفت سلطان بفرمود تا نامهٔ دیگر بامیر غور نویسند و تهدید کنند
که اگر این بار برخلاف حکم پادشاهی رفتار کنی و اموال بازرگانانرا باز ندهی و دیگرا
از خود خشنود نگردانی دمار از روزگارت برآرم و بآتش قهر و غضب خرمن
هستیت را بسوزم بازرگانان که این بدیدند گفت حال که رای ملک آرای پادشاهی
بر آن مقرر است که بعد از این همه توهین و آزار باز بنوشتن نامه (و دادن
تعلیمات لازمه) قناعت کنند توقع آنست که حکم شهریاری را بر کاغذی خُرد
نویسند تا در ولایت غور خوردن آن برای من آسان باشد چه در ولایت غور
از خوردن آن ناگزیرم . این سخن چنان در سلطان مؤثر افتاد که در همان روز
سراپرده بیرون زد و بجانب غور رهسپار گردید امیر را اسیر و دستگیر کردوا
و بکیفر[۱] اعمال خود رسانید اموال بازرگانانرا با چیزی زیاده بوی مسترد
داشت و از ملاطفت و نوازش دقیقهٔ فرو نگذاشت (مؤلف)

(مهتری چیست)

بنود مهتری چو دست دهد | روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعامی لذیذ خوش خوردن | یا لباس لطیف پوشیدن
یا بر آنها که زیردست تواند | هر زمان بی سبب خروشیدن

۱- جزا و پاداش

من نگویم که مهتری چه بود · گر تو خواهی ز من نیوشیدن[1]
غمگنان[2] را ز غم رهانیدن · در مراعات خلق کوشیدن

(حافظ)

(پادشاه ظالم)

یکی از ملوک را حکایت کنند که دست تطاول[3] بمال رعیت دراز کرده و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید[4] ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آور شدند

(قطعه)

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد · گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود · لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال دولت ضحاک[5] و عهد فریدون[6] وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم[7] نداشت چگونه سلطنت بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت کردند

نیوشیدن[1] شنودن غمگنان[2] بکسر کاف فارسی مخفف غمگینان تطاول[3] [illegible] مکاید[4] ناپاکیها و بداندیشیها جمع مکیده [illegible][5] ضحاک یکی از پادشاهان پیشدادی ایران اصلاً عرب و پادشاهی ظالم و خونریز بود و عاقبت بواسطهٔ کاوهٔ آهنگر اصفهانی گرفتار و مقتول گردید فریدون[6] یکی از پادشاهان پیشدادی که از اولاد جمشید بود و بعد از گرفتار شدن ضحاک بپادشاهی رسید حشم[7] خدمتگاران و چاکران

تا پادشاهی یافت   وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

(بیت)

همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب[۱] گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؟ گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

(مثنوی)

نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند   پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت[۲] بر خاستند و بمقابلت[۳] لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت[۴] کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد

۱- بفتح میم سبب   ۲- جنگ   ۳- پایداری و ایستادگی   ۴- کمک و همراهی

(قطعه)

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
(سعدی)

(مسافر گمشده و پیرزن)

وقتی مسافری از کاروان حجاز بازماند و با کاروانیان همراهی نتوانست قضا را راه را گم کرد و بسنگلاخی درافتاد با زحمت بسیار خود را از آنجایگاه برهانید و با پای مجروح و جسمی بیروح افتان و خیزان حیران و سرگردان بهر طرف میرفت تا بخیمهٔ رسید سگی بر در آن بسته و زالی در میان نشسته دید پیش رفت وسلام داد و خوردنی خواست پیرزن برخاست و باکرام تمام وی را بدرون خیمه آورد و دو قرص نان جوین پیش او نهاد مسافر که مسافتی بعید پیموده و از گرسنگی ناتوان و بیجان گردیده بود بضرورت آن نان خشک را بخورد و از پیرزال آب طلبید زال گفت نزدیک همین خیمه چشمهٔ جاریست برخیز و چندانکه خواهی آب بیاشام برخاست و بجانب چشمه شتافت آبی یافت بغایت شور و بینهایت تلخ. مسافر که از شدت تشنگی بیطاقت شده بود اندکی آب بنوشید و بخیمه بازگشت و زن را گفت جان مادر با آبی چنین ناگوار و غذائی

چنان ناسازگار چگونه در اینجا مقام داری و زندگی گذاری. گفت گر در بلاد شما ترتیب زندگانی چگونه است؟ گفت بلاد ما دارای قصور با صفا و عمارات روح افزا باشد. باغش بانواع اشجار و اثمار[۱] آراسته و راغش[۲] باقسام ریاحین[۳] و از ازهار[۴] پیراسته، مردم همه در فراخی معیشت و عیش و عشرت زیند و غذای لذیذ و مأکول خورند، آب شیرین نوشند و لباس فاخر و ثمین[۵] پوشند. زال گفت آیا در تحت قدرت پادشاه جبار و حکمرانان ستمکار نیستید که باندک گناهی ساخته[۶] و خواسته[۷] شما را غارت کنند و بتهمت جنایت[۸] حاصل زحمت و دسترنج[۹] شما را ببرند. گفت چنین کسان که اوصاف ایشان بیان کردی در بلاد ما بسیارند. گفت در این صورت آنهمه خوشی و نعمت منغص[۱۰] و مکدر بلکه سم قاتل و زهر هلاهل[۱۱] است. ولی این غذای درشت که طعم آن چشیدی و آب شور و تلخ که نوشیدی تریاقی سودمند و داروی نافع باشد و ما را قوی و فربه گرداند. چه در این هوای آزاد خاطری شاد داریم و از هر گونه بیم و هراس در امان

۱- میوه‌ها ۲- چمن و مرغزار و دامن کوه که بجانب صحرا باشد ۳- گلها ۴- شکوفه‌ها ۵- قیمتی
۶- تهیه شده و اندوخته ۷- اسباب و مال ۸- گناه و تقصیر ۹- کار و صنعت ۱۰- تیره ۱۱- زهر بی‌علاج و کشنده

باشیم هرگز از رنجه و شکنجه پادشاه جبار در رنج و شکنج نیستیم و از جور حکمرانان
جفاپیشه در اندیشه نه . بزرگان گفته اند ، بزرگترین نعمتها پس از نعمت
ایمان صحت و امان است ، نعمتان مجهولتان الصحة والأمان ، مردمان
قدر نعمت صحت و دولت فراغت ندانند مگر آنگاه که بمصیبتی دچار و ببلیه
و آفتی گرفتار گردند . (مؤلف)

(ممسک بخیل)

ممسکی زر بسیار اندوخته بود و دل بر آن دوخته . نه خوردی که خاطرش
برآساید ونه دادی که فرو بستش بکار آید . در زیر خاکی دور از رقیبان
پنهان داشته از استیلای تعلق و تعشق همه روزه از آن خاک برآوردی
و بجای دیگر پنهان کردی . شخصی بر آن وقوف یافت برآورد و ببرد . لئیم چون بعادت
قدیم بر سر زر رفته ندید آهی کشید و زاری کنان همیگفت : یا مونسی عند وحشتی
و یا رجائی عند مصیبتی . ای ستار عیوب و قاضی حاجات من آنکه ترا از
خاک برآورد کاشش مرا در خاک کرده بود . عارفی بر او بگذشت

دو نعمت که قدر آن مجهول است سلامت و امنیت است خویش دلبستگی عشق ورزی ای همدم
و مونسم در هنگام وحشت و امیدم در وقت بلا و مصیبت پوشنده عیبها برآرنده حاجتها

و برحالش وقوف یافت گفت چرا چنین دلبری را در خانه نداشتی و در زیر این سنگ تنها گذاشتی. گفت مرا از وصال او سود و مقصودی نبود و متعهد بودم که آن را خرج نکنم

مرد عارف او را تسلی داد. که ای زرپرست همین سنگ را بجای او پنهان کن و چنان پندار که زر است

زر از بهر خوردن بود ای پسر — برای نهادن چه سنگ و چه زر

(ریاض المحبین)

(بهار)

مشک و شنگرف است گوئی ریخته در کوهسار — نیل و زنگار است گوئی بیخته در جویبار

طبل عطار است گوئی در میان گلستان — تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار

از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان — بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار

از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست — از بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار

فرشهای عبقری افکنده شد در بوستان — جامه های ششتری گسترده شد در کوهسار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا — گه دهان لاله پر لؤلؤ کند باد بهار

ماده ایست سرخ رنگ که در نقاشیها بکار میبرند — پاشیده — قفسه — خوب لایق شاه — نام یکی از گنجهای خسرو پرویز — مرغزار — صحرا — دامن کوه — پارچه لطیف نیکو و هر چیز که بهتر و نفیس تر باشد

گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان　　ور ببنزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان　　گردید زان بر زمین خرم بهشتی آشکار
(امیر معزی)

(پیرزال بخشنده)

آورده اند که عجوزی بود از مرور ایام و شهور اعوام[1] عاجز شده و ضعف پیری اورا از لذت و نشاط[2] عاجز آمده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث چون کمان منحنی[3] گردانیده پسری داشت که جهان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت او میکشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیرزال باضطرار و حرمان دیدار پسر گرفتار بود و او را امتداد مدت غیبت از مراجعت پسر مایوس گردانیده و طول مفارقت ایام امید وی را از وصال انقطاع داده . روزی در بیت الاحزان خود نشسته بود بر امید رجوع فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمهٔ از گرده باز کرده تا در دهان نهد که سائلی بر درش واقف گشت و آواز برآورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز را وسائل اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت بشنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بحضور نیستی صادق آب در دیده

---

۱ - سالها　　۲ - بفتح شادمانی و خوشی　　۳ - خمیده

سائل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بواسطهٔ وسائل بدبخت خویش بدان غریب سائل داد و آنروز بر شدّت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت و در مدّت نزدیک بمراجعت پسر رنج و محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مراد وی ببر شد (از کتاب فرج بعد از شدّت)

(چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار)

بنیامین فرانکلن مخترع برقگیر از جملهٔ بزرگان علما و اعاظم حکمای امریکا بشمار و مولدش شهر (بُسْتُن) از بلاد ممالک متحدهٔ امریکای شمالی است.

دانشمند مزبور چون از خانوادهٔ فقیری بود و پدرش صابون پزی بیش نبود لهذا در ایام جوانی نتوانست معلوماتی کافی فراگیرد و فقط بآموختن خواندن و نوشتن و حساب کامیاب گردید و پدرش او را بسمت شاگردی بیکی از مطابع شهر فرستاد

فرانکلن بهوش طبیعی و استعداد خداداد خویش را بکار انداخت و در اندک مدّتی برفع نواقص و تکمیل معلومات خود پرداخت و مقدمات بعضی از علوم را نیز فرا گرفته بنوشتن اشعار و مقالات در جرائد و مجلات مشغول گردید

۱- جاری ۲- گرده نان

در بیست و سه سالگی بقوه کار و حفظ نظم و صرفه جوئی خود را بجائی رسانید که بریاست یکی از مطابع شهر (فیلادلفی) نائل گردید واز این پس در متاعب و سختیهای زندگانی وی اندکی تخفیف حاصل شد

تخفیف مصائب زندگی و حصول فراغت و ثروت دانشمند جوان را بفکر خدمت بمملکت و نشر تعلیمات انداخت و برای حاصل شدن این مقصود بتأسیس جرائد و سالنامه ها و کتابخانه ها و مجامع ادبی اقدام نمود

از جمله تأسیسات وی روزنامه بود و تقویم مانند موسوم به (بن هم ریشار) این روزنامه را برای نشر معلومات مفیده و معارف لازمه در میان دهاقین و عوام تأسیس کرده بود و از همه نوع مطالب در آن بحث مینمود و آنرا بقیمتی نازل میفروخت .

دانشمند اجل گذشته از نوشتن دستورهای علمی برای ترقی زراعت و حفظ حیوانات و تربیت گاو و گوسفند بانتشار مطالب اخلاقی نیز میپرداخت و با بیاناتی ساده و جاذب عموم را باحتراز از دروغ و تقلب و حفظ دیانت و امانت و صداقت و نجابت تحریض و ترغیب مینمود . روزنامه مزبور بزودی انتشار کامل حاصل کرد و خواص و عوام با شوق و رغبتی تمام بخریدن و قرائت آن

اهتمام نمودند و عالم امریکائی از فروش آن سودی فراوان برد و ثروتی
هنگفت فراهم آورد ولی مانند دیگران باندوختن آن نپرداخت بلکه برای
استفادهٔ هموطنان خویش صرف تأسیس کتابخانهٔ بزرگی کرد .

در این هنگام ولایات مختلفهٔ امریکای شمالی بواسطهٔ مالیات گزافی که از طرف
دولت انگلیس برآنها تحمیل گردیده بود مهیای شورش بودند و فرانکلن دانشمند
ارجمند خود را برای اصلاح بلندن روانه نمودند ولی وی باصلاح موفق
نگردید و از بیم آنکه از جانب انگلیسیان توقیف شود زود بامریکا مراجعت نمود
وطولی نکشید که مابین امریکا و انگلیس نائرهٔ قتال مشتعل گردید . فرانکلن پس از
بازگشت بامریکا با واشنگتن معروف که بعدها رئیس جمهور امریکا گردید طرح
دوستی ریخت و این دو دوست صمیمی برای اخذ استقلال وطن خویش دست اتحاد
بیکدیگر دادند و قدم در راه اقدام نهادند و واشنگتن در امریکا بجنگ اشتغال
ورزید و فرانکلن برای جلب مساعدت دولت فرانسه بآن مملکت رهسپار
گردید . شهرت و حسن اخلاق و مراتب علم و لیاقت وی توجه عموم اهالی
فرانسه را بدو معطوف داشت دعوت وی را با کمال شوق و مسرت پذیرفتند
و قشونی دادند و طلب بریاست لافائیت نام بمساعدت هموطنان فرانکلن

تجهیز کردند امریکائیان بکمک این لشکر انگلیسیان را مغلوب و منکوب کرده دولت انگلیس را بشناختن استقلال خویش مجبور نمودند و در سایه جد و جهد و رشادت و جوانمردی دو قائد بزرگ خود فرانکلن و واشنگتن بسال (۱۷۸۲) میلادی مملکتی بنام ممالک متحده شمالی (اتازونی) تشکیل دادند .

فرانکلن در سنهٔ (۱۷۸۸) منزوی گردید یعنی ضعف پیری و عدم توانائی این مرد کار را از کار بر کنار کرد . و طولی نکشید که جهان را بدرود گفت بسال (۱۷۸۸) .

برای پاس خدمات و احترام این دانشمند وطن پرست در ممالک متحده یک ماه و در فرانسه سه روز عزاداری و سوگواری نمودند .

فرانکلن مخترع برقگیر است و بواسطه این اختراع مهم خدمت بزرگی بعالم انسانیت کرده برای آنکه قبل از این اختراع بسیار اتفاق میافتاد که برق عمارات و ابنیهٔ مرتفعه را خراب میکرد و خسارات و تلفات زیاد وارد میآورد ولی امروز بواسطهٔ آلت مزبور عموم عمارات از این صدمه و آسیب محفوظ و مصونند .

برقگیر دارای نوک تیزی است و بواسطهٔ خاصیتی که دارا است

برق را از فضا بخود جذب مینماید و باستعانت ساقهٔ طویل فلزی و زنجیری که بدان متصل است بداخل زمین انتقال میدهد و از انتشار آن در عمارت جلوگیری میکند

فرانکلن خود شرح زندگانی خویش را با عباراتی ساده و اخلاقی نگاشته و در آن دستورهای اخلاقی و اصول حسنه را که بر وفق آن رفتار میکرد شرح داده و خطاهای خود را نیز در آن متذکر گردیده (مؤلف)

(سردار پروس)

یکی از سرداران پروس را حکایت کنند که بعلتی از سلطان برنجید و کارش بعصیان و طغیان کشید اعتنائی باحکام و دولتی نداشت و بفرمان پادشاهی وقعی نمیگذاشت لاجرم سلطان قشونی فراهم ساخت و بجانب وی شتافت و در چندین مصاف او را شکست داد و بالاخره سردار در حصاری منیع و استوار محصور گردید و مدتی در آنجا بمدافعه پرداخت عاقبت چون در خود تاب مقاومت و استقامت ندید رسولی نزد سلطان فرستاد و استدعای عفو نمود سلطان درخواست وی را پذیرفت و گفت فردا تمام مردان و زنان قلعه از میان اردوی ما خارج شده بهر جا که خواهند بروند بارا با ایشان

کاری نیست و کسی را بر آنان تعرضی نه. زوجهٔ سردار که بر قول سلطان اعتمادی نداشت و میدانست که وی را کینهٔ دیرینه از شوهرش در دل باقی است و او را خواهد کشت تدبیری اندیشید و رسولی نزد سلطان فرستاد و پیغام داد که اگر رای مبارک شهریاری اقتضا کند اجازه فرماید زنان قلعه هرچه میتوانند با خود بردارند و سپاهیان سلطان آنان را بمکانی امن برسانند. پادشاه بتصور آنکه زنان در فکر جواهر و اشیاء نفیسهٔ خود هستند خواهش وی را بپذیرفت.

روز دیگر که خسرو سیارگان از افق مشرق صورت جهان آرای خویش را ظاهر گردانید و از اشعهٔ زرین روی زمین را روشن و منور نمود. سلطان پروس با نهایت تعجب دید که زنان قلعه شوهران خود را بر دوش گرفته میآیند و مقدم ایشان زوجهٔ سردار بود. پادشاه را از مشاهدهٔ این امر خنده گرفت و سردار را مخاطب ساخته گفت فرود آی که ترا بزوجه‌ات بخشیدم و قلعه و قلعگیان را بتو واگذار نمودم. پادشاه وی را مجدداً بخدمت خویش پذیرفت و تجدید اعتماد نمود. (مؤلف)

(مرغ و جوجگان)

مرغی در گندم زاری لانه کرده بود و جوجگانش سر از بیضه بر آورده هنوز

پر و بالی نگشوده بودند که موسم درو دررسید و آن مرغ برخی از ناسازگاری ما
وخرابی لانه را گوشزد جوجگان خود کرد. روزی در پی روزی روانه صحرا
شده و شبانگاه بخوابگاه خود باز آمده بود جوجگانش بنواهای جانگداز هم آواز
شده گفتند که امروز دهقان مر پسر را گفت که بامداد دوستان را طلبیده گندم را
چیده خرمن کنیم مرغک گفت غم مدارید که این سخن را حقیقتی نخواهد بود و از
دوستان وابسته گرهی نخواهند گشود. چون چندی از این درگذشت باز جوجگانش
بسرگذشت دهن باز کردند و نوحه‌گری آغاز نمودند که امروز سخن دهقان آن
بود که علی الصباح بهواداری خویشان و یاری ایشان گندم را برکنیم و خرمن کنیم
باز آن مرغک مر آنها را تسلی داد که خویشان بکار ایشان نیایند و از تملق و تعلق
اقوام هیچ خوشه و توشه فراهم نیاید. پس جوجگانش روزی چند آسوده بودند
تا وقتی فریاد از نهاد[1] شان برآمد که امروز دهقان برآشفته میگفت فردا
بیاری حضرت باری[2] عز اسمه[3] دامن همت برکمر زنیم و کشته خود را درو کنیم
آن مرغ گفت زمان جان بدر بردن است زیرا که بمعاونت دهی کوه را جای
مقاومت نیست و هر کاری بیاری وی فیصل[4] پذیرد.

۱- جان باطن ۲- خالق و آفریننده ۳- نام او بزرگ است ۴- جاری شود و انجام یابد

۱۳۴۳۰

(بیت)

چون خدا یاری کند در کارها   بردمد از خارها گلزارها

پس وثوق بمخلوق و اعتماد بر عباد که مایهٔ مبتلان دل و پیرایهٔ مردمان جاهل است بیحاصل است از مزرع دنیا باین امید خوشه بخانهٔ جاوید نتوان بردن و بر ریسمان پوسیدهٔ محبت عنصریان سست بنیان دل را از چاه ضلالت نتوان برآوردن   (ریاض المحبین)

(سلطان مسعود و بازرگان)

آورده اند که بازرگانی به بارگاه[1] سلطان محمود[2] آمد و از پسر او مسعود[3] بنالید و تظلم کرد که مردی بازرگانم و مدتی دراز است تا اینجا آمده ام و میخواهم که بشهر خویش روم نمیتوانم رفت که پسرت شصت هزار دینار کالا[4] از من بخرید و بها[5] نمیرساند خواهم که ملک مسعود را با من بقاضی فرستی. محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد پیغامی زشت بمسعود فرستاد و گفت خواهم که در حال او را بحق خویشتن

۱- دیوانخانه ۲- یکی از پادشاهان بزرگ غزنوی است که با وجود جهانگیری و کشورگشائی در ترویج علوم مخصوصاً زبان فارسی و نشر ادبیات میکوشید وفاتش بسال ۴۲۱ هجری ۳- پسر سلطان محمود است که در زمان سلطنت خود بیشتر ممالک پدر را از دست داد و وفاتش بسال (۴۳۲) ۴- متاع و سامان ۵- قیمت

رسانی یا باوی بمجلس حاکم روی تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرماید
بازرگان برای قاضی رفت و رسول نزدیک مسعود آمد و پیغام گذارد
مسعود اندر ماند و خازن را گفت بنگر تا در خزانه از نقد چیست . خزینه دار
قیاس کرد و گفت بیست هزار دینار . گفت برگیر و پیش بازرگان بر و تمامت
مال را سه روز زمان خواه . رسول را گفت سلطان را بگو بیست هزار دینار
در این حال بدادم و تا سه روز تمامت حق او برسانم و من قبا پوشیده و میان
بسته ام و موزه[1] پوشیده بر پای ایستاده ام تا چه فرماید که بمجلس خاص
شرع روم یا نه . محمود گفت بحقیقت بدان که روی من نه بینی تا مال او را
بتمام و کمال نرسانی . مسعود نیز سخن نیارست[2] گفت و از هر جانب کس فرستاد
و قرض خواست چون نماز دیگر[3] بود شصت هزار دینار نقد ببازرگان رسیده
بود .

این خبر باقصای عالم ببازرگانان حکایت کردند . از در چین و ختا[4] و مصر[5]
و مغرب بازرگانان روی بغزنین نهادند و هرچه در عالم چیزی بود از طرایف
و غرایب بغزنین آوردند . (از کتاب سیاست نامه)

۱- چکمه ۲- نتوانست ۳- عصر ۴- نام ولایتی است از ممالک چین ۵- نام مملکتی است از افریقا

(در قواعد فروتنی و افتادگی)

برآرد گرت ایجوان چرخ پیر — چو دارای[1] انجم بچارم[2] سریر
میفکن بخشم[3] باد از غرور — مکن بر ضعیفان افتاده زور
از آن مهر بر مهد گردون نشست — که از آسمان تافت بر خاک پست
بر افتاده افتد اگر سایه ات — نهد پای بر آسمان پایه ات
در آسایش خلق خواهی تو نیز — شوی همچو او سرفراز ای عزیز
گر آزاده مردی چو آزادگان — حذر کن ز آزار افتادگان
در اخلاق خواندم من ای نکته سنج — ازین نکته گر نکته سنجی مرنج
گریزنده چون نشنید بپای — گراینده سگ باز گردد بجای
کسی کو در افتد بر افتاده — ز سگ کمترش دان گر آزاده
نباشی اگر سنگدل ای پسر — بپرهیز کز سگ نباشی بتر

(کبکنجیر[4] و خرگوش و گربهٔ متعبد) (فتحعلیخان صبا)

زاغی گفت کبکنجیری با من همسایگی داشت و میان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت[5] مؤکد[6] گشته بود. درین میان اورا غیبتی افتاد و دیر دراز کشید گمان

۱- کنایه از آفتاب ۲- کنایه از آسمان چهارم ۳- بیخ دا ندرون بینی ۴- دراج ۵- دوستی ۶- محکم

بردم که هلاک شد پس از مدتی دراز خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من در آن مخاصمت[1] نکردم یک چندی بگذشت. کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانهٔ خود دید رنجور دل گشت و گفت جای بپرداز[2] که آن مسکن من است. خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم[3] اگر حقی داری ثابت کن جای از آن من است حجتهای شرعی دارم گفت لابد حاکمی باید عادل که سخن هر دو جانب بشنود و بمقتضای انصاف کار بما بگذارد. کبکنجیر گفت در این نزدیکی بر لب آبی گربه‌ایست متعبد و روزه دار است و شب و روز نماز کند، هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نبیند و افطار او بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از او عادلتر نیابیم نزدیک او رویم تا کار میان ما فصل کند. هر دو بدان راضی شدند و من برای نظاره بر اثر ایشان رفتم تا گربهٔ روزه دار را ببینم، و انصاف او در این حکم مشاهده کنم. چندانکه صائم الدهر[4] چشم بر ایشان افکند بر پای بایستاد و در محراب روی بقبله آورد خرگوش از آن نیک شگفتی نمود و توقف کرد تا از نماز فارغ شد تحیتی[5] بتواضع بگفت و درخواست که در میان ایشان حکم باشد. فرمود که صورت حال باز گوئید. چون بشنید گفت پیری در من اثری تمام کرده است

۱- جنگ و ستیز ۲- خالی کن ۳- صاحب قبض یعنی متصرف ۴- آنکه همیشه روزه دار باشد ۵- درود و ثنا

و حواس حملی شایع پذیرفته و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است جوانان را پیر میکند و پیران را ناچیز .

كذاك[1] اللیالی واحداثها   یجددن للمرء حالاً فحالاً

نزدیکتر آیند و سخن بلند ترگویند و ذکر دعوی تازه تر گردانید تا برگفت شما واقف شوم و پیش از آنکه روی بحکم آریم شما را نصیحتی کنم اگر بگوش دل بشنوید ثمرات آن در دین و دنیا قرة العین[2] شما گردد و اگر بر وجهی دیگر حمل افتد من باری بنزدیک امانت و دیانت خویش معذور باشم فقد اعذر[3] من انذر صواب آن است که هر دو حق طلبید که صاحب حق را مظفر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد و طالب باطل را مخذول[4] باید پنداشت اگرچه حکم بر وفق مراد او رود و اهل دنیا از متاع و مال و دوستان این جهان هیچ مالک نگردد مگر کردار نیک که برای آخرت مدخر[5] گردانند و عاقل باید که نهمت[6] در کسب حطام[7] دنیا نبندد و همت بر طلب خیر باقی مقصور گرداند و عمر و جاه گیتی را مثل ابر تابستان و نزهت[8] گلستان بی ثبات شمرد

۱- همچنین شبها و پیش آمدهای آن از برای مرد حالات تازه بتازه میآورند ۲- روشنی چشم ۳- آنکه آگاه نماید و ترساند چنانکه باید خود را معذور داشت و حق خود را بجا آورد ۴- خوار و ذلیل ۵- اندوخته و فراهم آمده ۶- بفتح همت و حرص ۷- بضم مال دنیا ۸- صفا و طراوت

کلبۀ کاندر او نخواهی ماند   سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

اِنَّ النَّعیمَ و کُلَّ ما یُلْهی بِهِ   یَوْماً یَصیرُ اِلی بِلیً و نَفادِ

و باید که منزلت مال در دل او بدرجت سنگریزه باشد چه اگر خرج کند با خر رسد و اگر ذخیره سازد میان او و سنگ ریزه تفاوتی نباشد و خاص و عام دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و هرچه در باب خویش نپسندد در حق دیگران روا ندارد و ازاین نمط دمنه و انسون خوانند تا باو الف گرفتند و ایمن و فارغ بی تحرز و تصون پیشتر آمدند بیک حمله دو را بگرفت و بکشت نتیجۀ زهد و اثر صلاح روزه دار چون و خلۀ خبیث و طبع مکار واشت بر این جمله ظاهر گشت   (کلیله و دمنه)

(پارسا)

آورده اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی با او همسایگی داشت و هر روز قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکار بردی و باقی در سبوئی کردی و طرفی بنهادی.

خانۀ مختصر. بعاً نعمتها و آنچه بدان مشغول گردند روزی کننده سپری خواهد شد تزویر مکر و فریب انس والفت پرهیز کردن و خوددار نگهداشتن نگهداری باطن و نیت عمل سرمایه

آخر سبو پر شد روزی در آن می‌نگریست اندیشید که اگر این شهد و روغن بده
درم بتوانم فروخت و آنرا پنج گوسفند خرم هر پنج بزایند و از نتایج ایشان رمه‌ها
پیدا آید و مرا استظهاری[1] باشد و زنی از خاندان بزرگ بخواهم لاشک پسری آید
نام نیکوش نهم و علم و ادب بیاموزمش و اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم
این فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد
در حال بشکست و شهد و روغن بر روی او فرود آمد (کلیله و دمنه)

(مکافات بدی)

شنیدم که گرگی بچنگال کین — بدرید بر روبهی پوستین
درآویخت با گرگ شیری بجنگ — فرو کند گرگینه[2] نیزش بچنگ
نگه داری آن شیر را از کمین — هم افکند زن ناوکی[3] زهرگین
چو آن تیرزن کرد آهنگ آن — بچاهی در افتاد و بسپرد جان
اگر هوشمندی یکی پند گیر — ز روباه و گرگ و ز صیاد و شیر
بگیتی همه تخم نیکی فشان — که بر جز نکوئی نبینی از آن
بدیلم[4] مرا بود وقتی سفر — بفرمان دارای جمشید فر[5]

۱ــ مال و دولت و قوی پشتی ۲ــ پوست گرگ و پوستین ۳ــ بفتح واو نوعی از تیر ۴ــ نام ولایتی از شهر گیلان ۵ــ جلال
[illegible]

ز خاک سیه پوش و آب سفید / ز امید هستی شدم ناامید
بدانگی دو سیم از گذرگاه رود / کشاورز[۱] زان بوم راهم نمود
ستم پیشه مردی نداد شد درم / بدشنام و چوبش بیازرد هم
من از آب آسان گذشتم چو برق / ستم پیشه مسکین بگرداب غرق
رهائی زکشتی بود با خدای / ولیکن مرنجان دل ناخدای
زنیکی نکوئی ز بد بد رسید / بهر کس رسد آنچه از خود رسید
بماند ز من ای پسر گوش کن / جز این هر چه دانی فراموش کن

(فتحعلی خان صبا)

(سلطان محمود غزنوی)

محمود پور سبکتکین پس از آنکه خود را از کار اسمعیل[۲] آسوده ساخت دیهیم[۳] شاهی بر نهاد چون مادرش دخت یکی از بزرگان زابلستان[۴] بود و پیش از پادشاهی چندی در زابلستان فرمان میراند وی را زابلی گفتند پادشاهی دادگر و زیردست پرور بود در دلاوری و کشورستانی مانند نداشت بارزم جوئی بزم[۵] آرا بود و دانشمندان و چکامه[۶] سرایان را همیشه میپرورد

---

۱ بفتح برزگر و دهقان
۲ پسر سبکتکین و برادر کوچک محمود بعد از فوت پدرش بتخت جلوس کرد ولی سلطان محمود از وی اطاعت نکرده با وی جنگید و مغلوبش ساخته خود مالک ملک پدر گردید
۳ تاج
۴ افغانستان حالیه
۵ مجلس آرا
۶ چکامه سرا شاعر را گویند

چنانکه چکامه سرایان نیکوی ترکستان و فارس که اکنون چامه[1] هاشان در دست مردم است بروزگار وی بودند با اینهمه بزرگیها در گرد آوردن اندوخته کوشش فراوان داشت گویند آز[2] اندیشش سیری ناپذیر بود چنانکه در داستان[3] فردوسی پیمانی که با او بست بگفته خویش کار نکرد و آن چکامه های بدگوئی را تا انجام گیتی در میان مردم گذاشت رزم[4] آزمائیهایش در هندوستان و سومنات[5] هنوز در گوش مردمان است بر ایلک[6] خان دست یافته ترکستان را به کشور خویش بیفزود و همچنین لشکر بخوارزم[7] کشید پس از پیکار[8] بسیار آن سامان را بچنگ آورده رو بسوی عراق عجم نمود و آن جایگاه را از دست مجد الدوله[9] دیلمی بیرون کرده بمسعود سپرد (از کتاب نامهٔ خسروی)

(امیر بخشنده)

امیری کریم الطبع[10] را الکنتی بر زبان بود که برخی کلمات را مکرر میکردی احول[11] را صیت[12] کرامت[13] او بگوش رسید مبلت پیش او رفت که اگر نعمتی در حق من مقرر شود

---

[1] شعر [2] حرص و طمع [3] قصد و سرگذشت [4] جنگ و جدال [5] نام بتخانه بوده است در هندوستان در نواحی گجرات [6] نام پادشاه ترکستان [7] نام ولایتی از خراسان که فعلا در تصرف روس است [8] جنگ [9] یکی از سلاطین آل بویه و پسر فخر الدوله بود در جنگ با سلطان محمود گرفتار گردید و بغزنین فرستاده شد [10] بخشنده [11] چپ و کج [12] شهرت و آوازه [13] بفتح بزرگواری

شکر وحقگذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم

(قطعه)

هر کس نعمتی گر زان فرستی — که یک ره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را — دو بیند شکر احسانت دو گوید

آورده‌اند که امیر را این سخن خوش آمد با خادم گفت که سائل را ده دَه دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرائب آن حال انبساطی[۱] تمام بر دل طاری[۲] شد و این سخنش بر زبان جاری گرد زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را انگشت دهد تا روزی فقیری را انگشت[۳] دهد . شنیدم وقتی احول این سخن بر زبان آورد که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این سخن در بارهٔ من موجب قدح است و در حق او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان بگشود معلوم نشد که دو گوئی نیز عیب است چه آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام می‌شنید و بجای یک ضربت ده ضربت میچشید پس آنچه مدح است سخاوت است نه لکنت (قاآنی)

۱- خوشحالی ۲- ناگاه فرود آینده و در آینده ۳- انگشترین

(افلاطون)

افلاطون حکیم را گفتند چون با همه اخلاق کریم و طبع سلیم فلان محتشم را تعظیم نمودی و چنانکه جایگاه اوست حرمت نگذاشتی با آنکه ترک ادب مرگیان را زشت تر نماید که جاهلان را . گفت در آنچه مشهود داشته اید دقیقه ایست که ضرورت مستلزم ادای آن است و صاحبدلان را این معنی مسلّم است که امثال ایشان بندگانند غضب و شهوت را و این هر دو بندگان منند و باتفاق بندهٔ خود را اطاعت نمودن سزاوار نیست و بزرگان در حق مطاوعان این اوصاف گفته اند مَنْ اَطاعَ غَضَبَهُ اَضاعَ اَدَبَه

(قطعه)

مردِ خدا که بندهٔ او شد هوای نفس　　گردد بگاه مرتبه بالاتر از ملک

و آنکو بقعر چاه طبیعت اسیر گشت　　هیچش شمار گر شود از جاه بر فلک

(نگارستان)

(حکایت)

یکی از اکابر شنیدم که با وجود مکنتی فراوان که او را بود در هنگام برد و ایام شتا جامهٔ گرم بر تن نگرفتی و بر خوابگاه نرم نخفتی مگر قوم زبان بلومش

---

۱ رتبهٔ ایشان ۲ نکتهٔ باریک ۳ ناچاری ۴ خواهش نفس ۵ پیروان ۶ هر که پیروی خشم خویش کند ادب خود را تباه کرده ۷ دارائی ۸ سرما ۹ زمستان

گشودند و بناحق بروی طعن و دق[1] گرفتند وحمل این کرده بر دناءت[2] طبع و رذالت[3] نفس وی کردند گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان دستمندان را بلباس خود برآرم آن به که خود را درلباس ایشان درآرم تا در محنت و ساز و در زحمت انباز[4] ایشان باشم

(قطعه)

ای توانگر مردم درویش را گر توانی همچو خود بیدار نیک

در نیاز ایشان شریک خویش داشت روز سختی باش با ایشان شریک

(فوائد خاموشی) (انجمن دانش)

خردمندی را شنیدم که سخن نگفتی الابضرورت[5] و دم[6] بر نیاوردی مگر در هنگام حاجت گفتند چرا بر اصحاب[7] از سخن حکمت مضایقه کنی و بر احباب[8] این نعمت دریغ داری گفت سخن بیهوده از دانشمندان ستوده و نغز نباشد و آنچه پسندیده و سنجیده[9] باشد عزیزتر است از مشربه[10] مفاوز[11] و جعبه مبارز[12] تیری چند در کیش[13] است و لشکر دشمن در پیش پس بیهوده بکار بردن مایه خیرگی خصم است و تیرگی بخت[14] الخ

---

[1] ایراد کردن [2] پستی [3] ناکسی [4] شریک [5] ناچاری [6] نفس [7] یاران [8] دوستان [9] پسندیده [10] ظرف آب یا چشمه [11] بیابانها [12] جنگجو [13] تیردان [14] طلبه

گفته اند گفتار فضول دلیل است بر علت عقل و قلت رای و لقمه بهنگام باعث سوء مزاج است و عسر علاج عرب گوید رب اکلة تمنع الاکلات باشد که طعمه ترا از چند طعام باز دارد و کلمه از بسیاری کلام مانع آید

(قطعه)

ای بسا لقمه از سر سیری | کز خورشها ترا دهان بندد
وی بسا گفته نی ز روی خرد | کز تکلم ترا زبان بندد
خنک آنمرد پر خرد که بکار | پند پیران نکته دان بندد

(انجمن دانش)

(دِنی پاپن)

نخستین کسی که بقوت بخار پی برد و از این قوه طبیعی چرخهای ماشین را بحرکت آورد دِنی پاپن دانشمند فرانسوی بود که در علم فزیک و طبیعی از اساتید بزرگ بشمار است و مقامی بلند و منزلتی ارجمند دارد عالم مزبور بسال ۱۶۴۷ میلادی در یکی از شهرهای فرانسه موسوم به (بلوا) متولد گردید پدرش بشغل طبابت اشتغال داشت و پیرو مذهب پرتستان بود جنگها و مخالفتهائی که در آن زمان مابین فرقهٔ کاتولیک و این فرقه پیوسته بوقوع میپیوست پاپن را دچار وحشت

۱- ناخوشی ۲- دشواری ۳- بسا خوراکی که ترا از خوراکها باز دارد

و دهشت میساخت ولی با وجود این دانشمند مزبور در تحصیل علوم اهتمام تمام داشت و از جد و جهد چیزی فرو نمیگذاشت در آغاز حال بر حسب امر و میل پدر بآموختن طب پرداخت و مدتی زندگانی خود را مصروف این کار ساخت لکن پس از چندی از آن دست کشید و بتحصیل علوم طبیعی و جر اثقال مشغول گردید و در اندک مدتی استعداد و بزرگی از هوش سرشار خویش بمنصهٔ ظهور رسانید و در سن سی و چهار کتابی تألیف نمود و تجاربیکه از قوهٔ بخار حاصل کرده بود در آن شرح داد و بنظر دانشمندان رسانید .

در ابتدا پاپن را این اندیشه بخاطر گذشت که هرگاه آب را در ظرفی بی منفذ بجوشانند و از خروج بخار آن جلوگیری نمایند البته درجهٔ حرارت بیشتر خواهد گردید در این صورت غذا زودتر پخته خواهد شد و ضمناً موجب تقلیل در خرج خواهد بود برای امتحان نخست قدری آب در ظرفی ریخته و سر آن را با سرپوشی مسدود ساخت و بجوشاندن آن پرداخت . در اثنای کار چنان دید که گاهی بخار سرپوش را بلند میکند و چون مقداری از آن خارج میشود باز بحالت اول باز میگردد . پاپن دریافت که اگر بخار برای خروج خود راهی نداشته باشد ظرف را بترکاند پس برای حفظ ظرف دریچه در بالای سرپوش

تعبیه نمود تا در موقع فشار بخار بسیار زیادی آنرا خارج نماید این اختراع ساده
اساس دیگ بخار است که در محرکهای بزرگ قطار راه آهن و غیره بکار میبرند
و هنوز هم معمول و بدریچه اطمینان یا (پاپن) موسوم است .
ولی پاپن از این رو ثابت کرد که بواسطه قوه بخار میتوان اجسام را بحرکت آورد
و باید برای استفاده از این قوه آلات و افزاری که لازم است مهیا نمود
متاسفانه لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه حکم آزادی مذهب پروتستانها را
بسال ۱۶۸۵ الغا نمود و دانشمند مزبور بجلاء وطن مجبور گردیده رشته تجارب
و اختراعاتش گسسته گردید و چندی با کمال سختی و مشقت در انگلستان بسر برد
و عاقبت بکمک فضل و دانش خویش خود را در حوزه دانشمندان معروف
ساخت و مخصوصاً با (بویل) که از علماء مشهور و در علوم طبیعی اکتشافات مهمه دارد
مربوط گردید و بواسطه آثاری که از دانائی خود ظاهر نمود شهرتی بسزا یافت
و در یکی از انجمنهای علمی لندن بعضویت انتخاب گردید و در سنه ۱۶۸۷ بمملکت آلمان
رفت و همچنان باختراعات و اکتشافات خود مشغول بود و تألیفات چند
در فلسفه و علوم نگاشته منتشر نمود پایه شهرتش او را بمقام معلمی علوم ریاضی
دار الفنون آلمان رسانید و آلات و ادوات مهمه برای قالب ریزی

بلور و حفظ اغذیه و عصاره های بخار و غیره اختراع نمود .

اولین کشتی بخار را دنی پاپن اختراع کرده و در سنه ۱۷۰۸ آنرا برای امتحان در رود (وزر) بآب انداخت و گروه تماشائیان را از این اختراع شگفت انگیز خود متحیر و مبهوت ساخت ولی ملاحان و کشتیبانان که نتیجه دانش وی را باعث قطع روزی خود میپنداشتند بروی حسد بردند و کشتی را بشکستند و دانشمند و نیروی که همه دارائی خود را صرف ساختن این کشتی کرده بود از این واقعه بغایت افسرده گردید و بسال ۱۷۱۰ از غصه مرد و خدمات بزرگ خویش را برای عالم انسانیت بیادگار گذاشت (مؤلف)

(بهار)

پر گل و سنبل شد ند یکسره گلزارها ، بیا بباغ ای صنم بهل[1] همه کارها
قافله روم و چین بر در شهر آمدند ، فکنده بر کوه و دشت ز هر طرف بارها
باد ز شهر ختار[2] رسیده بگشود بار ، ببارهاش اندرون مشک خطا دارها
ز حد چین تا بروم یکی کمان شد پدید ، کبود و سرخ و بنفش از بر کهسارها
ابر برآورده تیغ باد شده حمله ور ، از بر البرز کوه ساخته پیکارها[3]

۱ـ بگذار ۲ـ نام ناحیه در ترکستان ۳ـ جنگ

بر سر هر تل فکند باد صبا چادری | ز برجدین[1] پودهاش زمردین تارها
بختی[2] از باغ زرد و زخیری[3] و شنبلید[4] | تخت دگر سرخ فام زردی گلنارها
هیچ بهاری نبود چنین نوآئین[5] که من | بهار را دیده ام بعمر خود بارها
برقد گلبن برید باد صبا اطلسی | که نیست زو یک بدست[6] در همه بازارها
باد خوش فرودین کرده بوقت سحر | در گلوی مرغکان تعبیه[7] مزمارها[8]
فاخته از اوستاد قافیه گیرد بیاد | که میکند باد او بدرس تکرارها
هر سحر آید زباغ صفیر[9] موسیچگان[10] | وز بر هر آبگیر[11] بانگ خشین[12] سارها
ابر بگلزارها فرش ستبرق فکند | بو[13] که شهنشه نهد پای بگلزارها
شها بمدح توام شیرین گفتارهاست | بخاصیت چون عسل شفای بیمارها
مراز بهر و باغ گلی است بویا و خوش | کزو نشد دست کس خلیده[14] از خارها
متاع دانشوران تو ای شهنشه بخر | گر نخرند این متاع دگر خریدارها
بکارهای گران باکهنان رای زن | راز شب تیره را بپرس ز بیدارها
شها بمیزان کار تو چاکران را بسنج | تا بتو گردد پدید جمله مقدارها

---

[1] زبرجد سنگیست قیمتی کبود رنگ [2] قدری [3] همیشه بهار [4] شنبلیله [5] زینت [6] بدست یعنی وجب [7] نهادن و قرار دادن [8] نای [9] صدا
[10] موسیچه نام مرغی است شبیه بفاخته [11] آبگیر حوض آب [12] مرغابی تیره گون که میان سرش سفید باشد [13] شاید — بلکه [14] فرو رفته

تو کار فلک ای ملک بعادلان باز هل — عنان دولت جان در کف غدار ها

شحنهٔ دانا فرست شها ببازار ملک — که زود باطل کند فسون طرّار ها

تا که بروید زکوه لاله بنوروز ها — تا که ببارد ز ابر ژاله بآذار ها

باد دل فرخت باد تن روشنت — تهی ز آندوهها مصون ز آزار ها

(قاآنی شاعر)

(محمود خان ملک الشعرا)

یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت وهنوز ریشه خار در پا بود که کار ریشش از دست بشد . چه بمقتضای هرم از آن خار ریشه ورمی در پا حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیهٔ اِذا جاءَ اَجَلُهُم لا یَستأخِرونَ ساعةً وَلا یَستَقدِمونَ فرو خواندند در آن حالت که اجلش فرا رسید . یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت پدرم مؤنت میگذاشت از او پرسید . اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری ؟ فرمود بخدا . این بگفت وصید جانش از قید تن رمیدن گرفت وبگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان

---

١ گذار وا گذار ٢ غدّار وحاکم ٣ عیاران کیسه‌بُران ٤ ماه ششم رومی مطابق ماه اول بهار ٥ پرهیزی ٦ علاج ٧ چون اجل ومرگشان در رسد ساعتی تقدیم وتأخیر نخواهد شد ٨ خود پسندی احمقی ٩ کمک ١٠ زندگی ونفقه ١١ در اصل بمعنی جمعیت بهشت ١٢ خویشان

با حالتی پریشان گرد اگرد نعشش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند
که از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضارا هم در آن نهفته در همسایگی ما تاجری بود
که یار بخل و جودش جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود نسودی
اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلس گفت اکنون که عزم رحیل داری
باز ماندگان خویش را بکه می سپاری؟ گفت بدین ذخایر زر ذخایر که در مدت حیات
گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از همه گوشه فراهم آورده ام نه بینی نقود سیم و زر و عقود
مرجان و گوهر که بر در گذاشته ام از گرد و گذشته. القصه چندان از این اباطیل بر شمرد
که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاند آنکه بقا نماند اجل سر چندی که این بنیاد که اولاد
بازرگان را بازار کاسد شد و کار تباه تا بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش برخاک ریختند

(مثنوی)

چون گدایان هر یکی در گوشهٔ   گرد هر خرمن ز بهر خوشهٔ
آبروی از بهر نانی ریخته   خون دل با خاک راه آمیخته

و همانا سال وفات پدرم بسر رسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری

نام هفت ستاره است در شمال که چهار را نعش و سه را بنات گویند   قرض   نیکوترها و بهترها
گلوبندها و گردن بندها   پیشوا درپیش   تاراج و کساد   ماه شب چهارده

شد و هر بقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجزادگان ذی شان بندگی ایشان اختیار کردند

(قطعه)

کار خود را بکردگار گذار / تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب بسازد / قهر او با سبب بسوزد

(قاآنی)

(بیگناه)

بیگنهی نزد شهی محتشم[1] / گشت بقتل چو خودی متهم
گفت که تا پرده ز کارش کشند / بر سر بازار بدارش کشند
چون سخن از دار و رسن شاه گفت / مرد توکلت علی الله گفت
با لب خندان چو گل نوبهار / گشت روان رقص کنان سوی دار
گفت در آن ره ز رفیقان کسی / کای شده بازیچه طفلان بسی
دار نگر خنده بسیار چیست / یار کدام است و وفادار کیست
چرخ که رسم ستم از سر گرفت / خواهدت از خاک چنین برگرفت
گفت که ای غافل از انجام کار / تخت دنیا نبود پایدار

---

۱ — صاحب جلال و حشمت

ورد په از جام فنا ساقیم | یک نفس از عمر بود باقیم
این نفسی را که نیابم دگر | حیف بود گر بغم آرم بسر
این سخنان کافت صدهوش شد | شاه جهان را گهر گوش شد
شد شکر افشان لب شیرین شاه | از پی بخشیدن آن بیگناه
بر فلک از قدر سر افراختش | همدم و همصحبت خود ساختش
مرگ از آن عمر نکوتر بسی | کش نه بعزت گذراند کسی

(ناظم آن معلوم نیست)

(ملکزاده)

یکی از فضلا بتعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر بقیاس[۱] نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر ببرد و جامه از تن دردمند برداشت[۲] پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکه اندیشیده سخن گفتن وحرکت پسندیده کردن همه خلق را لازم است علی العموم و پادشاهان را[۳] علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود قولاً وفعلاً هرآینه در افواه[۴] افتد و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست .

۱ـ بی پروا و بیملاحظه ۲ـ سرزنش ۳ـ البته ۴ـ دهانها

(قطعه)

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی   ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشاه‌زاده را در تهذیب[1] اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً[2] اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام النّاس .

(قطعه)

هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح[3] از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تقریر[4] و وجه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده افتاد و خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصبش بلند گردانید (سعدی)

(حکایت)

چنین آورده‌اند که در وقت انوشیروان سه بار هزار هزار درم سیم آورده بود از اصفهان و خزینه‌دار درون رفت و بعرض پادشاه رسانید که از اصفهان چندین مال آورده‌اند بخزینه میباید برد گفت نه خراج[5] آن ولایت امسال آورده

۱- پاکیزه کردن ۲- خداوند ایشان را نیک بپرورد ۳- رستگاری ۴- بیان ۵- مالیات

در سال دو بار خراج واجب نیست بگوی تا باز گردانند. گفتند این مال خراج نیست مردی وفات کرده است او را وارثی نمانده است این مال بیت المال است گفت بگوئید عامل[1] را تا این مال بدان شهر باز برد و تفحص و تجسس کند شاید که وارثی باشد بدو دهند مال را باز بردند و تفحص کردند و جد و جهد بسیار نمودند وارثی نیافتند و حال را با پادشاه باز نمودند جواب نوشت که آن مال را بدرویشان و مستحقان بخشند جمله شهر اصفهان را گشتند هیچ درویش و مستحق نیافتند و هم باز نمودند جواب فرمود که مال هم بدان شهر در رباطها[2] و چاهها کار نمایند و البته از آن شهر بیرون نیارند و از شهری که مال بجای دیگر برند اهل آن شهر درویش شوند و سوداگران[3] از کسب فرو مانند و مردمان پریشان شوند (از کتاب آداب الحرب والشجاعة)

(حکایت)

گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری با یاران خود بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت دانست که در بام دزدانند زن را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و فرمود که من خود را خفته سازم تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی پس از من بپرس با الحاحی[4] تمام که این چندین مال از کجا بدست

۱- حاکم و کارگذار ۲- بکسر را کاروانسرا ۳- بضم سین تاجران ۴- اصرار

آوردمی و هرچند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. زن فرمان برداری نمود و
بر این سیاقت[1] و ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت از این سؤال درگذر، اگر
راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را بد آید. زن مراجعت الحاح در
میان آورد. مرد گفت ترا از این سؤال چه مقصود است و زنان را با غوامض[2] کار
مردان چکار. گفت میخواهم تا بدانم. گفت این مال از دزدی جمع شده است که در آن کار
استاد بودم و افسونی دانستم که شبهای مقمر[3] پیش دیوارهای توانگران بایستادمی
و هفت بار بگفتمی شولم شولم و دست در روشنائی مهتاب زدمی و بیک حرکت
ببام رسیدمی و بر سر روزن بایستادمی و هفت بار بگفتمی شولم شولم
و از روزن فرود آمدمی بی رنجی و در میان خانه بایستادمی و هفت بار
دیگر بگفتمی و بر مهتاب از روزن برآمدمی. ببرکت این افسون نه کس مرا
بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستی. بتدریج اینهمه مال که می بینی بدست
آمد. اما زنهار که این لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خللها[4] زاید. دزدان بشنودند
آن ماجری و آموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را
خواب ربوده مقدم[5] دزدان هفت بار بگفت شولم شولم و پای در روزن

۱- روش ۲- مشکلات ۳- ماهتاب دار ۴- خرابی و رخنه ۵- رئیس

گردن همان بود و گردن افتادن همان خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانه هاشش بکوفت و میگفت عمر عزیز بزیان آوردم و مال بدست کردم تا تو کافر دل پشتواره[1] بندی و ببری آخر نگوئی تو کیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سر نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم. (کلیله و دمنه)

(خداوند علم)

ارشمیدس حکیم و دانشمند و فیلسوف ارجمند یونانی بسال ۲۸۷ قبل از میلاد در شهر سیراکوز متولد گردید این حکیم بزرگوار که قریب دو قرن بعد از سقراط قدم بعرصه ظهور نهاد باعث افتخار وطن و سربلندی هموطنان خود میباشد و او را بواسطه اکتشافات مهمه میتوان یکی از ایجاد کنندگان علم خواند.

ارشمیدس نخستین کسی است که ثابت نمود بچه طریق جسمی میتواند در سطح آب بماند یا فرو رود و ثابت کرد که هر جسمی برای آنکه بر سطح آب قرار گیرد باید جای مقداری از آب را بگیرد که بیشتر از وزن آن باشد.

این دانشمند نه همان بکشف قانون اکتفا نمود بلکه در صدد برآمد که علل آن را نیز معلوم

۱- کوله بار ـــ باری که بر پشت نهند.

دارد و وابسته بدیهی است که کشف این دانشمند تا چه درجه خدمت بدریانوردان وساختن کشتیها وجهازات بحری کرده وکشتی سازان چه استفاده های بزرگ از آن نموده اند پرواضح است که اگر قطعهٔ آهن را در آب اندازند فوراً فرو میرود ولی با نهایت تعجب می‌نگریم که کشتیهای امروزه با آنهمه عظمت و بزرگی که همه از آهن مستور و فی الحقیقه بمشابه کوههای آهنین هستند در سطح آب میمانند و ناخدایان بهر جا که خواهند آنها را سیر میدهند . اینها مسائلی است که بر استدلال و قانون ارشمیدس متکی است .

این عالم بزرگ ضمناً وطن پرست حقیقی نیز بود و برای محافظت آن خدمات شایان نمود چنانکه وقتی شهر سیراگوز توسط رومیان محصور گردید ارشمیدس تمام هم خود را مصروف دفاع ورزد و خورد با دشمن کرد و یک تنه کار هزار تن نمود بدین معنی که برای دفع محاصره شهر ماشینها و ادوات جنگی ساخت که در موقع محاصره برروی دشمن بارانی از تیر و سنگ و فلزات میریخت و از طرف دریا نیز ماشینهای مخصوصی قرار داد . این ادوات دارای تیرهای محکم قلابداری بودند که بواسطهٔ منجنیق فرود میآمدند و کشتیها را قلاب گرفته بهوا میرفتند و با ضربات سختی درمیان امواج پرتاب میکردند و سرداران رومی

چون دید بر شهر غلبه کردن نمیتواند امر نمود تا هشت کشتی را با طناب محکم بیکدیگر ببستند و بر روی آن آلتی برای خراب کردن حصار قسمار داده پیش رفتند همینکه نزدیک رسیدند ارشمیدس تخته سنگ بزرگی بتوسط منجنیق بجانب کشتی انداخت و کشتی و اهالی کشتی را غوطه ور ساخت . بدین طریق محاصرهٔ شهر مدت سه سال طول کشید . عاقبت رومیان حملهٔ بسیار سختی نموده پس از زحمت بسیار خود را بداخل شهر رسانیدند و آنجا را متصرف گردیدند . در این موقع این دانشمند بزرگ در اطاقی بود و بحل مسئلهٔ مهمی اشتغال داشت و صدای هیاهو و خاک که در خارج بود نمی شنید . یکی از سپاهیان رومی وارد اطاق گردید و گفت برخیز و بخدمت سردار بشتاب که باحضارت امر فرموده . ارشمیدس چنان در بحر تفکر غوطه ور بود که داخل شدن سرباز را ندیده و صدای وی را نشنید سرباز رومی این سکوت را حمل بر بی اعتنائی نموده خشمگین گردیده وی را در همانجا بکشت (۲۱۲) سردار رومی چون از این واقعه آگاه گردید تأسف بسیار خورد و مرتکب را سخت سیاست کرد (مؤلف)

(زاغ و کبک)

آورده اند که زاغی روزی کبکی را دید که میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد

و از تناسب حرکات او و چستی اطراف او آرزو برد چه طبایع را با بواب محاسن التفاتی تمام است و هر آینه جویا باشد در جمله خواست که آنرا بیاموزد و بجد بکوشید و به اثر کبک پوید. رفتن او را نیاموخت و رفتار خویش را فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نگشت (کلیله و دمنه)

(اسکندر و مرد حکیم)

اسکندر در اوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری را بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند در اینجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور. گفت این چه صورت غریب و هیکل مهیب است. حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان خندان در آن آشفتگی گفت

(قطعه)

طعنه بر من مزن بصورت زشت | ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر | کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هرکه را خلق با خلق نه نکوست پوست بر تن زندان اوست جهان

موافق و مناسب بودن چابکی نیکوئیها اعتنا و توجه بفتح میم با هیبت و ترسناک متغیر شد

از وجود خود در تنگنائی است افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهی[1] گشاده

(قطعه)

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد — همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مرو بشحنه که زندان مقام او گردان — که پوست بر تن بد خو بس است زندانش

و دیگر گفت حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه[2] بخ هرچه دیگر[3] را دهد وی نپسندد و هرچه نصیب وی دل خویش در آن نبندد

(قطعه)

اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم — عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد — که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن

و دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس[4] آویختن آبروی بزرگی ریختن است هرکه شیوهٔ مشت زنی در دست گیرد در لگدکوب زیر دستان بمیرد .

(قطعه)

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش — که مانده است در گوشم از نکته دانان
که هرکس کشد تیغ ناحصر بانی — شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

---

1 بضم نون بهای باغها 2 مبتلا 3 جنگ کننده 4 شوخی 5 استهزا و مسخره

چون اسکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پر یافت و دانش را چون گوش خویش
پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت (جامی)

(بخشش و جوانمردی یک غلام)

معن بن زائده که یکی از بزرگان عرب است در فتوت[1] و کرم حاتم زمان خود بوده و در احسان و انعام گوی سبقت از کریمان جهان ربوده در کتب فارسی و تازی از کرمش حکایتها نقل کرده و قصه‌ها ذکر نموده. منجمله قاضی ابن خلکان در کتاب وفیات الاعیان آورده که وقتی معن در زمان حکمرانی خود در یمن از برای خاصان و ندیمان خود حکایت کرده که چون آفتاب دولت امویان روی بمغرب افول[2] نهاد و امور خلافت بعباسیان منتقل گردید منصور[3] دوانقی برای گرفتاری من مأمورین برگماشت و برای این کار انعام و جایزه مقرر داشت و چون اصرار و جد و جهد وی در گرفتاری خود بدیدم بضرورت مصمم فرار شدم. پس با این عزیمت در برابر آفتاب سوزان بایستادم تا رنگ چهره‌ام بگردید. آنگاه جبهٔ پشمین دربر کرده بر شتری سوار و بجانب بادیه رهسپار شدم تا در آنجا رحل اقامت افکنم. و از تعرض خلیفه محفوظ و ایمن باشم. چون از دروازه

۱- جوانمردی ۲- غروب کردن ۳- دومین خلیفهٔ عباسی

چون که یکی از دروازه های بغداد است بیرون شدم غلام سیاهی دیدم شمشیر حمایل
ساخته و برابر من روان است. چندانکه از چشم دروازه بانان و پاسبانان
غائب گردیدم غلام پیش آمد و مهار شتر را گرفته بخوابانید و دست مرا بگرفت
گفتم ای مرد کیستی و این کار برای چیست؟ گفت من مأمور خلیفه و تو
مطلوب وی هستی. گفتم مطلوب خلیفه کیست؟ گفت معن بن زائده. گفتم
ای مرد از خداوند اندیشه دار و مرا بحال خود گذار که در این باب بخطا رفته
و مرا اشتباهاً بمعن گرفته. گفت این سخنان بگذار و گفتار خلاف در توقف دار
که من بحال تو از تو شناساتر و بیناتر باشم. چون اصرار و جد وی بدیدم رشتهٔ
جواهری بوی نمودم. و گفتم این جواهر بگیر و بموجبی باعث ریختن خون
من مشو. غلام رشتهٔ جواهر از من بگرفت و ساعتی بر آن بنگریست آنگاه روی
بمن نمود و گفت از تو سوالی میکنم اگر با من راستی در میان آوری ترا رها کنم
گفتم بپرس. گفت مردم ترا بصفت جود و سخا میستایند، آیا هرگز همهٔ مال خود را
بکسی بخشیده؟ گفتم نه. گفت نصف مال خود را؟ گفتم نه. پرسید ثلث مال خود را؟ گفتم نه
و همچنین تا بعشر مال رسید. از غایت شرمساری و خجلت گفتم گمان میکنم که این کار
کرده باشم گفت در این صورت کار بزرگی نکرده من غلام سیاهی باشم پیاده که

و هر ماه بیست درهم از خلیفه وظیفه دارم این رشته جواهر که بیست هزار دینار ارزش دارد بتو بخشیدم و ترا نیز برای ذکر جودت که در میان مردم منتشر است آزاد کردم تا بدانی معنی فتوت چیست و بخشنده تر از تو در اینجهان کیست من بعد ببخشش و دهش خود مغرور نشوی و گرد خود پسندی نگردی و دست از احسان باز نداری و هر انعامی که در حق دیگران کنی خوار و سبک شماری . غلام این بگفت جواهر را در کنار من انداخت و مهار شتر را ها ساخت روی بر تافت و بجانب شهر شتافت . گفتم ای مرد بخدا مرا رسوا نمودی و البته کشتن بر من از این رفتار تو آسانتر و گوارا تر بود . این رشته جواهر بگیر که من از آن بی نیاز و مستغنی میباشم غلام بخندید و گفت میخواهی مرا بدروغ و خلاف گفتار وا داری بخدا هرگز این کار نکنم و قیمت احسان و نیکی از کسی باز نستانم . (مؤلف)

(حکایت)

آورده اند یکی از دبیران خلفای بنی عباس بوالی مصر نامه مینوشت خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده سخن میپرداخت و در تلطیف و تحسین عبارات کمال اهتمام مرعی میداشت ناگاه کنیزش از در درآمد و گفت آرد نمانده چنان خاطر شوریده شد که سیاقت سخن از دست بداد و در آن نامه نوشت که آرد نمانده نامه را تمام کرد و پیش

خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود خبر نداشت خلیفه نامه را مطالعه کرد و حیران بماند و جهت آن لفظ هیچ محلی پیدا نتوانست کرد که مناسب مقام بود و بسیار بیگانه بود کس فرستاد و منشی را طلب کرد و این حال از او پرسید منشی بغایت خجل شد و صورت واقعه را از روی راستی بیان نمود خلیفه گفت حیف باشد که خاطر شما بلغای دانار مغلوب تطاول لشکر باحتیاج مشقت سازیم بعد از آن اسباب رفاهیت او بر وجهی مقرر داشت که مزیدی بر آن گنجایش نداشت (روضة الانوار)

(بختیشوع و سید مست)

از نصاری بود بختیشوع[1] راد[2] | علم ابدان را حکیم و اوستاد
روزی اندر هودج[3] گوهر نشان | سوی هارون خلیفه شد روان
پیشکارانش روان از پیش و پس | تکیه زن بر هودج آن عیسی نفس
سیدی در گلخنی[4] با گلخنی | مست خفته با چنان اصل سنی[5]
گنده تن چون خیک پر قطران و نفت | پای تا سر در پلیدیهای[6] زفت[7]
دید بختیشوع را چون با خدم | بیخود از خود خشمگین بگشاد دم

۱- نام یکی از اطبای بزرگ عهد هارون الرشید ۲- جوانمرد ۳- کجاوه ۴- تون حمام و آتشگاه ۵- عالی و بلند ۶- نجاست و کثافت ۷- زشت

گفت اف ای آسمان ناپسند ‌ ‌ ‌ ‌ هاشمی پست از تو نصرانی بلند
این نصاری از تو با این احتشام ‌ ‌ ‌ ‌ هاشمی را گلخن تاری مقام
گفت بختیشوع با وی کای سنی ‌ ‌ ‌ ‌ چون بگلزاری گزیدی گلخنی
چیز خوردی با پلیدی ناقبول ‌ ‌ ‌ ‌ ناقبولت گشت احکام رسول
ریش و سبلت شستن اندر قیت ‌ ‌ ‌ ‌ تا فشتی[۱] از پاکی بیخ و بیت
ای نفیرت[۲] زآسمان بر خیر خیر[۳] ‌ ‌ ‌ ‌ بایدت از خوی نازیبا نفیر
گر مرا بیخ و پی فرخنده نیست ‌ ‌ ‌ ‌ لیک با فرخندگانم هست زیست
بیهده با آسمان پیشان مشو ‌ ‌ ‌ ‌ خویش را دار از بدای تیره دور
زر ناب از یار با تاری غش[۴] است ‌ ‌ ‌ ‌ زان سپید و یار در سرخ آتش است
گر بغاب[۵] شرزه شیران خوابگاه ‌ ‌ ‌ ‌ ورز ناب[۶] گرزه[۷] ماران آبگاه
به که در کاخ[۸] بدان مهد حریر ‌ ‌ ‌ ‌ یا که از جام دوان[۹] جلاب[۱۰] شیر

آری آری شهد از جام بدان
زهر نابستی[۱۱] بکام بخردان[۱۲] ‌ ‌ (صبا)

---

۱ برگشتی ‌ ۲ فریاد ‌ ۳ بیهوده ‌ ۴ باز ‌ ۵ بیشه ‌ ۶ دندان ‌ ۷ بضم گاف فارسی کنجه مارکه سرآن مانند گرز است
۸ قصر ‌ ۹ درندگان و مردمان بد ‌ ۱۰ گلاب ‌ ۱۱ خالص ‌ ۱۲ خردمندان

(سلطان محمود و سرهنگ بدکردار)

آورده اند که در زمان جهانداری سلطان محمود غزنوی یکی از سرهنگان دیوان
نیم شبی درکنار شهر غزنین نزدیک سرای درویشی رفت در بشکست و با حالت
مستی فریاد زنان و عربده کنان وارد خانه گردید اطفال درویش پریشان
و مضطرب گردیده هریک بگوشهٔ پناه بردند و خود را پنهان کردند سرهنگ درویش را
بازوجه اش فروکوفت و ازآزار و بیحرمتی چیزی فرو نگذاشت و هنگام مراجعت
تهدید کرد که اگر شب دیگر بدانجا بازآید همهٔ ایشان را بقتل رساند مرد درویش
نالان و مویه کنان بدرگاه پادشاه شتافت اتفاقاً سلطان هنوز چون بخت
خود بیدار بود و بکارهای مملکت رسیدگی مینمود درویش روی تضرع و ابتهال
بزمین مالید و از جور و جفای سرهنگ جفاکار بنالید سلطان چون از مضمون
واقعه آگاه گردید از شدت غضب برافروخت و سخنان جانگداز درویش خرمن صبر
و شکیبائیش یکباره بسوخت بی اختیار سیل اشک از دیدگان روان کرد و بعد از
لختی تامل درویش را استمالت نمود و بانواع الطاف شاهانه مستظهر فرمود
وگفت اگر دیگر بار سرهنگ بدکردار بخانه ات بازآید زود بشتاب و مرا از آن آگاه سازی

۱- گریه وزاری ۲- دعا و تضرع ۳- دلجوئی و مهربانی ۴- قوی پشت و مطمئن

بیاگاهان تادی را بجیفهٔ[۱] اعمال خود برسانم و عبرت دیگرانش گردانم قضا[۲]
شب دیگر سرهنگ نابکار بحالت مستی وارد خانه گردید درویش فی الحال
بدربار پادشاهی شتافت و واقعه را بعرض رسانید سلطان با جمعی از ملازمان
غلامان بجانب کلبهٔ محقر درویش روان گردید چون برسید بفرمود تا چراغ را
و بر سر سرهنگ برگیرند غلامان بروی تاختند و سرش از تن جدا ساختند. سلطان
چراغ طلبید چون بر سر بریده نگریست در حال روی بر زمین نهاد و شکر حق تعالی
بجای آورد و از صاحبخانه خوردنی خواست تا تناول کند مرد درویش قدری نان جو
و سرکه بخدمت آورد سلطان با نهایت رغبت بخورد و در وقت مراجعت از درویش
پوزشش[۳] خواست وی پیش رفت و پس از مراسم دعا و ثنا پرسید ای خسرو عادل
و شهریار باذل موجب چه بود که هنگام ورود بخانه نخست باطفاء[۴] چراغ امر نمودی
و بعد از آن چراغ طلبیده سجدهٔ شکر بجا آوردی؟ سلطان گفت دوشینه که
این واقعه از تو شنیدم با خود چنین اندیشیدم که کسی جز پسر من این جرأت
و دلیری نکند دست بخانهٔ کسی دراز نشود. ترسیدم که از دیدن وی مهر
فرزندی مرا از سیاست باز دارد. ناچار بکشتن چراغ نمودم. و بعد از

۱ ـ جسزا ۲ ـ قضارا ۳ ـ بخشش ۴ ـ خاموش کردن

دیدن روی او چون دیدم بیگانه است شکر حق تعالی بجای آوردم. و اینکه از تو طعام خواستم سبب آن بود از آن وقت که از تو این قصّه استماع نمودم از غایت خشم و فرط غضب و پریشانی تاکنون چیزی نخورده بودم (مؤلف)

(حکایت)

صیّادی بشکار رفت آهوئی بیفکند و برگرفت که سوی خانه روان گردد ناگاه خوکی برو حمله کرد مرد تیر انداخت و بر مقتل[۱] خوک زد و خوک اندر آن میان او را هم زخمی زده هر دو بر جای سرد شدند. گرگی گرسنه آنجا رسید چون مرد و آهو و خوک بدید شادمان گشت و بخت[۲] نعمت[۳] افزود با خود گفت هنگام مراقبت[۴] وقت فرصت است روز جمع ذخیره چه اگر اهمال نمایم از حزم[۵] و احتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم و بمصلحت حال و مآل[۶] آن لائق که امروز بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را بکنجی برم و از برای محنت ایام گنجی سازم. و چندانکه آغاز خوردن زه کرد گوشهای کمان بدو رسید و سرد شد. (کلیله و دمنه)

۱- پیشانی-کشتنگاه ۲- بکثرت فراوانی ۳- اطمینان ۴- مواظبت ۵- دوراندیشی و احتیاط ۶- آینده مانند

(انوشیروان و دستور)

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

صید کنان مرکب نوشیروان دور شد از کوکبه[۱] خسروان

مونس خسرو شده دستور[۲] و بس خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیت صید یاب دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر وز دل شه قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نز پی رامشگری[۳] است خطبه ای از بهر زناشوهری است

دختری این مرغ بدان مرغ داد شیربها[۴] خواهد از او بامداد

کاین ده ویران بگذاری بما نیز چنین چند سپاری بما

وان دگری گفت از این درگذر جور ملک بین و بر او غم مخور

تا ملک این است و چنین روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت[۵] کآه بر آورد و فغان درگرفت

۱- دستگاه و جلال ۲- وزیر ۳- شادی و طرب ۴- نقد و جنسی که داماد پیشاپیش در عروس میفرستد قبل از عروسی ۵- اثر کرد

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید
ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید بکار
چونکه بلشکرگه و رایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت — رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت — تا نفس آخر از آن برنگشت
یافته در خطه صاحب دلی — سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد آن نام یافت

(نظامی)

(گربه حریص)

آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز از آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما خبثیت سبعیت که بر طبیعت انجام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت ننمودی

(بیت)

عزیز من در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دلآویز کبوتران و آهنگ زیر و بم

۱- قلم ۲- بکسر اول زمین و ولایت ۳- در پیچید و جمع کرد ۴- گرسنگی

ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس[1] آن برج و نگهبان آن منزل او را گرفته از گلشن[2] حیات بگلخن[3] فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهار[4] معطر سازد پوست از او در کشید و بر درگاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را بر آن موضع گذر افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ایشوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند

(نظم)

قناعت کن ای نفس باندکی | که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندر است
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
دَدْ[5] و دام[6] و مرغ هوا را تمام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از حرص خوردن چو موش

(انوار سهیلی)

(حکمت)

۱- نگهبان ۲- باغ ۳- تون حمام ـ آتشگاه و آتشدان ۴- امر کننده یعنی نفسی که مارا بکارهای بد وادار میکند ۵- حیوان درنده ۶- حیوان غیر درنده

حکیمان گفته اند همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود عدل از تاثیر خویش هزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد

(حکمت)

افریدون[۱] که در زمین شفقت[۲] جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع[۳] نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ[۴] اعمال است در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است

(قطعه)

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه کس / اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت

خرم آنکس که بر این دفتر پاک از همه عیب / رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

(جامی)

(حکایت)

با طایفهٔ دانشمندان در جامع[۵] دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند. غالب اشارت بمن کردند گفتمش مراد از این چیست؟ گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رسیدم همی گفت

۱- یکی از بزرگترین پادشاهان پیشدادی ۲- بفتح اول و دوم مهربانی ۳- حکم و آنچه بر بالای فرمان و احکام نویسند
۴- نامه ۵- مسجد

(قطعه)

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر
دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این بیت را باشامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه در این حالت؟ گفت چگویم

(قطعه)

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسے
که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آنساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند. مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید. و مرض اگرچه کلی بود دلالت بر هلاک نکند. اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت

(مثنوی)

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه دربند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است

۱ــ زنگار رنگ ۲ــ خیال ۳ــ رست و درست

پسر مردی ز نزع مینالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبّط[1] شد اعتدال مزاج | نه عزیمت[2] اثر کند نه علاج

(گلستان)

(فوائد خاموشی)

سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است | چو بینی خموشی از آن بهتر است
گرفتند بستن دهان بستن است | که گیستی به نیک و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی
شنیدن ز گفتن به آر دل نهی | کز این پر شود مردم از وی تهی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش | که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز | بخون ریختن زان کند رستخیز

(امیرخسرو دهلوی)

(حکایت)

آورده اند که بازرگانی را بر وزیر انوشیروان مالی خطیر[3] بود وزیر در ادای آن مماطلت[4] میکرد بازرگان بسیار تقاضا کرد هیچ فایده نکرد عریضهٔ بنوشیروان نوشت و حال خود عرض نمود. انوشیروان بفرمود تا مال او را از خزانه بدادند و او را از پیش خود بخوشدلی روان کرد و در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاورند

۱- مختل و خراب ۲- دعا ۳- بزرگ و بسیار ۴- سستی و مسامحه

و بر در سرای بر دار کردند و منادی کردند که هر که حرمت غریبان فرو گذارد و بهای
بضاعت ایشان نرساند سزای او این بود . چون بازرگان از نوشیروان چنان
عدل بدید آنجا مقام کرد و مدّتی مدید ساکن مداین بود عاقبت آرزوی وطن
و مسکن خود نمود و مالهای خود را جمع کرده عزیمت شهر خویش تصمیم داد و از وزیر
اجازت خواست که برود وزیر بخدمت انوشیروان عرضه کرد که فلان بازرگان
که مال بر وزیر وداشت و بسعی پادشاه آن مال بوی رسید در این شهر تجارت بسیار
کرد و اموال خطیر بدست آورد چنانکه یکدرم او از ده درم بیست درم بیش شد و امروز میخواهد
که از شهر تو برود و مالی که در حضرت تو جمع کرده با خود ببرد اگر این قاعده مستمر شود
جمیع بازرگانان بروند و مال ببرند و شهر بیرونق بماند . انوشیروان آن مرد بازرگان را بخواند
و گفت از ولایت من میروی و مال بسیار داری و اگر من این قاعده مستمر گردانم
که هر کس اینجا مال حاصل کند از اینجا برده بولایت خصمان برد و آن مال آلت و عُدّت[1]
خصمان ما شود فرمان بر آن جمله است که تا اینجا باشی مال در تصرف تو باشد و اگر البته
بخواهی رفت آنچه در آنوقت آورده و دوچندان از آن مبلغ برگیر و باقی بگذار
بازرگان گفت آنچه پادشاه فرموده عین صواب است . امّا اگر آنچه
آورده بودم و در شهر شما بباد دادم پادشاه نصف آن باز تواند داد

۱ـ بفتح اوّل ساز و استعداد و تهیه

بنده ترک همه گویم. نوشیروان گفت ای شیخ در شهر من چه آورده بودی که نیمه باز نتوانم داد. گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این مال بدان کسب کردم جوانی بمن بازده و تمامت مال من برگیر. نوشیروان از این جواب لطیف متحیر شد و او را اجازت داد تا بسلامت برفت و بعد از آن طریق عدل مسلوک داشت و ببرکات سیرهٔ حمیده دلهای خلق صید کرد (روضة الانوار)

(شاپور اوّل)

یکی از پادشاهان بزرگ ایران شاپور اول پسر اردشیر بابکان و دومین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است این شهریار با اقتدار دشمنان مملکت را در مشرق و غرب مقهور و مغلوب ساخت و کشور ایران را رونق بکمال و اهمیتی بسزا داد و سلطنت ساسانیان را بدرجهٔ ترقی و شوکت و اوج قدرت و عظمت رسانید. شهرهای معتبر در اطراف مملکت بنا نمود و راههای متعدد در هر جا بساخت سد عظیمی در استاد رود کارون که امروز به بند میزان معروف و پلی که موسوم بشادروان است با سنگهای حجاری شده بنا کرد و آن سنگها را با آهن و ساروج بیکدیگر متصل نمود که در غایت استحکام و متانت است پل و سد مزبور یکپارچه و فقط در مرکز دارای دو طاق کوچک است که آب رود در بستر طبیعی خود جاری میباشد و بدینطریق قسمت عمدهٔ آب کارون بطرف مشرق رفته بنهر مصنوعی که مخصوصاً حفر کرده اند میریزد و شهر شوشتر

از دو طرف محفوظ میشود و شعبهٔ مصنوعی مزبور بآب (گرگر) موسوم است این خسرو مملکت پرور علاوه برآبادیها و عمارات که در خوزستان و فارس ساخته از خود کتیبه های چندی پرداخته که مهمترین آنها (کتیبه های نقش رجب) و (حاجی آباد) و (نقش رستم)[1] و (داراب گرد) میباشد که غالب مطالب و نقوش آنها هنوز باقی و بتاریخ سلطنت شاپور خدمت بزرگی میکند. کتیبه های مزبور جمله در فارس میباشد.

نقش رستم که نزدیک تخت جمشید واقع است عظمت دربار این پادشاه ذیجاه را بخوبی ظاهر میسازد و شرح اطاعت و انقیاد والرین امپراطور روم بشهریار ایران در آن مندرج میباشد. کتیبه های شاپور در نقش رستم و نقش رجب بخط پهلوی. و خط پهلوی خطی است که در اواخر عهد اشکانیان در ایران معمول گردید و فارسی زمان ساسانیان را با آن مینوشتند و تا یکی دو قرن بعد از اسلام هم در بعضی نقاط ایران معمول بود. از کتیبه های شاپور اول فقط یک کتیبه مانند کتیبه های پدرش اردشیر با ترجمهٔ یونانی همراه است ترجمهٔ یکی از کتیبه های شاپور بطور اختصار از ذیل است: این صورت شاپور ملکوتی مقام پرستنده اهورمزد شاهنشاه ایران و غیر ایران است که نسبت بخدای آسمان میرساند پسر اردشیر خدا پرست ...

۱- در نقش رستم که در نزدیکی استخر در دو فرسنگی تخت جمشید واقع است دو کتیبه نیز از اردشیر بابکان و نرسی موجود است که کتیبه اردشیر ترجمهٔ یونانی نیز همراه دارد.



لاهوتی جاه شاهنشاه ایران آسمانی نژاد از طرف خداوند بغیره با یک ملکوتی مقام
(مؤلف)

(در لغز[۱] سیب)

چیست آن قصر بی در و روزن خیره[۲] زو پیکر سهیل یمن
شکل او همچو هیئت گردون شخص او همچو کوکب روشن
هست قصری به پنج صفه ولیک نه دریچه در او گرفته وطن
رد صفه حور کرده از تن او در چنان صنع خالق ذوالمنن[۴]
فن او شادی دل است و جز او کس ندیده است دل و یک فتن
وهن و ناف اوست بر سر و پای زین عجبتر کسی ندیده بدن[۳]
مجمل از ناف پر ز سنبل اوست نافهٔ آهوی ختا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طرب است نیک ماند همی بچاه ذقن
سبز و زرد است در بهار و خزان پیکرش را ازار[۵] و پیراهن
رنگ او را کمان بری که مگر با عقیق است وصل در عدن
یا برآمیخت گوئیا بمشک ساقی اندر پیاله می به لبن[۶]
جسته اندر دهان او تیری بر مثال زمردین سوزن

۱- سؤال از چیزی بدادن نشانیهای آن ۲- حیران ۳- بدن ۴- صاحب بخشش ۵- شلوار ۶- شیر

خنجر شاه را اگر بد گفت   تیر از آن خورد در میان دهن

(رئیس شهر بخارا و درویش) (از عیسی جوزجانی)

شنیدم که وقتی رئیس شهر بخارا قصد خانهٔ خدا کرد مردی بود سخت منعم و در آن قافله از آن محتشم‌تر کسی نبود و فزون از صد شتر زیر بار او بود اندر عماری نشسته خرامان و نازان همیرفت با ساز و آلتی که اندر حضر باشد و بسیار قوم از درویش و توانگر همراه او بودند چون نزدیک عرفات رسید درویشی همی آمد تهی پا تشنه و گرسنه و پاهایش از آبله شده وی را بدید بدان ناز و تن آسانی روی بدو کرد و گفت وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود تو در آن نعمت همی روی و من در این شدت. رئیس گفت حاشا که جزای من چون جزای تو باشد اگر من دانستمی که مرا و ترا پایگاه[1] یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدی درویش گفت چرا گفت من فرمان خدای تعالی را همی کنم و تو خلاف فرمان خدا را خوانده و من مهمانم و تو طفیلی[2] حشمت طفیلی چون حشمت مهمان نباشد خدای تعالی حج توانگران فرموده نه درویشان را و گفته وَلَا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَةِ تو بی فرمان خدای تعالی به بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را بمهلکه افکندی[3] و فرمان خدا را کار نبستی با فرمانبرداران چه برابری جوئی   (قابوسنامه)

۱ـ درجه و مرتبه   ۲ـ کسی که ناخوانده بمهمانی رود   ۳ـ عمداً خود را بهلاکت میندازید

(دریای شن ـ ریگ روان)

در بعضی بیابانهای وسیع و عظیم و کویرهای بزرگ همیشه مقدار کثیری شن نرم دیده میشود که از اثر باد و هوا روان گردیده از جائی بجائی میروند و جریان هوا در آنها امواجی شبیه بامواج دریا تولید میکند. هرگاه کسی در موقع معینی از این صحاری عبور نماید تلها و تپه هائی بیند که بطرزی معین و مخصوص قرار یافته اند چون چندی بگذرد و باز گذارش از آن نقطه افتد وضع تلها و تپه ها را دیگرگون مشاهده نماید و شاید هیچیک از آنها را در آنجا نبیند خطر امواج شن بسیار است چه غالباً مساکن و منازلی را که نزدیک کویر واقع باشد معدوم ساخته و کاروان و مسافرینی که از آن نواحی حرکت نمایند فرا گرفته تلف میسازد و هیچوقت در اینگونه بیابانها جاده صحیحی نمیتوان یافت برای آنکه بعد از گذشتن قافله بفاصله چند ساعت نشانهای آن جاده را مستور مینمایند و بدینجهة اغلب کاروانها راه خود را گم میکنند و دچار هلاکت و خطر میشوند در مملکت ایران نیز از این قبیل صحاری میباشد مانند صحرای لوت در شمال کرمان و دشت ناامید در شمال غربی سیستان شاهنشاه با اقتدار ایران نادرشاه افشار برای راهنمائی عساکر خویش در دشت ناامید بفواصل معین ستونهای مرتفع ساخته بود که بمرور زمان خراب گردید. راه شوسه که تقریباً چهارسال قبل یعنی بسال ۱۳۲۷ از سیستان بخراسان ساخته اند چون از نزدیک دشت ناامید میگذرد مواظبت بسیار میخواهد که امواج شن آنرا مستور نسازد (مؤلف)

(حیات در جنگ با دشمن است)

ملک کیان بخواب اگر نیست — پس چون بجنگ راه سپر نیست
هان زندگیست در کف تیغ — ور نیست در طریق دگر نیست
در کار خویش از چه نبینی — بر گیستی ات مگر که نظر نیست
بر جانت اینقدر ز چه لرزی — از مرگ عاقبت که گذر نیست
برخیز و پا گذار بمیدان — مردن از این حیات بتر نیست
میکوش آنقدر که نگویند — در این گروه رای و فکر نیست
آخر چه رفته است که ما را — سودای سود و فکر ضرر نیست
مائیم مردگان که دگر مان — خوف زوال و شوق خطر نیست
ورنه دماغ و مغز زمانه — امروز این خیال بدر نیست
تاریخ بین و کار نیاکان — چون نیست خبر ز اصل و گهر نیست
سیروس و داریوش کیستی — رفتند و از دو شیر اثر نیست
تو یادگار آن پدرانی — در غیرت از چه خون پدر نیست
برخیز و در جهان هنری کن — زان پیشت کت مجال هنر نیست
باشد که از من و تو شود یاد — روزی که از من و تو اثر نیست

(میرزا حیدر کمالی)

(ابونصر فارابی)

حکیم ابونصر محمد بن طرخان فارابی از مشاهیر حکمای ایران و از اعاظم فلاسفه این سامانست و وی را در فلسفه و حکمت در میان مسلمین نظیری نیست

شیخ الرئیس ابوعلی سینا حکیم و طبیب مشهور معلومات منطقی و حکمتی خود را بیشتر از تصانیف این حکیم بزرگوار کسب نموده و در حقیقت شاگرد کتب وی بوده است

تولد این استاد در شهر فاراب[1] بوده و ایام شباب خویش را نیز در آن دیار بسر برده است پدرش از رؤسای لشکر بود. فارابی فارسی نژاد و اصلاً ایرانی و از حکمای بزرگ این سرزمین بشمار است. در آغاز حال برای کسب علوم و معارف بدار العلم بغداد شتافت و در اندک زمانی زبان عربی را بخوبی آموخته بفرا گرفتن حکمت و فلسفه پرداخت بخدمت ابوبشر متی بن یونس نام حکیم که در آن زمان شهرتش عالم اسلامی را فرا گرفته و صیت فضل و دانشش باقطار و اکناف رسیده بود رسید و در حلقهٔ شاگردان او منسلک گردید. اندکی بعد از آن به بلدهٔ حران از بلاد شام عزیمت نمود و در آنجا نزد یوحنا بن خیلان بفرا گرفتن منطق اشتغال ورزید. و پس از فراغ باز بدار الخلافه بغداد بازگشت.

۱- فاراب یا اطرار شهریست از ترکستان در شمال شهر چاچ نزدیک بلاساغون که در قدیم اهمیت زیادی داشته

و بار دیگر بتکمیل فلسفه و حکمت پرداخت و همهٔ کتب ارسطو (ارسطاطالیس) حکیم مشهور یونانی را بدقت تمام مطالعه نمود

منقول است که پس از وفات فارابی کتاب نفس ارسطو را یافتند که بخط فارابی بر آن نوشته شده بود که صد بار آن را مطالعه نموده است. باری حکیم مزبور در تحصیل علوم با نهایت جد بکوشید و بر امثال و اقران تفوق و برتری یافت و معروف عرب و عجم گردید. بیشتر کتب خود را در بغداد برشتهٔ تألیف درآورد پس عنان عزیمت بجانب دمشق معطوف ساخت و از آنجا بدیار مصر رهسپار گردید ولی اقامت وی در آنجا بطول نینجامید و مجدداً بدمشق بازگردید و بحضور سیف الدولهٔ بن حمدان که از پادشاهان بزرگ عرب است و در آن زمان در حلب و دمشق سلطنت داشت رسید سیف الدوله نهایت مهربانی و ملاطفت در حق وی مبذول داشت و شرایط احترام و اکرام دربارهٔ او معمول فرمود. فارابی در دربار وی اقامت گزید و بقیهٔ عمر خویش را در دمشق گذرانید

استاد مزبور در زندگانی قانع بود و بحطام دنیوی اعتنائی نداشت و اهمیتی نمیگذاشت. سیف الدوله هرچه میخواست او را وجهی دهد نمیپذیرفت و فقط روزی چهار درهم از مال حلال میگرفت و با یاران خود صرف میکرد.

فارابی در جمیع شعب علوم و معارف بهره کامل و حظی شامل داشت ولی اختصاص وی بیشتر بموسیقی میباشد چه در این صناعت او را مانندی نبوده و بعضی گویند آلتی موسوم بقانون از مخترعات او است که پیش از وی وجود نداشته . در باب مهارت این دانشمند بزرگوار در صناعت موسیقی حکایتی نقل کرده اند که اگرچه خالی از اغراق نیست ولی ذکر آن در اینجا بیفایده نیست و خارج از موضوع نه :

گویند هنگامی که بخدمت سیف الدوله رسید و سیف الدوله علو مقام او در ادب و فضل و هنر بدید با وی خلوت کرد و گفت هرچه از خوردنی و آشامیدنی میل داری بگوی تا حاضر سازند فارابی گفت بچیزی میل ندارم سلطان پرسید آیا بساز و آواز رغبتی داری و سماع را حاضری گفت آری سلطان بفرمود تا خنیاگران و مغنیان[1] حاضر آمدند و بساختن رود و نواختن چنگ پرداختند . اما هر راهی که زدندی و هر نوائی که ساختندی فارابی از آن عیبی گرفتی و سازنده را بخطائی منسوب داشتی سلطان گفت اگر تو نیز در این فن چیزی دانی بیاید و هنر خویش از ما مستور مدار . فارابی[2] چند قطعه چوب از کمربند خود بیرون آورد و آنها را بیکدیگر ترکیب نمود و آلتی ساخت

۱ــ بضم اول مطربان و خوانندگان ۲ــ در بعضی کتب تاریخ حکما و غیره نظیر این واقعه را در ملاقات صاحب بن عباد نگاشته اند .

و بنواختن پرداخت بقسمی که حاضرین را تمام بخندانید آنگاه آلت مزبور را از یکدیگر جدا کرده بوضعی دیگر ترتیب نمود و از صدای آن شنوندگان را بگریانید سپس قطعات مزبور را چنان بیکدیگر بست و پیوست که از نواختن آن حضار مجلس را از خود بیخود کرده بخواب گران فرو برد و خود موقع را مغتنم شمرده از مجلس خارج گردید .

فارابی را بواسطهٔ کثرت تتبع و تبحر در شعب علوم مخصوصاً حکمت و منطق نظیر ارسطو حکیم یونانی که بمعلم اول ملقب است قرار داده و وی را معلم ثانی نامیده اند . و بعضی دیگر گویند چون استاد مزبور یکی از تالیفات خویش را به (تعلیم الثانی) موسوم داشته بدین مناسبت دانشمندان او را معلم ثانی لقب داده اند .

گویند وقتی وی را پرسیدند در علم منطق و موسیقی تو و ارسطو کدام یک استادترید گفت اگر من زمان ارسطو را درک میکردم از بزرگترین شاگردان او بودم فارابی را در حکمت و علوم سیاست تصانیف مهمی است که هر یک در مقام خود از اجلهٔ کتب فلسفی و علمی است و ما در اینجا بذکر دو فقره از آن میپردازیم .

(۱) کتاب سیاسة المدنیة — استاد مزبور در این کتاب از علم ثروت و اقتصاد سیاسی که امروز دانشمندان اروپا بدان اهمیت بسیار میدهند و بعضی بیخبران چنان پندارند که از مخترعات اروپائیان است در هزار سال پیش

سخن رانده و کتاب مزبور بسال ۱۹۰۲ میلادی در بیروت بطبع رسیده .
(۲) کتابی در احصاء علوم که بشکل دائرة المعارف علمی نگاشته شده و شامل عدۀ از علوم و تعاریف آنهاست . بجز این دو کتاب فارابی را نیز تألیفات دیگری هست که دوازده فقرۀ آن در منطق و نسخ آن در کتابخانه های اروپا موجود است
وفات فارابی بسال ۳۳۹ هجری و قبر او در شهر دمشق است .
از سخنان اوست : کسی که شروع بتحصیل علم حکمت کند باید بآداب نیکان معتاد باشد . نخست قرآن کریم و لغت و علم شریعت یادگیرد . از فسق و فجور و مکر و حیله و غدر و خیانت دوری جوید و در هیچ رکنی از ارکان شریعت خلل نکند و هیچ ادبی از آداب آنرا ترک ننماید تعظیم و توقیر علما بجای آرد . غم روزی نخورد و از برای زندگانی دنیا علم نیاموزد . آنکه بدین صفات متصف نباشد حکیم نخواهد بود (و نیز از سخنان اوست)
کسی که علم اخلاق او را پاکیزه و مهذب سازد سعادت آخرت خواهد یافت چنانکه درخت به بر و ثمر داشتن تمام است سعادت باخلاق نیکو و پسندیده تمام شود — آنکه نفس خود را برتر و بالاتر از مرتبه که هست داند هرگز بسر حد کمال نرسد (مؤلف)

(حکایت)

آورده اند که روزی مهدی[1] در شکار از اعوان[2] و انصار باز ماند تشنه و گرسنه بخانهٔ اعرابی[3] رسید و از کمال بیتابی از اعرابی نان و آب طلبید وی قدری نان گاورس[4] و ظرفی شیر پیش مهدی نهاد و آنرا بکار برده پرسید دیگر چه داری اعرابی کوزهٔ شرابی که داشت حاضر کرد . مهدی جرعهٔ از آن آشامیده گفت هیچ میدانی من چه کسم ؟ گفت لا والله . فرمود من یکی از بستگان خلیفه ام اعرابی گفت مرحبا بک اهلاً و سهلاً[5] . چون جرعهٔ دیگر در کشید گفت مرا میشناسی ؟ گفت شما فرمودید که یکی از مقربان خلیفه ام . گفت یکی از امراء خلیفه ام باز اعرابی شرط تحیت[6] بجای آورد چون پیالهٔ سوم خورد گفت هیچ پی بردهٔ که من کیستم اعرابی گفت شما فرمودید که من از امراء خلیفه ام . مهدی گفت من اینها نیستم بلکه پادشاه روی زمینم . عرب فی الفور شراب را از پیش برداشت وی پرسید که چرا چنین کردی گفت میترسم که قدح دیگر بیاشامی دعوی نبوت بلکه بالاتر فرمائی مهدی در خنده شد مقارن آنحال جوق جوق ملازمانش از اطراف و جوانب جمع آمدند اعرا

۱- سومین خلیفهٔ عباسی وفاتش بسال ۱۶۹ ہجری ۲- یاران ۳- عرب بیابانی ۴- ارزن

۵- عبارتی است که عرب در موقع ورود مهمان میگوید یعنی خوش آمدید ۶- درود و ثنا

از آن جرأت ترسید مهدی او را بعواطف خود اطمینان داده بخرجی خوشحال گردانید و اعرابی از آن انعام و اکرام مسرت تمام یافت (تاریخ نگارستان)

(عدالت هرمز پادشاه ایران)

قضا را از قضا یک روز شادان | بصحرا رفت خسرو[1] بامدادان
تماشا کرد و صید افگند بسیار | دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزهٔ نو | بر آن سبزه بساط افگند خسرو
چو خورشید از بساط لاجوردی[2] | علم زد بر سر دیوار زردی
ملکزاده در آن ده خانه خواست | ز سرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران | صبوحی[3] کرد با شب زنده داران
سماع[4] ارغنونی[5] گوش میکرد | شراب ارغوانی نوش میکرد
مگر از توسنانش[6] بد لگامی | دهن بر سبزهٔ زد صبح خامی[7]
سحرگه کآفتاب عالم افروز | سر شب را جدا کرد از تن روز
تنی چند از گران جانان[8] گردانی | خبر بردند پیش شه نهانی

۱- خسرو پرویز از سلاطین بزرگ ساسانی نوادهٔ انوشیروان است ۲- کنایه از آسمان ۳- شراب صبح ۴- آواز شنیدن ۵- نام سازی است ۶- اسب سرکش ۷- زنگ ۸- بخیلان

که خسرو دوشش بیرحمی نموده است / ز شاهنشه نمی‌ترسد چه بوده است

ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندش[۱] کشتزار سبزه را خورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه که فرزند / ببردی خانمانش را خداوند

زند بر هر کسی فصاد[۲] صد نیش / ولی دستش ببرد و بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور[۳] مرکبش را پی بریدند

در آنخانه که بود آنروز رختش / بصاحبخانه بخشیدند تختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکردند از این پیش / نه با بیگانه با دُردانهٔ خویش

کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه[۴] بر نخیزند

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم / که بادا از این مسلمانی ترا شرم

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند از اینسان رفت بازی (نظامی)

۱- اسب ۲- رگ زن ۳- اسب تندرو ۴- ریزهٔ طلا

(حکایت)

از ابوزرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که چون انوشیروان بر وی خشم گرفت و او را در موضعی تنگ و تاریک محبوس گردانید و بفرمود دست و پای او را با آهن ببستند و جامه های خشن[۱] در روی پوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او ساختند و موکلان را فرمود که مستمع و مترصد باشید و هر کلمه که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف بمن تقریر کنید مبادا که از گفته های او کلمه ضایع شود. ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت نجی[۲] برخواند یک کلمه از زبان او نشنودند. نوشیروان فرمود جماعتی را که از ندمای او بودند و با او اختصاصی داشتند تا بنزدیک او در روند و از او سؤال کنند و در کلام مستفتح[۳] باشند و آنچه در میان ایشان رود اصغا[۴] و احصا[۵] بجای آرند و نقیر[۶] و قطمیر[۷] با وی تقریر کنند آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ روی و قوت چشم تو بر قرار است و هیچ ضعف و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست؟ جواب داد که من جوارشی[۸] ساخته ام مرکب از شش جزو

۱- درشت ۲- آنکه خاموش گردید نجات یافت ۳- استدعا کننده ۴- گوش دادن ۵- شمردن ۶- چیز اندک ۷- چیز بسیار، و در اصل نقیر یعنی شکاف کوچک پشت هسته خرما و رشته کوچک که در شکاف خرماست و قطمیر پرده نازک ما بین هسته و خرما ۸- دوائی مرکب از چند جزو.

و هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند. گفتند یا حکیم صفت آن جوارش ما را بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم. یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد. گفت جزو اول وثوق است بفضل باری عز اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند. جزو دوم علم بدان که هرچه مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود. جزو سوم آنکه صبر بهترین دوائیست که ممتحن او را دست آویز سازد. جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که اگر دست بحیله زنم که از این ورطه مخلصی یابم دور نیست که کسی مرا یاری نکند. جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم بلائی تواند بود سخت تر از اینکه من در آنم. جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعت بساعت فرج باشد (فرج بعد از شدت)

(کسری و باغبان)

رفت کسری ز شهر جانب دشت | با سواران بهر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان | سبز و خرم چو روضهٔ رضوان
پر ز نارنج و نار باغی خوش | زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت آب از کدام جوئیستش | که بدینگونه رنگ و بوئیستش

۱- سبتلی ۲- خلاصی در رهائی ۳- باغ بهشت

باغبانش ز دور ناظر بود — داد پاسخ که نیک حاضر بود

گفت عدل تو داد آب او را — زان نبیند کسی خراب او را

شاه باشد بروز عدل چو باغ — در شب فتنه را وزیر چراغ

وزرا ملک را امینانند — کارفرمای دولت ایشانند

وزرائی که مرکز جاهند — آسمان قبول را ماهند

گر نسازند کار درویشان — وزر[۱] باشد وزارت ایشان

چه جنایت بتر ز خون خوردن — وانکه از حلق هر زبون[۲] خوردن

تو نترسی که باغ سازی و تیم[۳] — خرج آن جمله از خراج یتیم

باغ خود را چنیده گل و میوه — برده سرهنگ هیزم و میوه

پیرزن نیم شب که آه کند — روی هفت آسمان سیاه کند

بس که دیدم دعای پیرزنان — که فرو ریخت خون ز تیغ زنان

گر بیک حبه ظلم ورزی تو — بحقیقت جوی نیرزی تو

مهل ای خواجه کاین زبون گیران[۴] — شهر وارون کنند و ده ویران

(اوحدی مراغهٔ)

(حکایت)

۱- بار سنگین - گناه ۲- عاجز ۳- کاروانسرا ۴- ظلمدار

آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بجنب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بلب چشمه آمده بنغمه و لحن اسش صدا میکرد و از خود بلبلی هزار دستان ساخته با وان ناخوش مرغ دل ما را از قفس قالب بیرون مانید

(فرد)

اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت
ولی اصول ادا در کمال درشتی بود

درآنحال موش در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول بود که نعره شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمده بسماع نغماتش مشغول شد دستی بهم میزد و سری میجنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین کردنی مینمود خوش آمده با موش طرح آشنائی فگند زبان جنس را و را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده و همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش با یکدیگر خواندندی

(مثنوی)

نرد دل با یکدگر میباختند
وز وساوس سینه پرداختند

۱- قورباغه
۲- نشان و نماینده
۳- تهی و خالی میساختند

غوک نزد موش دلشاد آمدی   نیمباله[2] قصه موش یاد آمدی

جوشش نطق از دل نشان دوستی است   بستگی نطق از بی الفتی است

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم با تو راز گویم و غمی که در دل دارم بازرانم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری

(فرد)

آنجا که تو ئی آمدن من مشکل   آنجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی. حیله باید کرد که چون من برلب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی. غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها در این اندیشه افتاده ام که اگر یار من برلب آب آید من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم وگاه باشد که من نیز در سوراخ آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته نشستن میباشم خواهم که از این معنی با تو شمه درمیان نهم تو خود بگرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن[1] مکنون ضمیرم[2] را ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه[3] هم تعلق بتو دارد

۱ــ پوشیده و پنهان   ۲ــ دل   ۳ــ دانند و حکم

(مصراع) ذهن لطیف تو همه فکر نکو نکند . موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یکسر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم در رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بر در زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل میشود و از جانبین بر این قرار دادند و عقد محبت بدین رشتهٔ استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند . روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلبد و رشتهٔ اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را بر داشته رو ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت و موش در منقار گرفته و پائین تر از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالی است که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلی شده است و هزار چند بدین سزای سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد (انوار سهیلی)

۱ــ دو طرف ۲ــ استهزاء ۳ــ همصحبت و همنشین

(رحم بر حیوان)

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
از پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از خستگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست میمالید بر پشت و سرش / مینوازیدش بمثل مادرش
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

(مولوی)

(اجرای قانون)

خواجه نظام الملک وزیر صاحب تدبیر الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی در کتاب سیر الملوک آورده که شبی یمین الدوله سلطان محمود غزنوی همه شب با ندیمان و مقربان شراب خورده و صبوح گرفته بود و چون روز بر آمد علی نوشتگین را که سپاهسالار پنجاه هزار لشکر و مردی بغایت دلیر و شجاع بود افراط در شراب و رنج بیداری اثر کرده دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود سلطان گفت صواب آنست که در همین جا بیاسائی و با حالت مستی بیرون نروی چه بیم آنست که محتسب ترا در راه ببیند و چون بر مستی تو واقف گردد ترا حد شرعی زند

و آبرویت ببرد و من در این باب سخنی نیارم گفت و دم نتوانم زد نوشتکین که بمنصب و شوکت خود مغرور بود این سخن بروی سخت گران آمده و در وهم او نگذشت که محتسبی حقیر چنین جرأت و دلیری کند و این معنی در خاطر گذرانده در رفتن اصرار بسیار کرد چندانکه منعش نمودند سود مند نیفتاد و سلطان بضرورت اجازتش داد علی نوشتکین سوار و با خیلی از سواران و غلامان و چاکران بجانب منزل روان گردید قضارا محتسب با صد سواره و پیاده برسید و چون وی را در چنان حال بدید بفرمود تا از اسبش فرو کشیدند خود نیز از مرکب فرود آمده با دست خویش بیحابا بروی تازیانه بزد سواران و همراهان نوشتکین این معامله مینگریستند و جرأت دم زدن نداشتند . باری نوشتکین را بهمان حالت بمنزل بردند شنیدند پیشاپیش در اثناء راه میگفت هر که فرمان سلطان نبرد سزایش این است .

روز دیگر بحضور سلطان رفت و جامه از تن برگرفت اندامش از اثر ضرب تازیانه مجروح گشته بود سلطان تبسمی نموده گفت اگر خواهی من بعد بدین رنج و زحمت دچار نگردی عهد کن که دیگر مست از خانه بیرون نروی .

آری پادشاهانی که بعدل و داد رفتار میکردند خرد و بزرگ و وضیع و شریف را در مقابل قوانین مملکت یکسان میپنداشتند و بدین کار اهمیت بسیار میگذاشتند

مادام که در مملکتی در پیشگاه قانون امیر و اسیر و غنی و فقیر و زبردست و زیردست مساوی نباشند اشعهٔ آفتاب عدل هرگز در آن کشور نتابد و فروغ[1] ترقی و تعالی ساحت استقلال آنرا روشن نسازد . دزدی و خیانت و مکر و حیله و ظلم و ستم و نفاق و شقاق[2] شایع گردد . و راستی و درستی و امانت و دیانت و سایر ملکات[3] فاضله از میان ایشان رخت بربندد . عاقبت اهل آنکشور اسیر قهر پنجهٔ بیگانگان گردند . و استقلال و سعادت و شوکت و عزت خود را بدرود[4] گویند تن بمذلت و خاکساری در دهند و بار ننگ و عار بندگی و سر افکندگی را بر دوش نهند (مؤلف)

(مرد کوفی و هشام بن عبد الملک)

گفت یکروز کوفئی بهشام   کای ز ما همچو شیر خون آشام
تا بمانیم خون ما تو خوری   چون بمیریم مال ما تو بری
سیم درویش و بیوه آوردی   حلقهٔ دم استران[5] کردی
ای بباطل زدیو برده سبق[6]   سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روستا[7] پر ز بینوائی تست   هر کجا مسجدی گدائی تست

۱- روشنی ۲- مخالفت و دشمنی ۳- عادات و قوای ثابته ۴- وداع ۵- قاطران ۶- پیشی ۷- ده [illegible]

با چنین ظلم در ولایت تو — نه تو و نه سپاه و رایت تو
از رعیت سهی که مال ربود — گل ز پی برگرفت و بام اندود[۱]
گر تویی پس ز مالکش رگ و پی — در خدایست شرم دار از وی
ز آب چشم من گدای بترس — ورنه از آتش خدای بترس

(سنایی)

(نصایح انوشیروان)

نوشیروان گوید که پادشاه را هیچ چیز چنان خوار نکند که خوار گرفتن او مر کارها را و هوای دل نتوان یافتن مگر برأی صواب و رأی صواب را بدست نتوان آورد مگر بمشاورت و دشمن را هلاک نتوان کرد مگر بداد و عدل و دین را پاکیزه نتوان داشت مگر بخشم فرو خوردن از ناشایستها و نعمت را استوار[۲] نتوان داشت مگر بشکر و مواسا[۳] کردن با مردمان و بکارهای بزرگ نتوان رسید مگر بصبر و دوستی مردمان نتوان یافت مگر بفروتنی و دشمن نفزاید مگر بتکبری

(قاضی امین)

آورده‌اند که در زمان عضدالدوله دیلمی که از بزرگترین سلاطین آل بویه بود و در باب فراست و سیاستش سخنها گفته‌اند و حکایتها آورده‌اند تاجری مبلغ خطیری[۴] نزد

۱- اندودن: مالیدن گل با کاهگل کردن ۲- محکم ۳- برابری کردن و دیگری را بر خود مقدم داشتن ۴- بسیار

قاضی فساجرد[1] که بتقوی و دیانت و راستی و امانت معروف بود بودیعت نهاد
و خود سفری دور دست اختیار کرد چون مدتی بر این بگذشت بازرگان از سفر باز
گشت و ودیعت طلبید قاضی که در امانت طمع کرده بود بکلی انکار نمود بازرگان
چندانکه تضرع و زاری کرد و خدا و رسول را شفیع آورد مفید نیفتاد و قاضی
از ردّ امانت تن در نداد بازرگان بخدمت عضدالدوله رفت و واقعه باز گفت
و دادرسی[2] خواست عضدالدوله را بر حال وی رحمت آمد و او را نوازش نمود
و بمساعدت و همراهی خویش در حصول این مقصود مستظهر[3] فرمود و از وی دو ماه مهلت
خواست بازرگان برخاست و خوشدل بجانب منزل روان گردید عضدالدوله
از آن روز ببعد در احترام و تعظیم قاضی مبالغت[4] نمود و هر روز بر مکانت[5] و تقرب وی
افزود تا روزی با وی خلوت کرد و گفت در مدت امارت و حکمرانی مالی
را فراهم اندوخته ام ترسم که بعد از من بدست دیگران افتد و فرزندان صغیرم
از آن محروم گردند و پریشان و بیچاره شوند و چون مرا بامانت و دیانت تو
اعتمادی بکمال است نقودی بجهة ذخیرهٔ ایشان بتو می سپارم توقع آنست که در حفظ
آن شرایط احتیاط و مواظبت را مرعی داری و البته این کار بدیگران نگذاری تا چون

۱- نام شهری بوده در فارس ۲- انصاف و حکومت ۳- قوی پشت و مطمئن ۴- زیاده روی ۵- مقام و مرتبه

دعوت حق را لبیک اجابت گویم آنرا کما فرض الله[1] میان فرزندانم قسمت کنی قاضی از شنیدن این معنی بغایت خرم گردید. آنگاه عضدالدوله ودیعت و نیاز نزد وی نهاد و گفت این مبلغ را باید صرف ساختن جائی محکم کنی که سعید قمقمهٔ[2] زر در آنجا بتوان نهاد و باید این کار در نهانی انجام گیرد و کسی را بر این امر اطلاع حاصل نگردد. قاضی زر برگرفت و تمام را صرف بنای مزبور نمود.

درهمان ایام عضدالدوله بازرگان را طلب داشت و گفت فردا نزد قاضی رو و مطالبهٔ ودیعت کن اگر از دادن زر امتناع نمود وی را تهدید کن و بگو مرا عنان تحمل از دست رفته و بیش از این صبر نتوانم کرد و بر سر راه امیر ایستاده عنانش را خواهم گرفت و از تو تظلم[3] خواهم نمود.

بازرگان بدستور عضدالدوله نزد قاضی رفت و آنچه گفته بود بجای آورد قاضی بترسید و با خود اندیشید که اگر این واقعه بسمع عضدالدوله رسد شاید در حسن عقیدت او نسبت بوی خلل و نقصانی راه یابد و از قصد خویش منصرف گردد. بازرگان را استمالت[4] نمود و امانت وی را تماماً مسترد داشت و از رفتار و گفتار سابق خود عذرها خواست. بازرگان نزد عضدالدوله رفت و ماجری بازگفت عضدالدوله

۱- چنانکه خدا واجب کرده است ۲- بضم دو قاف ظرف کوچکی است از حلبی و مس ۳- شکایت و دادخواهی ۴- دلجوئی

قاضی را از منصب قضا معزول نموده نفیه بود تا در شهر بشش بگر دانند و عبرت خاص و عامش سازند (مؤلف)

(خروس زیرک و روباه)

شنیدم خروسی بود جهاندیده دداهها ی مکرد ریده و بسیار داستانهای روباهان دیده و داستانهای حیل ایشان شنیده روزی پیرامن ده به تماشای بوستانی میگشت پیشتر رفت و بر سر راهی بایستاد بانگی بکرد روباهی در آن حوالی بشنید طمع در خروس کرد و بحرص تمام میدوید تا بخروس رسید خروس از بیم برد یوار جست روباه گفت چرا از من میترسی من این ساعت در این پیرامن میگشتم ناگاه بانگ نماز تو بگوشم آمد و از نغمات حنجرهٔ تو دل در پنجرهٔ سینه طپیدن گرفت

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم   بلبل ز پی گل بکنار چمن آید

اینک بر عزم تبرک آمده ام تا برکات انفاس تو دریابم و لحظهٔ بمجاورت و مجاورت تو بیاسایم و ترا آگاه کنم که پادشاه وقت منادی فرموده است که هیچکس مبادا که بر کسی بیداد کند یا اندیشهٔ جور و ستم در دل بگذراند تا از اقویا بر ضعفا دست تطاول دراز نبود و جز بلطف و احسان با یکدیگر زندگانی نکنند چنانکه کبوتر و

۱- حیله و مکر ۲- قصه ۳- ذکر و اطراف ۴- اذان ۵- گلو ۶- گفتگو ۷- غارت ۸- تعدی ۸- انعام و بخشش

هم آشیانهٔ عقاب باشد و همیشه همخوابهٔ ذئاب[1] شیر در بیشه بتعرّض[2] شغال مشغول نشود
و یوز دندان طمع از مذبح[3] آهو برکند. و باز کلاه خروس نرباید اکنون باید که از
میان من و تو ناگروی[4] و تنافی[5] برخیزد و بعهد وافی از جانبین استظهار تمام فزاید
خروس در میان سخن او گردن دراز کرده سوی راه مینگریید. روباه گفت چه
مینگری گفت جانوری می‌بینم که از جانب این دشت میآید بتن چون گرگی تمام
و گوشهای بزرگ روی بما نهاده چنان می‌آید که باد بگردش نرسد روباه را از
این سخن سنگ نومیدی در دندان آمد و تب لرزه از هول بر اعضای او افتاد
از قصد خروس باز ماند ناپروا[6] و سراسیمه[7] پناهگاهی مطلبید که مگر بجائی متحصن تواند
شد خروس گفت بیا تا بنگریم که این حیوان باری کیست. روباه گفت این
امارات و علامات که تو شرح میدهی دلیل آن میکند که آن سگ تازیست
و مرا از دیدار او بس خرمی نباشد. خروس گفت پس نه تو میگوئی که منادی از عدل
پادشاه ندا در داده است در جهان که کسی را بر کسی عدوان[8] و تغلّب[9] نرسد و امروز همه باطل
جویان جور پیشه از بیم قهر و سیاست او آزار خلق رها کرده‌اند. روباه گفت بلی اما

۱- جمع ذئب یعنی گرگ ۲- پاپی شدن و آزار کردن ۳- کشتنگاه ۴- ناسپاسی ـــ دشمنی
۵- ضدیت ۶- بی باک ۷- مضطرب و پریشان و سرگردان ۸- ظلم کردن ۹- غلبه کردن و بزور دست یافتن

امکان دارد که این سگ این منادی نشنیده باشد بیش ازین مقام توقف نیست
از آنجا بگریخت و بسوراخی فرو شد (مرزبان نامه)

(رادیوم)

در سنهٔ ۱۸۹۵ مسیحی مطابق با سنهٔ ۱۳۱۳ هجری یکی از علما و دانشمندان آلمان موسوم به (رونتگن) اشعهٔ غیرمرئی (ایکس) را کشف نمود که از تمام اجسام خواه شفاف و خواه غیرشفاف میگذرد و بمدد آن میتوان ترکیبات داخلی بدن انسان و حیوان و غیره را دید. این اکتشاف بزرگ از کارهای مهم و غریب عالم بشمار آمد و بزودی وسیلهٔ عمدهٔ برای شناسائی ابدان گشت و محل استفادهٔ اطبا و جراحان گردید. چندی بعد اکتشاف مهم دیگری که از اکتشاف نخستین بغایت مهمتر بود قدم بعرصهٔ ظهور نهاد یکی از فرانسویان موسوم به (بکرل) معلوم نمود که فلز موسوم به اورانیوم را خواص چندی است که یکی از آنها اخراج اشعهٔ (ایکس) است ولی با این اختلاف شدید که این اشعه از خود اورانیوم میباشد و مانند اشعهٔ رونتگن قوای خارجی را در تولید آن دخالتی نیست

این دو کشف مهم که از غرایب اکتشافات است بزودی موضوع مطالعه و بحث علما گردید و در سنهٔ ۱۸۹۸ مطابق ۱۳۱۶ زوجهٔ یکی از دانشمندان فرانسه موسوم به پییر کوری بکمک

شوهر خویش جسمی جدید از سنگ معدن اورانیوم کشف نمود که آنرا دارای خواص فلز مزبور و خواص عجیبه دیگر یافتند و شدت اثرات اشعهٔ آنرا دو میلیون برابر اشعهٔ اورانیوم دیدند و آنرا (رادیوم) نام نهادند . گوهر شبچراغ قدما مجسم دیده شد ولی مقدار این جسم گرانبها بغایت کم و قیمت آن بنهایت گران است چه برای استخراج آن زحمات فراوان باید کشید و تحمل مخارج گزاف باید گردید و باوجود آنکه در سنوات اخیره استخراج آن بالنسبه اهمیت یافته هنوز در تمام روی زمین هرسال بیش از شش مثقال (۳۰ گرم) استخراج نمیشود و برای این مقدار معادل چهل هزار خروار سنگ معدن استعمال میشود و امروز قیمت این شش مثقال نه کرور تومان بپول ماست . هرگاه قیمت الماس خوب را قیراطی صد تومان محسوب داریم با مبلغ مزبور بیش از سه من میتوان خرید .

رادیوم بحالت املاح بدست آید و این املاح بخودی خود درخشنده و اثرات آن در شیشه های حساس عکاسی بسیار شدید است و هیچ جسمی مانع سیر اشعهٔ آن نیست و نور آن از تمام اجسام عبور میکند

یکی از خواص رادیوم این است که اجسام عایق الکتریسته را بواسطهٔ هوا و رنگ قابل هدایت مینماید و اشعهٔ آنرا مانند اشعهٔ خورشید یا منابع دیگر نور انعکاس انکساری نیست

ومستقیماً از آئینهٔ صیقلی عبور میکند روشنائی و حرکت آن دائمی است و هیچگاه نقصان در آن حاصل نگردد .

چون املاح رادیوم را در مایعی حل نمایند تمام آن مایع دارای خواص رادیوم شود و مادام که املاح مزبور در آن محلول است فروغ آن زائل نگردد چون دست بر رادیوم نهند در مدت قلیلی اثر نکند ولی در مدت دو روز یا سه روز گوشت را فاسد کند و جراحت شدیدی پدید آرد . بدین جهت اطبا رادیوم را برای معالجهٔ سرطان بکار میبرند . با اینهمه هنوز تمام خواص رادیوم کشف نگردیده و هر چندی خواص جدیدی برای آن معلوم مینمایند تا در آینده چه اثراتی از این جوهر عجیب و غریب بظهور رسد و چه تغییراتی در قواعد فیزیک و شیمی دهد (مؤلف)

(پندنامهٔ نوشیروان بهرمز)

کنون نامهٔ شاه نوشیروان — بخوان و نگه کن بر روشن روان
چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند — همه حکمت و دانش و راز و پند
سوی هرمز آن پاک فرزند ما — پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و فیروز بخت — همیشه جهاندار با تاج و تخت
تو بیدار باش و جهاندار باش — خردمند و راد و بی آزار باش

بدانش فزای و بیزدان گرای[1] — که اویست جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن — کسی کو ببال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر — که را نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین — چو خواهی که بر تو کنند آفرین
که دانا فزونی ندارد ز خاک — بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت — که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن
مباد افره[2] بیگناهان مکوش — بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد — که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ — چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
اگر زیردستی شود گنج دار — تو او را از آن گنج بیرنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست — بدان گنج شو شاد کان رنج تست
همه در پناه تو باید نشست — زبردست باشد و گر زیردست
چو نیکی کند کس تو پاداش کن — و گر بد کند نیز پرخاش[3] کن

۱- گرائیدن بمعنی قصد و میل کردن ۲- بفتح همزه و سکون فاء مکافات و جزای بدی و در اینجا ظاهراً بمعنی شکنجه و عذاب باشد ۳- خصومت و جنگ

هنرجوی و با مردِ دانا نشین | چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
ز بد دور باش و بترس از گزند | ببخشای بر مردم مستمند

(فردوسی)

(امیر اسمعیل)

امیر اسمعیل سامانی از پادشاهان مشهور بعدالت است یکی از سِیَر حمیده و آثار مرضیهٔ[1]
او آن بود که در روزهای برف و باران سوار شدی و در میدان بایستادی تا اگر
کسی را حاجتی بود و مظلمه[2] او بشنودی و داد مظلوم بدادی پس چون مدّتی در میدان
بایستادی و کسی را حاجت نبودی از میدان بیرون آمدی و گرد شهر برآمدی
و ضعیفان را صدقه دادی و در وقت مراجعت دو رکعت نماز گذاردی بر آن
توفیق که یافته بودی و گفتی الحمد لله که حق امروز بقدر وُسع و طاقت بگذاردم
او را گفتند ای امیر در روز برف و باران بزرگان از خانه بیرون نیایند و امیر
در این ایّام سوار شود و رنج بر خود نهد سبب چیست؟ جواب داد که غربا و محتاجین درین
روز دلتنگتر باشند. روزی بر عادت معهود بر ظاهر مرو میگشت در نواحی[3]
شهر شتری دید که بر کشتزاری آمده بود و آنرا میخورد. غلام را فرمود پیاده شو
و بنگر داغ که دارد. غلام گفت داغ امیر دارد. بفرمود تا شتر را

۱- پسندیده و نیکو ۲- بکسر لام داد خواهی و تحمل ظلم ۳- کنارها و اطراف

بگرفتند و سواری را فرمود برود و ساربان را بیاورد و خود هم در آن صحرا مقام کرد
و سوار هم در ساعت قطار را ربیاورد بر جنازه نشسته و آن شتر را طلب میکرد
از وی پرسید که شتر من در کجاست مردمان چه میکنند ساربان سوگند خورد که این از
دوش[۱] باز رمیده است و سحرگاه مرا معلوم شد که گریخته است از آن وقت تا حال بر جنازه
نشسته‌ام و او را میطلبم. امیر گفت چون عذر تو مقبول افتاد صاحب کشت را حاضر
گردان چون حاضر آورد گفت شتر من در کشت تو رفته و بعضی از آن خورده معهود آن کشت
چند بوده است؟ مرد براستی گفت. امیر فرمود که همان ساعت بهای غله بنرخ
وقت زر نقد با وی دادند. آنگاه روی بحاضران کرد و گفت اگر من انصاف
از خود ندهم انصاف از هیچکس نتوانم گرفت (روضة الانوار)

(نصیحت)

باز جهان تیز پرو خلق شکار است | باز جهان را جز از شکار چکار است
قافله بس گر نخورد و راه نزد باز | باز جهان رهزن است و خلق شکار است
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار | صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیهش مستان | یکسره ناخوب و پر ز عیب[۴] و عوار است

---

۱ - شتر تند و در اهوار ۲ - قسم ۳ - شب گذشته ۴ - بفتح و ضم و کسر عین عیب

لاجرم از خلق جز که مستان را ... بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
ای شده غره بمال و ملک و جوانی ... هیچ بدینها ترا نه جای فخار است
فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست ... فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن ننگری ز کبر و ستیهست ... من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل و خویش و تبارم ... گر دگری را شرف به آل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست ... آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را ... نکته و معنی بر او شکوفه و بار است

(ناصر خسرو)

(محمد بن زکریای رازی)

ابوبکر محمد بن زکریای رازی از اعاظم اطبا و حکما و بزرگان علم کیمیا (شیمی) میباشد مولدش شهر ری و بیشتر ایام زندگانی خویش را در آنجا بسر برده. در اوایل جوانی بموسیقی میلی وافر داشت و بنواختن عود و ساختن چنگ و عود و غیره اشتغال میورزید. ولی چون سبزه براطراف عارضش دمیدن گرفت بترک غنا گفت آنگاه بآموختن فلسفه و طب پرداخت و بواسطهٔ هوش و استعداد

۱- فرومایگان ۲- بفتح اول نازیدن و فخر کردن ۳- ضیاع و عقار آب و ملک ۴- اهل و خانواده

۵- خانواده و دودمان ۶- یعنی اهل ری و منسوب بری و مرو را (ز) اضافه کرده گویند رازی و مروزی ۷- صورت

۸- علم حکمت

فوق العاده در اندک زمانی در این دو علم خاصه در طب مقامی بلند و درجه ارجمند حاصل نمود وصیت کمالات و دانش شرق و غرب را فرا گرفت . بواسطه معالجه بیماریهای صعب و حذاقت فوق العاده که از وی بظهور رسید بریاست بیمارستان یا (مارستان) شهر ری منصوب گردید .

مارستان در قدیم محلی بوده است شامل مریضخانه و مدرسه طبی که رئیس آن هم باید بمداوای مرضی پردازد و هم در آنجا تدریس طب نماید

استاد فرزانه رازی بغایت رؤف و نیکخصر بوده و با بیماران بانهایت مهربانی و ملاطفت رفتار میکرد و مستحقان را از کیسه فتوت خود مؤنت میداد و از این سبب بود که مردمان از اطراف برای مداوا و تحصیل طب بخدمت وی میشتافتند و در مجلس درس یا مطب وی حاضر میشدند

در نیمه دوم قرن سوم هجری ببغداد رفت و ریاست بیمارستان دار الخلافه یعنی بزرگترین بیمارستانهای اسلامی بوی تفویض گردید

دانشمند مزبور در حکمت و کیمیا نیز مهارتی بکمال داشت مخصوصاً در علم کیمیا اکتشافاتی مهمه کرده که تا ابد نام او را زنده و مخلد میدارد . یکی از آن اکتشافات جوهر گوگرد یا باصطلاح آن دانشمند (زیت الزاج) است که امروز بواسطه کثرت استعمال

به أمّ الصنایع مشهور است و دیگر (الکُل) یا (الکحل) که از مواد مهمهٔ صنعت است.

ابوبکر رازی با آنکه بصحت کیمیا و درستی قواعد آن کاملاً معتقد بوده با وجود این در راه آن رنج بسیار برده و کتبی چند برشتهٔ تألیف در آورده. وقتی منصور بن اسحق[1] حکمران ری دانشمند مزبور را طلب داشت و امر کرد آنچه در کتب کیمیائی خود نگاشته بمعرض عمل گذارد و طلا بسازد و ابوبکر درماند منصور امر نمود نگاشتگانش کتاب را چندان بر سر وی کوفتند که اوراق آن پاره گردید و چندی از این واقعه نگذشت که چشم دانشمند فرزانهٔ روشن بین آب آورده کور گردید.

معروفترین مؤلفات رازی کتاب الحاوی در طب است که افکار مختلفه و مطالب متفرقه را در آن جمع کرده و کتابی نفیس تألیف نموده. و بهمین مناسبت است که در آن عصر میگفتند[2] «اِنَّ الطبَّ کانَ معدوماً فاَحیاهُ جالینوس وکانَ متفرقاً فجمعهُ الرّازی وکانَ ناقصاً فکمّلهُ ابن سینا».

محمد بن زکریا اول دانشمندی است که در مرض حَصبه و جُدَری (آبله) مطالعات

۱ــ منصور بن اسحق بن احمد پسرعم امیر احمد بن اسمعیل دوم پادشاه سامانی است که از سال ۲۹۰ تا سنهٔ ۲۹۶ از جانب امیر احمد حکومت ری داشته. ۲ــ یعنی طب معدوم بود جالینوس آنرا احیا نمود و پراکنده بود رازی آنرا جمع کرد و ناتمام بود و ابن سینا آنرا اتمام کرد ــ صدوق علیه الرحمه که معاصر محمد بن زکریا بود بمناسبت کتاب من لا یحضره الطبیب کتاب اخبار خود را من لا یحضره الفقیه موسوم ساخت چنانکه در مقدمهٔ کتاب من لا یحضره اشاره میکند

عمیقه کرده و بکیفیات آن پی برده و آن را در رساله موسوم به (کتاب الجدری و الحصبه) بخوبی وصف کرده. و دیگر کتاب الطب المنصوری که بنام منصور بن اسحق حاکم ری تألیف کرده وفات وی را باختلاف بسال ۳۱۱ و ۳۲۰ و ۳۶۴ ضبط کرده اند (مؤلف)

(عزت نفس)

خار بدرودن بمژگان خاره بشکستن بدست — سنگ خائیدن[1] بدندان کوه ببریدن بچنگ

لعب[2] با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار[3] — پنجه با چنگال ثعبان غوص[4] در کام نهنگ

از پستان شیر شرزه[5] دوشیدن حلیب[6] — وز بن دندان گرزه[7] نوشیدن شرنگ[8]

تشنه کام و پابرهنه در تموز[9] و سنگلاخ — ره بریدن با عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه بربودن بخشم از کام شیر گرسنه — صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان[10] پلنگ

نقشها بستن شگرف[11] از کلک مو بر آب تند — نقبه[12]ها کردن بپا از خار تر بر خاره سنگ

روزگار رفته برگردون افکندن کمند — عمر باقیمانده را در پا نهادن پالهنگ[13]

صدره آسانتر بود بر من که در بزم لئام — باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد هستی از من گر برآرد گو برآر — دور باد از دور دامانم همی گرد ننگ

(هاتف)

۱- بدندان گزیدن و نرم کردن - جائیدن ۲- بازی ۳- مار بزرگ ۴- فرو رفتن ۵- خشمگین ۶- شیر ۷- بفتح کاف فارسی ماری که سرش مانند گرز بزرگ باشد ۸- زهر و حنظل ۹- ماه سرطان با شدت گرما ۱۰- غضبناک ۱۱- بزرگ و عجب ۱۲- سوراخ ۱۳- ریسمانی که بلجام بسته اسب یدک را بدان میکشند و آنرا جنیبت کش نیز گویند

(نصیحت هرمز بحاکم اهواز)

آورده اند که در زمان هرمز بن انوشیروان حاکمی خودپسند مغرور از قبل وی در اهواز بود وقتی بجهت انجام کاری بمدائن احضار گردید چون بخدمت رسید و از هر دری سخن بمیان آمد هرمز در اثناء صحبت گفت من در تو جز یک عیب نبینم و آن غرور و نخوت و خود را بزرگ داشتن است و این خصلت نکوهیده و ناستوده اگرچه بظاهر یک عیب است ولی بحقیقت ده عیب دیگر را متضمن و شامل است اوّل عُجب و ثمرت آن مبغوض مردمان بودن دوّم از عیب و هنر مردمان جستجو کردن و از خود خاموش بودن و بدین سبب دیگران را بعیب و نقص خویش ترغیب و تحریص کردن سوّم از آموختن شرم داشتن و نتیجهٔ آن خود را از دانش و ادب بی بهره گذاشتن چهارم در محافل و مجالس بر مردم پیشی گرفتن و از این رو همسران و همگنان را دشمن نمودن پنجم از مرتبه و اندازهٔ خود قدم بیرون نهادن و عاقبت خواری کشیدن ششم حقوق مردمان از پرسش بیماران و معاشرت و مواصلت خویشان و امثال آن فرو گذاشتن و خود را در انظار خوار و بی اعتبار کردن هفتم در حق مردم استخفاف و استحقار روا داشتن و بدینجهت خویشتن را خفیف و بیمقدار کردن هشتم ترک

ولایتی است از خوزستان   خودپسندی   دشمنی   برانگیختن   پیوستگی   سبک داشتن   کوچک شمردن

مشورت نمودن و از فواید رای راست محروم بودن و ندامت بردن نهم از مردمان توقع تعظیم و تکریم داشتن و نتیجهٔ آن خود را پست و خوار کردن دهم با اهل فضل و کمال عداوت و کینه ورزیدن و عاقبت مبغوض و منفور ایشان گردیدن (مؤلف)

(یعقوب لیث)

در اخبار یعقوب[۱] لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد تا محمد بن عبد الله[۲] طاهر امیر خراسان را فرو گیرد[۳] و اعیان روزگار دولت وی بیعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع[۴] فرستادند با نامه که زودتر باید شتافت که از این خداوند ما هیچکار بر نیاید جز لهو[۵] تا ثغر[۶] خراسان که بزرگتر ثغریست باد نشود سه تن از پیران کهنتر دانا تر سوی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرب نکردند و در سرای محمد طاهر بودند تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را نیز بگرفتند و نزد یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد اگر جوابی بحق بدهیم و خشم نگیری بگوییم گفت نگیرم بگویید. گفتند امیر ما از امروز ما را دیده است هرگز گفت ندیده ام گفتند هیچوقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت

---

۱ اولین پادشاه سلسلهٔ صفاریه ۲ آخرین امرای طاهریه ۳ دستگیر کند ۴ تندرو ۵ عیش و عشرت ۶ سرحد

گفت نبوده است گفتند پس با مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالهاء بسیار
کرده و از دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها[1] یافته روا بودی ما را راه
کفران[2] نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند یعقوب گفت نه
گفتند پس احوال اینست و ما در دست اسیریم و خداوند ما برافتاد[3] با ما آن کند
که ایزد عزّ ذکره پسندد و از جوانمردی و بزرگی تو سزد یعقوب گفت بخانهاء
باز روید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آیند
باید که پیوسته بدرگاه من باشید ایشان ایمن و شاکر بازگشتند و یعقوب پس از آن جمله
آن قوم را که بد و تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک
بستدند و براندند و این سه تن را برکشید[4] و اعتماد ها کرد (بیهقی)

(صاحب بن عباد)

شنیدم که بروزگار فخر الدوله صاحب اسمعیل بن عباد دو روز بسرا نیامد و بدیوان ننشست
و کس را بار نداد منهی[5] فخر الدوله را باز نمود کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دلم
مشغول شد اگر از جانبی دل مشغولی[6] است در مملکت باز نمای[7] تا مصلحت آن کار بر دست گیرم

۱- مرتبه و درجه ۲- ناسپاسی و عقوق ۳- هلاک و نابود شد - برچیده شد ۴- بالا بردن و ترقی دادن - برتبه کسی افزودن
۵- خبرنگار و جاسوس و باصطلاح امروز مخبر و بفارسی کارآگاه گویند ۶- پریشان دلی ۷- باز نمودن شرح دادن و بیان نمودن

پس اگر از ما دلتنگی رسیده است نیز بگوئید تا عذر آن بخواهیم. صاحب گفت معاذ الله[1] که از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت خود بر نظام است بدولت خداوند خداوند بنشاط مشغول باشد که آن دلتنگی بنده زود زائل گردد. در روز سوم صاحب آمد با حال خویش بخوشش فخرالدوله پرسید که از چه مشغول بودی؟ صاحب گفت که از کاشغر[2] منهی من نوشته بود که خاقان سپهسالار سخنی گفت من نتوانستم دانست که چه گفته است مرا نان بگلو فرو نرفت از دلتنگی که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم امروز نوشته دیگر رسید که آن چه حدیث بود دلم خوش گشت (از کتاب قابوس)

(نصیحت)

بر آنم که دست از جهان باز دارم ‏ ‏ ‏ جهان با جهانجوی غافل گذارم

مرا پردهٔ غفلت از دیده یکدم ‏ ‏ ‏ گرفتند وزان دم تنعم[3] ندارم

چه بندم بدان نعمت شوم دل را ‏ ‏ ‏ که از کشته اش رشته ها برشمارم

مرا هیچ گل نشکفد پیش خاطر ‏ ‏ ‏ جز از خار کز خسته پائی برآرم

چو دیدم که جام هوی نوش کردم ‏ ‏ ‏ بروزی و عمری ست تا در خمارم

---

۱ معاذ در لغت پناه بردن و پناه خواستن و در محاوره در موقع انکار و تحاشی استعمال میشود ۲ — نام شهری از ترکستان ۳ — تن آسانی و لذت و عیش

چرا دل ببستی ای دهر بار دیگر سپس طاقت سرگرانی[1] ندارم
همه باغ گیتی بیک خار منت نیرزد که دست تمنی برآرم
ز گردون همه رنج زاری کشیدن از آن به که نزد یک دونان بزارم
در این دهر فانی که دونان بزرگند بهمت از خود بکاری گمارم
به اوراق مشکین که جاوید ماند فروغی صفت نقش زیبا نگارم

(میرزا ابوالحسن خان فروغی)

(حکایت)

چنان شنیدم که بوالفضل بلعمی[2] سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد پس منشور[3] توقیع[4] کرد و خلعتش داد روزی که بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون خدمت وداع بکرد و دعای خیر گفت دانستنی که خواست گفت بظاهر نگفت پس خلوت خواست خواجه در حال جای خالی کرد سهل گفت بقای خداوند باد من بنده بسر میروم چون بسر شغل رسم ناچار از اینجا فرمانها روان شود خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا بنده بداند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه بباید کردن کدام بوالفضل گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگاری اندیشه کرده باشی ما را نیز اندیشه بباید کرد که در وقت جواب نتوان داد تو روزی چند توقف کن سهل خجندی با خانه

۱- درد سر ۲- بوالفضل بلعمی در زمان امیر اسمعیل سامانی بمقام وزارت رسید و در زمان سلطنت امیر نوح بن نصر وفات یافت ۳- فرمان
۴- حکم نوشتن بالای فرمان و احکام و مانند آن

رفت در وقت سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور
و خلعتش راست کردند و براهش کردند و سهل را فرمود تا یکسال از خانه بیرون
میا، ای سهل در بخارا یکسال در خانهٔ خویش در زندان بود و بعد از سالی پیش خویش
خواند و گفت ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و دیگری دروغ
بزرگان جهانیان را بشمشیر فرمان برداری آموزند و ما چه احمقی دیدی که کهتران
خویش را بفرمانی آموزیم و گوئیم که بفرمان ما کار مکن فرمان یکی باشد آنچه
خواهیم کردن بفرمائیم و آنچه نخواهیم کردن خود نفرمائیم که نه ما را از کسی
بیمی است و اندر شغل عاجزیم و این گمان که تو بردی بر ما کار عاجزان باشد چون
تو ما را عاجز دانستی ما نیز ترا از آن عمل پیاده کردیم تا تو بر آن دل نروی
که فرمانی بود ما را که کسی را زهره بود که بر آن کار نکند (از کتاب قابوس)

(خزان)

تا باد خزان حلّه[1] برون کرد ز گلزار   ابر آمد و بنهید قصب[2] بر سر کهسار
تا ریخته شد پنجهٔ زرین چناران   در هر شمری[3] جام بلور[4] است بجز آب
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف[5]   وز باغ ستردند همه سبزی زنگار[6]

۱- بُرد یمانی پارچه حریر ۲- در اینجا کنایه از گل و سبزه ۳- حوض کوچک یا تالاب ۴- کنایه آبگینه ۵- شنگرف و شنجرف سرخی است که از سیماب و گوگرد میسازند و نقاشان بکار میبرند ۶- مادّه ایست سبز رنگ که بر آینه و شمشیر و مانند آن می نشیند

چینی صنمان[1] دور شدند از چمن و باغ | زنگی بچگان[2] بنشستند بباغ آمده بسیار
ز آب طلا[3] کرده نگر بر رخ آبی | بیجاده[4] ناسفته[5] نگر در شکم نار
وان حوض نگر برگ در او ریخته از شاخ | گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
برابر شده آتش سوزنده درفشان[6] | بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ببلندی | چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر | بنشست و بدو هست چنین جای سزاوار

(امیر معزی)

(معنی کرم و فتوّت)

وقتی عبدالله بن عباس رضی الله عنه بسفری میرفت اندک باران در راه آغاز باریدن کرد از دور خیمه نمودار شد بطرف آن خیمه رفت غلامی همراه او بود چون نزدیک خیمه رسیدند صاحب خیمه استقبال کرد و بشاشت[7] تمام نمود پای افزار[8] بستد و آب آورد تا دست و پای را بشستند و زن را پرسید که هیچ چیز موجود است که این مهتر و بزرگ را مهیا دارم که قدر[9] و بهای[10] قریشیان دارد گفت چیزی نیست مگر آن بز که پسر را شیر میدهد گفت برو و بز را بیاور تا بسمل[11] کنم زن گفت اگر بسمل کنی این

---

[1] کنایه از پرندگان قشنگ یا سبزه و گل [2] کنایه از کلاغان [3] مالیده [4] یاقوت [5] سوراخ نکرده [6] درخشان [7] شادی و خوشحالی [8] کفش [9] جلال [10] قدر و شکوه [11] کشتن و ذبح کردن چون در وقت کشتن حیوانات بسم الله گویند لهذا کنایه از گفتن بسم الله است

پسرک از بی شیری هلاک شود که من قطرهٔ شیر ندارم. گفت از مردن پسر باک ندارم اما چاره ندارم که مهمان امشب بی شام بخسبد خدای عزّ و جلّ این طفلک را بی روزی نگذارد و پیش از آنکه روز فرو شود[1] بز را بیار تا در تاریکی بسبب ذبح آن رنجیده نشود زن برفت و بز را از چراگاه بیاورد و مرد بسمل کرد و زن آنرا هر چه نیکوتر بپخت و پیش آورد تا بخوردند و نماز خفتن[2] بکردند و بخفتند چون بامداد برخاستند آبدست و وضو بساختند و نماز بامداد بکردند غلام را بخواند و آهسته پرسید که چند زر داری گفت پانصد دینار گفت برو و بدین مرد صاحب خیمه ده تا برگ خویش بسازد غلام گفت یا سیّدی بهای[3] بزی که انگشت بیش نباشد یکی بدو سه بها بدو ده که مرد ترا نشناسد گفت اگر او مرا نشناسد من خود را میشناسم او بر درویشی خود که در تمامت املاک همان بزک داشت از سر آن برخاست اگر پانصد دینار که بدو دهم هنوز عشر مال خود را بدو نداده باشم او را بر من ترجیح باشد ای غلام برو و پانصد دینار زر بدو ده و بسیار معذرت کن غلام پانصد دینار بدو داد و معذرت کرد (کتاب آداب الحرب و الشجاعه)

(مناظرهٔ زاغ با باز)

میان زاغ سیاه و میان باز سفید — شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

۱- غروب کند ۲- نماز عشا ۳- قیمت

بباز گفت همی زاغ هر دو یارانیم — که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر — میان طبع من و تو میانه[1] ایست نگر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمان — تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر[2]
مرا نشست بدست ملوک دهر بدشت — ترا نشست بویرانی و ستودان[3] بر
ز راحت است مرا بانگ و زنگ تو ز عذاب — که من بفال ز مهر و فهم[4] و تو از منکر[5]
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه — که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر
اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری — همی فسوس[6] تو بر خویشتن کنی ایدر[7]

(عنصری)

(سخن چینی)

در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از عمل ملوک اکاسره[8] آن بوده است که مردم عوام را از تناول بعضی خوردنیها که خاصهٔ پادشاه باشد منع فرمودندی و اگر بشنیدندی که کسی از عوام رعایا از آن ساخته است او را برنجانیدندی . وقتی مردی بازاری مردی لشکری را ضیافتی کرد و اسباب تجمل[9] اظهار فرمود و اصناف تکلف[10] تکفل[11] نمود و از آن خوردنیها که خاصهٔ پادشاه بودی برای آن مهمانی دلیل میزبانی کرد چون آن لشکری از وثاق[12] بازاری برگشت بحضرت پادشاه انهاء[13] کرد که بنده امروز در

کرد

۱ـ فرق و جدائی ۲ـ سنگدان چینه دان ۳ـ قبرستان ۴ـ نیکو خوب ۵ـ بد و زشت ۶ـ افسوس کردن یعنی تمسخر و استهزا ۷ـ اکنون ۸ـ مقصود سلاطین ساسانی است که ایشان را بفارسی خسرو و بعربی کسری گویند و اکاسره جمع کسری است ۹ـ [illegible] ۱۰ـ زحمت ۱۱ـ بعهده گرفتن ۱۲ـ حجره و اطاق ۱۳ـ خبر دادن

در وثاق فلان بازاری بودم و طعامهای خاصه ساخته بود و ابا[۱] های شاهانه که دیگران
از تناول آن ممنوعند ترتیب داده بود و بنده از غایت صدق اخلاص در امتثال[۲]
اوامر پادشاه باشد کسری بر پشت آن توقیع کرد که ترا بدین نصیحت[۳] که کردی احکام
فرمودم و آن مرد را ملامت میکنم زیرا که چرا طعام ما ساخت ولی چرا با خود
تو کافر نعمت حق ناشناس ساعی نمام[۴] هستی که شکر آن نعمت بسعایت میگذاری
و حق آن نیکوئی را ببدی مقابله میکنی . در حضرت ما بازار ساعی کاسد است
و حرکت نمام فاسد (عوفی)

(فروردین)

جشن فرخنده[۵] فروردین[۶] است — روز بازار گل و نسرین[۷] است
آب چون آتش عود افروز است — باد چون خاک عبیر آگین است
باغ پیراسته[۸] گلزار بهشت — زاغ آراسته[۹] حور العین است
برج ثور است مگر شاخ سمن — که گلش را شبه[۱۰] پروین است
گرد گلشن ز فروغ لاله — گوئی آتشکده برزین[۱۱] است

---

۱ آش و غذا ۲ فرمانبرداری ۳ ستودن تمجید کردن ۴ سخن‌چینی ۵ جشن مبارک ۶ ماه اول بهار ۷ نسترن ۸ زینت شده
۹ جلگه و سبزه در دامنه کوه ۱۰ شکل ۱۱ نام آتشکده بزرگ که در مملکت فارس واقع بوده

آب چنین یافته در حوض از باد   همچو پرگار حسن پر چین است
بچه ماند بعروسی عالم   که شبک روح وگران کابین است

(ابوالفرج رونی)

(بهرام گور)

در ایام بهرام گور باران از آسمان باز ایستاد و درزمین اصطخر فارس قحطی بس سهمناک پیدا آمد جمله اهل ولایت در ماندند و حیران و متحیر شدند و عاجز گشتند و از حال اضطرار خود قصه بنوشتند و صورت حال بهرام را نمودند بهرام دوات و قلم خواست بپشت قصه توقیع کرد که چون دست پادشان ببخشیدن مال سخی بود بخیلی کردن آسمان بباریدن زیان ندارد

شه چو عادل بود ز قحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال

فرمودیم تا آنقدر خیر که درخزانه است بدرویش و مساکین و فقرا دهند چون رعیت فراخ دستی پادشاه بدیدند غله ها بیرون افکندند و ازنرخ بدو ونه کمتر فروختند و ولایت آبادان شد ورعیت دلشاد گشت

(فتوت)

وقتی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام دریکی ازغزوات با کافری مقابل شد

ا۔ لطیف، وظریف   ۲۔ مہریہ و عقد زن   ۳۔ ترسناک   ۴۔ مال و پول   ۵۔ چنگیں

جنگ در پیوستند و بکوشیدند در اثنای کارزار شمشیر کافر بشکست روی بامیر المؤمنین علیه السلام نمود و گفت یا علی شمشیر خود را بمن ده امیر المؤمنین ع شمشیری که در دست داشت بوی داد کافر بغایت متعجب گردید چون این کار را دور از طریق حزم[۱] و احتیاط دید گفت یا علی این کار عاقلان نبود که کردی چه من قصد جان تو دارم شاید بی سلاح مغلوب من گردی و هلاک شوی امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: مرا رسول خدا صلی الله علیه و آله از میان اصحاب بصفت فتوت[۲] مخصوص فرموده و بدین خصلت پسندیده ام ستوده و فرموده لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار[۳] در بند مروت[۴] و آئین[۵] فتوت روا ندیدم که التماس ترا رد نمایم زیرا جوانمردی اقتضا[۶] کند با جوانمردی زندگانی کردن. کافر فی الحال از اسب فرود آمده ایمان آورد و دست ارادت بحضرت داد (مؤلف)

(تعبیر خواب)

بزرگان خردمند از سخن دانند نه سخن را ابردم که مرد پنهان است بزیر سخن خویش چنانکه بتازی گویند. المرء مخبوء تحت لسانه سخنی بود که بگویند بعبارتی که روح تازه گردد

۱ــ احتیاط و دوراندیشی ۲ــ مردانگی و جوانمردی ۳ــ جوانمردی جز علی علیه السلام و شمشیری بجز ذوالفقار نیست

۴ــ مردانگی ۵ــ رسم و مسلک ۶ــ مرد در زیر زبان و سخن خود پنهان است

(حکایت)

شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آنجمله که پنداشتی همهٔ دندانهای او بیکبار
بیرون افتادی بامداد خوابگذاری[۱] را بخواند و بپرسید که تعبیر این خواب چیست
معبر گفت زندگانی امیر دراز باد همهٔ اقربای[۲] تو پیش از تو بمیرند چنانکه از تو
کسی باز نماند. گفت مرد را صد چوب بزنید ای کذا[۳] و کذا که تو ای بدین دردناکی
سخن اندر روی من گفتی چه چون همهٔ اقربا پیش از من بمیرند آنگاه من که باشم. خوابگذاری
دیگر فرمود آوردند این خواب با وی بگفت خوابگذار گفت این خواب که امیر
دیده دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر از همهٔ اقربای خویش بود. هارون گفت
طریق[۴] العقل واحد تعبیر از آن بیرون نشد اما از عبارت تا عبارت بسیار
فرق باشد این مرد را صد دینار بدهید (قابوسنامه)

(حکایت)

آورده اند که روزی سلطان محمود بزیارت یکی از درویشان رفته گفت ای درویش
چون همیشه شیخان پاک دین و درویشان گوشه نشین پادشاهان و مسلمانان را نصیحت
کرده اند و از راه ضلالت براه هدایت آورده توقع دارم که تو هم نظر عنایت

۱- تعبیرکنندهٔ خواب ۲- بکسر را، خویشان ۳- فلان ۴- راه عقل و خرد یکی است

برین گماری و لطف پند و نصیحت از من دریغ نداری. گفت ای سلطان اگر در پادشاهی و مسلمانی تو سخن بودی این ضعیف شکسته بال و نحیف پریشان احوال نیز ترا نصیحت نمودی سلطان درهم شده گفت بچه معنی؟ گفت باین معنی که اگر آنچه ارباب ظلم در ممالک تو میکنند واقف نیستی ترا پادشاه نتوان گفت و اگر واقف هستی و دفع نمیکنی مسلمان نیستی

(قطعه)

ترا پادشاهی از آن داد ایزد | که آسایش خلق بر خود کنی فرض
وگرنه در این ملک کاری نداری | وَلِلّٰهِ مُلْکُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْض[۱]

(اغتنام عمر و فرصت) (میرقاری)

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل | پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر | که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل[۲] امروز کند داروی درد دل خویش | که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک | ناامیدی بود از دخل بتابستانش

۱- سلطنت و ملک آسمان و زمین خداوند راست ۲- نیکبخت

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن — هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت باد گر از وی حقیقت برسی — دولت آنست که محمود[۱] بود پایانش[۲]
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند — مشک دارد نتواند که کند پنهانش

(نصیحت کوبان وزیر انوشیروان)

کوبان دستور[۳] انوشیروان را گفت ای پادشاه با عامل[۴] همداستان[۵] مباش که عاملان پادشاهی ترا ویران کنند و رعیت ترا درویش گردانند و تو پادشاه ولایت ویران و رعیت درویش باشی و میان تو و دشمن هیچ فرقی نباشد که اگر دشمن بر ولایت تو دست یابد بیش از این نکند

انوشیروان بهمه ولایات که در تحت تصرف او بود مثال[۶] نوشت که همداستان نیستیم با هیچ عاملی که از رعیت من یک درم سیم[۷] که واجب نباشد بستاند و نخواهیم که ده ولایت من یکدست[۸] زمین نامزروع و ویران بماند و اگر من بعد در ایام من باز نمایند که در فلان ولایت یکدست زمین ناکشت و معطل مانده بعشر بایم تا آن عامل را بردار کنند که ویرانی ولایت از دو چیز باشد یکی از ستم پادشاه دوم از سستی پادشاه و از این دو چیز است که رعیت درویش و ولایت ویران باشد (از کتاب آداب الحرب و الشجاعه)

۱- پسندیده ۲- آخر ۳- وزیر ۴- حاکم و کارگذار ۵- همسازه ۶- حکم و فرمان ۷- پول نقره ۸- یک وجب

(وزیر و ندیم)

وقتی وزیری بود که امور ملک خراسان برأی او مفوّض بود و در خدمت ملک آن روزگار مکنتی[1] تمام داشت و یکی از عادات او آن بود که هر صاحب حاجتی که بخدمت وی آمدی و مهم خود باوی بگفتی دست بر سینه زدی که این کار من است که تمام کنم و بهمت بر خود نهم و چند از این نوع بگفتی که صاحب حاجت از او واثق[2] شدی پس آن وزیر او را فراموش کردی و سایه بر آن نینداختی و ابسته مواعید او وفا نشدی و کار هیچکس بر وفق آنکه وعده کردی نپرداختی و آن وزیر را مسخره بود روزی با وزیر در حمام رفت در روی وی بنگرید و بخندید وزیر گفت چرا بخندی مسخره مدافعت میکرد تا الحاح بسیار کرد . گفت مرا عجب میآید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نوبت نماز فرض کرده است و من پنج نماز کنم و باشد که در بعضی تقصیر رود و سر زانو بسبب سجود کردن ریش شده است و شوخ[3] بسته . خداوند بجهة کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند و یکی با تمام نرساند و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک پدید نیامده است . وزیر از این سخن برنجید و مسخره را دور کرد اما بعد از آن سیرت خود را بدل کرد و هر کرا وعده داده بود بوفای آن قیام نمودی .

۱- بضم سیم قدرت ۲- مطمئن ۳- چرک

و این سخن اگرچه در لباس هزل[1] بود امّا اثری تمام ظاهر کرد (عوفی)

(ابوالفتح بستی[2])

صاحب تحسین[3] و بلاغت و والی[4] هنر و براعت[5] نور حدیقهٔ[6] کفایت و نور حدقهٔ درایت[8] نظم او ذوق آب حیات داشت و نثر روان او محبوب روان[9] بود. مدّتها در دولت امرای بست[10] فارغ البال[11] و مرفّه الحال[12] زندگانی کرد و چون امیر ناصرالدین سبکتگین آن شهر را بگشاد و آن مملکت را مستخلص و مستصفی[13] کرد از صفاهای آن فتح ابوالفتح بود که چون کمال بزرگی او بدید و کفایت ذات او بدانست او را ناصرالدین برگزید و بمحلّی عالی رسانید. اشعار تازی او که در لطافت از آب زلال و در سلاست[14] از باد شمال حکایت میکند مدوّن[15] است و عرصهٔ فضایل بدان مزیّن. و او را دو دیوان است یکی تازی و دیگری فارسی و من هر دو دیده ام فامّا چون درین بلاد دیوان شعرا او موجود نیست بیش ازین یک قطعهٔ فارسی بر خاطر نمانده بود.

۱- شوخی ۲- ابوالفتح علی بن محمد بستی از اعاظم ادبا و نویسندگان قرن چهارم هجری است ریاست دارالانشاء و دیوان رسائل سبکتگین را داشت و بسال چهارصد یا چهارصد و یک هجری وفات کرد ۳- خندانی ۴- حاکم و مالک ۵- فضیلت فصاحت و کامل شدن در هنر ۶- شکوفه ۷- باغ ۸- عقل و دانش ۹- جان ۱۰- نام شهریست از توابع کابل مابین هرات و غزنین ۱۱- دل ۱۲- نفع فا، آسوده - خوشحال ۱۳- پاک ۱۴- روانی ۱۵- جمع کرده شده.

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن — که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد

همه بصلح گرای[1] و همه مدارا کن — که از مدارا کردن ستوده گردد مرد

اگرچه قوّت داری و عدّت[2] بسیار — بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد

نه هر که دارد شمشیر حرب باید کرد — نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

(عوفی)

(حکایت)

چنین آورده اند که روزی بهرام گور بشکار رفته بود از پس گورخری سه چهار فرسنگ بتاخت تا او را بیفکند و کام و غرض خود حاصل کند از لشکر خود جدا افتاد و هوا گرم گشت و نیک تشنه شد چنانکه نزدیک بود که هلاک شود ایام تابستان بود و همچنان از گرما بتاسه[3] و بیخویشتن شده بدید دهقانی را دید در باغی نشسته نزدیک او رفت و از وی آبی خواست و دهقان چون فر و بهاء وی بدید دانست که امیر و بزرگ است پیش دوید و چنان خدمتگری کرد و گفت ساعتی باید فرود آمد و بیاسود که هوا اینک[4] گرم است و گرما در بشره امیر اثر کرده است تا روز خنک گردد بهرام گور فرود آمد دهقان اسبش را در باغ برد و زین برگرفت تا گرمی نرم کند پس برفت و قدحی آب انگور آورد و به بهرام داد چون بخورد ویش خوش آمد که تشنگی بنهایت[5]

---

۱ میل و قصد کن ۲ بضم اول تهیه و استعداد ۳ بیقراری ۴ بسیار و خیلی ۵ آخر و انتها

رسیده بود دهقان را گفت برو و قدح دیگر آر که نیک بالذت است دهقان برفت تا قدح دیگر آرد بهرام در دل اندیشید که این باغ سخت باغ خوشی است از این دهقان بهر نوع که باشد باید خرید تا هر وقت که از شکار باز گردیم اینجا فرود آییم تا ساعتی بیاسائیم دهقان باز آمد و قدحی دیگر آورد امّا چون قدح اول پر نبود بدهقان گفت که از همان زود سیر شدی؟ گفت چگونه یا امیر. گفت از آنکه مثل انگور اوّل بار نیاوردی دهقان گفت این بار خوشهٔ انگور بزرگتر و نیکوتر از درخت جدا کردم امّا هر چند حیلت کردم قدح پر نشد بهرام گفت این نیک عجب است که از خوشهٔ خرد قدح پر میشود و از خوشهٔ بزرگ پر نمیشود سبب این چه باشد؟ دهقان گفت این را هیچ معنی نیست مگر یک چیز گفت آن چه چیز است؟ گفت آنست که پادشاه را دل و نیّت در کار رعیت بد شده است. هرگاه که پادشاه بر رعیت دل و نیت بد کند شیر در پستان چهارپایان و آب در جویها و کاریزها[1] و میوه در درختان کم شود و بی برکتی و نقصان در همه چیز ناپیدا آید. بهرام گور گفت ای دهقان راست گفتی تو. پادشاه منم و این از سبب نیت بد من بوده است و اندیشهٔ خود با دهقان باز گفت. و گفت که توبه کردم و از این اندیشه باز گشتم و خراج[2] این ده تر ا بخشیدم و آن بر روی روزگار ماند (از کتاب آداب الحرب والشجاعة)

۱- کاریز قنات ۲- خراج مالیات

(درخت علم)

گویند انوشیروان عادل در کتابی از کتب هندوان دیده بود که در کوههای اقصی[1] ممالک هندوستان درختان چند میباشند که میوه های آنها مرده را بجستن و مالیدن بدن زنده میگردانند و جان رفته را چون وصل جانان بتن باز میرسانند کسری را از اطلاع این مضمون تعجب عظیم دست داد و فی الحال یکی از دانایان را فرستاد که بسعی و طلب گرد آن کوهها برآید و این صورت غریب و مضمون عجیب را تحقیق نماید آن فرستاده انگشت قبول بر چشم اطاعت نهاده بآنجا رو و شتافت و مدتها از آن کوهها میوه ها گرفته تجربه کرد و سخن مرده زنده کردن را غلط محض یافت . اتفاقا روزی بدین یکی از حکمای آنجا دوچار شده و بلا درفته رمزی[2] از آن قصه با او درمیان آورد حکیم گفت این سخن ملیح[3] صحیح است اما بدین معنی که کوه عالم است و میوه علم او و مرده تن بیجا صل جاهل که بحکم لولا العلما لهلک الجهلا[4] بعلم او زنده میشود آنمرد پیش کسری آمده صورت حال را چنانکه دیده و شنیده بود بعز عرض او رسانید و بعواطف خسروانه و عوارف شاهانه او مسرور و مخصوص گردید (میر قاری)

(نصایح بوزرجمهر وزیر انوشیروان)

۱- انتها ۲- نکته و مطلب پوشیده ۳- با نمک ۴- اگر دانایان نبودند جاهلان هلاک میشدند ۵- جهان دیگر مهیا

یکی از بوزرجمهر پرسید خواری از چه چیز متولد میشود گفت از کاهلی و فساد گفت نامرادی
از کجا پدید آید گفت از هوشیاری در کارها. گفت خردمند از چه چیز پشیمان شود گفت
از شتاب کردن در امور. گفت حمیت[1] را چه چیز برد. گفت طمع. گفت از اعمال کدام
پسندیده تر است. گفت تواضع بیذلت نه بواسطهٔ طمع سخاوت و بخشش و مکافات[2] گفت
کدام حق است که بداست. گفت خودستائی و از هنر خویش باز گفتن. گفت از جوانان چه بهتر
و از پیران چه خوشتر. گفت از جوانان شرم و از پیران دانش و آهستگی. گفت از که کناره جست
گفت از مردم چاپلوس[3] و از خسیسی که توانگر شده باشد. گفت سخی کیست. گفت آنکه هرگاه بکسی
چیزی دهد شاد شود. گفت چه چیز مروت[4] را تباه کند. گفت هنر را بخیلی و علما را عجب
و زنان را بیشرمی و مردان را دروغ. گفت بدبخت دنیا کیست. گفت درویش متکبر
گفت چکنم که بطبیب حاجت نیفتد. گفت کم خور و کم خواب و بیداری باندازه اختیار کن
گفت خردمند کیست. گفت آنکه بیش داند و کم گوید. گفت چه چیز است که ناخورده تن را
فربه کند. گفت جامهٔ نرم و نازک پوشیدن و بگرمابهٔ معتدل رفتن و بوهای خوش مناسب
مزاج استعمال کردن. گفت چه چیز است که ناخورده مضرت ببدن رساند. گفت سخن
ناسزا[5] شنیدن و قدرت جواب نداشتن و درد درویشی کشیدن و غم و اندوه خوردن

۱- غیرت و مردانگی ۲- پاداش و سزا ۳- متملق و مزاجگو ۴- مردانگی: جوانمردی ۵- زشت و ناپسندیده

گفت معنی صدیق چیست. گفت این لفظی است که معنی ندارد. گفت جوانمرد کیست. گفت آنکه از عثرات[1] اخوان[2] درگذرد و دست رد بر روی امید هیچ خواهنده نگذارد (میرقاری)

(جنگ رستم با تورانیان)

دو لشکر بیکدیگر آویختند — تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریو[3] یلان مرد و غرنده کوس[4] — همیکرد بر رعد غران فسوس[5]
ز آسیب[6] شیران پولاد چنگ — دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ — یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب بر انگیختی — چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر بران چو بگذاشت دست — سر سرفرازان همیکرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز — بدو نیمه کردیش با اسب و ساز[7]
چو شمشیر بر گردن افراختی — چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون — چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای — بزیر سم اسب جنگ آزمای

۱- لغزشها و خطاها ۲- بکسر اوّل و سکون دوم برادران ۳- بکسر فریاد کردن ۴- طبل بزرگ
۵- افسوس کردن یعنی ریشخند و استهزا نمودن ۶- صدمه ۷- زین و برگ اسب — اسلحه

ز سم ستوران[1] در آن پهن دشت — زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد — بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل[2] ارجمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست — یلان را سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد[3] دلیر — بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
نگه کرد فرزند را زال[4] زر — بر آن نامبردار[5] با زور و فر
ز شادی دل اندر برش برطپید — که رستم بدانسان هنرمند دید
(فردوسی)

(ابن مقله و حاکم بصره)

چنان شنیدم که پسر مقله[6] نصر بن منصور تمیمی را عمل[7] بصره داد و سال دیگر باز خواند[8] وحسابش همیکرد و او مردی محتشم بود مگر خلیفه را بدو طمعی افتاده بود و حسابش بکردند و مال بسیاری بر وی بیرون آوردند پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزندان برو

۱ـ یعنی از سم اسبان در میدان جنگ از بس گرد و خاک برخاست یک طبقه از زمین کم شد و یک طبقه بر آسمان افزوده گردید پس زمین که هفت طبقه بود شش طبقه گردید و آسمان که هفت طبقه بود هشت طبقه گردید ۲ـ پهلوان ۳ـ دلیر و پهلوان ۴ـ پیر سفید موی و سرخ رنگ لقب زال پدر رستم را از اینجهة زر نامیدند که با روی سرخ و موی سپید از مادر متولد شد ۵ـ مشهور و معروف ۶ـ محمد بن علی بن حسین مقله از فضلا و دانشمندان بزرگ بوده و انواع خطوط را نیکو مینوشته و اختراع خطوط ششگانه نسخ و ریحان و غیره میباشد وزارت سه خلیفه عباسی مقتدر و قاهر و راضی را کرد عاقبت بامر خلیفه اخیر دست راست وی را قطع کردند تولدش بسال ۲۷۲ و وفاتش ۳۲۱ هجری ۷ـ حکومت ۸ـ [illegible]

نصر گفت ای مولی[1] مرا مالی هست ولیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا زمان[2] ده که بدین مقدار
مرا نباید بزندان رفتن پسر مقله دانست که آن مرد را طاقت گذاردن آن مال هست و راست
همیگوید گفت از امیرالمؤمنین فرمان نیست که تو باز جای خویش روی تا این مال بگذاری
امّا اینجا در سرای من در حجره بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمانبردارم در سرای
پسر مقله بنشست اتّفاقاً اوّل رمضان بود چون شب اندر آمد پسر مقله گفت فلان را
بیارید تا هر شب با ما روزه گشاید و نصر یکماهه رمضان روزه با او همی گشاد چون
عید بکرد و اندر روزی چند بر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد که این مال نیاورند تدبیر چیست
نصر گفت من زر داده‌ام. پسر مقله طیره[3] شد نصر را بخواند و گفت ای خواجه زر بمن
کی دادی. نصر گفت زر بتو نداده‌ام لیکن این یکماهه نان ترا برایگان[4] نخورده‌ام
یکماه روزه بر خوان تو گشادم و مهمان بودم اکنون عید آمد حق من اینست که
از من زر خواهی؟ پسر مقله بخندید و گفت خط براءت بستان و بسلامت برو
و این زر بدان مزد بتو دادم و من از بهر تو بگذاردم و نصر بدین از
مصادره[5] برست.

(قابوسنامه)

(امیر کیکاوس صاحب قابوسنامه)

۱- آقا ۲- مهلت ۳- خشمگین ۴- مُفت ۵- جریمه و تاوان دادن

ذکر امیر شمس المعالی[۱] پیش ازاین در قلم رفته آمده و آنچه رفت غیضی[۲] بود از فیضی و قطره از دریائی چه امیر قابوس دریادل و ابر دست و کان احسان بود و هر که کمال البلاغه[۳] که رسائل اوست مطالعه کرده باشد داند که حد فضل او تا کجا باشد و با آنکه فضل همه فضلا شعر و بیان او بوده است و کرم چنان گشاده بنان[۵] بود که فضلاء عالم متاع فضل بدربار او میبردند و بار سخن در حضرت[۶] او میگشادند و امیر کیکاوس که از آن شجرهٔ طاهر ثمرهٔ ظاهر بود و در زیرکی و بزرگواری اقتدا به پدر خود میکرد و در تربیت افاضل و تقویت اماثل[۷] از امراء زمان قصب السبق[۸] می برده و او را اشعار است در لطافت آب زلال و در طراوت باد شمال از اینجا یک رباعی ایراد کرده آمد

(رباعی)

تا دور شدی شدستم ای روی چو ماه — اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه — انگشت بلب گوش بدر و دیده براه

(عوفی)

(حکایت)

آورده اند که در ولایتی از ولایتهای سیلان میا که باران اتفاق افتاد چنانکه چشمه ها

۱- یکی از پادشاهان بزرگ آل زیار وفاتش در سنه ۴۰۳ هجری ۲- آب اندک ۳- کتابی تالیف عبدالرحمن علی بن محمد یزدادی که نشأت در رسائل قابوس و آن منهج هست ۴- [illegible] ۵- سرانگشتان ۶- آستانه و درگاه ۷- فضلا و دانشمندان ۸- بفتح قاف و صاد و فتح سین و باء نی که بفاصله بعید نصب کنند و سواران که بیکبار بجانب آن اسب تازند هر که پیشتر آنرا برباید بیشتر دانند و گروه امیر

شد و آبها بگل رسید پیلان از رنج تشنگی پیش ملک خویش آمدند و بنالیدند ملک ایشان
تا از بهر آب بهر جانب برفتند آخر چشمه یافتند که آنرا چشمهٔ قمر خوانند زهی[۱] قوی و آبی بی پایان
داشت. ملک پیلان با جملگی لشکر و حشم[۲] بآبخور سوی آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشان
بود و لابد ایشان را از آسیب پیلان زحمتی میباشد فی الجمله از ایشان بسیار مالیده
و کوفته گشتند دیگر روز حشر خرگوشان پیش ملک خویش رفتند و گفتند ملک میداند
حال ما از رنج پیلان زود تدارکی فرماید که ساعت تا ساعت باز آیند و باقی را
زیر پای بسپرند. ملک گفت هرکه درمیان شما کیاستی[۳] دارد حاضر شود تا مشاورتی
فرمایم که امضاء عزیمت پیش از مشاورت از اخلاق مقبلان[۴] خردمند دور افتد
یکی از دهاة[۵] ایشان پیروز نام پیش رفت ملک او را بغزارت[۶] عقل و رزانت[۷] رای
شناختی و گفت ملک اگر مرا برسالت فرستد امینی را بمشاورت نامزد کند تا من آنچه
گویم و کنم بعلم او باشد. ملک گفت در سداد[۸] و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی
نیست و نتواند بود و آنچه فراخور[۹] حال و مصلحت وقت باشد بجای آور و بباید
دانست که رسول زبان ملک و عنوان[۱۰] ضمیر[۱۱] و ترجمان[۱۲] دل اوست اگر از وی خردی

۱- بند آب ۲- چاکران و خدمتگاران ۳- دانائی - زیرکی ۴- بضم میم نیکبختان ۵- جمع داهی
یعنی زیرک و حاذق و نیکورای ۶- بسیاری ۷- بفتح را سنگینی ۸- درستی و محکمی
رای ۹- لایق و شایسته ۱۰- بضم بیان - سرنامه ۱۱- دل ۱۲- بضم جیم مترجم

ظاهر گردد و اثر مرضی[1] شهادت افتد بر حسن اختیار و کمال مردم‌شناسی پادشاه و (ی)
دلیل گیرند و اگر سهوی یا غفلتی بینند زبان طاعنان گشاده گردد و دشمنان مجال وقیعت[2]
یابند و برفق[3] و مجاملت[4] و ملاطفت دست در کار کن که رسول بلطف کار پیچیده را بگشاد
رساند و اگر عنفی در میان آرد از غرض باز ماند و کارهای گشاده ببندد و از آداب
رسالت[6] و رسوم سفارت یکی آنست که سخن بر حدت[7] شمشیر رانده آید و از سر عزت ملک
و نخوت پادشاهی رانده شود و آن دیدن و دوختن در میان باشد و هر سخن را که مطلع[8] از
تیزی اتفاق افتد مقطع[9] بنرمی و لطف رساند و اگر مقطع بدرشتی رسیده باشد تشبیب[10] دیگری
از استمالت[11] نهاده آید پس پیروز در شب بدان وقت که ماه نور چهرهٔ خویش بر
آفاق گسترده بود و صحن زمین را بجمال چهره آرای خویش مزین گردانیده
روان گشت . چون بجایگاه پیلان رسید . اندیشید که نزدیکی پیل از بلائی
خالی نماند . اگرچه از طرف ایشان قصدی نرود . حالی صواب آنست که بر
بالائی روم و رسالت از دور بگذارم . همچنان کرد و ملک پیلان را آواز

۱- پسندیده ۲- ملامت و عیبگوئی در عقب مردم ۳- نرمی ۴- نیکوئی کردن
۵- انجام ۶- سفارت و پیغامبری ۷- تیزی ۸- بیت اول شعر و در اینجا اول سخن است
۹- آخر شعر و در اینجا آخر سخن است ۱۰- مقدمهٔ قصیده که از عشق باشد و در اینجا مقصود از اول سخن است ۱۱- دلجوئی

داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول آنچه گوید و رساند حرجی نباشد و سخن او اگرچه
بی محابا و درشت بود مسموع باشد. پیل پرسید که رسالت چیست؟ گفت ماه میگوید
که هر که فضل و قوت خویش بر ضعیفان بیند و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگران را
اگرچه از وی قویتر باشند دست گرانی کند هرآینه قوت او بر فضیحت و هلاک او دلیل گردد
و تو بدان که خود را بر دیگر چهارپایان راجح می‌شناسی در غرور افتاده و کار بدانجا
رسید که قصد چشمه کردی که بنام من معروف است و لشکرها بدان موضع بردی و آب آنرا
تیره کردی. بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیک نشستی و از این اقدام
اعراض نمودی فبها ونعم و الا بیایم و چشمهایت برکنم و هرچه زارترت بکشم. و اگر در این
پیغام بشک میباشی این ساعت بیای که من در چشمه حاضر میباشم تا به بینی. ملک
پیلان را این حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بدید. پیروز گفت
آب بخرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن. چون آسیب خرطوم او به آب رسید
حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید. بترسید. پیروز را گفت مگر ماه
بدانکه خرطوم در آب کردم از جای بشد؟ گفت آری زود سجده کن. فرمانبرداری
نمود و بپذیرفت که پیش آنجا نرود و پیلان را نگذارد که آنجا بیایند (کلیله و دمنه)

حرج: گناه - باک. بی محابا: بی پروا و بی ملاحظه. دست گرانی کردن: یعنی درافتادن و متعرض شدن. رسالت: رسولی. راجح: برتر. فبها ونعم: یعنی چه بهتر

(حکایت)

روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه
از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بصورت
یاران صادق و دوستان موافق همراه میآیند نه آنرا از این توهم فرقی و نه این را
از آن دغدغهٔ تشویشی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورده گفت
الحمدلله که کین دیرین بمهر تازه بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته
اما میخواهم بدانم که سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست؟ سگ گفت سبب
جمعیت دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب
دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده است
بر رمهٔ ما حمله کرده یک بره بربود من چنانکه عادت من بود در قفای وی بدویدم
تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب
بر من کشیده بموجبی مرا رنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و با
دشمن قدیم پیوستم

بدشمن دوست شو زانسان که هرگز　　بتیغ دشمنی نخراشدت پوست

۱- مواظبت و نگهبانی ۲- خیال نمودن و گمان کردن ۳- گول ۴- تشویش ۵- صدمه

مکن با دوست چندان دشمنی ساز — که بر رغم تو با دشمن شود دوست

(جامی)

(واشنگتن)

واشنگتن رئیس جمهوری امریکا از خانوادهٔ فلاحی بود و طبعاً بزندگانی دهقانی[۱] وکشاورزی که ثروت اهالی امریکا از آن است رغبتی وافر داشت. در عنفوان شباب سفر وشکار وکشف ممالک بعیده ومراوده ومرابطه با طوایف بومی امریکا را پیشه وعادت خود ساخته بود.

واشنگتن طبعی جاهد وجسور ورنجبردار داشت که حوادث گوناگون ومخاطرات روزافزون آنرا پرورده وبسر حد کمال رسانده بود. بدنی سالم ونیرومند داشت که ذکا[۲] ودها[۳] بر قدرت وتوانائی آن میافزود واز اوائل عمر اعتقادی کامل بنفس خود داشت ومکرر این سخن بر زبان میراند. بدنی سالم وعزمی راسخ وثابت[۴] دارم وهرگونه مشقتها وسختیهای زندگی را تحمل کردن توانم. وآنچه بیرون از قوه وقدرت انسان نباشد وآدمی از عهدهٔ آن تواند بر آید میتوانم از قوه بمعرض فعل آرم. بنابراین طبیعت وی برای جنگ ونظام مناسبتر از شکار وسفر بود وهمینکه موقع کار فرا رسید متوجه نظام وپیکار گردید.

۱- زراعتی ورعیتی ۲- بفتح ذال زیرکی وهوشمندی ۳- بفتح دال زیرکی وتیزفهمی ۴- ثابت

در واشنگتن برخلاف مردان بزرگ صفات فوق العاده که در اولین نظر مشهود گردد مشاهده نمیگردید واز آن اشخاص که بلندی همت وعلو فکرت وی موجب خیالات بزرگ در مردم شود نبود وتحریکات وخیالات باطنی نیز او را بکاری وادار نمیکرد که سبب تمجید وتحسین دور ونزدیک گردد .

واشنگتن بغایت متواضع وفروتن بود ودر عین جاه وبزرگی هرگز خودستائی نکردی وهر وقت از کار فراغت حاصل کردی برای رفع خستگی وتفریح بزراعت زمینهای خود پرداختی . دست قدرت آفریدگار دو خصلت بزرگ در نهاد وی بودیعت نهاده بود که انسانرا برای انجام هر کار قابل ولایق میسازد : یکی آنکه بفکر خویش کاملا مطمئن بود ، ودیگر آنکه عقیده خود را بدون بیم وهراس وتحیر[1] وتردد[2] معرض عمل میگذاشت آری تردید در عقیده وفکر است که همیشه مانع انجام عمل واقدام بکار است وانسان بهمه چه معتقد است برای حصول آن کوشش مینماید همینکه موقع خدمت برای مملکت فرا رسید وموضوع جنگ امریکا وانگلیس پیش آمد واشنگتن دانست که حق با امریکائیان است والبته غلبه با ایشان خواهد بود برای حصول آزادی ۸ سال زحمت کشید وبرای استقرار[3] مناسبات سیاسی هم ۸ سال کوشش کرد ودر مقابل موانع[4] فراوان ایستادگی نمود و تحکیم

۱ـ سرگردانی ۲ـ دودلی ۳ـ برقرار شدن ۴ـ منحرف نشد

کامیابی دوستیها و دشمنیها و خطاها و عقاید مردم و بدبینی ایشان آنمرد کار را از کار باز نداشت و لحظهٔ تردید در پیشرفت مقصود برای وی حاصل نگردید همیشه در مواقع دلتنگی و افسردگی از ظهور حوادث و موانع خود را تسلی داده گفتی امیدوارم و یقین دارم روزی خواهد رسید که افکار صحیح ملت بر عقاید سخیف وی غلبه کند و شاهد حقیقت چهرهٔ درخشان خود را از نقاب شبهت ظاهر سازد .

از کثرت درستی خیالش همیشه آزاد بود و عقیدهٔ هیچکس را در وی تأثیر نبود اعمالش نتیجهٔ افکار او خود بود یعنی با نهایت متانت و حزم[2] و احتیاط اطراف و جوانب کار را می‌نگریست و از واسطه‌ها و تأثیرات خارجی ملاحظه نموده اصل مقصود را بدست میآورد هر وقت چیزی را دیده و سنجیده و عزمی کرده بود هیچ چیز عزمش را متزلزل نمیکرد و عنان همتش را از طریق مقصود برنمیتافت . عقاید دیگران را نمی پذیرفت تصدیق و تکذیب و تقبیح[3] و تحسین این و آن را در اعمال خویش اهمیت نمیداد و قدر و وقعی نمی‌نهاد . علاوه بر صفات فوق نیکو فطرت بود و مسئولیت کارهای خویش را خود بر عهده میگرفت .

یکی از رجال فرانسه گوید . چیزی را که در کرستف کلمب با تحسین میدانم کشف

پت[1] جوانمردی   [2] احتیاط و دوراندیشی   [3] زشتی افعال کسی را بیان کردن

امریکا نیست بلکه خیال وعزم وی است . واشنگتن در کلیهٔ امور خواه بزرگ و خواه کوچک همینکه از نتیجهٔ آن مطمئن بود همت به انجام آن میگماشت و قدم اقدام در راه مینهاد چنانکه گوئی اتخاذ تصمیم و انجام عمل و مسئولیت اجرای آن عادت فطری و طبیعی وی بود (مؤلف)

(حکایت)

پادشهی بود رعیت شکن — وز سر حجت[۱] شده حجاج[۲] فن
رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز گشاینده تر از مهر[۳] و ماه
گفت فلان پیر ترا در نهفت[۴] — خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع[۶] بیفکند و بر او ریگ ریخت — دیو ز دیو انگیش میگریخت
پیر وضو ساخت کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیره رای — وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن راندهٔ — کینه کش و خیره کشم خواندهٔ
آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام — زانچه تو گفتی بتر[۵] گفته ام

---

[۱] دلیل وبرهان [۲] نام مردی ظالم که در زمان عبدالملک بود [۳] آفتاب [۴] پنهانی [۵] سخت [۶] سفرهٔ چرمین

پیر و جوان پر خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست — خود شکن آینه شکستن خطاست
پیر چو بر راستی اقرار کرد — راستی پیر بد و کار کرد
از سر بیدادگری گشت باز — پادشهی گشت رعیت نواز
چون سخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

(نصایح افلاطون بارسطو) (نظامی)

معبود خویش را بشناس و حق او نگاه دار و همیشه با تعلیم[۱] و تعلّم باش اهل علم را بکثرت علم امتحان[۲] مکن بلکه اعتبار حال ایشان بتجنب[۳] از شر و فساد کن و از خدای تعالی چیزی مخواه که نفع آن از تو منقطع بود و متیقن باش که همه مواهب[۴] از اوست و از او نعمتهای باقی و فوایدی که از تو مفارقت نتواند کرد التماس کن . بر آسایش و خواب اقدام مکن مگر بعد از آنکه محاسبهٔ[۵] نفس خود در سه چیز بتقدیم رسانیده باشی اوّل — آنکه تأمل کنی در آنروز هیچ خطا از تو واقع شده است یا نه . دوّم آنکه تأمل کنی که هیچ چیز اکتساب کرده یا نه . سوّم آنکه فکر کنی که هیچ عمل بتقصیر فوت کرده یا نه

۱- آموختن ۲- امتحان و نظر در کسی یا چیزی ۳- دوری ۴- بخششها ۵- حساب خواستن

ویاد کن که چه بوده در اصل و چه خواهی شد بعد از مرگ . و هیچکس را ایذا مکن که کارهای
عالم در معرض تغییر و زوال است . بدبخت آنکس بود که از تذکر عاقبت غافل بود
و از زلت[۱] باز نایستد . تکبر مایهٔ خود مساز و در فعل خیر با مستحقان انتظار سؤال مدار
بلکه پیش از التماس افتتاح[۲] کن . خساست[۳] مردم از بسیاری سخن بیفایده دان
و بدان کسی که در شر غیر خود اندیشه کند نفس او قبول شر کرده باشد و مذهب او
بر شر مشتمل شده . بارها اندیشه کن پس در قول آر پس در فعل آر که احوال گردان[۴] است
و دوستدار همه کس باش و زود خشم مباش که غضب عادت تو گردد . هرکه امروز
محتاج تو بود از ازالهٔ حاجت او بفردا میفکن که تو چه دانی که فردا چه حادث شود
کسی را که بچیزی گرفتار بود معاونت کن مگر آنکس را که بفعل بد خود گرفتار باشد .
تا سخن متخاصمان[۵] مفهوم تو نگردد بحکم ایشان مبادرت منما . حکیم بقول تنها مباش بلکه
بقول و عمل باش که حکمت قولی در اینجهان بماند و حکمت عملی در آنجهان رسد و آنجا بماند
و اگر در نیکوکاری رنجی بری رنج نماند و فعل نیک بماند و اگر از بدی لذتی یابی
لذت نماند و فعل بد بماند . از آن روز یاد کن که ترا آواز دهند و تو از آلت
استماع و نطق محروم باشی نشنوی و نگوئی و نه یاد توانی کرد و یقین دان که [illegible]

---

[۱] خطا و لغزش [۲] شروع و آغاز کردن [۳] پستی [۴] تغییر کننده و گردنده [۵] دشمن و تندی

بمکافات شده که آنجا نه دوست را شناسی نه دشمن را پس اینجا کسی را بنقصان منسوب مگردان بدانکه از عطاهای خدا هیچ چیز بهتر از حکمت نبود حکیم کسی بود که فکر و قول متساوی و متشابه بود. مکافات کن به نیکی و درگذر از بدی (خواجه نصیرالدین طوسی)

(پادشاه و درویش)

درویشی مجرد[1] بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفاتی نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و هم برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بمثال بهائمند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد. و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

(قطعه)

پادشه پاسبان درویش است ... گرچه نعمت بفر[2] دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست ... بلکه چوپان برای خدمت اوست

۱- برهنه و تنها ۲- آسودگی ۳- چارپایان ۴- شأن و شوکت و پرتو

(قطعه)

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه. گفت آن میخواهم که دیگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی ده. گفت

(بیت)

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

(سعدی)

(سقراط)

(۱)
بود سقراط را خمی مسکن — بودش آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت — از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان براو بگذشت — دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن — گر بخواهی ببخشمت سه حاجت زمن
هرسه حالی روا کنم تو بخواه — که منم در زمانه شاهنشاه

۱ــ رنج بردن ۲ــ محکم و درست ۳ــ نام حکیم یونانی شاگرد افلاطون است.

(۱) این حکایت متعلق به دیوجانس حکیم است نه سقراط معلوم نیست سنائی از روی چه مأخذ نسبت بسقراط داده

گفت سقراط حاجت اوّل　　علم هست یک بیک بخلل[1]
گندمم محو کن بیا مرزم　　کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحک[2] خدای بتواند　　مزد بدهد گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دوین　　که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان　　عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کاین از خدای باید خواست　　از منی خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سوین　　از من این آرزو مخواه چنین
گفت برتر شو از بر خورشید　　که رطب[3] خیره[4] بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من　　وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری　　وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست　　که بملکت همیشه بیهتاست

(سنائی)

(حکایت)

ملک زوزن[5] را خواجه بود کریم النفس و نیکمحضر[6] که همه کس را در مواجهه[7] حرمت

۱- سست و خراب ۲- وای بر تو ۳- خرما ۴- بیهوده و عبث ۵- نام شهری از خراسان مابین هرات و نیشابور ۶- کسی که غائب را بنیکی یاد کند ۷- رو برو

کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً حرکتی ازو صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره[1] فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف[2] بودند و بشکر مرتهن[3] لاجرم در مدت توکیل[4] او برفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

(قطعه)

صلح با دشمن خود کن اگرت روزی — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون[5] خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری را ندانستند و بیعزتی نمودند برما گران آمد اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه[6] بجانب ما التفات[7] کند در رعایت طبعش سعی هرچه تمامتر کرده شود و اعیان مملکت بدیدار او مفتقر[8] ند و جواب این حروف را منتظر خواجه بر آن وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی نوشت که گر برملا[9] افتد فتنه نباشد و روان کرد یکی از متعلقان براین حال واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان را که محبوس کرده اند با ملوک نواحی مراسله

۱- جریمه کردن و تاوان و جرم ستدن ۲- اقرارکننده ۳- درگرو ۴- عذاب و شکنجه کردن ۵- حاصل
۶- خداوند او را نیکوئی خلاصی و رهائی بخشد ۷- توجه و اعتنا ۸- محتاج ۹- ملأ یعنی گروه و برملا یعنی آشکارا

دارد ملک بهم برآید دگفت این خبر نمود گفت تا قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند. نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است[۱] و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست زیرا که پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیّر خاطری با ولینعمت خود بیوفائی نتوان کردن

(بیت)

آنرا که بجای تست هردم کرمی　　　عذرش بنه ار کند بعمری ستمی[۲]

ملک را سیرت حق شناسی وی پسند آمد و خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم و ترا آزردم. گفت ای خداوند بنده درین حالت مر شمارا خطائی نمی بینم بلکه تقدیر حق عزّ اسمه چنین بود که مرا این بنده را مکروهی[۳] رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی[۴] منت

(مثنوی)

گر گزندت رسد ز خلق مرنج　　　که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست　　　که دل هر دو در تصرّف اوست

گرچه تیر از کمان همیگذرد　　　از کماندار بیند اهل خرد

(سعدی)

۱- تشریف بزرگ داشتن　۲- برآوردن　۳- درحق　۴- ناپسند و آزار و صدمه　۵- احسان

(رفیق امین)

آورده اند که در ایام پیشین مردی بر رفیق خود دویست اشرفی وام داد و مدتها بر آن بگذشت. تا روزی مرد را ضرورتی پیش آمد و بزر محتاج گردید نزد رفیق شتافت و زر طلبید رفیق که در آن طمع کرده بود بکلی انکار نمود که من از تو چیزی بوام نگرفته ام مرد چند آنکه مهربانی و نرمی کرد که زنهار[1] دوستی دیرین در پیش خاطر آر و طریق ناجوانمردی مسپار سودمند نیفتاد عاقبت کار بمنازعه و مرافعه کشید خصومت بقاضی بردند قاضی مردی بغایت امین و دانا و پیش بین بود چون دعوی مرد بشنید و انکار و امتناع[2] رفیق بدید روی بمرد نمود و گفت بر این امر گواه[3] و حجتی[4] داری گفت نه قاضی گفت در اینصورت ترا بروی حق سوگندی بیش نیست اگر خواهی ویرا سوگند دهیم. مرد بسیار تضرع و زاری نمود و التماس کرد که برای این کار تدبیری اندیشد چه آنکه مال مردمان بخورد از سوگند دروغ خوردن باکی ندارد. قاضی چون تضرع و زاری وی بدید بفراست دریافت که حق با اوست پرسید در آنوقت که زر بوی تسلیم کردی در کجا نشسته بودی گفت در فلان موضع زیر درختی. قاضی گفت در صورتیکه در زیر درخت زر بوی دادی چرا گفتی شاهدی ندارم. آنگاه روی بر رفیق امین کرده تصدیق خواست. رفیق

۱- البته — آگاه باش ۲- باز ایستادن —— سرپیچی کردن ۳- شاهد ۴- برهان

گفت من هرگز چیزی بوام نگرفته ام و درخت و موضع آنرا ندیده ام. قاضی گفت هیچ در دل راه مشغول مدار و اندیشه بخاطر راه مده زود برخیز و زیر آن درخت شو و دو رکعت نماز حاجت بگذار و درخت را مخاطب ساخته بگو قاضی ترا میطلبد بیا و گواهی که نزد تو است بیان نما. رفیق از شنیدن این معنی تبسمی کرد قاضی این بدید و مستور داشت مرد شتابان بجانب درخت روان گردید. قاضی بکارهای دیگر پرداخت چون مدتی بگذشت قاضی بجانب وی التفات کرده پرسید آیا خصم تو بموضع درخت رسیده است؟ امین گفت هنوز نرسیده است قاضی هیچ نگفت و همچنان بکار و احکام خویش پرداخت. باری مرد چون نزدیک درخت رسید و فرمان قاضی رسانید از درخت جوابی نشنید مدتی در آنجا توقف نمود و حکم قاضی را چند بار تکرار نمود صدائی از درخت مسموع نیفتاد نومید بخدمت قاضی برگشت و واقعه باز گفت قاضی گفت درخت در غیبت تو نزد من آمد و گواهی چنانکه باید بداد. امین ازین معنی نهایت خشمگین گردیده گفت تا من اینجا نشسته ام درختی بشهادت نیامد. این چه سخن خلاف گفتار و ناصواب است که میگوئی. قاضی گفت راست میگوئی درخت نزد من برای گواهی نیامد ولی اگر تو در زیر درخت زر نگرفته بودی و موضع آنرا نمیدانستی از کجا دانستی که رفیق تو بدان موضع نرسیده است. این خود دلیلی محکم و برهانی متقن است بر کذب گفتار تو و صدق سخن خصم. امین چندانکه عذر آورد و بر بیگناهی خویش اقامه حجت نمود مؤثر نیفتاد و خواهی

نخواهی زر از وی بگرفتند و بخداوند زر تسلیم کردند (مؤلف)

(عمر بن عبد العزیز)

گویند عمر[1] بن عبد العزیز شبی در هنگام جهانداری ایام کامکاری خود بشغل کتابت مشغول بود و چون پاره از شب بگذشت روغن در چراغ نماند مهمانی در خدمت اشتغال داشت اجازت خواست که روغن چراغ پیدا کرده بیاورد مرخص نکرد و گفت خدمت فرمودن مهمان از حسن ادب دور است و خدمت شما مرا فرض و ضرور گفت پس مرا بگذار تا یکی از کنیزکان را آواز کنم و این خدمت او فرمایم گفت بواسطهٔ اینقدر خدمت بی‌جا راحت کسی را نمیتوان انداخت و برای اینقدر مهم راحت خواب بر زیر دستان منغص نمیتوان ساخت پس در عقب سخن خود بجرم رفته روغن آورده در چراغ کرد و گفت:

قُمْتُ وَ اَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِیْز وَ قَعَدْتُ وَ اَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِیْز.

برخاستم عمر بن عبد العزیز بودم و نشستم باز همانم (میر قاری)

(راستی)

روزی بقهستان[2] عیاران نشسته بودند مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت من رسول از نزد یک عیاران مرو شما را سلام میکنند و میگویند سه مسئله را بشنوید اگر جواب دهید

۱- نام هشتمین خلیفهٔ بنی امیه جلوس ۹۹ وفات ۱۰۱ هجری ۲- نام ولایتی از خراسان و معرب کوهستان

ما راضی شویم بکهتری و اگر جواب صواب ندهید اقرار کنید بمهتری گفتند بگوی گفت
بگوئید جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست و اگر عیاری
بر رهگذاری نشسته باشد مردی بر وی بگذرد و زمانی دیگر مردی با شمشیر از پس وی
همی آید بقصد کشتن آن مرد و از آن عیار پرسد که فلانکس اندر گذشت او را چه جواب باید داد
که اگر گوید گذشت غمز[1] کرده باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیاری
پیشگی نیست. عیاران قهستان چون این مسئله بشنیدند بیکدیگر بنگریدند. مردی از آن میان
نشسته بود نام وی فضل الله همدانی گفت من جواب دهم گفت بگوی. گفت اول جوانمردی
که هرچه گوئی بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی صبر است و جواب آن عیار آن
بود که از آنجا که نشسته بود یک قدم آنسوتر[2] نشیند و گوید که تا من اینجا نشسته ام
از اینجا کسی نگذشت تا راست گفته باشد (قابوسنامه)

(نصایح اردشیر)

کنون از خردمندی اردشیر ... ز من بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد ... بگسترد بر هر سوئی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون ... فرستاد بر هر سوئی رهنمون[3]

۱ــ سخن چینی ۲ــ ز ویش ۳ــ رهنما و دلیل

که تا هر کسی را که دارد پسر — نماند که بالا[1] کند بی‌هنر

سواری بیاموزد و رسم جنگ[2] — بگرز و کمان و به تیر خدنگ

چو کودک ز کوشش به نیرو[2] شدی — بهر جستنی در بی آهو[3] شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی

از ایشان کسی کو بدی رای زن — برافراختی سرش از انجمن[4]

بلشکر بیاراست گیتی همه — شبان گشت و پرخاشجویان[5] رمه[6]

بدیوانش کار آگهان[7] داشتی — به بیدانشان کار نگذاشتی

کسی را که کمتر بدی خط و ویر[8] — نرفتی بدرگاه شاه و وزیر

سوی کارداران شدندی بکار — قلم زن بماندی بر شهریار

ستاینده بد شهریار اردشیر — چو دیدی بدرگاه مردی دبیر[9]

نویسنده گفتی که گنج آگند[10] — هم از رای او رنج بپراکند

بدو باشد آباد شهر و سپاه — هم آن زیر دستان فریاد خواه

دبیران چو پیوند جان منند — همه پادشا بر نهان منند

۱- قد و قامت ۲- باقوت ۳- عیب ۴- مجمع ۵- جنگجویان

۶- گلهٔ گوسفند وغیره ۷- بافهم و دانا ۸- هنر ۹- نویسنده ۱۰- پر کند

چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج[۱]
همه راستی جوی و فرزانگی[۲] / ز تو دور باد آز[۳] و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس / سپاه و آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و وز داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم / همه جان فروشی بزرّ و بسیم

(فردوسی)

(ابوریحان)

ابوریحان بیرونی از اعاظم حکما و علماء و از افاضل ریاضی دانان ایرانست نام این استاد بزرگوار محمد و نام پدرش احمد است چون از اهل بیرون خوارزم بود از اینرو به (بیرونی) مشهور گردیده ابوریحان اوایل عمر خویش را در خوارزم در کنف[۴] حمایت مأمونیان[۵] بسر برد و آنگاه بگرگان بخدمت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاهی هنرمند و هنرپرور بود رسید و مدتی در دربار وی اقامت گزید

۱- گذری و ناپایدار یعنی خانه سه روزه و پنجروزه ۲- حکمت و دانش ۳- طمع و حرص ۴- پناه ۵- ملوک مأمونیه و خوارزمشاهیان والیان خوارزم در ابتدا باجگذار سامانیان بودند و در فترت سامانیه و غزنویه از سنه ۳۸۴ الی ۳۹۰ هجری مستقل گردیدند

وکتاب (آثار الباقیه) را بسال ۳۹۰ هجری بنام این پادشاه تألیف کرد ابوریحان پس از مدتی توقف مجدداً بخوارزم وطن خود مراجعت کرد و در دربار ابوالعباس مأمون بن مأمون بن محمد خوارزمشاه تقرب تام حاصل نمود و از خواص مقربان وی بود ابوالعباس خوارزمشاه پادشاهی دانشمند و دانش پرور بود و بسیاری از اکابر فضلا و علماء در خدمت وی با نهایت احترام و آسایش میزیستند .

این پادشاه داماد سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی بود وقتی سلطان محمود بوی بدگمان گردید رسولی نزد وی فرستاد که خطبه بنام وی کنند ابوالعباس بپذیرفت و بعد از مراجعت رسول امراء و اعیان خوارزم بروی بشوریدند و بسال ۴۰۷ هجری بقتلش رسانیدند و برادرزاده وی را بسلطنت برداشتند . سلطان محمود غزنوی بهانهٔ خونخواهی وی لشکر بخوارزم کشید و سلطنت خوارزم را منقرض نمود و آن کشور را ضمیمه ممالک خود ساخت و در هنگام مراجعت ابوریحان و جمعی دیگر از فضلا را با خود بغزنین برد بسال (۴۰۸)

ابوریحان در دربار محمودی روزگار میگذاشت و تقربی تمام داشت سلطان در غالب امور و اوقات با او مشورت میکرد و در سفرها وی را با خود میبرد و در غالب غزوات سلطان در هندوستان همراه بود .

استاد فرزانه و نابغهٔ قرن پنجم هجری از مسافرت هند و ستان استفاده‌های بزرگی حاصل نموده و در مدت اقامت با بسیاری از علما و حکمای آن مملکت معاشرت کرده از ایشان نکات و تحقیقات علمی بسیاری آموخته و فوائد و اطلاعات فراوان اندوخته و کتابی نفیس در این باب تألیف کرده است . ابوریحان علاوه بر زبان فارسی و عربی و سانسکریت بزبان عبرانی و سریانی نیز آشنا بوده و بسیاری از معلومات هیئتی و جغرافیائی و ریاضی خود را از کتب مؤلفهٔ آن دو زبان اخذ و اقتباس نموده .

(مدت زندگانی و تألیفات ابوریحان بیرونی)

ابوریحان علاوه بر مطالعهٔ کتب غالباً از افواه رجال و دانشمندان اطلاعات مفید کسب کرده و با علما و حکما و رؤسای ادیان مختلفه معاشرت کرده و فوائد علمی و غیره اندوخته و هرگاه کوشش ابوریحان بر تخلید این آثار نبود البسته بکلی از میان رفته بود .

ابوریحان بسبب اینکه ایرانی وطن دوست و در عشق بهر چه و هر که با ایران متعلق بود بی اختیار میبود . تولد این استاد عالیمقدار در سوم ذی الحجهٔ ۳۶۲ در خوارزم و وفاتش در دوم رجب ۴۴۰ هجری در غزنین و مدت زندگانیش در این جهان هفتاد و هفت سال است .

تألیفات ابوریحان بدو زبان فارسی و عربی است و مهمترین آنها از این قرار است :

۱- کتاب آثار الباقیه عن القرون الخالیه که در آن کتاب ابوریحان معلومات نجومی و تاریخی و جغرافیائی و ریاضی عصر خود را جمع کرده و اعیاد و ایام امم را بتحقیق و تفصیل در آن کتاب ذکر نموده است و برای تسطیح زمین و کلیه نقشهای جغرافیائی طرق جدیدی اختراع کرده و راههای تازه بیان نموده .

۲- کتاب تحقیق ما للهند من مقولة مقبولة فی العقل او مرذوله که از کتب نفیسه گرانبهاست که نظیر آن در زبان عربی نادر است . کتاب مزبور در سال ۱۸۸۷ میلادی با ترجمه انگلیسی آن در لندن طبع شده

۳- کتاب التفهیم لاوائل صناعة التنجیم در مقدمات هیئت و هندسه و نجوم بطریق سؤال و جواب .

۴- قانون مسعودی در هیئت و نجوم که بنام سلطان مسعود غزنوی تألیف کرده و کتب مزبوره جمله بزبان عربی است . و از تألیفات فارسی وی یکی کتاب التفهیم که همان کتاب عربی است که ابوریحان بفارسی نیز نگاشته بدون اینکه هیچیک از دو نسخه فارسی و عربی از یکدیگر ترجمه شده باشد . و دیگر کتاب مبادی العلوم که در تعاریف و حدود علوم است .

کتاب مزبور بعربی ترجمه شده است و ترجمه آن در خزانة الکتب پاریس موجود میباشد

دیگر از تألیفات وی کتاب مشاهیر خوارزم که جمیع اخبار و آثار راجع بخوارزم مخصوصاً وقایع عصر خویش و جنگها و حوادثی را که خود شاهد و ناظر بوده جمع کرده است. گویند هرگز دستش بی قلم و چشمش بی نظر و دلش بی فکر نبوده . سالی دو روز طعام و لباس و مایحتاج خویش را مهیا میکرد که حوائج زندگانی ویرا از کار باز ندارد از کلمات اوست : اخلاق علماست که سنت را زنده دارد و بدعت را موجب گردد . از برای هر روز آنچه لایق و مناسب آنست موجود است و برای فردا آنچه موافق آنست پیدا و مهیا گردد (مؤلف)

(اعرابی و ملکشاه)

حکایتی است بفضل[۱] استماع فرمائید — بشرط آنکه نگیرند از این سخن آزار
بروزگار ملکشه[۲] اعرابی حج رو — مگر ببارگهش رفت از قضا یکبار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن[۳] گفت — که آنچه خواست اعرابی برو دو چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که سیدی بردار

۱- از روی لطف و مرحمت ۲- یکی از پادشاهان بزرگ سلجوقی پسر الب ارسلان ۳- خزانه دار

سپاس دار و بدان کاین دو دست رتبت را   صداع‌نما و ترا کرای و پای افزار

صد دگر بخورشانه بیدهم رشوت   نه بهر من نه برای خدای را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی   که از وکیل مزوّر تباه گردد کار

(انوری)

(عادات جهال)

وقتی حکیمی در مجلس خواص خود گفت شش چیز است که از عادات جهال است و جز در احمقان موجود نشود . اول آنکه باندک چیزی در خشم شوند . دوم سخنی گویند که در آن منفعتی نباشد سوم عطای دهند و نه بسزای خود دهند . چهارم ستر خود نگاه ندارند پنجم هر نا آزموده را امین دانند ششم دوست را از دشمن نشناسند . آنکه گفت سزاوارتر بعقوبت آن باشد که قادر باشد بر عقوبت بدان نکند . و بیخردتر مردان آنکه برکسی بیداد کند که ازاو فروتر باشد . واگر عاقل در این کلمات نظر تأمل نگرد هریک از این کلمه قانون حکمتی و منشاء سعادتی است (عوفی)

(حکایت)

ابو علی نافذ حکایت کرد که در ایام مقتدر[2] ببغداد[3] بصفوریان نزد ایشان من بردی بجواب ایشان قیام نمودمی . مردی را دیدم غلی در گردن و خشتی آهنی بمقدار شصت من بر پشت

---

۱ - کفش ۲ - مقتدر بن معتضد خلیفه عباسی جلوس بسال ۲۹۵ وفات بسال ۳۲۰) ۳ - شهریست در عراق عرب بانی آن منصور دوانقی

از حال او پرسیدم که موجب این محنت چیست و ترا در این بلیت ساعی[1] کیست گفت والله مظلومم و از جمله رجات و لذات محرومم و بجز تقدیر این بلا را موجبی ندیده‌ام و بجز شقاوت خود این مشقت را سببی نشناسم. گفتم واقعه و علت حادثه را بیان کن گفت شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا بیازار یحیی درآمدم و شب بیگاه بود و من ندانستم چون بشارع عام رسیدم مشاعل شموع دیدم جماعت عسس[2] و اهل حرس را مشاهده کردم که میآمدند ندانستم که چکنم و بکجا گریزم نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریدگی را آنقدر که ممکن بود در آن وقت میگنجید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی از پیادگان در آن نی بست آمدند و روشنائی درآوردند از اثر روشنائی عالم برمن تاریک شد کشته[3] دیدم در آنجا افتاده و کاردی بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و کشته بر آن صفت آنجا افتاده شک نکردند که قاتل آن مقتول و مباشر آن فضول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر

---

۱ - سخن چین و سعایت کننده ۲ - نگهبانان و پاسبانان شب - پلیس ۳ - کشته

مرا پیش امیر شهر بردند و از آن حال پرسیدند و با نواع تعذیب معذب و با صناف عقوبت معاقب[۱] گردانیدند و من چنان بر انکار اصرار مینمودم و ایشان گمان میبردند که از تجلد[۲] است که مینمایم و در ایذاء و ضرب بیا فزودند و اهلبیت و خویشان من جمع شده و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و بر این صورت که می بینی محبوس و مغلول گردانیدند و تا امروز شانزده سال است که باین غل و بندم و در این محنت خرسند و اشعاری چند بدین مضمون برخواند

(قطعه)

بارنج گرفته انس و با غم   در ساخته و صبور گشتم
واثق شده ام بفضل ایزد   از خلق جهان نفور گشتم

مرا بروی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آنحالت متحیر گشتم و اثر آن حزن در بشرهٔ من مشاهده کرد و گفت چه بوده است ترا که والله تا انتهاء کدورت از لطف خدا و ند نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج آورد و شدت بسر رسد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله[۳] شنودم و غوغا[۴] بدر زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و نمرد

۱- شکنجه و عذاب کرده شده ۲- تحمل و صبر کردن ۳- فریاد و آشوب ۴- شور شیان

نیز از آن زندان خلاصی یافت (از کتاب فرج بعد از شدت)

(زغن حریص)

آورده اند که زغنی[1] بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و هوام[2] و حشرات که طعمهٔ او بود هیچ نیافت که بدان سد جوعی کردی و لوعت نایرهٔ[3] گرسنگی را تسکین دادی یکروز بطلب روزی برخاست و بکنار جویباری چون متصیدی مترصد نشست تا از شبکهٔ ارزاق شکاری در افکند ناگاه ماهی در پیش او بگذشت زغن بجست و او را بگرفت که فرو برد ماهی گفت ما العصفور[4] و دمه و البرغوث و دمه ترا از خوردن من چه سیری بود و لیکن اگر بجان امان دهی هر روزه ماهی سیم[7] از سیم ده دهی[8] و برف دی[9] مهی سپیدتر و پاکیزه تر در همین جایگاه بر تو بگذرانم تا یکایک بگیری و بمراد دل بکار میبری و اگر واثق نمیشوی و بقول مجرد[10] مرا مصدق نمیداری مرا سوگندی مغلظ[11] ده که آنچه گفتم در عمل آرم. گفت بگو بخدا. منقار از هم باز رفتن و ماهی چون لقمهٔ تنگ روزیان در آب افتادن یکی بود .

چرخ از دهنم نواله برخاک افکند دولت قدحم پیش لب آورد و بریخت

---

[1] نوعی از زاغ [2] حشرات از قبیل مار و مور و عقرب و سوسمار و هر خزنده و گزنده مانند اینها [3] تیزی آتش [4] دام [5] ... گنجشک و چو ... کیک

و نون آن نوعی ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد [8] خالص [9] ماه اول زمستان [10] صرف و تنها [11] قسم سخت

(انهدام شهر سن پیر)

شهر سن پیر در کنار دریا واقع و فاصله آن تا کوه آتشفشان (پله) تقریباً دو فرسخ بود و در سال ۱۹۰۲ میلادی قریب پنجاه سال بود که کوه مزبور خاموش و از آن آتشفشانی دیده نشده بود در شب سوم چهارم ماه مه بعضی زمین لرزه ها اتفاق افتاد و فوراً از آن آتشفشانی از خاک و خاکستر مانند باران ریزش نمود تمام صحرا و مزارع را فرو پوشید. بعد از آن سکونت و آرامی کامل برقرار گردید مردم شهر چنان پنداشتند که فوران مزبور از امور عادی است که گاهگاه کوههای آتشفشان دارند لهذا چندان توجهی بدان ننمودند و اهمیتی ندادند.

در روز پنجم ماه مه خبر دادند که در قسمت شمال شهر مکانی بواسطه زلزله خراب گردید و یکصد و پنجاه نفر در این واقعه هلاک شدند. روز ششم تلگرافات از وقوع بعضی زلزله ها در جزایر مجاور اطلاع میداد. کوه آتشفشان پیوسته رعد آسا صدا میکرد و گاهگاهی روشن میگردید. شب هفتم و هشتم بدون حادثهٔ خطر بسر آمد. روز هشتم در اول صبح طوفان بخار قابل اشتعالی تمام شهر را فرو گرفت و در یک طرفة العین شهر زیبا و باصفای (سن پیر) بتل خاکستری مبدل شد و ساکنین شهر که عدهٔ آنها بالغ بر سی هزار

۱ــ شهر سن پیر در یکی از جزایر متعلق بامریکا واقع است

نفر بودند تلف شدند در کاوشهائیکه بعد ها بعمل آمد اغلب آن بیچارگان زبانشان سیاه و ضخیم و آویخته و فرو هشته بود و بعضی دیگر که بحال طبیعی مانده و لباسهای ایشان تغییر نکرده بود در همان دقیقه اول جان داده بودند . در موقع حدوث این واقعه خطوط تلفون و تلگراف قطع گردید و آب دریا خود بمسافت طولی بعقب کشیده و با امواج مهیب و سهمگینی باز گردید ابرها هوا را تاریک کرد و مدت هشت ساعت بارانی از خاک و خاکستر باریدن گرفت کشتیها که در ساحل بودند جمله مشتعل گردیدند یکی از صاحبمنصبان کشتی هنگامیکه ورود بخار را بدید فوراً خویشتن را باب انداخت و پس از مدتی که سر از زیر آب برآورد شهر را خراب و کشتیها را بحال اشتعال دید شخصی که روز نهم بساعت شش و نیم صبح بدان محل آمد شهر را بالکلی خراب و مشتعل دید فقط یکی از برجهای کلیسا بجا و برپا مانده بود و زمین تا چشم کار میکرد در زیر خاکستر مستور و هوا سنگین و خفه کننده بود و بوی گوگرد میداد و هنوز از کوه آتشفشان سعیر سوزان فوران میکرد و چون داخل دریا میشد چنان بنظر میآمد که آب را بخار مبدل میکرد (مؤلف)

(قحطسال در دمشق)

چنان قحطسالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید[۱] سرچشمه های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ[۲] | ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آنحال پیش آمدم دوستی | کزو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بتندید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید

بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جائیکه تریاک[۳] نیست

نگه کرد رنجیده بر من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش[۴] | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

منغص[۵] بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار سست

۱- خشکید ۲- شاخ — شاخه ۳- بکسر دوای تند و برطرف کننده زهر که معرب آن تریاق است ۴- زخم ۵- ناگوار و تیره

چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهر است و درد

(سعدی)

(حکایت)

در عهد سلطان محمود زنی بود در ری پادشاه آن ولایت که او را سیده گفتندی عظیم دانا بود و کاردان و زیرک و زن فخر الدوله بود . چون فخر الدوله برحمت حق پیوست او را پسری بود مجد الدوله آن پسر بزرگ شد ولیکن ناخلف بود و پادشاهی را نمی شایست نام ملکی بروی بود و مادرش کار میراند و چون سلطان محمود شنید که پادشاهی عراق باسم زنی است نزدیک او فرستاد و گفت که باید سکه و خطبه بنام من کنی و اگر از آنچه گفتم باز گردی بالشکر جرار و حشم بسیار بدان دیار تازم و ملک و دولت را بر اندازم چون رسول برفت و پیغام بگذارد در جواب گفت که با سلطان بگوی که تا شوهرم فخر الدوله در حیات بود مرا این اندیشه بود که نباید که تو قصد دیار من کنی اما چون او برحمت ایزدی پیوست و ملک بمن رسید اندیشه بکلی از خاطر من برخاست که با خود اندیشه کردم که محمود پادشاه بزرگ است و زیرک و اینقدر داند که چنین پادشاهی را بجنگ زنی نباید رفت و کنون من محاربت ترا ساخته ام اگر از تو هزیمت شوم مرا هیچ عاری نبود اگر تو از من شکسته شوی عاری عظیم بود و مرا فخری

از پادشاهان آل بویه که مغلوب سلطان محمود گردید　بسیار　سپاهیان　چاکران و خدمتگاران

که خلق ترا ملامت کنند که از زنی منهزم شد این فصول بگوش سلطان محمود رسید بیش ذکر عراق نکرد و بدها و کفایت آن زن ملک مصون ماند (عوفی)

(معن بن زائده)

شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن بن زائده آمد چند روز در آنجا بود و بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید و برکنار آب بنشیند مرا آگاه کن چون آنوقت برسید باغبان وی را آگاه ساخت این بیت را —

أیا جودَ معنٍ ناجِ معناً بحاجتی ... فما لی إلی معنٍ سواکَ شفیعُ

برتخته پارهٔ بنوشت و بآب داد چون پیش معن برسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدرهٔ زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و در روز سوم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب بیرون کرد و شاعر را طلبید و نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که چندان وی را دهم که در خزینهٔ من یک دینار و درم نماند امّا دریغ وی را حوصلهٔ آن نبود.

ا- ای کرم و جود معن را بحاجت من آگاه کن که بجز تو مرا بسوی وی شفیع و واسطهٔ نیست

(قطعه)

کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بدرش
آورد آنقدر امید که در دل گنجد

بگشاید کف احسان و ببخشد چندان
که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

(جامی)

(مضرت ستنابکاری)

آورده اند که جفتی کبوتر بودند و دانه فراهم میآوردند تا خانه پر کنند نر گفت اول تابستانست و در دشت علف بسیار است این دانه نگاه داریم تا در زمستان که در صحرا هیچ نماند آنگاه بدین روزگار گذرانیم ماده هم براین اتفاق کرده بران قرار گرفت و دانه آنگاه که بنهادند نم داشت آوندی[1] پر شد چون تابستان در آمد گرمی هوا در آن اثر کرد دانه خشک شد آوند تهی نمود و نر غایب بود چون باز آمد دانه اندک تر دید گفت این در وجه قوت زمستان بود چرا خوردی ماده گفت نخوردم هر چند انکار کرد سودی نداشت و تصدیق نیافت و نر دمش تا سیری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید آوند باز بقرار اول رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع[2] کردن گرفت و میسنالید و میگفت دشوار آنکه پشیمانی سودی نخواهد داشت و مردم عاقل باید که در مکافات و نکال[3] تعجیل روا نبیند تا همچون آن

۱- ظرف ۲- بیتابی ۳- بکسر اول قهر و غلبه بر دشمن ۴- بفتح اول عذاب و شکنجه

کبوتر بسوزن شجر مبتلا نگردد فایده کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت نورزد چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد و چون استعمال بوقت و محل دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند.

چون نبوئی راه دانی چیست علم آموختن　　چون نجوئی عدل دانی چیست کیهان داشتن
جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن　　چو بدستی بی کف موسی عمران داشتن

(کلیله و دمنه)

(بهار)

روز عیش و طرب بستان است　　روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیرآمیز است　　دامن باد عبیرافشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر　　راست چون آژده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد گونی　　قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید　　روی گلزار پر از پیکان است
فلک از هاله سپر ساخته گر　　با چمنشان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت　　سوی گردون بطبیعت زان است

۱- بفتح اول است ولی عموماً بکسر میخوانند ۲- آینده ۳- جهان ۴- تالاب و آب باران و سیل که در بیابان یکجا جمع شود ۵- خلوط سوهان ۶- نام سنگی سیاه و براق که در سبکی و نرمی مانند کهرباست ۷- از برای

که کنون ابر دهر روز نیسان | هر که بر انفس نباقی جان است
باز در پردهٔ الحان بلبل | مطرب بزمگه بستان است
گر پی تهنیت نوروزی | باغ را با دصبا مهمان است
ساعد[۱] شاخ ز مشاطهٔ[۲] طبع | غرقه اندر گهر الوان[۳] است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار | بشکوئی چو نگارستان[۴] است
ابر آبستن دریست گران | وز گرانیش گهرارزان است

(مسافرت در نواحی قطب شمال) (الوری)

در سال هزار و هشتصد و هفتاد و نه میلادی سیاحی امریکائی موسوم به (دلن) از باب بهرنگ با قیانوس منجمد شمالی داخل گردیده بجانب قطب شمال رهسپار گردید. ولی چون سفینهٔ وی در یخها محصور شد ناچار بفکر خلاص و نجات خود و همراهان خویش برآمد و پس از تحمل رنج فراوان و صدمات بی پایان که در هر قدم با مرگ دست بگریبان میگردیدند کشتی را رها کرده خویشتن را بسواحل سیبری رسانیدند و مقداری بجانب جنوب پیش رفتند مگر آذوقهٔ بدست آرند و قوت لایموتی فراهم کنند ولی اجل ایشانرا مهلت نداد و جمله در سیبری از گرسنگی جان دادند

۱- بازو ۲- زن بزک کننده ۳- رنگارنگ ۴- خانه که بنقش و نگار آراسته باشد و آنرا نگارخانه نیز گویند - نقاشخانهٔ چین

وزندگانی خود را در راه اکتشافات نهادند. آری کسانیکه درصدد کشف حقایق
وخدمت بمعارفند از خطر نترسند و از بذل مال و جان وهستی دریغ نکنند.
پنج سال بعد یعنی در سال ۱۸۸۴ قطعات کشتی (دلن) را درسواحل گروئنلند
یافتند و این مسئله خود موضوع تفتیش وتحقیق سیاحان ومحققان گردید.
یکی از دانشمندان نروژی موسوم به (نانسن) چنین استنباط نمود که یخهای قطبی را
جریانی منظم است و هرسال درموعدی معین از مشرق بمغرب حرکت میکنند. دانشمند
مزبور برآن شد که دراین باب تحقیقی بعمل آرد وبجانب قطب روان گردد سفینهٔ بغایت
محکم که فشار یخها را در آن اثر ونفوذی نباشد فراهم نمود ودر سنهٔ ۱۸۹۳ بادوازده نفر از
همراهان ویاران خود بکشتی جدید نشست وآذوقهٔ فراوان که مدتی مدید کفاف معاش
ایشانرا بدهد باخود برداشت وکشتی را باختیار یخها گذاشت حرکات بینتظم یخها
مدتی کشتی را بهرطرف میبرد وهرلحظه امید نانسن را بیأس مبدل مینمود وتصور میکرد که حدس
بخطا رفته وراهی بیهوده پیش گرفته وجریان یخ در قطب شمال وجود ندارد. ولی پس از
چندی دریافت که کشتی منظماً بسوی مغرب وسواحل امریکا متوجه است. از اینرو نور
امیدی بقلبش راه یافت وبدرک مطلوب امیدوار گردید. کشتی پیوسته بقطب نزدیکتر
میگردید. تا در سنهٔ ۱۸۹۵ بصد فرسنگی قطب رسید. دانشمند نروژی دانست که کشتی

بیش ازین بجانب قطب پیش نخواهد رفت ریاست کشتی را بیکی از همراهان خود موسوم به (آسوردورپ) بازگذاشت و خود با یکی از یاران و چند سورتمه و سگ برای کشیدن و حمل آذوقه روان گردید و پس از چندی خود را بشصت فرسخی قطب یعنی ۸۶ درجه عرض شمالی رسانید و تا آنزمان کسی تا این درجه بقطب نزدیک نگردیده بود.

در این وقت باحتیاج آذوقه روی بتمام شدن نهاد و خرسان سفید سگان او را بدریدند و سورتمه ها نقصت بسیاری حاصل گردید. زمستان قطب نیز نزدیک شده بود و هرگاه چند روز دیگر درنگ میکردند و پیش میرفتند در ظلمت چند ماهه فرو رفته راه خلاص برای ایشان متعذر و مسدود میگردید پس با کمال تأسف بمراجعت پرداخت و چنانچه در اثنای راه مسافری دیگر موسوم به (ژاکسون) را ملاقات نمیکرد از شدت سرما و گرسنگی هلاک میشد و بسیاحان سابق ملحق میگردید. پس بهمراهی پامردی ژاکسون بجانب اروپا روان گردید و در میان اوقات کشتی وی با همراهان بساحل گروئنلند رسید و حدس نانسن صائب و جریان قطبی ثابت گردید (مؤلف)

(نصیحت)

کسی که او نظر عقل در زمانه کند — چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد — اگر خود آب حیاتست از آن کرانه کند

قناعت است و مروّت نشان آزادی — نخست خانهٔ دل ز قفا این دوگانه کنند
بنیک و بد چو سر آید جهان همان بهتر — که زندگانی با طبع شادمانه کند
ز شکر در همه حال یاوری خواهد — بصبر در همه کار استعانه کند
زبان ز گفتن ناگفتنی نگهدارد — که شمع هستی خود بر سر زبانه کند

(لاادری)

(حجّاج و اعرابی)

حجّاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاده بتلّی برآمد دید که اعرابی نشسته و شتران گرد او میچرند چون شتران حجّاج را بدیدند برمیدند. اعرابی سر بالا کرد خشمناک و گفت کیست که ازین بیابان با جامه های درخشان برآمد که لعنت خدای بروی باد. حجّاج هیچ نگفت پیش آمد که السّلام علیک یا اعرابی. درجواب گفت لا علیک السّلام و لا رحمة الله و لا برکاته. از وی آب طلبید. گفت فرود آی و بذلّت و خواری آب بخور که من رفیق و نوکر تو نیستم حجّاج فرود آمد و آب بخورد و پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدای صلّی الله علیه وآله وسلّم برغم[1] تو گفت چه میگوئی در حقّ علیّ بن ابیطالب. گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمیگنجد گفت چه میگوئی در حقّ عبدالملک[2] مروان هیچ نگفت. گفت جواب من بگوی اعرابی گفت بدمردیست. گفت چرا؟ گفت خطائی از وی در وجود آمده است که

۱- برخلاف میل تو ۲- پنجمین خلیفهٔ بنی امیه جلوس ۶۵ وفات ۸۶ هجری

مشرق و مغرب از آن پر برآمده است. پرسید که کدام است؟ گفت که این فاسق فاجر
حجاج را بر مسلمانان گماشته است. حجاج هیچ نگفت. ناگاه مرغی بپرید و آوازی داد
اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد؟ گفت این چه سؤالی است که میکنی؟
گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان توئی. در این سخن بود که لشکریان
وی در رسیدند و بر وی سلام گفتند. اعرابی چون این بدید رنگ وی متغیر شد. حجاج فرمود
تا وی را همراه ببردند. چون روز دیگر بامداد کرد مائده بنهاد و مردمان جمع آمدند. اعرابی را
آواز داد. چون در آمد گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته. حجاج گفت من چنان نمیگویم
که تو گفتی، وعلیک السلام. پس گفت طعام میخوری؟ گفت طعام تست، اگر اجازت دهی
میخورم. گفت اجازت دادم. اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله و
ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد. حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که
دیروز از این بر من چه گذشته است. اعرابی گفت اصلح الله الامیر سرّی که دیروز
در میان من و تو گذشته است امروز فاش مکن. بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی
یکی از دو کار اختیار کن، یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم، یا ترا پیش عبدالملک
بن مروان فرستم و آنچه او را گفته‌ای اخبار کنم تا هر چه خواهد آن کند.
اعرابی گفت صورت دیگر هم میتواند بود. گفت آن کدام است؟ گفت آنکه مرا بگذاری

که سلامت ببلاد خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا. جماعتی گفتند باید و فرمود وی را هزار درهم دادند و ببلاد وی فرستادند (جامی)

(پروانه و بلبل)

شبی پروانهٔ محنت نصیبی — ز غم همراز شد با عندلیبی
از آن مرغ چمن پرسید احوال — که ای بیچاره مرغ آتشین بال
چه میگردی بگرد شمع محفل — بآتش سوختن خود را چه حاصل
چرا چون من نگردی گرد گلزار — بصد صوت و هزاران نالهٔ زار
نهد چون ناله‌ام مرهم بر دل ریش — چرا دشوار سازی کار بر خویش
از او پروانه چون آتش برآشفت — به بلبل با زبان آتشین گفت
که ای غافل ز آیین محبت — کشیده در سوز عشق تهمت
نسوزد هر دلی از آتش دوست — بزیر گل کن آن دل را که نیکوست
چرا از ناله رنجانم دل زار — که بر من جانفشانی نیست دشوار

(ناظم آقای [illegible])

(فایدهٔ پیشه و صنعت)

چون گشتاسب[1] از مستقر[2] خویش بیفتاد و این قصه دراز است اما مقصود این است

۱ــ نام یکی از پادشاهان کیان ۲ــ آرامگاه و قرارگاه مملکت

که وی بروم افتاد و در قسطنطنیه رفت با وی هیچ چیز نبود از دنیاوی و عیبش آمدی نان
خواستن مگر اتفاق چنان افتاده بود که وی بکودکی در سرای پدر خویش آهنگران را
دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها ساختندی و کار کردندی مگر در طالع او این صناعت
افتاده بود هر روز گرد ایشان گشتی و همی دیدی این صناعت را بیاموخته بود
آن روز که بروم درماند هیچ حیلت ندانست و بدکان آهنگری رفت و گفت من این
صناعت را دانم وی را مزدور گرفتند و چندانکه در آنجا بود از آن صناعت مزد بستد
و یکسی نیازمندش نبود تا آنگاه که بوطن خویش باز رسید بعد از آن بفرمود که هیچ محتشم
فرزند خویش را صناعت آموختن عیب نداند و بسیار افتد که ابهت[2] و شجاعت
سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید . بعد از آن اندر عجم این رسم در
افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی هرچند بدان حاجتش نبودی
و آن شیوه[3] عادت گردید (قابوسنامه)

(صنعتگر و پیشه[1] ور)

به از صانع بگیتی مقبلی[4] نیست ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
برو مزد اندر پی سامان خویش است چو شب در خانه شد سلطان خویش است

١- بکسر پ ٢- بضم اول و فتح و تشدید ثانی و فتح سوم بزرگی و جلال ٣- بفتح شین ولی عموماً بضم میخوانند ٤- نیکبخت

بری از سبلت هر دون و هر خس | تن آسوده ز بیم و منت کس
چو شب شد خفت ایمن در شب تار | چو روز آید رود باز از پی کار
ز کسب دست نبود هیچ عاری | به از کسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون برفراز است | سلاطین را بصناعان نیاز است

(کشاورز)

به از صناع عالم دهقان[۱] است | که وحش و طیر را راحت رسان است
ز صانع رایگان[۲] نفعی نخیزد | ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
جهان را خرمی از دهقان است | از او که زرع و گاهی بوستان است
براحت رازق هر مار و مورند | همان گر آدمی و گر ستورند[۳]
اگر دهقان چنان باشد که باید | سبقت گوی از ملایک در رباید
اگر بویای قحط نان نباشد | کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند | عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق قسمت سخت در مشت | چراغ دل فسروزی ورده انگشت

۱- یعنی دهقان چه در قدیم ده را (دیه) میگفتند

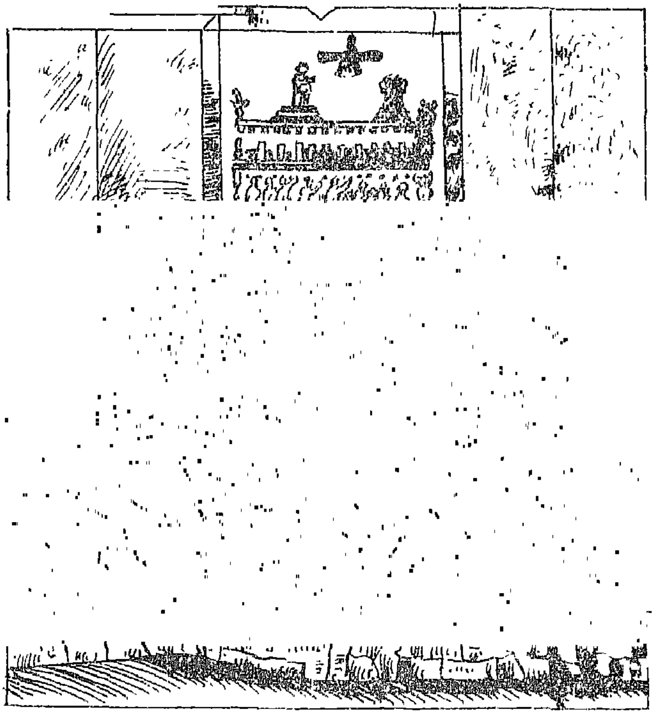
۲- مفت و مجانی ۳- چارپایان

بدنیا ما قلانه تخم کشتند بعقبی در گل باغ بهشتند

(ناصرخسرو)

(مقبره داریوش در استخر)

ایرانیان قدیم تنها برای اهورامزدا معبد بنا ساختند و برای دیگران بناهای مقبره منقوش نیز بیادگار نمیگذاشتند و مقابر اشخاص در بناهای قدیم ایران کمتر دیده شده است ولی برای پاس احترام برخی سلاطین بزرگ که مملکت را آباد نموده گاهی بیادگار مقابری پرداخته اند و اغلب مقبره هائی که امروز در خرابه های قدیم دیده میشود منتسب بسلاطین و مهمترین آنها



داریوش کبیر میباشد در قسمت بالای مقبره صورت داریوش با لباس فاخر سلطنتی دیده میشود که بر روی سکوی سه پله ایستاده و کمان خویش را تکیه کرده است و با دست مقدس که در مقابل میسوزد مینگرد قرص آفتاب در مقابل او سپید رخشد و هورمزد خداوند خداوندان با بالهای گشوده در آسمان پرواز میکند . چهره هورمزد چون پیری سالخورده است و در کمر او حلقه بنظر میرسد که از دو طرف دو بال از آن جدا شده و از طرف پایین دمی چون دم مرغ بدان پیوسته و پرهای مرغ با کمال مهارت و وضوح حجاری شده . و غیر از دو بال مزبور دو انتهای نوار نیز در طرفین بالها ظاهر است . پادشاه و آتشکده در روی تختی واقعند که دارای دو طبقه و از دو طرف دارای چند ستون است که منتهی بسر گاو میشوند . و این سرهای گاو یکی از شاهکارهای قدیم ایران بشمار می آید .

نرده های تخت عبارتند از مجسمه های انسانی که پهلوی یکدیگر ایستاده و تخت را در بالای سر خویش بر روی دست نگاه داشته اند .

(نصایح افلاطون بارسطو)

از هیچکار از کارهای بزرگ دنیا ملالت منما . و در هیچ وقت سستی و تأنی[1] مکن و از خیرات تجاوز ها بر بشمر — حکمت دوست باش و سخن حکما بشنو .

۱ـ تأمل و آرامی

و از آداب ستوده امتناع مکن — و در هیچکار پیش از وقت بآن کار مشو ،
و چون بکاری مشغول باشی از روی فهم و بصیرت در آن مشغول باش
بتوانگری متکبّر و معجب مباش — و از مصائب شکستگی و خواری بخود
راه مده — با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی — و با دشمن
چنان کن که در حکومت ظفر ترا بود — با هیچکس شکایت مکن — و تواضع
با همه کس بکار دار ، و هیچ متواضع را حقیر مشمار — در آنچه خود را
معذور میداری برادر خود را ملامت مکن — و ببطالت شادمان مباش
و بربخت اعتماد مکن — و از فعل نیک پشیمان مشو — و با هیچکس مزاح مکن
همیشه بر ملازمت سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات مواظبت کن .

(خواجه نصیر)

کتبه العبد المذنب الفانی مرتضی الحسینی البرغانی
غفر ذنوبه و ستر عیوبه

مطبعهٔ سعادت و اخوان کتابچی و مطبعهٔ علمی

فی شهر رجب المرجب سنه ۱۳۴۸ هجری

گنج سخن دولت پاینده است — نام سخنور ز سخن زنده است
مرده دلان را سخن جان دهد — آنچه دهد آب حیات آن دهد

بخش اول

از دوره پنجم فرائد الادب

در تاریخ احوال شعرا و فصحاء متقدمین و متوسطین

تألیف

میرزا عبدالعظیم خان گرگانی
معلم ادبیات دارالفنون و دارالمعلمین مرکزی

مخصوص کلاس سوم و چهارم متوسطه

طهران ۱۳۴۵

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله اجمعین و بعد
آنانکه اندکی بصفحات تواریخ عالم نظری افکنده و از کیفیات مجتمعات ملل
آگاهند میدانند که بزرگترین جامعهٔ قومیت و محکمترین رابطهٔ ملیت زبان ملی
هر مملکت است هر ملتی که در حفظ و توسعهٔ زبان خود جدیت وافی و جهدی کافی
مبذول داشت رشتهٔ قومیت و رابطهٔ ملیت خویش را استوار و خود را در میان
ملل عالم نامبردار ساخت هرچند مغلوب باستیلاء غالبین گردیده و مملکت ایشان زیر
تحت تملک فاتحین درآمده باشد و هر قومی که در تشیید و تقویت این اساس نکوشید
دیری نگذشت که سلسلهٔ قومیت و رشتهٔ ملیت خویش را چنان از هم گسیخت که
اثری از خود در صفحهٔ عالم باقی نگذاشت

یکی از دانشمندان مینویسد حیات هر ملتی منوط و مربوط بحیات ادبیات و زبان
آن ملت است و حیات ادبیات و زبان هر ملت و قومی وقتی مسلّم گردد و آن

زوال و انحطاط مصون ماند که علوم بدان ترجمه شود و از اینرو چنانکه باید و شاید
بسط و وسعت یابد و حائز اهمیت گردد

امروز ملل متمدنه اروپا برای توسعه و انتشار زبان خود در ممالک بیگانه دبستانها باز و از بذل هرگونه مساعی و مصارف دریغ نمیدارند ولی ما ایرانیان در مملکت ایران و وطن خویش بانتشار و ترویج زبان خود نمیپردازیم چه با وجود لغات مختلفه و شکسته فارسی که مخصوص هر شهر و قریه است هنوز بسیاری از ولایات ایران بزبان دیگر سخن میرانند و زبان فارسی نمیفهمند و نمیدانند و با آنکه همه ایرانی و از یک نژاد و گوهریم بواسطه اختلاف زبان فرسنگها از یکدیگر دور و بالکل آشنائی بیگانه ایم

اسلاف و نیاکان ما در قرون مظلمه با وجود تهاجم ملل مختلفه بایران زبان فارسی را چون جان عزیز نگهداری نموده باخلاف سپردند ولی امروز که آفتاب دانش و تمدن تمام جهان را بنور خود منور ساخته ما اخلاف ناخلف چنان بافسانه بیگانه پرداخته ایم که یکباره خود را فراموش کرده ایم و بجای آنکه در آرایش و پیرایش زبان ملیح فارسی بکوشیم و در توسعه و انتشار زبان خود چنانکه باید جد و جهد نمائیم بدون ضرورت هر روز باستعمال هزاران لغت بیگانه

میسپردازیم و تا جائی بزبان خود اهمیت ندهیم و نخوانیم و ننگاریم که نزدیک است بکلی
نابود بشمار سازیم و با دست خود اساس ملیت خویش را منهدم نمائیم.

اما با نهایت تعجب می‌بینیم ملت یهود با جدی تمام میکوشند که زبان مرده و از میان رفته عبری را زنده کنند و امروز در فلسطین علوم را بزبان عبری بمحصلین می‌آموزند

چون اندکی بعلت توجه بصفحات تواریخ کنیم می‌بینیم سلاطین بزرگ ایران که بر امور سیاست آگاه بودند اهمیت این مطلب را بخوبی دانسته با اهتمام تمام باحیاء و انتشار زبان فارسی میپرداختند چنانکه اردشیر ساسانی چون اردوان پنجم پادشاه اشکانی را مغلوب ساخت و ایران را در تحت تملک خویش درآورد باحیاء زبان فارسی پرداخت و زبان یونانی را از ایران برانداخت و همچنین یمین الدوله سلطان محمود غزنوی با وجود اشتغال باعمال جهانگیری و کشورگشائی و امر خطیر سلطنت و جهانبانی در ترویج زبان پارسی خودداری نداشت و دقیقه فرو نمیگذاشت شعرا را تشویق مینمود و با وجود آنها ترغیب میفرمود و باهتمام این پادشاه بزرگ زبان پارسی رونق و اعتبار بی اندازه حاصل کرد و عصر وی یکی از درخشنده ترین اعصار ادبی ایران گردید و چنانکه معروف است چهارصد شاعر در دربار وی حاضر بودند

فرزندان ایران بویژه معارف پژوهان راست که در آنچه گفتیم دقت کنند و پیش از این منظره بی قیدی و بی اعتنائی بزبان خود ننگرند در حفظ زبان طبیعی فارسی و رفع معایب و اصلاح نواقص آن سعی جمیل مبذول دارند و حتی الامکان بکوشند که علوم بفارسی ترجمه شود و از این راه زبان ایران دارای اهمیت گردد و کم کم رفع احتیاج ما از السنهٔ بیگانه بشود . وگرنه روزی از خواب غفلت بیدار و از مستی جهالت هشیار شویم که آب از سر ما گذشته و خود کرده را چاره نباشد

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم　　تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

نظر اجمالی بتاریخ ادبیات ایران

زبان فارسی که امروز بدان تکلم میکنیم یادگار عهد قدرت و عظمت ایران یعنی زمان دورهٔ کورش و داریوش بزرگترین پادشاهان این سامان است .

و چون عظمت و استقلال این مملکت بواسطهٔ سلاطین فارس که یکی از ایالات ایران است شروع گردیده لهذا زبان اهل این سرزمین نیز بفارسی موسوم و مشهور شده

زبان فارسی بسه دوره منقسم میگردد :　　زبان دورهٔ هخامنشی .

زبان دوره ساسانیان . زبان دورهٔ اسلامی .

از زبان دورهٔ هخامنشی اطلاع کامل وکافی در دست نیست واثرهای بزرگی از کیفیت وترتیب آن برای ما باقی نمانده . از این زبان آثار مهمی که باقی مانده همان کتیبه های بیستون ونقش رستم وتخت جمشید وغیره واقع در کرمانشاهان وفارس است این کتیبه ها از سلاطین هخامنشی یادگار است که از ۵۵۰ تا ۳۳۰ سال قبل از میلاد در ایران سلطنت داشته اند .

خط ایرانیان قدیم موسوم بخط میخی است که اساس آن از خطوط میخی دو مملکت کلده وآشور اخذ واقتباس گردیده وخط مزبور از چپ براست نوشته میشده است .

زبان دورهٔ ساسانیان شروع آن از زمان سلطنت اردشیر بابکان اولین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است وبغلبهٔ اعراب وشکست یزدگرد چهارم خاتمه مییابد (یعنی از ۲۲۶ بعد از میلاد تا ۶۵۲) .

خط دورهٔ ساسانیان موسوم به پهلوی و مانند خطوط معمولهٔ دورهٔ اسلامی از راست بچپ نوشته میشده وتا یکی دو قرن بعد از اسلام نیز در بعضی از نقاط ایران متداول بوده واسپهبدان طبرستان که از نژاد پادشاهان قدیم ایران بودند بر روی سکه های خویش منقوش میکردند .

بعد از شکست یزدگرد و غلبهٔ اعراب زبان عربی در ایران زبان مذهبی و ادبی و علمی گردید و تقریباً مدت دو قرن و کسری ایرانیان بزبان فارسی چیزی ننوشتند و نخواندند تا مدت سلطنت بصفاریان رسید و قسمتی از ایران استقلال حاصل کرد و زبان فارسی زندگی از سر گرفت شعرا در مدح یعقوب بفارسی قصاید سرودند و راه را برای آیندگان صاف و هموار نمودند ولی در مدت این دویست سال بواسطهٔ نخواندن و ننگاشتن بسیاری از لغات فارسی از میان رفت و بقیه با تحریف و تغییر آمیخته بلغات عربی گردید . این نکته را هم تذکر باید بود که شعرا بواسطهٔ سرودن اشعار آبدار خود خدمت بزرگی بزبان فارسی نمودند و آنرا از خطر فنا و زوال خلاص بخشیدند و در اثر همین خدمت است که پس از هزار سال زبان رودکی با زبان امروزهٔ ما چندان تفاوتی ندارد و فهم آن بغایت سهل و آسان است .

از قدیمترین نثر فارسی دو کتاب است که در عهد سامانیان تألیف شده و خوشبختانه از آسیب حوادث مصون مانده یکی ترجمهٔ تاریخ طبری است که بلعمی وزیر منصور بن نوح پرداخته و دیگر قسمتی از تفسیر قرآن است که در همان ایام نگاشته شده .

(نظم فارسی)

بنا بر گفتهٔ بعضی از مورخین و ارباب تذکره اول کسی که بزبان فارسی شعر گفته بهرام گور

پادشاه ساسانی است واین شعر را بوی نسبت دهند :

منم آن پیل دمان ومنم آن شیر یله ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نام من بهرام گور وکنیتم بوجبله

ولی این سخن مقرون بتحقیق نیست ومستند بمأخذ وسند صحیحی نه چه در قرون متعدده قبل از هجرت وبعد از آن دو نوبت زبان فارسی وکتب ونوشتجات آن از زوال واضمحلال پیموده است : یکی در زمان سلاطین هخامنشی وکیان چون اسکندر مقدونی دارا پادشاه هخامنشی را مغلوب ساخت وبرتمام ممالک ایران استیلا یافت زبان فارسی وکتب ونوشتجات آن بکلی ازمیان رفت واین پادشاه وجانشینان او در تخریب اساس زبان فارسی واعدام آن تا بجائی کوشیدند که خطوط معموله ونوشتجات رسمی ایرانیان نیز بخط یونانی گردید وآثار تمدن دورهٔ هخامنشی نابود گردیده وراه عدم گرفت .

نوبت دیگر پس از غلبهٔ اعراب وانقراض دولت ساسانیان بود که یکبار دیگر زبان فارسی طریق اضمحلال سپرد وکتب ونوشتجات آن ازمیان رفت نظر باین مقدمات ما را از اشعار وادبیات زبان فارسی در قسمت دوین متقدمه قبل از هجرت اطلاعی وافی در دست نیست وآنچه دراین باب گفته ونوشته اند غالباً خالی از صحت وعاری از حقیقت است وبعد از هجرت در زمان خلفاء عباسی چون نوبت سلطنت بصفاریان وسامانیان

رسید و ایران تا درجهٔ استقلال حاصل نمود زبان فارسی و اشعار و ادبیات آن زندگی از سر گرفت و قدم باوج ترقی و تعالی نهاد . در زمان یعقوب ابن لیث اولین پادشاه سلسلهٔ صفاری شروع بگفتن اشعار فارسی گردید و بعد از صفاریان سلاطین سامانی بترویج و انتشار آن پرداختند و شعرا و ادبای فارسی زبان را بغایت نواختند . چنانکه امیر نصر بن احمد سامانی رودکی شاعر را انقدر تشویق و نوازش نمود و صلات گرانمایه عطا فرمود که رودکی دارای ثروت بسیار و دولت بیشمار گردید .

غزنویان بویژه سلطان محمود در ترویج زبان فارسی و انتشار آن سعی جمیل نمودند شعرا را تشویق و ادبا را ترغیب فرمودند و دربار سلطان محمود مجمع فضلاء نامدار و شعراء عالیمقدار از قبیل فردوسی و عنصری و فرخی و عسجدی و غضائری رازی و غیره گردید .

سلجوقیان نیز که پادشاهان هنرپرور و دانش گستر بودند همین شیوهٔ مرضیه را معمول داشتند و ادبیات و اشعار زبان فارسی را بمنتهی درجهٔ ترقی و اعتبار رسانیدند .

ولی از آنجا که بناء روزگار بر آنست که هر کمالی را انقصانی در پی است و هر ترقی را

تنزلی در عقب بعد از استیلاء قبایل وحشیهٔ مغول بایران و ویران ساختن این سامان لطمهٔ بزرگ بعلوم و ادبیات ما نیز وارد آمد. چه بسیار کتابخانه های بزرگ که ویران گردید و چه بسیار کتب نفیسه و نوشتجات گرانمایه که از میان رفت و از این پس دورهٔ تنزل و انحطاط ادبیات فارسی شروع گردید. هرچند در این میان گاهی شعرا و نویسندگان بزرگ و دانشمند نیز قدم بعرصهٔ ظهور نهاده و داد سخنوری دادند ولی مغولان طوری بخرابی مملکت ما پرداخته بودند که بتوانیم بدین آسانیها راه ترقیات اولیه را پیش گیریم و آب رفته را بجوی آریم. و این تنزل و انحطاط همچنان رو بفزونی بود و طی طریق مینمود تا زمان صفویه که بمنتهی درجه رسید ومخصوصاً انشاء و نوشتجات فارسی اسلوبی بغایت نامطبوع و نکوهیده گرفته مملو از لغات مشکله و پر از عبارات مغلقه گردید.

در اواخر عهد زندیه و اوائل سلطنت قاجاریه رفته رفته در ادبیات فارسی پیشرفتی حاصل شده دورهٔ ترقی جدیدی شروع گردید شعرای بزرگ و ادبای جلیل القدر از قبیل هاتف اصفهانی میرسید علی مشتاق اصفهانی و آذر صاحب آتشکده و فتحعلی خان صبا و معتمد الدوله نشاط وغیره بسرودن اشعار نغز و دلکش و قصائد و غزلیات خوش پرداختند. و میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی

وزیر عباس میرزا و محمد شاه نیز اسلوب سهل و ساده تری در مراسلات اختیار کرد و طرز نامطبوع سابق را از میان برداشت و در حقیقت مخترع سبک و روش جدیدی در انشاء و مراسلات گردید لیکن این دوره ترقی جدید طولی نکشید یعنی تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار بیش باقی نماند و از آن زمان سبک ادبیات ما همچنان رو بزوال میرود تا این زمان که نزدیک است یکباره نابود گردد و بدرود زندگانی گوید .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستانست

قرن سوّم و چهارم

چنانکه در پیش گفته شد شروع بگفتن اشعار فارسی در نیمهٔ قرن سوّم هجری هنگام سلطنت یعقوب بن لیث صفّار میباشد. این پادشاه چون بر هرات مستولی گردید و سیستان و کرمان و فارس را در تحت تسلّط خود درآورد محمّد بن وصیف سیستانی منشی در مدح وی اشعار ذیل را بسرود :

ای امیری که امیران جهان خاصّ و عام ... بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام[1]
ازلی خطّی در لوح که ملکی بدهید ... بابی یوسف یعقوب بن اللیث همام[2]
لمن الملک بخواندی تو امیرا بیقین ... با قلیل الفئة[3] کت داد در آن لشکر کام[4]

پس از آن دیگران باو اقتدا و اقتفا نمودند و بگفتن اشعار فارسی پرداختند

(رُودَکی)

بزرگترین شعرای نیمهٔ دوّم قرن سوّم و نیمهٔ قرن چهارم ابو عبد الله جعفر بن محمّد رُودَکی است . و هرچند قبل از وی (چنانکه مذکور شد) بزبان فارسی کم و بیش شعر گفته اند ولی رُودَکی بواسطهٔ اهمیّت افکار و بلندی اشعار نخستین شاعر معتبری است که بزبان فارسی شعر سروده و در تخلّص او برودکی گویند رودک

۱- واو و سگ بند را مفتوح بخوانند ۲- یکسان ۳- باء باید بکسر خوانده شود ۴- یعنی گروه و معنی مصراع آن است : باگروه اندک که در آن لشکر مراد تو حاصل شد

قریه ایست از نواحی سمرقند که مولد و منشأ این استاد از آنجاست و با آنکه
نابینا بود در تحصیل فضل و هنر بنهایت بکوشید و در کسب فنون ادب رنج
فراوان کشید امیر نصر بن احمد سامانی که پادشاهی هنرپرور بود چنانکه
باید وی را نوازش نمود و بنواخت و مصاحبت خویش اختیار فرمود رودکی
بامر این پادشاه و وزیرش ابوالفضل بلعمی بنظم کلیله و دمنه پرداخت و صلۀ
گرانمایه یافت. گویند وی را اشعار بسیار بوده ولی بواسطه انقلابات و حوادث
روزگار از میان رفته و اکنون قلیلی از اشعار بنام او مذکور است که آنهم مخلوط
و مشتبه با اشعار حکیم قطران تبریزی است که چند صد سال بعد از وی میزیسته
وفات رودکی بسال ۳۲۹ هجری در همین رودک اتفاق افتاده و این
اشعار از اوست

(قطعه)

زمانه پندی آزادوار داد مرا — زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان هیچ غم مخور زنهار — بسا کسا که بروز تو آرزومند است

(در تحمل بر مصائب)

ای آنکه غمگنی و سزاواری — وندر نهان سرشک همی باری

رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد — بود آنچه بود خیره چه غم داری

هموار کرد خواهی گیتی را — گیتی است کی پذیرد همواری

آزار بیش زین گردون بینی — گر تو بهر بهانه بیازاری

گوئی گماشته است بلائی او — بر هر که تو بر او دل بگماری

مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری

شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری

اندر بلای سخت پدید آرند — فضل و بزرگواری و سالاری

(در لغز قلم)

لنگ رونده است گوش نی و سخن یاب — گنگ فصیح است چشم نی و جهان بین

تیزی شمشیر دارد و روش مار — کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین

(ایضاً)

بحجاب اندرون شود خورشید — گر تو برداری از دو لاله حجیب

وان زنخدان بسیب ماند راست — اگر از مشک خال دارد سیب

(دقیقی)

ابو منصور محمد بن احمد متخلص بدقیقی از شعرای بزرگ قرن چهارم هجری است

بعضی وی را بلخی و برخی مروزی دانسته‌اند محمد عوفی صاحب لباب الالباب وی را طوسی و هموطن فردوسی دانسته است ظهورش در زمان سامانیان و مداح این سلسله بوده بامر نوح بن منصور (۳۶۶ — ۳۸۴) بنظم شاهنامه پرداخت ولی عمرش وفا نکرد و بدست غلام ترک خود مقتول گردید. فردوسی هزار بیت از اشعار دقیقی را بمناسبتی در شاهنامه درج کرده و ما برای نمونه بعضی از آنها را ذیلاً ذکر میکنیم :

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت — فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین[1] شد بدان نوبهار[2] — که یزدان پرستان آن روزگار
مر آنخانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان
بدانخانه شد شاه یزدان پرست — فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین[3] خانه را — در آنخانه نگذاشت بیگانه را
بیفکند یاره[4] فرو هشت موی — سوی روشن دادگر کرد روی
نیایش[5] همی کرد خورشید را — چنان بوده بد راه جمشید را

۱ـ منتخب و پسندیده ۲ـ نام معبدی بوده است در شهر بلخ ۳ـ خانهٔ تحسین و آفرین و حمد
۴ـ دست بند ۵ـ عبادت و بندگی

چو گشتاسب را شد تخت پدر | که فر پدر داشت بخت پدر

بسر بر نهاد آن پدر داده تاج | که زیبنده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه | مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه[1] بزرگ | که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

سوی راه یزدان بیازیم[2] چنگ | بر آزادگی گیتی نداریم تنگ

(این اشعار هم از اوست)

دو چیز گیرد مر مملکت را | یکی پرنیانی یکی زعفرانی

یکی زر نام ملک بر نبشته | دگر آهن آب داده یمانی

کرا بویه[3] وصلت ملک خیزد | یکی جنبشی بایدش آسمانی

زبانی سخنگوی و دستی گشاده | دلی همش کینه همش مهربانی

که ملکت شکاریست کورا نگیرد | عقاب پرنده نه شیر ژیانی

دو چیز است کورا ببند اندر آرد | یکی تیغ هندی یکی زر کانی

بشمشیر باید گرفتن مر او را | به دینار بستنش پای ار توانی

کرا بخت و دینار و شمشیر باشد | نبایدش تن سرو و پشت کیانی

۱- تاج ۲- یازیدن کشیدن و دراز کردن ۳- آرزو و مقصود

فرو باید آنجا وجود و شجاعت　　　　فلک کی دهد مملکت رایگانی

(کسائی مروزی)

یکی از شعرای عالیمقدار قرن چهارم کسائی مروزی است تولدش بسال ۳۴۱ و تا سال سیصد و نود و یک زمان جهانداری سلطان محمود غزنوی در حیات بوده و این پادشاه را مدح گفته و بعد از تاریخ مزبور معلوم نیست تا چند سال دیگر زندگانی کرده این اشعار بوی منسوب است :

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا　　　　آراست بوستان را نیسان بفرش دیبا

آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل[1]　　　　آورد نامه گل باد صبا بصهبا[2]

نارو[3] بنارون بر ساری به نسترن بر　　　　قمری بیاسمن بر برداشتند آوا

ابر آمد از بیابان چون طیلسان[4] رهبان　　　　برق از میانش تابان چون بسدین[5] چلیپا[6]

آهو همی گرازد[7] گردن همی فرازد　　　　گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا

سرخ و سیه شقایق هم ضد و هم موافق　　　　چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا

گل بازکرده دیده باران برآن چکیده　　　　چون خون فسرده دو دیده بر عارض چو دیبا

---

۱ - گل میخک ۲ - شراب سرخ ۳ - پرنده ایست کوچک و خوشش آواز ۴ - نوعی از جبه و پوستین ۵ - مرجان ۶ - صلیب ۷ - گرازیدن و دیدن و خرامیدن

سوسن لطیف و مشکین چون خوشه های پروین | شاخ و ستاک[۱] نسرین چون برج ثور و جوزا
یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله | کرده بدو حواله غواص دُرّ دریا

(قرن چهارم و پنجم)

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی از اکابر شعرا و اعاظم بلغاء ایران و یکی از بزرگترین مفاخر ایران بشمار است. نامش بنا بر مشهور حسن و نام پدرش اسحق و مولدش قریهٔ باژ از قرای شهر طوس است. فردوسی در آغاز حال از دهقانان طوس بود و از حاصل ضیاع خود با آسودگی زندگانی میکرد ایام شباب را بتحصیل مشغول گردید و زبان عربی و پهلوی و بعضی از علوم را بیاموخت چون دارای طبعی موزون بود و میل زیادی بتجدید و احیاء آثار اجداد خویش و زنده کردن داستانها و افسانه های ملی ایران داشت همت بر نظم شاهنامه برگماشت و سالها در این راه رنج برد چون نوبت سلطنت بسلطان محمود غزنوی رسید شاهنامه را بنام وی نمود و بعد از مدتی بغزنین رهسپار گردید و بهمراهی بعضی از بزرگان بحضور سلطان رسید. سلطان که مایهٔ سخندانی وی بدید او را بنواخت و چنانکه معروفست قرار داد به هر شعر هزار دینار عطا کند. فردوسی با کمال دلگرمی باتمام شاهنامه مشغول

۱ـ ساقه

گردید و بسال چهارصد هجری آنرا بانجام رسانید. چنانکه در شاهنامه گوید:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار

گروهی از حسودان نزد سلطان از حکیم طوس سعایت نمودند و سلطان را بتخلف عهد و نقض پیمان وادار کردند و مطابق قول مشهور شاه غزنوی بجای شصت هزار دینار شصت هزار درهم بفردوسی داد. استاد فرزانه از اینمعنی فوق العاده رنجیده خاطر گردید و صلهٔ سلطان را نپذیرفت. و بعضی نوشته اند برای استخفاف و تحقیر صلهٔ شهریار غزنوی آنرا میان حمامی و فقاعی تقسیم کرد و شبانه از غزنین فرار کرد و بهرات رهسپار گردید.

فردوسی اشعاری در هجو و نکوهش سلطان گفته. و چند بیت آنها از نفیس‌ترین آثار است:

ایا شاه محمود کشورگشای — ز کس گر نترسی بترس از خدای

که پیش از تو شاهان فراوان بُدند — همه صاحب تاج و کیهان[1] بُدند

همه داد کردند بر زیر دست — نبودند جز پاک یزدان پرست

بجستند از دهر جز نام نیک — وز آن نام جستن سرانجام نیک

هر آن شه که در بند دینار بود — بنزدیک اهل خرد خوار بود

نه زینگونه دادی مرا تو نوید — مرا این بُدم از شاه گیتی امید

۱ـ کیهان بمعنی جهان

بداندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
بزرگی سراسر بگفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست
از آن گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد از اینکار پند
دگر شاعران را نیازارد او / همان حرمت خود نگهدارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا / بماند هجا تا قیامت بجا

باری فردوسی مدتی متواری میزیست تا پس از مدتی بطوس وطن خود رفت واقامت گزید بعد از چندی سلطان از رفتار خویش با فردوسی پشیمان گردید وشصت هزار دینار برای وی بطوس فرستاد ولی چه سود زیرا روزی وارد شهر گردید که فردوسی در همان روز بدرود زندگانی گفته بود . واین واقعه بسال چهارصد و یازده یا چهارصد و شانزده هجری اتفاق افتاد .

حکیم فرزانهٔ طوس بسبب نظم شاهنامه خدمت بزرگی را نسبت بزبان و ادبیات وطن خود انجام داده و مفاخر و داستانهای قدیم آنرا زندگانی تازه و جاوید بخشید

۔ اشعار شاهنامه در نهایت متانت و سلاست و دارای مضامین بلند است و برای لغات زبان فارسی حکم فرهنگی را دارد و با آنکه لغات عربی آن بنهایت اندک است فهم آن آسان و همین خود دلیل بزرگی بر فصاحت و استادی و مهارت گوینده زبردست آن است. اشعار ذیل از شاهنامه انتخاب و در این مختصر درج گردید

(جنگ رستم با خاقان چین)

فرستاده آمد بر پیلتن | زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی | چو رزمت سر آمد کنون نرم‌جوی
نداری همانا ز خاقان چین | ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد تو زو باز گرد | که اکنون سر آمد سپهر نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد | سر سرفرازان همه گشته شد
چنین چند باشی بخون ریختن | بگشته دلت سیر از آویختن
چو بر گفت گفتار خاقان بدوی | چنین داد پاسخ گو نامجوی
که آن گنج و پیلان اسبان و تاج | بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی | چه باید کنون لابه و گفتگوی
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست | همان پیل با تخت عاجش مراست

۱ـ دلیر و شجاع

فرستاد و گفتا ای خداوند رخش — بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت پر داست و پیل و سپاه — چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه
که داند که خود چون بود روزکار — که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش — منم گفت شیراوژن تاج بخش
تنم زورمند و بباز و کمند — چه روز فسوس است و هنگام پند
چو خاقان چینی کمند مرا — چو شیر ژیان دست بند مرا
ببیند گرفتار خواهد شدن — ز جان نیز بیزار خواهد شدن
بیامد بنزد یکی پیل سپید — شهنشاه چین شد ز جان نا امید
کجک بر سر پیل زد شاه چین — بغرید چون تندر ز ابر و دین
درآورد بر چنگ زوبین جنگ — بینداخت بر رستم تیز چنگ
که شاید بر رستم شکست آورد — سر نامدارش بدست آورد
چو زوبین بر رستم نشد کارگر — بینداخت رستم کمندش ببر
چو از دست رستم رها شد کمند — سر شهریار اندر آمد ببند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین

---

۱ شیرافکن ۲ تحریک و تمسخر و بازی ۳ خشمگین ۴ آهنی سرکج که فیلبانان با آن فیل را نگاه دارند ۵ - عمد

چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ و زهراست گه نوش و مهر

یکی را برآری بچرخ بلند — یکی را کنی خوار و زار و نژند[1]

یکی را ز ماه اندر آری بچاه — یکی را ز چاه اندر آری بماه

یکی را برآری و شاهی دهی — یکی را بدریا بماهی دهی

نه با آنت مهر و نه با اینت کین — که بهدان تو ای جهان آفرین

جهان را بلندی و پستی توئی — ندانم چه ای هر چه هستی توئی

(جنگ رستم و اسفندیار)

چنین گفت رستم باسفندیار — که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نز بهر جنگ آمدم — پی پوزش و نام و ننگ آمدم

تو با من به بیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی

بجان و سر شاه سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد[2]

بخورشید و ماه و باستا و زند[3] — که دل را نرانی براه گزند[4]

بیایم ابا تو بر شهریار — بپیش نیایش[5] کنم بنده وار

۱- غمگین ۲- سنگی است کبود ۳- کتاب مذهبی زرتشتیان ۴- آزار و صدمه بدی ۵- بندگی و اطاعت

چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پرخاش در روز نهیب[1]
اگر زانکه خواهی بمانی بجای — نخستین سخن بند بر نه بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد — که ای شهریارا ز بیداد یاد
که گفتت برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد — که هر اختری لشکری برکشد
بگرز گران بشکنم لشکرش — پراکنده سازم بهر کشورش
بدانست رستم که لابه بکار — نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن چوب گز — که پیکانش را داده بد آب رز
چو او را بُد تیر گز اندر کمان — سر خویشتن کرد زی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور — فزاینده دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا — روان مرا هم زبان مرا
تو دانی همیدون که کوشد همی — بمن جنگ و مردی فروشد همی
مبادا فره[2] این گناهم مگیر — تو ای آفریننده ماه و تیر[3]
چو خود کام جنگی بدید این درنگ — که رستم همی دیر شد سوی جنگ

---

۱ نهیب … ترس و بیم [illegible] ۲ فره بفتح فا و تشدید را و سکون ها جزا و پاداش ۳ ـ ستاره عطارد

بدو گفت کای سگزی[1] بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیر لهراسپی — دل شیر و پیکان گشتاسپی

یکی تیر بر ترگ[2] رستم بزد — چنان کز کمین سواران سزد

تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار — جهان تیره شد پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی[3]

نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست

چنین گفت رستم باسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی[4] ببار

تو آنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم

نه من ری صد و شصت تیر خدنگ — بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

بخوردی یکی چوبه تیر گزین — نهادی سر خود بقربوس[5] زین

(افراد منتخبه)

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

۱- سیستانی ۲- فرق سر ـ کلاه خود ۳- دانائی و هوش و جلال ۴- بفتح اول کم خردی و فرومایگی
۵- بلندی پیش زین اسب

پسندی و همداستانی کنی ... که جان داری و جان ستانی کنی
فریدون فرخ فرشته نبود ... ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی ... تو داد و دهش کن فریدون توئی
بروز نبرد آن یل ارجمند ... بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست ... یلان را سر و سینه و پا و دست

(عنصری)

ابو القاسم حسن بن احمد متخلص بعنصری اصلش از بلخ است ظهورش در زمان سلطان محمود غزنوی بوده و نزد این پادشاه تقرب تمام حاصل نموده و ثروت بسیار یافته رتبهٔ ملک الشعرائی داشته و مقدم بر شعراء دورهٔ محمودی بوده و جمله طوعاً و کرهاً وی را اطاعت میکردند مثنوی وامق و عذرا و چند مثنوی دیگر از آثار وی نقل کرده اند که نسخهٔ هیچیک در دست نیست معاصرین وی فرخی و اسدی و فرخی و عسجدی و غضائری رازی است دیوانش مشتمل بر سه هزار بیت و بطبع رسیده وفاتش بقول دولتشاه سمرقندی بتاریخ چهارصد و سی و یک هجری بروزگار سلطان مسعود غزنوی است این اشعار از او میباشد :

۱ــ موافقت و همراهی

(در وصف بهار)

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشک رنگ سلب[1] گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همیدانم و ندانم آنک | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست | که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدر و مینا[2] ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را کازو | همی ستاند در و همی دهد مینا

و در ضمن این قصیده در مدح سلطان محمود گوید

چهار وقتش پیشه چهار کار بود | کسی ندید و نبیند از این چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلت[3] عفو | بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا

(در وصف شمشیر و اسب گوید)

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره | نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
درختی است گوئی بمینا منقش | پرندی است گوئی بلؤلؤ مشجر
ز دیبای رومی ستاره نماید | ز پولاد هندی پرند مطیر[4]
نه با بند و آثار او بند دولت | نه با پشت و آثار او پشت لشکر

---

١ ـ جامه ٢ ـ شیشه ٣ ـ بفتح زا رخطا و لغزش ٤ ـ نوعی از حریر

روده است و رفتنش در مغز شیران | خورنده است و خوردنش از خون گرگان
نه وهم است و گشتنش چون وهم بر دل | نه مغز است و بودنش چون مغز در سر
گفت آید از مرکب تو خورد را | کش از باد طبع است و از خاک منظر
زمان گذشته است کش در نیابی | چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
چو وهم اندر آید به پستی ز بیره | چو روز اندر آید به سپید از کرده
نه جستن کند کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور

(در نصیحت و حکمت)

بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد | خویشتن و خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت | این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و هرچه داری بپسند | خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد

(فرخی)

علی بن جولوغ از شعرای بزرگوار و سخندانان عالیمقدار است و قصاید وی شامل صنعت سهل و ممتنع است که خواننده را ملالت نیارد و باسهولت و روانی عبارت دارای بسیاری از صنایع نیز هست مولد فرخی سیستان و تحصیلات

۱- بفتح لام و سکون یاء میان خالی ۲- ذره ۳- قوم و طایفه ۴- افسرده و غمگین

خود را آنجا بانجام رسانیده و در آغاز حال بچغانیان رفت چه امیر ابوالمظفر احمد بن محمد حکمران چغانیان و ممدوح حکیم دقیقی امیری خردمند و هنرپرور بود اتفاقاً وقتی بدانجا رسید که امیر بداغگاه رفته بود فرخی نزد عمید اسعد که پیشکار امیر و فاضلی بزرگ و دانشمند بود رفت عمید اسعد او را با خود بداغگاه بُرد و بنظم قصیدهٔ در وصف داغگاه و کیفیات آن مأمور نمود فرخی در همان شب قصیدهٔ معروف خود را که مطلع آن این است :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

بگفت و بامداد ان بتوسط عمید بخدمت امیر چغانی شد . امیر که مایهٔ سخندانی وی بدید و اشعار دلکش و نغزش بشنید او را بنواخت و از ندیمان مخصوص خود گردانید فرخی پس از چندی توقف در دربار وی بجانب غزنین رهسپار گردید و در خدمت سلطان محمود غزنوی درجهٔ عالی و ثروت بسیار یافت .

کتاب ترجمان[۱] البلاغه در علم بدیع و محسنات شعری بوی منسوب است که نسخه اش در دست نیست وفاتش بسال ۴۲۹ هجری اتفاق افتاده این اشعار از اوست :

(در وصف طبیعت)

۱ـ ظاهراً این کتاب همان کتاب ترجمان البلاغه است که رشید وطواط در مقدمهٔ کتاب حدائق السحر ذکر میکند

باغ دیبا رخ و پرندسلب — لاعجی گشت لبهاش عجب
گه دهد آب را ز گل خلعت — گاهی از آب لاله را کرب
گه بهشتی بود پر از حورا — گه سپهری شود پر از کوکب
بوستان گشت چون ستبرق سبز — آسمان گشت چون کبود قصب
حسد آید همی ز بس گلها — آسمان را ز بوستان هر شب
آب همرنگ صندل سوده است — خاک همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع و نشاط — روز گشت از در سرور و طرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر — زندبافی است با هزار شغب
بلبلان گوئیا خطیبانند — بر درختان همی کنند خطب
باز بر ما وزید باد شمال — ای شمال خجسته پی مرحب
بوستان شگفته پنداری — دارد از خلعت امیر سلب

(ایضاً)

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون چهرهٔ دوست — یکی چون گلاب تلخ یکی چون نشست صبا
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل — درخت از جمال برگ همه کُه ز لاله زار

یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش — یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ — گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر — یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود نغز ز صلصل نوای خها — ز ساری حدیث خوش ز قمری خروش زار
یکی بر کنار گل یکی در میان بید — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس — جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف — یکی آرزو بدست یکی دوست بر کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف — یکی را بدو امید یکی را بدو فخار
ازان عادت شریف وزان دست گنج بخش — ازان رای تیز بین وزان گرز گاوسار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار
مصافش برو ز جنگ سپاهش برو ز رزم — بساطش برو ز بزم سرایش برو ز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون بدو ملک را قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد ختم — یکی باد بیزوال یکی باد بیکنار

(عسجدی)

عسجدی نامش عبدالعزیز بن منصور و مولدش شهر مرو است مدّاح سلطان محمود غزنوی و از اقران عنصری و فرّخی و فردوسی است هرچند در سخندانی مقامی بلند دارد ولی بپای فرّخی و عنصری و منوچهری نمیرسد. گویند دیوانش مشتمل بر سه هزار بیت بوده ولی اکنون قلیلی از اشعار بنام وی مذکور است. از قصائد ممتاز وی یکی قصیده ایست که در تهنیت سلطان هنگام فتح سومنات گفته:

تا شاه خسروان سفر سومنات[1] کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

بزدود نام کفر جهانرا ز لوح دین — شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد

شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه — هر شاه را بلعب دگر شاهمات کرد

محمود شهریار ملک آنکه ملک را — بنیاد بر محامد و بر مکرمات کرد

شاها تو از سکندر پیشی بدانجهت — کو هر سفر که کرد بدیگر جهات کرد

چون از رضای ایزد جوئی تو در سفر — باز او سفر بجستن عین الحیوة کرد

تو کارها بنیزه و تیر و کمان کنی — او کارها بحیله و کلک و دوات کرد

(قطعه)

چرا نه مردم عاقل چنان زید که بعمر — چو در دسر کشدش مردمان دژم گردند

۱ـ نام بتخانه بوده در هندوستان در ولایت گجرات که سلطان محمود خراب کرد.

چنانچه باید بودن که گر سر شش ببری — بسر بریدن او دوستان خرّم گردند

(منوچهری)

حکیم ابوالنجم احمد منوچهری از اساتید شعرا و اکابر بلغاست مولد شش دامغان است و چون در آغاز حال مدّاح فلک المعالی منوچهر بن قابوس بوده لهذا منوچهری تخلص نموده بعد از مدّتی مدّاحی آل زیار بجانب غزنین رهسپار و در سلک مدّاحان سلطان مسعود بن محمود غزنوی منسلک گردید گویند در مجلس ملک الشعرا عنصری بر همه شعرا مقدم بوده منوچهری در اشعار طریقی خاص و سبکی مخصوص دارد و مبتکر مضامین مطلوب و معانی نغز و مرغوب است مخصوصاً در مسمّط[1] گوئی بی نظیر و ممتاز است و مسمطات وی در نهایت امتیاز و احاطهٔ کامل آن استاد بزبان عرب و اشعار و مضامین و امثال آن از اشعار او بخوبی ظاهر و هویداست وفاتش بسال ۴۳۲ و بقولی ۴۴۰ هجری است

(مسمّط)

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامهٔ بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

---

۱ - نوعی از شعر باشد و آن چنان است که چند رشته شعر گویند که هر یکی دارای قافیه علیحده باشد و قافیهٔ حقیقی مخصوص شعر آخر باشد

باده فراز آورید چاره بیچارگان

قوموا لشرب الصبوح یا معشر النائمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود　　چاره ما بامداد رطل دمادم بود

راحت کژدم زده کشته کژدم بود　　می زده را هم بمی دارو و مرهم بود

هر که صبوحی کند با دل خرم بود

با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش　　کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش

بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش　　در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

از مدد اردی بهشت دهر بهشت برین

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته　　زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته　　وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته

ریخته مشک سیاه بیخته در ثمین

۱ــ ای گروه خفتگان برای نوشیدن شراب صبح برخیزید　　۲ــ مرغ حق

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار　　چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار　　چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار

همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحرگه کلنگ تعبیه ساخته است　　از لب دریای هند تا خزران تاخته است

بچه سیه از حواصلش تیغ برون آخته است　　طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

صلصلکان با حدیث قمریکان با انین

گویی بط سفید جامه بصابون زده است　　کبک دری ساق پای در قدح خون زده است

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است　　لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است

خرگه آن سبزگون خیمهٔ این آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است　　دستگک موزه دار گویی پر بر زده است

شانگکی آبنوس هدهد بر سر زده است　　بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است

۱- بجز اول صف ۲- صف ۳- آراستن قشون ۴- بچه غاز ۵- حوبایست ۶- ناله ۷- نام دانیست ۸- پا زور مجهول

قمریک طوقدار گوی سبز در زده است | در شبه گون خامی حلقه آن بی نگین

(غضائری رازی)

ابو زید محمد غضایری رازی از اکابر شعرای عراق است و چون پدرش کار خانهٔ کاسه گری داشته از این سبب وی را غضائری گفته اند زیرا غضاره در لغت بمعنی کاسه و کاشی است ظهور این استاد در زمان جهانداری آل بویه بوده و مدح بهاءالدوله دیلمی مینموده ولی از آنجائیکه در زمان دولت آل بویه شعر فارسی چندان در عراق رونق و اعتباری نداشت غضائری بعد از فوت بهاءالدوله بغزنین شد[1] و در نزد سلطان محمود قربتی تمام حاصل کرد و از اسد و محمود اقران و همکنان واقع گردید چنانکه عنصری که مقدم شعرا بود علانیه با وی خصومت آغاز کرد و بر قصیدهٔ لامیه که در مدح سلطان گفته بود ایرادات بیجا وارد و اعتراضات غیر وارد کرده کار خصومت را بجائی رسانید که در حضور وی دیوانش را بآب فروشست و پرورید[2] و عنصر انصاف را پایمال نمود و از این رو لطمه بزرگی با دبیات ایران وارد کرد . وفات غضائری بسال ۴۲۶ اتفاق افتاد . و اینک چند بیت از قصیدهٔ لامیهٔ وی بر ذیلا نگاشته میشود :

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

۱ـ چنانکه از اشعار غضایری بر میآید از ری قصائد شگفته بغزنین میفرستاده و از سلطان محمود صله دریافت میکرده

۲ـ این مطلب مطابق مندرجات تذکره است ولی بعقیدهٔ نگارنده خیلی مشکل بنظر میآید که عنصری با وجود تقرب غضائری نزد سلطان جرأت باقدام این کار کرده باشد .

من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند — هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

همه کس از قبل نیستی فغان دارند — که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید — ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال

(رباعی)

تسلیم براه عشق جان بافتن است — معشوق لطیف را نهان یافتن است

این را تو مکن اگر تو آن مستطیلی — کاین کم کردن ز بهر آن یافتن است

(قطران)

قطران بن منصور از شعراء بزرگ متقدمین است اصلش از آذربایجان و مداح امرا آنسامان بوده بیشتر از اشعار که بنام رودکی مذکور و مشهور شده از قطران است و این اشتباه از آن بابت حاصل گردیده که در قصاید وی مدح ابو نصر مملان است یکی از امراء دیالمه آذربایجان را که موسوم بابا نصریه میباشند دیده اند و بدین جهت ابو نصر را با امیر نصر سامانی یکی دانسته و آن اشعار را از رودکی شمرده اند دیوانش مشتمل بر ده هزار بیت و وفاتش بقول صاحب مجمع الفصحا بسال ۴۶۵ هجری بوده

این اشعار از او است

ابر آزاری بلؤلؤ باغ را قارون کند — در چمن سجاده از پیروزه سر بیرون کند

۱ــ سجاده نوعی از یاقوت است

گر نشد گلبن ز نقش قارون گوهرافشان چرا — هر بهار از گنج قارون باغ را شادان کند
گوشوار میوه دار از لؤلؤ لالا دهد — رومی بند جویبار از دیبهٔ السون کند
ابر تاریک اندر آید چون روان سوراب — باغ و بستان را چو روی رای فریدون کند
بلبل اندر باغ تخت از لشتهٔ سینا کند — آهو اندر دشت فرش از قالی و پرتون کند
گل برنگ خون زری شکفته از آتان — کاسه‌ها زد ناف آهو مشک ناب با خون کند
برکران گلستان نرگس شکفته با هوا — همچو گرد زهره پروین را فلک برهون کند
چون بپی وشان درخت گل همی لسردیا — چون بپی بند آن همی بلبل برابر افسون کند
گر زگردون بشکرد جوزا سوی مدن یکی — از خوشی جوزا زگردون قصد زی هامون کند
گل ابشب تح ملک خود اندکر پیشش هوا — کش هوا هرشب بهان پر لولو مکنون کند

(ایضاً)

الا یا پردهٔ تاری به پیش چشمهٔ روشن — زمانی کوه را ترکی زمانی چرخ را جوشن
ز رحم دل گیتی را کنند گرد از تو خرم — سیه فامی و عالم را کنند آباز توره شن
کهی برگوشهٔ گردون نهاده مر ترا گوشه — کهی با دامن خورشید بسته مر ترا دامن
کهی با دست بود مرکب کهی چرخت بود میدان — کهی پرنشه بود معدن کهی بحرت بود مسکن

۱- نوعی از دیبای سینا ذی قیمتی ۲- اقتباس است و معنی بوده چون ضحاک دارای دو مار ... سبب بوده ۳- مرجان
۴- نوعی از حریر ۵- دایره ۶- جن زرد ۷- جبرئیل ۸- نگین ۹- کمینگاه

ازین گلشن برانی خنگ و بگاری تا ای ... وزان بادی برآری در و بنفشانی بر این صحرا
گهی چون پشت شاهینی گهی چون سینهٔ ... گهی چون بیلگون غژغی گهی چون نیلگون ...
زمین را از نکهت تو دارد و بر رنگ چهر حورا آیین هوا را از کف تو دارد بلون جان آهرمن
فرا از هر زمینی هست گویی صد نگارستان میان هر درختی هست گویی صد شکایت زن
شمال اندر میان باغ و بستان گشته مشک‌افشان سحاب اندر میان دشت و وادی گشته ...
بهر باغی که بنشینی ازین بیشی دو صد ... بهر دشتی که بشتابی از آن یابی دو صد ...
زمرجان از عوا انزا گره و نیسان پاره ای ... ز لؤلؤ یاسمن را بسته گردون عقد بر گردن
گر اندر دشت بخرامی زند ابر از برگ ... ور اندر باغ بنشینی کند باد از برگ ...

(ابو حنیفه اسکافی)

فقیه ابو حنیفه اسکاف از اهل غزنین است و اسکاف در لغت بمعنی کفشگر است ظاهراً پدر یا جدش کفشگر بوده اند از اینرو باسکافی معروف شده ظهورش در زمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده و قصائدی در مدح این سلطان سروده در علم فقه و ادب مقامی بلند داشته و بشغل قضا مشغول بوده دیوان وی در دست نیست و بعضی از قصائد که از وی باقی مانده و در کتب تذکره بنام او مسطور است از

۱ـ خاکستری رنگ و در اینجا شاید بمعنی سنجاب باشد ۲ـ دسته بند ۳ـ بکسر اول و سکون دوم گردن‌بند

تاریخ ناصری استخراج شده زیرا مؤلف آن ابوالفضل بیهقی معاصر با اسکافی بوده و پاره از قصاید او را در تاریخ خود نقل نموده این اشعار از اوست :

(قصیده)

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار

فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار

سوار کش نبود یار اسب راه سپر بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار

بقاب قوسین آنرا برد خدای که او سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار

بلند حصنی دان دولت و درش محکم بعون کوشش بر در شدن بیابد بار

ز هر که آید کاری در او پدید بود چنان که ز آینه پیدا بود ترا دیدار

نگاه خواستن آمد نشان همت مرد که روز ابر همی باز بر رسد بشکار

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان هزار کاخ فزون کرد بازچی هموار

کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود ز چاه برکشد آرد ورش بتخت یوسف وار

مثل زنند که سر بزرگ و درد بزرگ مثل درست خمار از می است و می ز خمار

---

۱ – مقدار دو کمان ۲ – بفتح اول و سکون دوم همت و نهایت کوشش .

(اسدی طوسی)

حکیم ابونصر علی بن احمد طوسی مشهور باسدی از شعرای بزرگ خراسان بوده دولتشاه سمرقندی و بعضی دیگر از ارباب تذکره اسدی را استاد فردوسی دانسته اند و این مطلب محل شبهه و تردید کلام است چه اسدی صاحب گرشاسب نامه ممکن آذربایجان بوده و معاصر قطران تبریزی و مدتها بعد از فردوسی زندگانی میکرده است و اینکه بعضی نوشته اند اول کسی که بزبان فارسی فرهنگی نوشته او بوده صواب نیست زیرا اسدی خود در مقدمهٔ کتاب خویش ذکر کتاب لغت قطران شاعر را میکند که قبل از وی تألیف نموده است . از آثار مهم این استاد مثنوی گرشاسب نامه است که بنام شاه ابودلف شیبانی پادشاه اران منظوم ساخته چنانکه در اول گرشاسب نامه گوید :

فزودم ز جان آفرین شاه را ... که زیباست مر خسروی گاه را
ملک بو دلف شهریار زمین ... جهاندار ازانی پاک دین
بزرگی که با آسمان همبر است ... ز نسل براهیم پیغمبر است

بعد از فردوسی اسدی در اشعار رزمی مقام بلندی را دارا است اشعارش مطبوع و متین و با آنکه لغات عربی آن اندک است فهم آن

چندان مشکل نیست کتاب بزرو در سال چهارصد و پنجاه و هشت هجری منظوم گردیده وفات اسدی تحقیق معلوم نیست و ظاهراً باید در اوائل نیمهٔ دوم قرن پنجم واقع شده باشد

(در نصیحت گوید)

فزون مایهٔ داد از روز اندر برت — مکن آنکه ننگین شود گوهرت
مده دل به خشم و به ناگه روان — به شادی و مستی و از تن جوان[1]
ببخشای بر زیر دستان بمهر — بدیشان به خشم مفروز چهر
کرا چهره زشت است سیرت نکوست — مکن عیب کان زشت چهری نه زوست
نکوکاری چهره زشت و تار — بسی بهتر از نیکوی زشت کار
میارای از اندیشه گونه گون — که دانش ز اندیشه گردد فزون
هنرها به پیرانی آید پدید — ز بازی بکش تا چو پیری رسید

(در تعریف دانش)

بود مرد دانا درخت بهشت — مرادش همه شاخ و خوبی سرشت
پرستش گونه گون دانش بپا — که از چشمه‌اش کم نگردد زیا
خردمند اگر با غمش بیکس است — خرد غمگسار غم او بس است

۱- جوانی

بود مرده هر کس که نادان بود　　　که بیدانشی مردن جان بود

دو گونه است مردن ز روی خرد　　　که دانا جز از مرده‌شان نشمرد

یکی تن که بیجان بماند بجای　　　دگر جان نادان دور از خدای

(جنگ ایران با تورانیان)

نریمان کمربست مر جنگ را　　　عنان داد نعل شبرنگ[١] را

بچشم من اندر همی گرد زد　　　ز زین مرد برد و بر مرد زد

همه گیتی[٢] از خون در آغاز بود　　　اگر دشت و گر کوه ار دره و غار بود

ز منجوق[٣] و رنگ گونه گونه درفش[٤]　　　شد آهن زده روی چرخ بنفش

بابر اندر از کوس فریاد خاست　　　ز هر سو چکاچاک فولاد خاست

همه آسمان گرد لشکر گرفت　　　همه دشت خنجر و خنجر گرفت

ز خون عیشه لاله کردار شد　　　سنان ارغوان تیغ گلنار شد

ز هر گوشه شد گلشنی خاسته　　　هوا را بگنبد بیاراسته

همه گنبد از گرد گردنکشان　　　همه گلشن از خنجر خون فشان

١- اسب سیاه　٢- تر و خشک　٣- علم　٤- علم و بیرق　٥- جدای

بکار بردن اسلحه　٦- کلمه شبیه　٧- جامه داران

زبس ترکش پاشیده هامون بچهر   درخشان چو شب پر ستاره سپهر
ز میدان برون تاخت از صف سمند   بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چو ابری که گرد و برو تیغ جند   بدین دست آهن بدان اژدها
بترکان عنصر بر اندر افتاد باک   فکندند یکسر تن اندر هلاک
فکندند منجوق و کوس نبرد   گریزان برفتند پر خون و گرد
همه کاخ و بتخانه ها گشت پست   شکسته بت و سرنگون بت پرست

(ناصر خسرو)

ناصر بن خسرو علوی ملقب بحجت از حکمای بزرگوار و علمای عالیمقدار و مروج مذهب اسماعیلیه که یک شعبه از مذاهب شیعه است بوده . تولدش بسال ۳۹۴ هجری اتفاق افتاده چنانکه خود گوید :

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار   بگذاشت مرا مادر بر توده اغبر

بعضی مولد وی را شهر اصفهان نوشته اند ولی آنچه از کتاب سفرنامه وی مستفاد میشود از اهل قبادیان مرو شاهجهان و در آغاز حال از منشیان جغری بیک داود سلجوقی بوده در سال ۴۳۷ بواسطه دیدن خوابی بمکه معظمه رهسپار میگردد و در این سفر ابتدا بقاهره پایتخت مصر رفته بخدمت المستنصر بالله از خلفای فاطمیه میرسد و بسال ۴۴۴

بخراسان مراجعت کرده با کمال جد و گرمی بترویج مذهب اسمعیلی بپرداخت
و با علمای آنجا مباحثه و مناظره آغاز میکند. عاقبت قصد او کردند و بکفر و زندقه متهم
نسبت دادند ناچار فرار اختیار کرد و در طبرستان متواری گردید و از آنجا
بکوهستان بدخشان رفته در غار یمگان[1] عزلت گزید و بقیه عمر خویش را در آنجا
گذرانید وفاتش بسال ۴۸۱ دیوانش مشتمل بر چندین هزار بیت و همه حاوی
پند و حکمت و موعظه و نصیحت است و مکرر بطبع رسیده.

از تألیفات او رساله زاد المسافرین در فلسفه و حکمت. و دو مثنوی سعادت نامه
و روشنائی نامه است. این اشعار از اوست:

اگر بر تن خویش سالار و میرم — ملامت همی چون کنی خیره[2] خیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی — چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشتهر[3] — مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو مر جاهلان را سوی خود نخواند — نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم چه دارم — که گر میر پیشم نخواند نمیرم

۱ـ بفتح اول نام قصبه ایست از بدخشان ۲ـ بیهوده ۳ـ مشهور

بچشم ندارد خطرش سفلهٔ گیتی — بچشم خردمند ازیرا خطیرم
حقیر است اگر او دلیر است زی من — امیری که من بر دل او حقیرم
بنزدیک من نیست جز رنگ شوره — اگر زر داد من مشک و عبیرم
نگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع باز بستم — فزونی از آن و ازین چون پذیرم
زمن تا کسی پنج و شش برنگیرد — از و من دو یا سه مثل برنگیرم
بجان خردمند خویش است محرم — شناسند مردان صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت — زهر عیب پاکیزه چون باز شیرم
بتاریک و تاری زده مشکل ماند کر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم
من از پاک فرزند آزادگانم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم

(قطعه)

نیندیشم از کسی که بسیار دانی — با من رسش نرگسینه کش ن دارد
ابر سیاه را بهوا افکند کر — از غلغل سگان چه زیان دارد

(قرن پنجم و ششم)

(مسعود سعد)

له قدر و منزلت ۱ـ بزرگ و با قدر و منزلت

ابوالنجم مسعود بن سعد بن سلمان از اعاظم شعراء(۱) که بر طبقات اصل وی از همدان است ولی مولد وی لاهور کرسی مملکت پنجاب میباشد. مسعود در لاهور تحصیل علم و ادب کرد و در شعر فارسی و عربی سرآمد فضلای عجم و عرب گردید هنگامی که سیف الدوله محمود از طرف پدر خود سلطان ابراهیم غزنوی بحکومت هندوستان منصوب گردید مسعود در نزد سیف الدوله تقرب تمام حاصل کرد و در غالب غزوات با وی همراه بود. گروهی از حسودان و بداندیشان بر فضل و کمال و جاه و جلال او حسد میبردند و پیوسته بسعایت میپرداختند عاقبت وی را متهم نمودند و سلطان را نسبت باو بدگمان ساختند.

مسعود دو نوبت یکی در زمان سلطان ابراهیم و دیگر در زمان سلطان مسعود پسرش در قلعهٔ نای(۲) و مرنج و غیره محبوس گردید و این حبس تقریباً مدت بیست سال طول کشید. گویند وی را سه دیوان بوده: فارسی و تازی و هندی. وفاتش در سال ۵۱۵ هجری است.

مسعود بانواع شعر قادر بوده و برخلاف بعضی از شعراء مردم را باستجابت

۱- نام قلعه‌ای بوده است که مسعود بیشتر ایام حبس خود را در آنجا بسر برده و محل آن بتحقیق [?] معلوم نیست. ۲- نام قصبه‌ای بوده است در هندوستان.

و جرأت و همت و تحصیل بزرگی و بلندی جاه و مقام تشویق و تحریض نمود. حبسیات این استاد بنهایت اسف انگیز و گواه بیچارگی او و مخصوصاً در این رشته مقتدی و پیشوای دیگران است. اینک بجهت نمونه اشعار ذیل را که در حبس گفته ذکر میکنیم :

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای / پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار / جز ناله های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر / پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

من چون ملوک سر ز فلک برفراشته / زی زهره برده دست و بمه برنهاده پای

نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من / داند جهان که مادر ملک است حصن نای

از دیده گاه پاشم درهای قیمتی / وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای

نظمی بکامم اندر چون باده لطیف / خطی بدستم اندر چون خط دلربای

آوخ که پست گشت مرا همت بلند / زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای

کاری تراست بر دل و جانم بلا و غم[1] / از تیغ آب داده و از رمح سرگرای[2]

گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف / گیتی چه جوید از من درمانده گدای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو / وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای

۱- نیزه ۲- گراییدن قصد و حمله کردن

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر　　ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان　　وی دل غمی مباش که سپنجیست این سرای

ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد　　وی کور دل سپهر مرا نیک برگرای

ور آتش سکیزم چون گل فرو چکان　　بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

از بهر خشم گاه چو سیمم همی گداز　　وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای

ای دیده سعادت تاریک شو مبین　　ای مادر امید سترون شو و مزای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور　　ای آسیای حبس تنم نیکتر بسای

زین جمله باک نیست چو نومید نیستم　　از عفو شاه عادل و ز رحمت خدای

مسعود سعد دشمن فضل است روزگار　　این روزگار شیفته را فضل کم نمای

(رباعی)

با همت باز باش و با کبر پلنگ　　زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ

کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ　　کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

(حکیم عمر خیام)

حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری از مشاهیر حکما و اعاظم ریاضی

---

۱ ـ خشمگین ۲ ـ شکر بضم اول بمعنی شکستن ۳ ـ بفتح کاف فارسی نوعی مار که سر آن مانند سر گرز است ۴ ـ افسون کن ۵ ـ نازا عقیم

دانان ایران و یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان بشمار است . در فنون حکمت خاصه ریاضی سرآمد زمان خود بوده ظهورش در زمان جهانداری سلطان ملکشاه سلجوقی است بیشتر معروفیت خیام بسبب رباعیات اوست که بالسنه مختلفه از عربی و لاتینی و فرانسه و انگلیسی و ایطالیائی و غیره نظماً و نثراً ترجمه شده و مطبوع و دلکش افتاده . در این اواخر در لندن انجمنی بنام و افتخار حکیم عمر خیام تاسیس گردیده . بعضی از دانشمندان مشرق زمین وی را در حکمت نظیر ابوعلی سینا دانسته اند .

از تالیفات او رساله در جبر و مقابله و رساله در طبیعیات و رساله در اختلاف فصول مسمی بلوازم الامکنه است از کتب مزبوره فقط جبر و مقابله را بسال ۱۸۵۱ مسیحی در پاریس بطبع رسانیده اند . وفاتش بسال ۵۱۷ هجری در نیشابور و قبرش در ایوان امامزاده محمد محروق در نیم فرسخی نیشابور حالیه واقعست اینک برای نمونه بعضی از رباعیات او را درج میکنیم .

(رباعی)

ای خواجه یکی کام روا کن ما را ... دم در کش و در کار خدا کن ما را

ما راست رویم لیک تو کج بینی ... رو چاره دیده کن رها کن ما را

(ایضاً)

خاری که بزیر پای هر حیوانی است زلف صنمی و ابروی جانانی است
هر خشت که بر کنگره ایوانی است انگشت وزیری و سر سلطانی است

(ایضاً)

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

(ایضاً)

چون آب بجویبار و چون باد بدشت روزی دگر از غم من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم روزی که نیامده است و روزی که گذشت

(ایضاً)

در هر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید خالی است که بر رخ نگاری بوده است

(ایضاً)

آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه و در خواب شدند

(ایضاً)

با مردم اهل باش و عاقل آمیز — وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

(ایضاً)

در کارگه کوزه گری رفتم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

(ایضاً)

در راه خرد بجز خرد را مپسند — چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند — میباش بخوشدلی و خود را مپسند

(ایضاً)

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک — برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک

(ایضاً)

افتاده مرا با می و مستی کاری — خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی دادی — تا من بجهان ندیدمی هشیاری

(امیر معزی)

امیر معزی نامش محمد و پدرش عبدالملک متخلص به برهانی بوده است ولی شعری از وی شنیده نشده. اصل امیر معزی از شهر نیشابور است در زمان جلال الدین ملکشاه[1] و سلطان سنجر سلجوقی بوده و رتبه امارت و ملک الشعرائی داشته و مانند عنصری مقدم شعرا عصر خود بوده. گویند قبل از آنکه تقربی حاصل کند در شب اول رمضان که سلطان ملکشاه باستهلال مشغول بود بتوسط یکی از امرا بحضور رفته مأمور گردید که در وصف استهلال سلطان فی البدیهه شعری گوید امیر معزی این رباعی را بگفت :

(رباعی)

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی بر گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان را خوش آمد و اسبی از اسبان خاص با پنجهزار درهم بوی عطا فرمود معزی مجدداً این رباعی را فی البدیهه انشا کرد :

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید

---

۱ — یکی از بزرگترین سلاطین سلاجقه جلوس (۴۶۵) وفات (۴۸۵)

چون آب یکی ترانه از من بشنید   چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

معاصرین وی انوری - ادیب صابر - عبدالواسع جبلی - نظامی عروضی سمرقندی - عمعق بخارائی وفاتش بسال ۵۴۲ هجری است .

بعضی وفات امیر معزی را بواسطه تیر خطای سلطان سنجر دانسته اند ولی این قول بکلی خطا است چه چنانکه از اشعار وی برمیآید مدتی بعد از وقعه تیر در قید حیات بوده است مانند اشعار ذیل .

منت خدای را که بفرمان خدایگان   من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد   تیری که شه بقصد بینداخت از کمان
منت خدای را که زبهر ثنای او   ماندم در این جهان و نرفتم از این جهان

امیر معزی در رشته تغزل از شعرای درجه اول و تغزلات مطبوع و دلکش دارد و ما بنمونه قصیده ذیل را ذکر میکنیم

ماند بصنوبر قد آن سرو سمنبر   گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد بر از حلقه زنجیر   وان حلقه زنجیر بر از توده عنبر
گر هست رخش پاک تر از نقره صافی   ور هست لبش سرخ تر از لاله احمر
آن نقره صافی که نهفته است بسنبل   وان لاله احمر که سرشته است بشکر

یکروز گذر کرد بر او حور بهشتی | یکروز نظر کرد در او ماه دو هفته
از صورت او ماه شد آراسته صورت | وز پیکر او حور شد آراسته پیکر
تا از بر گلبرگ و سمنبرگ فکنده است | چون حلقهٔ عنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموزد هر روز دل من | باشد که جهد بیرون از حلقهٔ عنبر
ای زلف دلاویز تو حلقه شده تا | من در غم آن حلقه چو حلقه شده در
در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسسته است | تا دیده ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر

(عمعق بخارائی)

شهاب الدین عمعق اصلش از بخارا و از شعرای بزرگ دورهٔ سلجوقیان و مداح ملوک خاقانیه یا آل افراسیاب است که در قسمتی از ماوراء النهر حکمرانی داشتند. مثنوی یوسف و زلیخائی که بدو نسبت داده شده از آثار وی نقل کرده اند دیوانش تقریباً مشتمل بر هفت هزار بیت است معاصرینش امیر معزی - رشیدی سمرقندی - مسعود سعد سلمان - عثمان مختاری - ادیب صابر - سنائی غزنوی - وفاتش بسال ۵۴۲ و این اشعار از اوست :

خوشا باد سحرگاهی که بر گلبن گذر دارد | که هر فصلی و هر وقتی یکی حال دگر دارد
گهی بر عارض سوسن برگ لاله گل پاشد | گهی بر ساحت صحرا ز نقش گل صور دارد

دم عیسی است پنداری که مرده زنده گرداند | لب خضر است پنداری که عالم پر خضر دارد
گهی بر گل گل افشاند گهی بر گل شکر ریزد | گهی در دل سکان سازد گهی در سر مقر دارد
الا یا باد روح افزای عنبر مشک افشان | خبر ده کان نگار ما ز حال ما خبر دارد
چو ما هر شب سر مژگان به در دیده و آراید | چو ما هر شب رخ و عارض به آب تو تر دارد
رسول زلف معشوقی که چون جنبش پذیری تو | ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد
ضمیر عاشقانی تو که یکساعت نیاسایی | امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الا یا جفت تنهایی و یار روز نومیدی | مبادا جان آنکس کز تو جان آزاد و بر دارد

گویند این استاد در شیوه رباعی نیز بغایت ماهر بوده چنانکه سلطان سنجر با وجود شعرای بزرگ که در دربار وی حضور داشتند او را از بلخ طلب کرد تا مرثیه در وفات دختر وی گوید معزی بواسطه پیری و شکستگی از آمدن خود عذر خواست و قصیده منظوم ساخت برای سلطان فرستاد و دو بیت اول آن از این قسم است :

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان | رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر | بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

(سنائی غزنوی)

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم متخلص بسنائی از بزرگان حکما و اکابر عرفاست مولد حکیم اجل

غزنین و ظهورش در زمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده در زمان سلطان بهرام
شاه را نیز درک کرده و معاصرین وی سید حسن غزنوی و عثمان مختاری
و عمادی و حکیم سوزنی سمرقندی و مسعود سعد سلمان است

سنائی طریق قناعت و عزلت پیموده دیگر ارباب ظلم و جور منکر دیده در اشعار خود ایشان را نکوهش و قدح کرده . دیوان وی که مشتمل بر موعظه و حکمت و حقایق و معارف است بطبع رسیده شش مثنوی اول موسوم بحدیقة الحقیقه که بسال ۵۲۵ برشته نظم درآمده . دوم سیر العباد الی المعاد . سوم کارنامه بلخ . چهارم طریق التحقیق . پنجم عشق نامه ششم عقل نامه . این تالیفات آن جناب است .

از کتب مزبوره حدیقة الحقیقه و طریق التحقیق بطبع رسیده است .

وفات وی در شهر غزنین بسال ۵۴۵ هجری و بقولی ۵۲۵[1] بوده

این اشعار از وست :

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند — از سر بیحرمتی معروف منکر کرده اند
در سماع پند و اندر دیدن آیات حق — چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند
پادشاهان قوی بیداد خواهان ضعیف — مرکز درگاه را سد سکندر کرده اند

۱ـ این قول بکلی غلط است بدلیل آنکه کتاب طریق التحقیق را بسال ۵۲۸ تالیف کرده .

عالمان بی‌عمل از غایت حرص و امل — خویشتن را سخرهٔ ارباب دنیا کرده‌اند
مالداران توانگر کیسه درویش دل — در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
سیم زر کیسه و بخل برگردن اخضر برده‌اند — مال خود بر مسلمانان کبریت احمر کرده‌اند[1]
وین یکی مشتی کبوتر باز چون شاهین ظلم — عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
بر سر پر سموری از خوردن مال حرام — شخص خود فربه و دین خویش لاغر کرده‌اند
خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبوح — مهتران دولت اندر جام ساغر کرده‌اند
غازیان نابوده در غزو و غزای روم و هند — لاف خود افزون ز پور زال و نوذر[2] کرده‌اند
ای مسلمانان دگرگشته است حال روزگار — زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

(در وصف طبیعت)

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن — یک جهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن
بی طرب خوشدل طیور و بی طلب جنبان صبا — بی دهن خندان درخت و بی زبان گویا چمن
سوسن آنجا برده دیده تا میان سرو و بن — نرگس آنجا خوش شکفته در کمند نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا — قرطهٔ[3] کحلی بنفشه شعر[4] سیمای سمن

۱ـ گوگرد سرخ کیمیاست ۲ـ مقصود طوس پسر نوذر سپهسالار قشون کیخسرو
۳ـ قبا ۴ـ لباس پشمین

بسته همچون گردن گوش عروس جلوه گر — شاخ مرجان ارغوان و غنچه گوهر بر سمن

بوی بیرون سوی عطار از درون مشک سوده — نقش بیرون سوی نقاش از درون خاک زن

من در آن صحرای خوش با دل شگفته همچنین — کاینت عقل افزای صحرا وینت جان پرور وطن

باغ گفت از راه دیده گاه سنائی این بلی — بر چنین آواز و رنگ و بوی مانده شگفتن

(در مذمت شراب)

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی پستی پی

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا — نی چنان سرو نماید بنظر سرو چو نی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او — ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

(در نصیحت)

با همه اهل جهان گرچه از آن — بیشتر گرد و کمتر بیند

تو چنان زی که بمیری برهی — نه چنان چون تو بمیری برهند

(ایضاً)

قدر مردم سفر پدید آرد — خانه خویش مرد را بند است

چون بسنگ اندرون بود گوهر — کس نداند که قیمتش چند است

۱- بکسر اول و دوم گردن بند ۲- زیبا ۳- عاشق و فریفته

(ایضاً)

منشین با بدان که صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را / لکهٔ ابر ناپدید کند

(انوری ابیوردی)

حکیم اوحد الدین علی بن اسحق متخلص بانوری از اهل خاوران است چنانکه خود گوید

در دشت خاوران چو نقرهٔ مجهول آمده / گشته امروز نادرا و چون آفتاب خاوری

و اینکه اصل وی را از ابیورد دانند با آنچه گفتیم منافی نیست چه ابیورد

از اعمال دشت خاوران است. انوری در آغاز حال در مدرسهٔ منصوریهٔ

طوس بتحصیل علوم مشغول گردید و در فنون حکمت مخصوصاً هیئت و نجوم مهارتی

بکمال حاصل کرد و پس از فراغ بخدمت اساتید شعرا زمان خود رسید

و در طرز و سیاق اشعار متابعت از ابو الفرج رونی که از شعرای بزرگ سلطان

ابراهیم غزنوی و معاصر و معارض مسعود سعد سلمان است نموده ظهورش

در زمان سنجر بن ملکشاه سلجوقی است.

آورده اند وقتی انوری از نظرات نجومی حکمی نمود که در ماه رجب سال پانصد و هشتاد و دو

هجری طوفان عظیمی واقع شده بنا و بسی خرابیها خواهد شد مردم در زیر زمین سردابها

ساخته و اموال خود را در آنجا نهادند قضارا در روز و شب موعود نسیمی که چراغ را خاموش کند نوزید.[1] دانشمندی در این باب گفته

گفت انوری که از اثر بادهای سخت ویران شود سراچه و کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیده است هیچ باد . یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

وفات وی را بعضی بسال ۵۸۲ هجری در شهر بلخ نوشته اند .

این اشعار از وست :

(قطعه)

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی گفت کاین والی شهر ما گدای بیحیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

در و مروارید طوقش اشک اطفال من است لعل و یاقوت ستامش[2] خون ایتام شماست

آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است گر بجوئی تا بمغز استخوانش زان ماست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

(ایضاً)

۱- بعضی این واقعه را بسال ۵۸۲ نوشته اند ۲- ستام: ساز و لجام آراسته بزر و نقره - زین و برگ

آلودهٔ منت کسان کم شو ‌‌ ‌ تا یکشبه در وثاق[۱] تو نان ست
تا بتوانی حذر کن از منت ‌ ‌ کاین منت خلق کاهش جان ست
ای نفس پیوستهٔ قناعت شو ‌ ‌ کانجا همه چیز نیک ارزان ست
در عالم تن چه مسکنی هستی ‌ ‌ چون مرجع تو بعالم جان ست
شک نیست که هر که چیزکی دارد ‌ ‌ وانرا بدهد طریق احسان ست
لیکن چه کسی بود که نستاند ‌ ‌ احسان آنست و نیک آسان ست
چندانکه مروت است در دادن ‌ ‌ در ناستدن هزار چندان ست

(ایضاً)

عادت کن از جهان سه خصلت را ‌ ‌ ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی ‌ ‌ امید رستگاری اگر داری
با هیچکس مگشت خود مسخره ‌ ‌ کان مسخره را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید ‌ ‌ هرگز از این سه مرتبه بیزاری
وانکه نصیحت آن بشنو از من ‌ ‌ رادی و راستی و کم آزاری

(در وصف طبیعت)

باغ سرمایهٔ دگر دارد ‌ ‌ کان شد از بسکه سیم و زر دارد

۱ـ حجره و اطاق

هیچ طفلی رسیده نیست ورا — که نه پیرایهٔ دگر دارد
می‌نماید که از رسیدن عید — چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر — که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست — جام زرّین بدست بر دارد
ابر بی کوس رعد می‌نرود — با گل اندر جهان حشر دارد
گر زبیجاده تاج دارد گل — زیبدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین بجملگی ملک است — نه سر و کار مختصر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک — بمناجات دست بر دارد
گر اندر دعای استقامت — ورنه او با فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل زبیم گشاد — هر شب از ژاله سپر دارد
با بنفشه پای لشکر ما — گر صبا عزم کرّ و فر دارد
تیغ در دست بید می چه کند — ور چه سوسن زره ششتر دارد
در چنین موسمی که باغ شکفت — کس نداند چه بد خبر دارد
یاسمین را ببین که تا دو سه روز — با رفیقان سر سفر دارد
وین لاله چون دهان صدف — ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گوئی که بر زبان همه روز	مدح دستور داد گر دارد

(ادیب صابر)

ادیب شهاب الدین صابر بن اسمعیل اصلش از ترمد و ترمد از توابع بخارا ست ظهورش در زمان سلطان سنجر سلجوقی و معاصر و معارض وطواط بوده است گویند چون اتسز خوارزمشاه قصد مخالفت سلطان سنجر کرد سلطان سنجر ادیب صابر را بعنوان جاسوسی بخوارزم فرستاد تا از حال و خیال خوارزمشاه تفحص نموده بسلطان اشعار کند خوارزمشاه از این معنی آگاه گردید و ویرا دستگیر نموده در رود جیحون غرق کرد این واقعه بسال ۵۴۲ اتفاق افتاد این استاد در طلاقت بیان و روانی سخن ضرب المثل است این اشعار از او ست

(در وصف بهار)

طرف چمن که خلعت فصل بهار یافت	بی بُت جمال بتکده قندهار یافت
هر زینتی که گم شده بود از زمین باغ	جوینده با طراوت فصل بهار یافت
جاه و ست چار طبع که چندین هزار نقش	طبع چمن بواسطه هر چهار یافت
از زاغ زینهار نیافت عندلیب	اکنون بفر دولت گل زینهار یافت
میخواره وار بلبل خوش نغمه مست گشت	گوئی ز گل نسیم می خوشگوار یافت

[۱] از چشم ابر باغ چمن لاله های لعل — بی دُرد و بی صدف گهر شاهوار یافت
وقت بهار عاشق دلتنگ یار جوی — رخسار یار بر طرف لاله زار یافت
بلبل که زیر شاخ گل تر قرار جست — رضوان نبود و روضهٔ دار القرار یافت
عاشق همی قرار نیابد چو زلف یار — در باد صبحدم خبر زلف یار یافت
چشم چمن ز لاله و گل بوی یار دید — گوشش سمن ز گوهر و در گوشوار یافت
تا گشته پیر فرق بنفشه خمیده ماند — ناخورده باده دیدهٔ نرگس خمار یافت

(در لغز)

چو جوهر است که مانند چرخ آینه فام — بدو دهند نگونه چو چرخ و آینه وام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن — در او ز چرخ توان دید صورت اجرام
همی خروشد و خود بیدهن بوقت خروش — همی خرامد خود بیقدم بگاه خرام
هوا بصحبت او دُر فشاند از سر و چشم — صبا بقوت او گل دماند ز در و بام
حصول اوست که پر گل کند چمن از وی — حضور اوست که پر دُر کند صدف را کام
بدو سپرده طبایع منافع ارواح — در او نهاده کواکب مصالح اجسام
بدانکه هست مدار او در صفحهای هفت فلک — شده است جرم لطیفش صلاح هفت اندام

۱ــ کنایه از زمین است که آنرا هفت طبقه میگفته اند .

بروز باد چو هفت آسمان نیارامد ... اگرچه هفت زمین را بدو بود آرام
تیغ باده بباید برید گردن غم ... کنون که بید بهی تیغ برکشد ز نیام
چو روزگار گل و مل رسید شادانیم ... ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام

(عبد الواسع جبلی)

عبدالواسع جبلی از شعرای بزرگ و فضلای عالیمقدار است اصل و منشاء وی از جبال غرجستان[1] بوده در آغاز حال از وطن مألوف جهة کسب کمال بهرات رفته و مدتها در آنجا اقامت گزید عاقبت بر و آمده در سلک مداحان سلطان سنجر سلجوقی منسلک گردید .

عبدالواسع شاعری بلندهمت و مستور خصلت بوده و مانند بعضی از شعراء گرد هرزه درائی نگردیده و بهجو و قدح این و آن نپرداخته و قصیده ذیل برای این معنی برهانی واضح و شاهدی عادل است و چنانکه از این بیت مستفاد میگردد در فن نثر نیز دستی داشته و آثاری از خود باقی گذاشته که متأسفانه دست حوادث روزگار و تصاریف ایام از میان برده :

این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس ... در نثر من مذمت و در نظم من هجا

۱- نام ولایتی است از خراسان که هرات در مغرب آن و غور در مشرق و مرو در شمال و غزنین در جنوب آن واقعست

(در مفاخرت خود و شکایت از دشمنان)

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ‌ زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه ‌ شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است باژگونه همه رسمهای خلق ‌ زین عالم نبهره[1] و گردون بی وفا

هر عاقلی بزاویه‌ئی مانده ممتحن[2] ‌ هر فاضلی بداهیه‌ئی گشته مبتلا

گر من نکوشمی بتواضع نه بینمی ‌ از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

با اینهمه که کبر نکوهیده عادتی است ‌ آزاده را همی ز تواضع رسد بلا

آمد نصیب من همه از مردمان دو چیز ‌ از دشمنان خصومت و از دوستان ریا

قومی ره منازعت من گرفته اند ‌ بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی ذکا

من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر ‌ شمشیر جز برنگ نماند بگندنا[3]

شاهان همی کنند بفضل من اقتفا ‌ اقران همی کنند برسم من اقتدا

عالی است همتم همه وقت چون فلک ‌ صافی است نیتم همه حال چون هوا

بر همت من است سخنهای من دلیل ‌ بر نیت من است هنرهای من گوا

هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من ‌ کردار ناستوده و گفتار ناروا

۱- بفتح نون و باء، دغل و نادرست بسیم - پول قلب ‌ ۲- مبتلی ‌ ۳- تره

در پای جاهلان نفکنده‌ام گهر — وز دست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا
این فخر بس مرا که ندیده‌است هیچکس — در نثر من مذمّت و در نظم من هجا
وانرا که او بصحبت من سر درآورد — جویم بدل محبّت و گویم بجان ثنا
ور زلّتی پدید شود زو معاینه — انگارمش صواب و نپندارمش خطا
اهل هری مرا نشناسند بر یقین — تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد از چشمها جدا
اندر حضر نباشد آزاده را خطر — کاندر حجر نباشد یاقوت را بها

(وطواط)

خواجه رشید الدّین محمّد بن عبد الجلیل کاتب ادیب فاضل و ذو فنون کامل بود. تولّدش بسال ۴۸۱ در شهر بلخ واقع گردیده و چون بغایت ضعیف الجثّه بوده ویرا وطواط لقب داده اند زیرا وطواط مرغی کوچک است. قصاید وی غالباً شامل صنایع لفظیّه و حاوی محسّنات بدیعیّه است. کتاب حدائق السّحر در علم بدیع از تألیفات اوست. مدّاح علاء الدّین اتسز خوارزمشاه بوده و رتبهٔ ملک الشّعرائی داشته. معاصرین وی انوری و ادیب صابر است. گویند وقتی میان سلطان سنجر و اتسز نزاع افتاد و اتسز در قلعه هزاراسب محصور بود انوری که در موکب

سنجر بن ملکشاه بود این رباعی را گفته بر تیری نوشته و بحصار افکنده بود:

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست   وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر   فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

خواجه رشید که در اردوی آتسز بود در جواب این شعر بگفت که بلشکرگاه سلطان سنجر انداختند:

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد   یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سنجر چون این شعر بشنید سوگند یاد کرد که هرگاه بر رشید دست یابد وی را هفت پاره کند اتفاقاً بعد از فرار و شکست خوارزمشاه وطواط در شهر هزار اسب متواری گردید هر روز بجائی و هر شب بسرائی عاقبت یکی از دبیران سلطان که با رشید دوستی داشت بسلطان عرضه داشت ای خداوند وطواط مرغی است کوچک آنرا چگونه بهفت پاره توان کرد سلطان بخندید و از سر خونش در گذشت وفات وی در خوارزم بسال ۵۷۸ و مدت عمرش ۹۷ سال بوده.

این اشعار از اوست

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا   بباغ و راغ گسترده فرش حله و دیبا
براغ اندر بنفشه شد چو قد بیدلان چفته[1]   بباغ اندر شکوفه شد چو خد دلبران زیبا:

۱- خمیده.

همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و بسّد / همه اکناف بستان است پر مرجان و بیجاده

هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق[1] / زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا

چو بخشش گاه جمشید است از نعمت همه بستان / چو گوشش گاه کاوس است از زینت همه صحرا

کنار سبزه از لاله شده پر زهرهٔ ازهر / دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

(قطعه)

معلوم رای تست که بودند بی قیاس / در روزگار دولت محمود دادگر

مردان با مهابت و گردان کامکار / میران با سیاست و شیران نامور

جمله بمیره وار برفتند از جهان / هم صیتشان هبا شد و هم ذکرشان هدر

کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه / کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر

از عنصری بماند و ز امثال عنصری / تا روز حشر سیرت محمود مشتهر

چون انتقال کرد بسوی جوار حق / در حال از آن سپاه و خزاین نماند اثر

گر شعر بوالمعالی[2] حاصل نداشتی / کی دادی از معالی او بعد از او خبر

(حکیم خاقانی)

۱- وامق نام عاشق است و عذرا نام معشوقهٔ وی از افسانه های عهد ساسانیان

۲- مقصود: خود ابوالمعالی رازی از شعرای عهد سلاجقه است.

ابوبدیل افضل الدین ابراهیم بن علی نجار شروانی از اکابر شعراء و مشاهیر فضلات . در اوایل حال حقایقی تخلص مینمود ولی چون بخدمت خاقان کبیر شروانشاه منوچهر اخستان رسید . و تقرب حاصل کرد خود را بخاقانی تخلص ساخت . پس از چندی ملازمت میخواست عزلت اختیار کند و از خدمت کناره گیرد و قبول ننمایند ناچار در پنهانی به بیلقان فرار کرد گماشتگان شروانشاه او را دستگیر نموده بدرگاه روانه داشتند سلطان وی را مدت هفت ماه محبوس ساخت خاقانی چون از حبس رهائی یافت بمکهٔ معظمه مشرف گردید و در مراجعت بمدائن قصیدهٔ معروف خود را که مطلع آن اینست :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان   ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

در خرابی ایوان کسری برشتهٔ نظم درآورد و مثنوی تحفة العراقین را نیز در همان سفر منظوم ساخت .

حکیم خاقانی در شیوه قصیده سرائی از شعرای درجه اول و قصاید وی با سلوب خاص است و در آن انواع تشبیهات و استعارات و اصطلاحات و علوم مختلفه مندرج است تولدش بسال ۵۰۰ و وفات وی در حدود سنهٔ ۵۶۹ هجری و قبرش در محله سرخاب تبریز است و این اشعار از اوست :

(رباعی)

گر زانکه بر استخوان نماند رگ و پی
از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی

(قطعه)

خاقانیا ز نان طلبی آبرو مریز
کان حرص کآبرو برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم و نان از جهان چه دید
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببرد ز نان ریزه زراه
بی سود و کیسه شد و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی آب نیز
جان را ز حرص بر سر کار دهان کند

(ایضاً)

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی
خواهی جزای آن ده بهشت از خدای خویش
پس آن کرم که میکنی ای خواجه بر منش
نام کرم بداده ز روی ریای خویش
بر داده تو نام کرم کی بود سزا
تا داده را بهشت ستانی جزای خویش
تا یک دهی ز بخشش و ده خواهی از حق جزا
آنرا ربا شمر که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هرچه هست
بدهی بهر که هست نخواهی جزای خویش

(ایضاً)

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند | نارنج زان خرند که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه[1] کند تن بشکل مار | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

(در مذمت اهل ظلم فرماید)

خود عهد خسروان را بسته عدل چیست حاصل | زین جیفه‌گاه جائر[2] زین منع سرای اغبر[3]
از عدل و دادخواهی هم راستی و هم خیر | در ساق عرش ایزد در طاق پل محشر
گل چون ز عدل زاید میرد ز جور بهمن | تابوت دست عاشق گور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد میرد و گفتنی نی | دود سیه ز جورش خاک کبود بستر
بر یک نمط نماند کار بساط ملکت | مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر
سنجر بر دو محک سنجار[4] ماند آنک | چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر
شاهان عصر جستی تو هستند ظلم پیشه | اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد | پس آبله برآید صورت شود مجدر

۱- گیاهی است بشکل مار که آنرا مارگیا نیز گویند برای رفع سم نافع است .
۲- ستمکار ۳- غبار آلوده ۴- سنجار نام شهری در آسیای صغیر

ده ماهه خون حیضی چون آید بر آرد | سی ساله خون مردم آخر چه آورد
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم | تا آخرش بطاعون صحت شود میسّر[۱]

(جمال الدین اصفهانی)

جمال الدین عبد الرزاق از شعرای بزرگ عراق و پدر خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل است مولدش شهر اصفهان و ظهورش در زمان علاء الدین تکش از جمله پادشاه سلسله خوارزمشاهیه است معاصرین وی خاقانی شروانی که با یکدیگر مکاتبات منظومه داشته اند و نظامی گنجوی و مجیر الدین بیلقانی و ظهیر فاریابی است وفاتش بسال ۵۸۸ هجری است.

(در جواب قصیده خاقانی گوید)

کیست که پیغام من بشهر شروان برد | یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس[۲] چیست | نه هر که دو بیت گفت لقب خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان | که لفظ من گوی نطق از اعشی[۳] و سحبان[۴] برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند | باید کز ابتدا سخن بپایان برد

۱- معیوب = ناقص ۲- بانگ و آوازه و جنگ و جدل ۳- مقصود اعشی قیس از شعرای جاهلیه است
۴- سحبان وائل از فصحا و خطبای عرب است که تا زمان معاویه در حیات بوده است

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند — کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان — که دعوی چون توئی سر سوی کیوان برد
شعر فرستادنت دانی ماند بچه — مور که پای ملخ پیش سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفته خود و سربسر — کس گهر از بهر سود باز بعمان برد
باز چنان دان که هست سحر حلال این سخن — سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد — کسی بر ماهتاب جامه کتان برد
کس این سخن بر خلاف سوی عراق آورد — والله اگر کافر این بکافرستان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق — که قوّهٔ ناطقه مدد از ایشان برد
یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم — سجده بر طبع من روان حسّان[۱] برد
چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری — عطارد از شرم آن سر بگریبان برد
ما و تو باری که ایم ز شاعران جهان — که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان — اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد

۱ـ حسّان بن ثابت از فحول شعرای عرب است در زمان جاهلیت ملوک غسان و حیره را مدح میکرد و بعد که آمد و مسلمان شد و حضرت پیغمبر را مدح کرد مدت عمرش یکصد و بیست سال وفاتش بسال ۵۴ بعد از هجرت

این همه خود طیبت است بالله گر مثل تو — چرخ بصد قران گشت ز دوران برد
نتایج فکر تو زینت دفتر دهد — معانی بکر تو زیور بستان برد
کلک تو ز الفاظ تو زینت عالم دهد — خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد
از دم نظمت فلک نظام دین دهد — وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد
بندگی تو خسروا از دل و از جان کند — غاشیه تو فلک از بن دندان برد
مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو — شعر فرستد چنانک گل بگلستان برد
منت ابر است این که گیرد از بحر آب — پس بسوی بحر باز قطره باران برد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود — کز بوی پیراهنی به پیر کنعان برد
یا نه کسی ناگهان بعد از هجری دراز — بعاشق سوخته مژده جانان برد
فضل تو پاینده باد چیست تو پوینده باد — که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

(حکیم نظامی)

ابو محمد نظام الدین الیاس بن احمد بن یوسف متخلص بنظامی از اعاظم شعرا و مشاهیر بلغاء و اصل وی از کوهستان قم است و بعضی مولد او را از مضافات تفرش معین کرده اند ولی بواسطه طول اقامت در گنجه بگنجوی معروف شده و بدانجا منسوب گردیده. در مثنوی عشقبازی و افسانه سازی بیمانند بوده

وگوی سبقت از همگنان ربوده مثنویات خمسه که هریک بنام یکی از پادشاهان منظوم گردیده برای اثبات این مدعا دلیلی صادق و برهانی واضحست حکیم نظامی ایام عمر خود را در قناعت و عزلت و پرهیزگاری گذرانیده و کمتر گرد اصحاب دنیا و سلاطین زمان خود گردیده بلکه سلاطین آن دوره نسبت بوی عقیدت داشتند و با نهایت احترام رفتار میکردند چنانکه با ملاقات قزل ارسلان که یکی از اتابکان بزرگ آذربایجان است گوید

بگفتم بوسمش همچون زمین پای | بدیدم آسمان برخاست از جای

گویند وی را بیست هزار بیت از غزل و قصیده بوده ولی اکنون جز معدودی از آن در دست نیست . وفاتش تقریبا در حدود سنه ۵۹۸ هجری و قبرش در گنجه و این اشعار از وست :

(در صدق و راستی)

راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی | از غم پستی تو اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت

۱ـ نام یکی از اتابکان با استقلال آذربایجان جلوس ۵۷۲ وفات ۵۸۷

راستی خویش نهان کس نکرد — از سخن راست زیان کس نکرد

چون سخن از راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله دُر — تلخ بود تلخ که الحق مُر

طبع نظامی که دلش راست است — کارش ازین راستی آراسته است

(در کتمان اسرار خود و مملکت)

پرده در است آنچه درین عالم است — راز ترا همدل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد بر آن — بند چه جوئی ز دل دیگران

تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگی محرم جمشید بود — خاصتر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید — کز همه عالم ملکش برکشید

چون بوثوق از دگران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آنجوان — دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت — با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی راه جوانمرد یافت — لالهٔ او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده — کآب ز جوی ملکان خورده

زرد چرائی نه جفا میکشی — تنگدلی چیست در این دلخوشی

بر تو جوان گریه پیری چراست — لاله رخسار تو خیری چراست

شاه جهان را چو توئی زادن — رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوانمرد که ای پیرزن — راستی خویش نمودی بمن

آنچه ستم رای تو زان غافل است — بیخبری زانچه مرا در دل است

صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهاده است بمقدار خویش — در دل من گوهر اسرار خویش

در سخنش عمر چنان بسته ام — کز همگی کار جهان رسته ام

زان نکنم بر تو در خنده باز — تا ز زبان در نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود — دل نکشم زانکه دلم خون شود

پیرزنش گفت مگو پیش کس — همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان — سایه خود محرم خود هم مدان

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

لب مگشا گرچه در او نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

بد مشنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است
آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آینه سان هرچه بدیدی مگوی

هرچند بنای ما در این کتاب عموماً بر درج اشعار بزمی و تغزل نیست ولی چون نظامی در فن بزم و عشق استاد و دارای مقامی بسیار بلند است لهذا بجهة نمونه اشعار ذیل را از مثنوی شیرین و خسرو انتخاب نمودیم :

(خبر یافتن خسرو پرویز از حال فرهاد و احضار او)

یکی محرم ز نزدیکان درگاه | فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد | که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش آنچنان سودا گرفته | که زان سودا ره صحرا گرفته
ز سودای جمال آن دلفروز | برهنه پای و سر گردد همه روز
هراسی نه ز جوان دارد نه از پیر | نه از شمشیر میترسد نه از تیر
ز بس کاورد یاد آن سیمتن را | فرامش کرد خواهد خویشتن را
دل خسرو بنوعی شادمان شد | که با او بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار | که صاحب غیرتش افسرد در کار
ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد در این معنی دمی چند

خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ

گر این آشفته را تدبیر سازیم | نه آهن کز زرش زنجیر سازیم

نخستین خواند باید با صد امید | زر افشانی بدو کردن چو خورشید

چو شه بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوهکن را

درآوردندش از در چون یکی کوه | فتاده از پیش خلقی بانبوه

ملک فرمود تا بنواختندش | بهر کامی نثاری ساختندش

چو گوهر در دل پاکش همی بود | زگوهرها زر و خاکش یکی بود

چو مهمان را نیامد چشم بر زر | زلب بگشاد خسرو گنج گوهر

زهر نکته که خسرو ساز میداد | جوابش هم بنکته باز میداد

نخستین بار گفتش از کجائی | بگفت از دار ملک آشنائی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند | بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست | بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان | بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است | بگفت از جان شیرین آن فزون است

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک — بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا چون نیابی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بسر یابیش خشنود — بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفتا رو صبوری کن درین درد — بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا دل چرا فرسوده داری — چه باشد گر دمی آسوده داری

چنین گفتا که ای شاه جهاندار — چو جانان اوست جان را خست مقدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش

(ظهیر فاریابی)

ظهیر الدین طاهر بن محمد از بزرگان ادبا و شعراست اصل وی از فاریاب است و بر درگاه اتابک[1] محمد معروف بجهان پهلوان و قزل

۱- دو تن اتابک آذربایجان و برادر قزل ارسلان جلوس ۵۶۸ وفات ۵۸۲

ارسلان بعراق و آذربایجان رفت و اقامت گزید . بعد از مدتی ملازمت و مداحی اتابکان آذربایجان عزلت اختیار کرد و بطاعت و عبادت پرداخت

اعتراضی که بر اشعار این استاد کرده اند آن است که در صنعت اغراق بغایت راه اغراق پیموده . چنانکه در قصیدهٔ معروف خود در ستایش قزل ارسلان گوید :

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

وشیخ سعدی بتعریض در بوستان فرماید

چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه   بگو روی اخلاص بر خاک نه

وفاتش در شهر تبریز بسال ۵۹۸ هجری و قبرش در محلهٔ سرخاب

و این اشعار از اوست

پیده دم که زند ابر خیمه در گلزار   گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
زاعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب   که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا   چه موجب است که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص | چرا بدست زدن خوش برآمده است چنار
عروس شاخ گل ار جلوه میکند امروز | که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد | دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چنین هنوز لب از شیر ابر ناشسته | چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه | در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار

(قطعه)

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت | که هیچکس را زیبد در او سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد و ترا همت | بدین نعیم مزور چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز | تو بیشتر نه بهنر ور نه با نه همتازی
بسوی من تو بسازی نگه مکن که ز علم | دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو | چنانکه آمر او دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر روی | بروز عرض مظالم چنان بر اندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست | بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

(مجیرالدّین بیلقانی)

مجیرالدین اصلش از بیلقان و بیلقان از توابع شروان است در اوایل حال شاگرد حکیم خاقانی و ظهورش در زمان اتابکان آذربایجان بوده و مدح این سلسله مینموده مخصوصاً نزد قزل ارسلان تقرب تمام یافته و مورد عنایات خاصه گردیده معاصرین وی ظهیر فاریابی و جمال الدین اصفهانی و نظامی و خاقانی است وفاتش بقول صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۷۷ و این اشعار از اوست

(رباعی)

مطرب چو بزخمه دُرّ مکنون میریخت | ساقی ز صراحی می گلگون میریخت
فصّاد و طبیب گشته بودند بهم | این نبض همی گرفت و آن خون میریخت

(در تغزل)

نیست روزی که نیستم دلتنگ | ازچه از آسمان آینه رنگ
دل من کز صفا چو آینه بود | یافت از فرقت عزیزان زنگ
از تو پرسم چگونه دارد دل | ور بود آفریده از آهن و سنگ
طاقت غصه های پشتا پشت | قوّت رنجهای رنگارنگ
آنچه در دل غم فراق کند | نکند صد هزار تیر خدنگ

هر که عاقل بود بصلح و بجنگ   کم کند تکیه بر جهان دو روی

حیلهٔ روبه است و خوی پلنگ   زانکه با اهل روزگار او را

(نویسندگان معتبر قرن ششم)

یکی از نویسندگان بزرگ قرن ششم هجری ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید منشی است که پدرش در زمان سلطان بهرامشاه غزنوی بوده و نزدی قربت و مکانت بسیار داشته کتاب کلیله و دمنه را بنامی و از عربی بفارسی ترجمه کرده و آن را با مثال و اشعار و احادیث و اخبار بیاراسته که وفور فضل و دانش و علو مقام سخندانی این استاد را از این کتاب بخوبی بعنوان شنید بنا بر مندرجات تذکرهٔ هفت اقلیم تألیف امین احمد رازی اصل ابو المعالی از شیراز بوده و در سلک وزرای خسرو ملک بن بهرامشاه غزنوی انتظام داشته ولی عاقبت روزگار با او نساخت و حق فضل وی نشناخت بسعایت ساعیان و حسد حسودان محبوس و مقید گردید و در حبس این رباعی را گفته نزد خسرو ملک فرستاد

(رباعی)

---

۱ - خسرو بن بهرامشاه بزرگ غزنوی جلوس (۵۱۲) وفات (۵۴۹)

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو / روزی که بدانی که نترسند از تو
خورسند نه‌ای بملکت و دولت ز خدای / من چون باشم بچند خورسند از تو

آن شفاعت موثر نیفتاد عاقبت محکوم بقتل گردید .

گویند در وقت کشته شدن این رباعی را انشا نمود

(رباعی)

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم / حمداً لله که نیک آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و شوند / ما نیز توکلت علی الله رفتیم

این رباعی را نیز در ستایش خود گفته است :

(رباعی)

طبعم که ز شکر هنر دارد خیل / یاقوت به من بخشد و بیجاده بکیل
در سخنم که جان بدان دارد میل / پرگوهر و دریاست نه آورده سیل

(قاضی حمید الدین)

دیگر از مستوفین بزرگوار قاضی حمید الدین عمر بن محمود بلخی است که از مشاهیر فضلا و از اعاظم علماء عصر خود بوده و بشغل قضا اشتغال داشته ظهورش در زمان سنجر بن ملکشاه سلجوقی و معاصر انوری ابیوردی است

از تصنیفات وی یکی کتاب مقامات حمیدی است که در نهایت امتیاز و از تعریف و توصیف بی نیاز است . چنانکه انوری در ستایش آن گوید :

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی ... از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات

استاد مزبور در فن نثر و نظم هر دو ماهر بوده و اشعار فارسی نیز میسروده وفات وی بسال ۵۵۹ هجری و این اشعار از اوست :

مرد باید که باب مقصد خویش ... بگشاید بعقل و ببندد

رفتن بمراد نشتابد ... گفتن با گزاف نپسندد

ابر باشد که بادو میگرید ... برق باشد که خیره میخندد

(نظامی عروضی)

دیگر از نویسندگان بزرگ قرن ششم احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی است وچون در فن عروض کامل بوده بعروضی مشهور گشته ظهورش در زمان ملکشاه سلجوقی و سلطان سنجر بوده و با حکیم عمر خیام نیشابوری و امیر معزی نیشاپوری ملاقات و مقاولات نموده وکتاب چهار مقاله که از بهترین کتب ادبیه فارسی محسوب و در غایت اشتهار است از آن این استاد بگفتن اشعار فارسی نیز میپرداخته هر چند دیوان وی در دست نیست

ولی از قلیلی اشعار که بنام وی مذکور است معلوم میشود که در فن شعر و شاعری درجهٔ متوسطه را دارا بوده . گذشته از شیوهٔ شاعری و دبیری در علم طب و نجوم و هیئت نیز دستی داشته این اشعار از اوست :

بسا کاخا که محمودش بنا کرد | که از رفعت همی با مه مرا[1] کرد
نبینی زآنهمه یک خشت برپای | مدیح عنصری ماندهست برجای

(احمد بن حامد کرمانی)

یکی از مستوفین گرانمایه و فضلای بلند پایهٔ قرن ششم احمد بن حامد کرمانی است که در فن نظم و نثر بهرهٔ وافی و مهارتی بسزا داشته در اواخر دولت سلاجقهٔ کرمان و اختلال امور آنسامان در سنهٔ ۵۷۰ بکوبنان رفته و از آنجا بیزد مهاجرت نموده و هنگام ورود ملک عماد الدین مشهور بملک دینار بسال ۵۸۴ بوطن خود بازگشته و کتاب عقد العلی للموقف الاعلی را بنام وی نگاشته است وفاتش معلوم نیست این اشعار از اوست

پردهٔ نیلی حجاب چهرهٔ خور کرده اند | سرمهٔ مشکین شب در چشم خنجر کرده اند
وه که نقاشان شب بر سقف طاق لاجورد | از بدایع خرده کاریهای بشمر[2] کرده اند

۱ــ برابری و همسری　　　۲ــ بیشمار

بر جبین هر سمط در ز پروین بسته‌اند — وز مه نو حلقه در گوشش دو پیکر کرده‌اند
این بریدان کواکب بوده‌اند از بهر خیل — در رهٔ صورتگری تعلیم آذر کرده‌اند
یک جماعت پیشتین گر بر تن دوتا از دگر — عرصهٔ پیروزه را از مهرهٔ زر کرده‌اند
بر فلک انجیل میخوانند مگر هر شب مسیح[2] — وین چراغ چلیپا را ز نسترن کرده‌اند
خرگه شب را بشمع اختران آراسته — بر مثال حضرت سلطان اکبر کرده‌اند

قرن هفتم هجری

(کمال الدین اصفهانی)

کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق از اکابر شعرای اصفهان و اعاظم سخن سرایان آن سامان است و چون سخنانش شامل معانی دقیقه و اشارات لطیفه است ویرا خلاق المعانی لقب داده اند ظهورش در زمان سلطان محمد خوارزمشاه و سلطان جلال الدین بوده .

بعضی از ارباب تذکره نوشته اند چون مغولان بر ایران استیلا یافتند کمال الدین در اصفهان بدست جمعی از ایشان مقتول گردید . ولی صدق این مطلب نزد

۱ــ رشتهٔ جواهر عشیره — ۲ ــ نسخه ، باز و نرد بازند

نگارنده معلوم و محقق نگردیده وفات وی بسال ۴۳۵ هجری و دیوانش
تقریباً مشتمل بر پانزده هزار بیت و این اشعار از اوست :

(رباعی)

هر لحظه زبان خود چو شمشیر کنی   وز مدح سگی را صفت شیر کنی
انبان دروغ را ز بر زیر کنی   تا این شکم گرسنه را سیر کنی

(ایضاً)

لعل است می سوری و ساغر کان است   جسم است پیاله و شرابش جان است
آن ساغر گلگون که بمی خندان است   اشکی است که خون دل درو پنهان است

(ایضاً)

وقت است که باز بلبل آشوب کند   فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود   از دست غم تو بر سر چوب کند

(قطعه)

بزرگوارا این خواجگی همه آن نیست   که روی از پس پرده بخلق ننمایند
برون پرده ضعیفان و ناتوانان را   بدست جور سپارند و خود بیاسایند
حدیث خسته دلان را بگوش ره ندهند   وگر چه خون جگرها ز دیده پالایند

۱- سرخ

ولیک خواجگی آنست کاندر آن کوشند — که بند محنتی از جان خلق بگشایند
بگاه راحت درمان درد مند کنند — بروز شادی بر غمگنان ببخشایند
ببین که چند برفتند تا تو آمده — قیاس کن که پس از رفتن تو چند آیند
چو اینچنین بود اولیتر آنچنان باشد — که آن کنند که شان خاص و عام بستایند
بدی چو آید و بد نام از آن بپرهیزند — چو نام نیکو در نیکوئی بیفزایند
چو روزگار بخواهد ربود ایشان را — بنقد خود را از روزگار بربایند

(شیخ عطار)

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری از مشاهیر عرفاست. مولدش قریهٔ کدکن از توابع نیشابور و تولدش در شهر شعبان بسال ۵۱۳ هجری بوده مدت عمرش را یکصد و چهارده سال نوشته اند. وی را مؤلفات بسیار است از جمله منظومات او مثنوی الهی نامه — وصیت نامه — منطق الطیر — اسرار نامه اوست. و از منثوراتش تذکرة الاولیا و اخوان الصفا است وفاتش بسال ۶۲۷ هنگام استیلای چنگیز خان و قتل عام نشابور واقع گردیده است.

(رباعی)

تا بتوانی خسته مگردان کس را — بر آتش خشم خویش منشان کس را

گر راحت جاودان طلب میداری / میرنج همیشه و مرنجان کس را

(سلطان محمود و خارکش)

مگر محمود میشد با سپاهی / ز هامون تا بگردون پایگاهی
سپه میرفت هر سوی شتابان / که تا صیدی بیابد در بیابان
خمیده پشت پیری دید غمناک / برهنه پا و سر با روی بر خاک
دو زنبه میکشید و آه میکرد / میان خار خود را راه میکرد
شه آمد پیش و گفتش ای گرامی / زبان بگشای با من تا چه نامی
چنین گفت او که من محمود نامم / چو همنام توام این خود تمامم
شهش گفتا که ماندم در شکی من / تو یک محمود باشی و یکی من
تو یک محمود و من محمود دیگر / کجا باشیم با هم هر دو برابر
جوابش داد پیر و گفت ای شاه / همی چون ما بمیریم و برخیزیم از راه
رویم اول دو گز زینجا فروتر / شویم آنگه بمحمودی برابر
برابر گر نیم با تو که خسروم / برابر گردم آن ساعت که مردم

(مولوی بلخی)

جلال الدین محمد بن بهاء الدین از مشاهیر عرفا و اکابر علما و حکما است

مولدش شهر بلخ است ولی چون در مملکت شام متوطن بوده برومی مشهور و معروف گردیده ولادتش در ششم ربیع الاول بسال ۶۰۴ هجری بوده پدرش با اهل وعیال از بلخ بجانب مکهٔ معظمه رهسپار گردید و در مراجعت بقونیه که از بلاد آسیای صغیر است آمده اقامت گزید و بتدریس و افاضت مشغول گردید بعد از فوت وی مولوی بجای او برکرسی تدریس نشست گویند چهارصد نفر در حوزهٔ درس وی حاضر شده استفاده مینمودند عاقبت مجذوب شمس الدین تبریزی که از بزرگان عرفاست گردید و مسند تدریس را واگذاشت . مولوی دیوانی از غزلیات بنام شمس گفته که بدیوان شمس معروف است . شش دفتر مثنوی که بتشویق حسام الدین چلپی گفته در غایت اشتهار است . وفاتش در سنهٔ ۶۷۲ در بلدهٔ قونیه و این اشعار از اوست :

(غزل)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود — آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما — گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

(و این اشعار نیز از کتاب مثنوی بجهت نمونه درج میگردد)

(در تعریف علم)

گفت دانائی برای دوستان — که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او بر خورد — نی شود او پیر و نه هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان فرستاد از طلب
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت — نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
چون بسی دید اندر آن مدت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه — اشک میبارید و میبرید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم — اندر آن منزل که آیش شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم — ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او شود همراه من — چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است — ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت برگو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو رو گو چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن آن شاخسار
که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او میوهٔ آب حیات
سالها گشتم ندیدم یک نشان — جز که طعن و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد ای علیم
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای — زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
علم را داده صد هزار آثار هاست — کمترین آثار او عمر بقاست

(سعدی شیرازی)

خاتم شعرا و ادبای متقدمین سعدی شیرازی است در فضل و کمال بیهمال بوده و در شیوهٔ سخندانی و غزل سرائی کوی سبقت از همهٔ سخن سرایان ربوده در صنعت سهل و ممتنع و روانی گفتار پایهٔ سخن را بجائی رسانیده که هیچیک از فصحا بدان مرتبه نرسانیده‌اند اسم و لقبش بنا بر مشهور

مصلح الدین بن عبدالله است و در تخلص وی بسعدی گویند چون ابتدا ظهورش در زمان سعد بن زنگی بوده از این سبب سعدی تخلص کرده . و بعضی نوشته اند چون ملازم سعد بن ابوبکر بوده است از این تخلص را اختیار کرده در آغاز حال در شیراز بتحصیل علوم متقدمانی پرداخت و بعد از آن برای اکمال تحصیلات خویش بجانب بغداد عزیمت کرده در مدرسهٔ نظامیه بتحصیل مشغول گردید .

گویند یکصد و ده سال عمر کرده دورهٔ زندگانی سعدی به سه قسمت منقسم گردید قسمت اول که زمان شباب بوده است بتحصیل علوم و آداب گذرانده قسمت دوم را بسیاحت هر مرز و بوم و غزای فرنگ در روم مصروف ساخته قسمت سوم را بعبادت و طاعت بپایان آورده ظهور سعدی در زمان ابوبکر بن سعد بن زنگی بوده و کتاب گلستان و بوستان را بنام این پادشاه و پسرش سعد بن ابوبکر نگاشته . وفاتش بسال ۶۹۱ در شهر شیراز اتفاق افتاده و این اشعار از اوست :

(قطعه)

عامل ظالم بسنان قلم   دزدی بی تیر و کمان میکند

آنکه زبان بسته ز بدگوی خلق | فحش ندارد که زبان بشکند
گله‌ها را گله از گرگ نیست | کاین همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ | دزد که ناطور همان میکند

(در موعظه)

دنیا نمی‌ارزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخال عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خط نویس | هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند | بیرون از این دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند از او هنوز که بوده‌ست عادلی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش | تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجبست در همه کاری تأملی
تو راست باش تا دگران راستی کنند | دانی که بی ستاره نرفتست جدولی

(نصایح پرویز بشیرویه)

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن نهفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر[1]

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بدپروری خصم جان خودی

۱- افسانه و مشهور.

مکافات دشمن بپاداش مکن   که بیخش برآورد باید ز بن

مگر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

(غزل)

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است   پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد   گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه در پیش آفتاب نهاده است   بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند   عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ئی نیست   گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم   گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت   بانگ برآید که غارت دل و دین است

گو زر و سیمم مباش و نعمت و اسباب   روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق ز زخم دوست نمیرد   زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست   گر ره دیگر رود ضلال مبین است

(خواجوی کرمانی)

ابوالعطا محمود بن علی بن محمود مرشدی معروف بخواجو از شعرای بزرگ متوطنین

و در علو مقامش همین بس که حافظ در غزل خویش خود را از متابعان وی شمرده میگوید :

پیش همه کس گرچه استاد غزل سعدیست — دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو

مولدش شهر کرمان و ظهورش در زمان سلطان ابوسعید خان چنگیزی و سلاطین آل مظفر بوده چند مثنوی برشته نظم درآورده که یکی موسوم بروضة الانوار و یکی همای و همایون است دیوانش مشتمل بر چندین هزار بیت از قصائد فارسی و عربی و غزلیات و مثنویات است

تولد خواجو بیستم شهر ذی الحجه بسال ششصد و هشتاد و نه هجری وفاتش بسال هفتصد و پنجاه و سه و مدت عمرش شصت و چهار است و قبرش در تنگ الله اکبر شیراز میباشد این اشعار از وست :

(در توحید)

ای غره[1] ماه از اثر صنع تو غرا[2] — وی طره[3] صبح از دم لطف تو مطرا[4]

نوک قلم صنع تو در مبدأ فطرت — انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا

از پیه بصر صنع تو برکرده دو شمع — در خلوت این مردمک هندی لالا

۱- طلعت و چهره ۲- درخشان ۳- گیسو ۴- تازه

از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا

مأمور تو از برگ سمن تا بسمندر
مصنوع تو از تحت ثری تا بثریا

توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان
تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا

پر مشغله رعد کنی منظر ابر
پر مشعله برق کنی عرصه صحرا

بر قله کهسار زنی بیرق خورشید
بر پیکر زنگار کشی هیکل جوزا

جز ماشطه صنع تو کس حلقه نسازد
بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا

از رایحه لطف تو ساید گل سوری
در صحن چمن لخلخه عنبر سارا

(غزل)

ما جسم عدم پیمانیم ولی خضر نشانیم
ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم

ما صید حریم حرم کعبه قدسیم
ما راهبر بادیه عالم جانیم

ما بلبل خوش نغمه باغ ملکوتیم
ما سرو خرامنده بستان رضائیم

هر شخص که داند که اوئیم نه اوئیم
وان چیز که گویند که آنیم نه آنیم

آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند
مائیم که طاوس گلستان جنانیم

(ایضاً)

۱- نسرمان ۲- بانگ و بیاهو ۳- گوی عنبر

زلال مشربم از لفظ آبدار خود است — نثار گوهرم از کلک در نثار خود است
نیم به هیچ شماری ولی بحمدالله — که فخر من بکمالات بیشمار خود است

(ابن یمین فریومدی)

نامش امیر محمود و پدرش یمین الدین طغرائی و مولدش قریهٔ فریومد[۱] از قرای سبزوار است.

ابن یمین دارای اخلاق حمیده و خصال پسندیده و همت بلند بوده از خدمت و ملازمت کناره جسته بشغل زراعت پرداخت و بکشت و زرع معاش خود را مهیا میساخت وی را قطعات بسیار میباشد که بیشتر مشتمل بر حکمت و نصیحت و کسب اخلاق حسنه و عزت نفس و فواید آزادی و مضار عبودیت و بدبختی خدمت کردن و بار جور بندگی این و آن بردن میباشد هرچند ابن یمین در شعر و شاعری درجهٔ متوسطه را دارا است ولی قطعات وی بواسطهٔ نصایح و اخلاق و حکمت محل توجه دانشمندان و حائز اهمیت مخصوصی میباشد. وفاتش بسال ۷۶۹ و این اشعار از اوست :

(قطعه)

---

۱ - فریومد بفتح اول یا فریوم نام قریه‌ای از قرای شهر سبزوار است.

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعهٔ یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت کمر ببندی و بر چون خودی سلام کنی

(قطعه)

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو دو تای جامه گر از کهنه است و گر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از این جای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

(در عزت نفس و بلندی همت)

ای دل ار ننگ داری از نقصان جز سلوک ره کمال مکن
هر چه عقل اندر آن بود دستور جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز ترک شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز در پی مال پایمال مکن
منت از دوست بهر دیناری ور بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی به هیچ سبیل دشمن ار هست پور زال مکن

بشنو اندرزهای ابن یمین   گر مفید است زان عمل کن

(ایضاً)

ای دل از احداث روزگار نگردی   بد کنش و زشتخو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را ملامت   سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس که مبیناد   زود عیبش را بجو که نیک نباشد
از پی آزادگان بهیچ طریقی   پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست   بهر حریفان نو که نیک نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیح است   هیچ نباید ازو که نیک نباشد

(سلمان ساوجی)

جمال الدین سلمان بن خواجه علاء الدین محمد مولدش شهر ساوه و پدرانش از اهل دفتر محاسبات بودند وی نیز در این فن مهارتی بسزا داشت . ولی بیشتر بفنون ادبیه و انشاء و شعر پرداخته مداح امیر شیخ حسن نویان والی بغداد و آذربایجان و سلطان اویس پسر بزرگ او بوده .

سلمان در قصیده سرائی میان شعرای متوسطین دارای مقام بلند است

وبعضی از غزلیات وی نیز ابیات نیکو و مطبوع میباشد . چندین مثنوی از آثار او بیادگار مانده که در جسم متوسطه را دارا است . وفاتش دوشنبه دوازدهم شهر صفر سنه ۱۲۶۲ این اشعار از اوست :

(قصیده)

سقی اللّه لیلاً کفرع الکواعب[1] — شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب[2]

فلک را بگوهر مرصع حواشی — هوا را بعنبر معطر جوانب

درفش بنفش سپاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب

در این حال من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوائب

ز فقد مراد و جفای زمانه — ز بعد دیار و فراق صواحب

ز تزویرهای جهان مزور — ز بازیچه های سپهر ملاعب

فلک را بسی گفتم از جور دورت — چرا اختر طالعم گشته غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا هست با من ستاره مغاضب

کنون پنجاه است تا من اسیرم — بغمها و اندوه بلا و مصائب

پریشان جسمی و جسمی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجائب

۱ـ خداوند سیراب گرداند شبی را که مانند موی بناگوش دختران نارپستان سیاه بود ۲ ـ جمع ذوابه بمعنی گیسو و موی پیش سر

نه جای قرارم ز جور اعادی — نه روی و پای رهم ز طعن اقارب
مرا هست نفس غصه بر غصه زاید — مرا هست زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت[1] — مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت — ولی هست شکرانه آن نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی — مقر معلا صد محل مآرب[2]
کنون عزم تقبیل درگاه او کن — باقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غایب از آستانش — که هر کس که شد غایب او هست خایب
فلک با من اندر شکایت که ناگه — برآمد ز کوه رایت صبح کاذب
قمرچهرگان شبستان گردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل — صهیل[3] مراکب غطیط[4] نجایب
دلم را هوای سفر خواست ناگه — شدم چست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — ببیند اخی پنجه شیر محارب
سموم[5] غمومش وزان در صحاری — جحیمش حمیمش روان در مشارب

۱ـ گله و شکایتها دراز شد ۲ـ جمع مأرب بمعنی حاجت
۳ـ بفتح اول شیهه اسب ۴ـ صدای شتر ۵ـ بادگرم

زلالش ملوث بسم افاعی | حجارش محدب چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف | مشبر هوا از غبار غیاهب
همی راندم اندر بیابان و وادی | گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر شنم ازی که نعل تمر نو | همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون | همی برگذشت از رکاب رکائب
همه ره در اندیشه تا کی برآید | ز درگاه صاحب ندای احب
جهان معانی سپهر وزارت | محیط مکارم سحاب مواهب

سلمان در رشته مثنوی و افسانه سازی مقام ارجمندی را دارا است و ما بجهه نمونه اشعار ذیل را از مثنویات وی انتخاب و در این کتاب درج کردیم

شنیدستم که با مجمر شبی شمع | بیانی کرد روشن بر سر جمع
که ای مجمر مرا هستی برادر | منم از تو لبی با آب و تر
چرا از انفاس من مردم ملول اند | دم گرمت همه جائی قبول است
نفسهای تو در دل می نشیند | چرا از انفاس من دوری گزینند

ا — بادهای سخت　　۲ — صحراها بیهها

جوابش داد مجمرکای برادر | مرو در آب و آبی زن بر آذر
حکایات تو سرتا پا زبانی است | حدیث من همه قلبی و جانی است
تفاوت در میان هر دو آنست | که این از صدق و آن از زبانست

(حافظ)

نام و لقبش شمس الدین محمد است و چون حافظ کلام الله بوده حافظ تخلص کرده مولدش شهر شیراز است ولی پدرش شیخ کمال الدین از اهل تویسرکان بوده که از وطن مألوف هجرت کرده و در شیراز توطن جسته است .
در علو مقام این استاد جای شبهه و تردید نیست . در فن غزل سرائی از اساتید درجهٔ اول و غزلیاتش مشتمل بر مطالب توحید و حقایق عرفانی میباشد و چنانکه گویند در علم حکمت و عرفان دارای تألیف و تصنیف بوده است . ظهورش در زمان سلاطین آل مظفر است و شاه شجاع و شاه مظفر و شاه منصور را در اشعار خود مدح کرده محمد گلندام که از شاگردان اوست پس از رحلت وی دیوانش را جمع و تدوین کرده ولی بواسطهٔ تصاریف روزگار بعضی از غزلیات او از بین رفته و بجای آنها غزلیات مجعولی مانند :

بنویس دلا بیار کاغذ و الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
الحاق شده است[۱] . وفاتش بسال ۷۹۱ و (خاک مصلی)
مدفن و مادهٔ تاریخ می‌باشد . این اشعار از اوست :

(غزل)

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم — خوشتر از این گوشه پادشا ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱ـ بعضی از غزلیات سلمان ساوجی نیز اشتباهاً در جزو دیوان حافظ ضبط گردیده است .

(ایضاً)

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

(خاتمه در اقسام شعر)

چون در این کتاب غالباً گفتگو از مثنوی و قطعه و غزل و قصیده و غیره شده لهذا مختصراً بذکر اقسام شعر میپردازیم

(مثنوی)

در لغت دوتائی است و در اصطلاح اشعاری را گویند که هر بیتی دارای قافیهٔ مخصوصی باشد:

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر ببار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

(رباعی)

عبارت از چهار مصراع است که بروزن لاحول ولا قوة الا بالله و مانند آن باشد

آن به که در این زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

(دوبیتی)

مانند رباعی چهار مصراعی ولی بوزن و بحر رباعی نیست :

زدست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

(قطعه)

پارهٔ از اشعار را گویند که در قافیه یکی ولی غالباً دارای مطلع نیست یعنی مصراع اول آن دارای قافیه نباشد :

با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ارچه روشن است او را
لکهٔ ابر نا پدید کند

(غزل)

اشعاریست که در وزن و قافیه متحد و دارای مطلع باشد عدد اشعار غزل از هفت تا سیزده و بندرت کمتر و بیشتر میشود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

تا آخر غزل

(قصیده)

مطلع قصیده مانند غزل مقفی و در باقی اشعار قافیه مخصوص مصرعهای دوم است

اشعار قصیده غالباً زیاده از سیزده بیت و تا دویست بیت و بیشتر هم دیده شده است

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان

یکره ز ره دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

تا آخر قصیده

کتبه العبد المذنب الفانی مرتضی الحسینی البرغانی غفر ذنوبه و ستر عیوبه

مطبعهٔ بهمت ۱۳۴۶ سنه ق

هو العزیز

بخش دوم

از دورهٔ پنجم فرائد الادب

در نظم و نثر منتخب

تألیف میرزا عبدالعظیم خان گرگانی

معلم فارسی و ادبیات

چاپ دوم

طهران سنهٔ ۱۳۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم

(در حمد خدا)

به نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای[1] — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید[2] و مهر[3]
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارندهٔ بر شده[4] گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده[5] را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
خرد گر سخن برگزیند همی — همان برگزیند که بیند همی
بدین آلت و رای و جان و روان — ستود آفریننده را کی توان

۱- جهان ۲- ستارهٔ زهره ۳- آفتاب ۴- کنایه از آسمان ۵- چشمان

بپیشش باید که خسته شوی — ز گفتار بیگانه یکسو شوی

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود

(فردوسی)

(در ستایش خرد)

خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود

خرد زنده جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس

خرد رهنما و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای

ازو شادمانی وزو مردمی است — ازویت فزونی وزویت کمی است

کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه داند ورا

همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار

(فردوسی)

(نصایح آموزگار)

ای یاران و دوستان نصایح آموزگار آزمودهٔ خود را آویزهٔ گوش هوش نمائید و اندرز خیرخواهانهٔ او را بخاطر بسپارید و هرگز از نظر دور مدارید .

فرزندان ارجمند بدانید ایامی را که در مدرسه تحصیل فضائل و کسب آداب

---

۱ — معترف و اقرارکننده   ۲ — بیهوده و هرزه   ۳ — هوشیار

وتهذیب اخلاق مشغولید مهمترین وگرانبهاترین قسمت زندگانی شما میباشد وفی الحقیقه
اساس وپایه حیات آینده شما بر آن استوار وبرقرار است وراحت وزحمت
فردای شما تماما منوط ومربوط بسعی وکوشش امروز شماست وهرچه امروز بکارید
فردا همان را درو رویید . اکنون باید خود را برای زندگی آتیه آماده سازید
وآنچه برای دورهٔ حیات شما ضروراست با خود بردارید تا درمقابل شدائد و
حوادث ایام استقامت توانید ودرمیدان سعادت گوی مسابقت بربائید.
فرزندان عزیز هرگاه اندرزهای مرا بگوش قبول نپذیرید وایام تحصیل را
ببطالت وکسالت بگذارید واز خرمن علم ومعرفت توشه برندارید فردا درمقابل
موانع ومشکلات جهان مقاومت نتوانید کرد ودچار وگرفتار انواع نکبت ومشقت
وسختی وبدبختی خواهید شد . وبالعکس هرگاه خود را بزیور کمال وهنر بیارائید
واز بوستان علوم وفنون گلهای تازه بچینید البته بترقیات بزرگ نائل خواهید
گشت واز اقران واکفاء درخواهید گذشت .

(قطعه)

روز را رایگان ز دست مده نیست امکان آنکه باز رسد
دست ازین روزها که کوتاه است کی بدان دولت دراز رسد
(مؤلف)

(نصایح انوشیروان)

انوشیروان را تاجی بود این پندیات بر آنجا نوشته . کار بکاردان بسپارید . خویشتن شناسان را از کار دور دهید . چیز خود را از مردم دریغ مدارید . خردمندی پیشه کنید . کار ناکرده کرده مشمارید . طاعت کرده ناکرده انگارید . کار امروز بفردا میفکنید . بر مادر و پدر مخندید . خداوندان ادب را خدمت کنید . با دانایان دوستی کنید . بهترین دوست دانایان را دانید . بدترین مردم طعنه زنان را دانید . از دوست نادان دوری کنید . از دشمن دانا بترسید . در جایگاه بدنام مروید . قدر عافیت بدانید . دشمن اگرچه خرد بود خوار مدارید . راز خود را پیش سخن چین مگویید . راز مردم چون راز خود آشکارا مکنید . در حق عالمان طعنه مزنید . بعیب جستن مردم مشغول مشوید . عمر بنادانی صرف مکنید . از آموختن ننگ مدارید . فرزند را پیشه آموزید . بهر کار استادی مکنید . بی توانائی لاف مزنید . ناپرسیده سخن مگویید . بیمارپرستی رغبت کنید . براست و دروغ سوگند مخورید . تا درخت نو نشانید درخت کهن بر مکنید . کارها را پیش و پس بنگرید . بیم از زهر بتر دانید . ایمنی از همه چیز خوشتر دانید . آن جهان بدین جهان بدست آرید . با بدنام همراهی مکنید . از نوکیسه وام مخواهید . خرسندی کار بندید . شتاب

زندگی مکنید عاقبت کارها بنگرید . از سفلگان و ناکسان حاجت مخواهید . پای باندازهٔ گلیم دراز کنید . بر از مردم گوش مدارید . کار نیک بدست خود کنید . سخن نیکو از همه کس بشنوید . (حمدالله مستوفی)

(داستان بزرگر)

ای فرزندان بهیچ تاویل با بدان آشنائی مکنید تا شما را همان رسد که آن برزگر را از مار رسید

(حکایت)

آورده اند که برزگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت گر دانست که ابناء روزگار همه در لباس تلوین[1] نفاق صفت دورنگی دارند و در ناتمامی بماهی مانند بدین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلق[2] از مصاحبان ناتمام بفشاند[3] . القصه هر وقت برزگر آنجا رسیدی مار از سوراخ بر آمدی و گستاخ پیش او بر خاک بغلتیدی و لقطات[4] خورش او را از زمین بر چیدی روزی برزگر بعادت گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرما بی هوا که

---

۱ ـ تلوین یا تلون رنگ برنگ شدن ۲ ـ تعلق بستگی ۳ ـ دامن فشاندن کنایه است از دل برکندن و ترک دلبستگی ۴ ـ لقطات ریزه های طعام و هر چه کسی بیابد لقطه گویند .

یافته بود بر هم پیچیده و سر و دُم در هم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده
برزیگر را سوابق آشنائی و بواعث[۱] نکوعهدی بر آن باعث آمد که مار را برگرفت
در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دَم زدن او گرم گردد و مزاج افسرده او را
بحال خویش آرد خر را همانجا گذاشت و طلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت
گرمی در مار اثر کرد با خود آمد خبث جبلت[۲] و شر طبیعت در کار آورد و زخمی جان گزای
بر لب خر زد و بر جای سرد گردانید و با سوراخ شد . حَرامٌ[۳] علی النفس الخبیثة
اَن تَخرُجَ مِنَ الدُّنیا حتّی تُسیءَ الی مَن اَحسَنَ الیها . این افسانه از بهر آن گفتم
که هر که آشنائی با بدان دارد بدی بهر هنگام آشنای او گردد .

من ندیدم سلامتی ز خسان — گر تو دیدی سلام ما برسان

ای فرزندان باید که در روزگار نعمت با یکدیگر بر سبیل مواسات[۴] روید و چون
محنتی در رسد در مقاسات[۵] آن شریک و قسیم یکدیگر شوید و دفع شدائد و مکائد[۶]
ایام را همدستی واجب بینید و بنگرید که از نیش پشه چندانکه بتوازر[۷] و تعاون
دست یکی میکنند با پیکر پیل و هیکل کاومیش چه میرود .

۱- بواعث اسباب و موجبات ۲- ذات و سرشت ۳- یعنی ناروا باشد بر جان پلید از اینکه
از جهان برود مگر آنکه بدی کند با کسی که بوی نیکی نموده ۴- همراهی و برابری ۵- رنج بردن ۶- حیله
۷- توازر و تعاون همدستی

كونوا جميعاً يا بنيّ اذا اعترى — خطبٌ ولا تتفرّقوا آحادا

تأبى القداح اذا جُمعن تكسّراً — واذا افترقن تكسّرت افرادا

و با دوستان قدیم که در نیک و بد احوال تجربت خصال ایشان رفته باشد بیگانگان را مگزین که گفته اند دیو آزموده به از مردم ناآزموده. خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها. و دولت آن جهانی را اساس در اینجهان نهید و کسب سعادت باقی هم در این سرای فانی کنید و کار فردا امروز سازید

(حکایت)

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بروی وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش تبرک میجستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور میساختند. پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هرکه بلقای ملوک مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفهٔ عزیز باید گذراند. اگرچه دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دُرّی شاهوار دارم میخواهم که در

۱- مجتمع شوید ای پسران من هرگاه روی دهد امر خطیری و یگان یگان پراکنده مشوید همانا تیرها چون مجتمع شوند از شکستن امتناع کنند و آنگاه که متفرق شوند یک یک را شکستن روا باشد.

۲- بهترین چیزها تازه و نو باشد مگر دوستان و برادران که دیرینه و کهنهٔ آنها بهتر است.

۳- خردان و کوچکان ۴- تاج ۵- سعادتمند و نیکبخت.

این مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم از جمله بضاعتهای رایج تراست بیار تا چه داری . برهمن فرمود ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هرچه بچشم ببینند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد (مصراع) شنیده کی بود مانند دیده . و فرمان شاه راست بهره فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه گمان مرتفع گردد و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال[1] آخرت است ملک او را تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی[2] نمود

هر حکم که از سر یقین است — آرایش ملک و زیب دین است
حکمی که بناش بر گمان است — آشوب دل و زیان جان است

(اخلاق محسنی)

(در وصف بهار)

باغ از نسیم طرهٔ[3] سنبل معطر است — در مهد غنچه شاهد گل تازه و تر است
گلبن بگاه جلوه عروسی است دلربا — کز پای تا بسر همه در زر و زیور است
خاک چمن چو آتش نمرود پر گل است — باد صبا چو آب خضر[4] روح پرور است

۱- بدعاقبتی و بدبختی ۲- ملاقات نمودن و فرا گرفتن ۳- گیسو ۴- آب حیوان

گوئی که آب برکه[1] و عکس گل اندرو ‌‌ ‌‌ ‌‌ شکل سپهر و صورت مهر منور است
در باغ کار سرو سهی رقص[2] و حالت است ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا بلبل از نشاط رخ گل نواگر است
جز در میان گل نکند بلبل آشیان ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوئی مگر گل آتش و بلبل سمندر[3] است
آب شمر[4] بگونهٔ سیماب دان در او ‌‌ ‌‌ ‌‌ بط[5] بر مثال زورق[6] سیمین شناور است
ابر بهار زند بموسم نوروز کوس رعد ‌‌ ‌‌ ‌‌ عیش بکن که بر سپه دی[7] مظفر است
از جور دور گردش گردون مترس ‌‌ ‌‌ ‌‌ کایام عدل داور شرع پیمبر است

(شرف الدین شفروه)

(پادشاه نیک فرجام)

آورده اند که در ایام پیش پادشاهی بود دست تسلط و تعدی گشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و انصاف بیرون نهاده

(بیت)

جهانسوز و بی رحمت و خیره[8] کش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز تلخیش روی جهانی ترش

مردم شب و روز از بیدادش دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی

۱- حوض و تالاب ۲- نفیح راست ۳- نام مرغی موهوم که در آتش نمی سوزد ۴- حوض ۵- مرغابی ۶- کشتی کوچک ۷- ماه اول زمستان ۸- سخت

محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده و تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری
جانی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست
هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای
فقیری نرسد

(بیت)

فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژده جانی بدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ
امیدواری شکفته شد

(بیت)

از این نوید مبارک که ناگهان آمد — بشارتی بدل و مژده‌ای بجان آمد

القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز
در مقام انباز همبازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب دادند

(بیت)

چنان کرد بنیاد انصاف محکم — که گرگ گله را پاسبان گشت آتش

۱- وسعت و فراوانی ۲- بضم نون خبر خوش ۳- خشمگین ۴- خروس صحرائی - قرقاول

یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت[۱] جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من بشکار رفته بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده ئی سنگی بینداخت و پای سگ از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره ئی راه قطع ناکرده پایش بسوراخی رفت و بشکست . من با خود آمدم[۲] و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند[۳] هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید

(قطعه)

نیک در باب و بد مکن زنهار — که بد و نیک باز خواهی دید
میل نیکی اگر کنی همه جا — خویش را سرفراز خواهی دید
در طریق بدی روی خود را — پایمال نیاز خواهی دید

(انوار سهیلی)

(مدائن)

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان — ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

---

۱ - تلخی　　۲ - آگاه باش　　۳ - پند گرفتن

یکره[1] ز ره دجله منزل به مدائن[2] کن — وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
تا سلسلهٔ[3] ایوان بگسست مدائن را — در سلسله[4] شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را — تا بو که[5] به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو — پند سر دندانه بشنو ز بن[6] دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون — گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق[7] ماییم به درد سر — از دیده گلابی[8] کن درد سر ما بنشان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما — بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را — حکم فلک گردان یا حکم فلک[9] گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید — خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال[10] مدائن کم از پیرزن[11] کوفه — نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

۱- بار و دفعه ۲- پایتخت ساسانیان که برکنار دجلهٔ بغداد واقع بوده و خرابهٔ قصر و ایوان انوشیروان در آنجا هنوز باقی است ۳- زنجیر عدالت انوشیروان ۴- مقصود امواج آب است یعنی دجله از کثرت اشک از زنجیر امواج و مانند زنجیر پیچان شد ۵- بود که ۶- از ته دل و کمال میل ۷- براستی ۸- چون گلاب برای سر درد نافع است ۹- خدای تعالی که افلاک را میگرداند ۱۰- مقصود پیرزنی که بفروش خانهٔ خود راضی نشد و ایوان انوشیروان کج و ناقص ماند ۱۱- پیرزنی که گویند در کوفه خانه داشت و از تنور خانهٔ او آب بیرون آمد و طوفان نوح شد

ایوان مدائن را با کوفه برابر نه — از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم — خاک در او بودی دیوار نگارستان

اینست همان درگه کو را ز شهان بودی — دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

مست است زمین زیرا خورده است بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین — بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو — زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک — ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان

خون دل شیرین است این می که دهد رزبان — ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

(خاقانی)

(شرایط وزارت)

بوزرجمهر میگوید که دستور را پنج چیز باید تا کارش تمام شود و خلل در مملکت راه نیابد

۱- غلام ۲- بنده و پاسبان ۳- سفره چرمی ۴- نعمان بن منذر پادشاه عرب است که بامر یکی از سلاطین ساسانی بزیر پای پیلان افکنده شد ۵- نام پسر انوشیروان پدر خسرو پرویز ۶- کم ترکوا من جنات و عیون: یعنی چه بسیار بجا باز گذاشتند باغها و چشمه‌ها را و گذشتند

اول هوشیاری به هر کاری که آغاز کند سر انجام آن ببیند و از آن بیندیشد
دوم دانش تمام باشد چنانکه کارهای پوشیده بر وی آشکارا باشد تا در نماند
سه دیگر دلاوری که از چیزی نباید ترسید چهارم راستی اندر هر چیزی که گوید و کند
پنجم نگاه داشتن راز پادشاه اندر نعمت و محنت که جان خود بدهد و راز پادشاه آشکار نکند

(شمس المعالی قابوس بن وشمگیر)

شمس المعالی قابوس مدت هیجده سال در خراسان بماند و بر انقلاب حالات و تصاریف[1] زمان مصابرت میفرمود و در علو همت و مروت او نقصانی نیامد و رونق حال و طراوت جاه او کم نشد و هیچکس از کبار[2] امرای خراسان و معارف دولت نماند که مغمور[3] احسان و مشمول انعام او نشده و کسی بر وی سلامی نکرد که از صلات و ایادی[4] او بحظی کامل و نصیبی وافر محظی نگشت لباس تشریف و خلعت او خاص و عام پوشیدند و کأس عوائد[5] و عوارف[6] او وضیع[7] و شریف بنوشیدند و ملوک آل سامان میکوشیدند که او را بمعتمر عز خویش رسانند و سعادت مساعدت و شرف اعانت و دلالت[9] و نصرت او حاصل کنند و در تقویت و تشیید کار او قصب السبق[10] از ملوک عالم و سلاطین جهان

۱- تغییرات ۲- مردمان بزرگ و معروف ۳- فرو رفته و پوشیده ۴- نعمتها ۵- فواید و صلات و منافع ۶- احسانها و نیکوئیها ۷- پست ۸- نیکبختی - غلبه ۹- راه بردن ۱۰- نیی که بفاصله معینه نصب میکنند و سواران بطرف آن اسب میتازند و هر کس پیشتر آنرا برباید مظفر گردد را میبرد .

برنیاید بسبب نوازل محن و عوارض فتن و عوائق ایام و بحلائق روزگار تیسیر تمنای ایشان بهدف مراد میرسید و او چون کوه برزحمت عواصف و صدمهٔ زلازل مصائب میکرد و دانست که اضطراب در محنت جز محنت نیفزاید و از مصارعت حوادث جز غصه و رنج دل نزاید و این ابیات از نتیجهٔ خاطر و بدیههٔ روایت اوست در این معنی

(شعر)

قُلْ لِلَّذِی بِصُرُوفِ الدَّهْرِ عَیَّرَنَا ... هَلْ عَانَدَ الدَّهْرُ اِلَّا مَنْ لَهُ خَطَرُ

اَمَا تَرَی الْبَحْرَ تَعْلُو فَوْقَهُ جِیَفٌ ... وَتَسْتَقِرُّ بِاَقْصَی قَعْرِهِ الدُّرَرُ

فَاِنْ تَکُنْ نَشِبَتْ اَیْدِی الزَّمَانِ بِنَا ... وَمَسَّنَا مِنْ عَوَادِی بُؤْسِهِ الضَّرَرُ

فَفِی السَّمَاءِ نُجُومٌ غَیْرُ ذِی عَدَدٍ ... وَلَیْسَ یُکْسَفُ اِلَّا الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ

(ترجمه یمینی)

(حکایت)

فرخی از سیستان بود و پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت

۱- نازل شونده‌ها ۲- عارض شونده‌ها ۳- موانع ۴- مشکلات ۵- بادهای سخت ۶- کشتی گرفتن و در آویختن ۷- بگو کسی که بتغییرات روزگار ما را سرزنش میکند آیا روزگار جز با کسی که بهره‌ای از قدر و منزلت دارد دشمنی میکند. آیا دریا را نمی‌بینی مردارها بر روی آن جای گیرند و دُرها در تک و قعر آن قرار یابند. هرگاه دستهای زمان در ما آویخت و از عوائق سختی آن ما را زیان رسید بنگر که در آسمان ستارگان بیشمارند ولی جز شمس و قمر گرفته نشوند ۸- آخرین پادشاه بزرگ صفاری معاصر سلطان محمود.

شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی او را تمام بودی. اما زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد. فرخی بی برگ[۱] ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امراء ایشان. فرخی قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود. دهقان بر پشت قصه توقیع[۲] کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست. فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد باشد که اصابتی[۳] یابد. تا خبر کردند او را از امیر ابو المظفر چغانی بچغانیان[۴] که این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی دهد. و امروز از ملوک عصر و امراء وقت در این باب او را یار نیست قصیده گفت و عزیمت آن جانب کرد

با کاروان حله[۵] برفتم ز سیستان | با حله تنیده ز دل بافته ز جان

۱- تهیه ۲- خط نوشتن بالای فرمان و احکام و مراسلات وغیره ۳- مقصود رسیدن و در اصل چسبان خوردن تیر در نشانه است ۴- نام ناحیه در ترکستان که امراء بزرگ از آنجا برخاسته‌اند. عهد ملوک سامانیه و غزنویه مصدر کارهای بزرگ و شاغل مشاغل مهمه بوده‌اند یکی از ایشان ابو المظفر احمد بن محمد ممدوح فرخی است ۵- حریر و برد یمانی و در اینجا مقصود قصیده و اشعار است

والحق نیکو قصیده‌ایست و در او وصف شعر کرده است. در غایت نیکوئی و مدح خود
بی‌نظیر است. پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید
بهارگاه بود و امیر بداغگاه. و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی[۱] داشت
هر یکی را کره در دنبال و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی. و عمید اسعد
که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی[۲] راست میکرد تا در پی امیر برد. فرخی
بنزدیک او رفت و او را قصیده‌ء خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد. خواجه عمید
اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری دید تر و عذب خوش
و استادانه. فرخی را سگزی[۳] دید بی‌اندام جبه‌ء پیش و پس چاک پوشیده
دستاری بزرگ سگزی وار در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم
هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است
و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است
جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود[۴] می‌آید
و حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر
آتشی افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی کنند. قصیده‌ء گوی لایق وقت

۱ـ زاینده ۲ـ تهیهٔ ضیافت ۳ـ سیستانی ۴ـ ساز

وصفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم. فرخی آن شب برفت و قصیده ٔ پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد. و آن قصیده این است

چون پرند نیلگون[2] بر روی پوشد مرغزار ... پرنیان[1] هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس ... بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد ... حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین ... باغ گویی لعبتان[3] جلوه دارد در کنار

نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله[4] ... ارغوان لعل بدخشی[5] دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل[6] بر شاخ گل ... پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای ... آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند ... باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود ... کاندر او از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ... خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار

۱ــ پارچه حریر که ساده باشد و منقش را پرنیان گویند ۲ــ در بعضی از کتب بجای نیلگون سبزگون ضبط کرده اند ۳ــ عروسکان و نیکورویان ۴ــ بفتح سین گلوبند ۵ــ یعنی منسوب به بدخشان و آن شهریست از افغانستان که دارای معدن لعل است ۶ــ شراب

برد بر پرده سرای خسرو پرویز بخت — از پی[1] داغ آتشی افروخته خورشید وار

داغها چون شاخهای بسد[2] یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

(نقل از کتاب چهار مقاله)

(سلطان محمد خوارزمشاه)

پادشاهی که مآثر[3] و محامد شهریاری او ناسخ رسمهای ملوک ماضی و سلاطین غابر[4] است و آنچه این پادشاه جهان پناه را میسر شده است از ضبط اقالیم و قهر اعادی و بر[5] و آبادی و جهانگیری هرگز از ابتداء عالم تا این غایت کسی نشان نداده است و در هیچ تاریخ مشاهده کرده نیامده و در آن وقت که قمر دولت هلال و شجر سلطنت نهال اوایل ایام اقبال و عنفوان جوانی عز و جلال هر کسی را هوس مقاومت و تمنی مکافحت[6] در ضمیر متمکن بود. بنده خان که در مردی رستم را بزالی برنگرفتی و در کرم بحر محیط را جدولی[7] نشمردی در خراسان جمعیتی کرد و حشمی گرد آورد و خواست که خراسان بدست فرو گیرد و نشابور را که دارالملک پدر او بود مستخلص گرداند. نزدیک این پادشاه این رباعی نبشت :

۱ــ از برای ۲ــ مرجان ۳ــ کارهای پسندیده ۴ــ آینده ۵ــ نفقه دادن ۶ــ رو برو شدن در جنگ و زد و خورد ۷ــ جویبار ـــ نهر کوچک

گفتار تو از خنجر بران مارا کاش نه ترا مرکب و میدان مارا
خواهی که خصومت ز میان برخیزد خوارزم ترا اصفهان خراسان مارا

سلطان[1] سنجر در جواب فرموده است

ای جان عمم این غنم زه بود گیرد وین پند نه در تو و نه در ما گیرد
تا قبضه شمشیر که بالا گیرد خون تا آتش اقبال که بالا گیرد

اگر عاقل در این یک بیت تأمل کند هزار دیوان شعر و هزار دفتر حکمت در یک بیت آخر این رباعی مندرج بیند . (عونی)

(فایده سحرخیزی)

شنیدم که بوزرجمهر بامداد بخدمت خسرو[2] شتافتی و او را گفتی شب خیز باش تا کامرو باشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت و معاقرت[3] و بسماع[4] اغانی[5] و استماع غوانی[6] شب گذاشته بودی تا مطلع آفتاب بر ناز بالش تنعم سر نهاده از بوزرجمهر بسبب این کلمه پاره متأثر و متغیر گشتی و این معنی را چون سرزنشی دانستی یک روز خسرو چاکران را

---

۱ ـ مقصود سلطان محمد خوارزمشاه است ۲ ـ انوشیروان که یکی از پادشاهان بزرگ ایران است وفات وی بسال پانصد و هفتاد و نه بعد از میلاد ۳ ـ پیوسته شراب خوردن و ملازمت کاری کردن
۴ ـ بفتح اول شنیدن ۵ ـ آوازها و سرودها ۶ ـ زنانی که بحسن و جمال از زیور بی نیاز باشند

بفرمود تا بوقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاههٔ ظلمات وسپیدهٔ نور نیم گشوده باشد
و بوزرجمهر روی بخدمت نهد متنکروار بروی زنند و بی آسیبی که رسانند جامهٔ او
بستانند. چاکران بحکم فرمان رفتند و آن بازی در پردهٔ تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند
او بازگشت و جامهٔ دیگر بپوشید. چون بحضرت[1] آمد برخلاف اوقات گذشته بیگاه
ترک شده بود. خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست؟ گفت می آمدم دزدان
برمن افتادند و جامهٔ من ببردند من بترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم. خسرو گفت
نه هر روز نصیحت تو این بود که سحرخیز باش تا کامروا باشی پس این آفت تو هم از
سحرخیزی رسید. بوزرجمهر بر ارتجال جواب داد که سحرخیز دزدان بودند که پیش از من
برخاستند تا کام ایشان روا شد. خسرو از بداهت گفتار بصواب وحضور جواب او
خجل و ملزم گشت. این افسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچه دانا بود چون سخن
پردازی بوزرجمهر ملکهٔ نفس داشت ازو مغلوب آمد (سعد الدین وراوینی)

(در وصف طبیعت)

سپاه ابر نیسانی[2] ز دریا رفت بر صحرا　　نثار لؤلؤ لالا[3] بصحرا برد از دریا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهوا کش　　گهی مانندهٔ گویی معلق گشته اندر وا[4]

۱- آستانه و درگاه ۲- ماه هفتم رومی مطابق با ماه دوم بهار ۳- درخشان ۴- اندر وا سرگشته و حیران

چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر سیمابی[1] — گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ[2] زهرا[3]
ازین پر مشک شد گیتی وزان پر در همه عالم — ازین پر بوی شد بستان وزان پر نور شد صحرا
گهی ماننده خنگی[4] لگام از سر فرو کرده — شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده — گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه[5] در بیدا[6]
فلک در سندس[7] نیلی هوا در چادر کحلی — زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ حمرا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد خضرا[8] — هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش مینا گون — کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ[9] دیبا
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب[10] — بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

(مسعود سعد سلمان)

(حکایت)

آورده اند که زاغی و گرگی و شگالی در خدمت شیری بودند و مسکن ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانان در آنحوالی بماند و بطلب چراخور در بیشه آمد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید و شیر او را استمالت[11] نمود و از حال

۱- جیوه رنگ ۲- یکی از سیارات است که بفارسی ناهید گویند ۳- درخشان ۴- بکسر خاء و سکون نون اسب سفید ۵- خشمگین ۶- بیابان ۷- نوعی از حریر ۸- سبز رنگ و دیبا در لغت شنیده است ۹- بکسر کاف عربی چادر و پشه بند ۱۰- سیاه و سفید که سفیدی آن غالب باشد ۱۱- دلجوئی

او استکشاف[1] کرد و گفت عزیمت در مقام و حرکت چیست؟ جواب داد که آنچه ملک
فرماید. شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من ایمن و مرفّه باشی. اشتر شاد گشت و در
آن بیشه مقیم بود و مدّتی بر آن بگذشت. روزی شیر در طلب شکار میگشت پیلی مست با
او در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هر دو جانب مقاومت رفت و شیر
مجروح و نالان باز آمد و روزها از شکار باز ماند و گرگ و زاغ و شکال بی برگ
ماندند. شیر اثر آن بدید گفت رنج می بینید در این نزدیکی صیدی جوئید تا من
بیرون روم و کار شما ساخته گردانم. ایشان بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند
که در این مقام این اشتر اجنبی است و در میان ما چه فایده دهد نه ما را با او الفی
و نه ملک را از او فراغی شیر را باید بر آن داشت تا او را بکشد و حالی فراغی پدید آید
و طعمهٔ او فسر و نماند و چیزی بما رسد. شکال گفت این نتوان کرد که شیر او را
امان داده است و در خدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض[2] نماید
و بر نقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد و آفت را
بکمند سوی خود کشیده. زاغ گفت آن وثیقت[3] را رخصتی[4] توان یافت که شیر را از
عهدهٔ آن بیرون آرد. شما جای نگهدارید تا من باز آیم. پیش شیر رفت و بایستاد
شیر پرسید که هیچ بدست شد؟ جواب داد که کسی را از گرسنگی چشم کار نمیکند لکن وجهی دیگر

۱- پرسش، توضیح خواستن ۲- تشویق و تحریک ۳- پیمان ۴- تسهیل و تخفیف و آسان گیری

هست اگر امضای رأی ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم. شیر گفت چه کیفیت
اشتر میان ما اجنبی است و در مقام او ملک را فایده نیست و نفعی صورت نمی‌بندد. شیر در
خشم شد گفت این اشارت از کرم و وفا دور است و با مروت مناسبت ندارد. شکستن
عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم. زاغ گفت بر این مقدمه وقوف دارم لکن حکما
گویند یک نفس را فدای اهل بیتی باید کرد و اهل بیتی را فدای قبیله‌ای و قبیله‌ای را فدای
شهری و اهل شهری را فدای ذات ملک چون در خطری باشد. و عهد را هم
مخرجی توان یافت چنانکه ملک از وصمت[۱] غدر ستره باشد و حال ذات او از
مشقت فاقه و مخافت بوار[۲] مسلم گردد. شیر سر در پیش افکند. زاغ باز رفت
و یاران را گفت نخست سرکشی و تندی کرد آخر رام شد و بدست آمد. اکنون
تدبیر آنست که ما همه بر اشتر فراهم آئیم و ذکر شیر و رنجی که او را رسیده است تازه
گردانیم و گوئیم ما در پناه دولت و سایه حشمت این ملک روزگار خرم گذرانیده‌ایم
امروز که او را این رنج افتاد اگر همه خویشتن را برای او عرضه نکنیم و جان
و نفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم
بنزدیک اهل مروت بی‌قدر گردیم. صواب آن است که جمله پیش او

۱- بفتح اول و سکون دوم عیب و نقص ۲- هلاک و تباهی.

ردیم و شکر ایادی[1] او را باز نه‌ایم و معترف گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید و
جانها و نفسهای ما فدای ملک است و هر یک از ما که امروز چاشت ملک از
من سازد و دیگران آنرا وفق سازند و عذری نهند بدین تودد[2] حقی گذارده شود و
ما را زیانی ندارد. و این فصول با اشتر دراز گردن بالا کشیده گفتند. الا احمق[3]
من طال وطالت غصه و بیچاره را با این دمدمه[4] در کوزه فقاع[5] کردند و باد در قرا
داده پیش شیر رفتند چون از تقریر شکر و ثنا و نشر[6] محامد و دعا بپرداختند.
زاغ گفت ملک را بقا باد که راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون
ضرورتی پیش آمده است تن و جان من اگرچه ضعیف است فدای ذات
شریف ملک باد

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم / بدل و دیده و جان بار بلای تو کشم
بخدا اگر تو بلشکر و خدم رای کنی / هر دو را رقص کنان پیش هوای تو کشم
ور بجان و دل و تن کار برآید همه را / بخدا گوش گرفته بسرای تو کشم

و امروز ملک را از گوشت من سد رمقی تواند بود مرا بکشند. دیگران گفتند

---

۱ - احسانها ۲ - دوستی ۳ - احمق کسی است که دراز قامت و دراز گردن باشد ۴ - وسوسه و افسون و مکر ۵ - بضم اول آب جو و کسی را در کوزه فقاع کردن یعنی فریفتن و گول زدن ۶ - پراکندن

از خوردن تو چه آید و از گوشت تو چه سیری شکال بسم بدین نمط فصلی آغاز نهاد
جواب دادند که گوشت تو بویناک و زیان کار است طعمهٔ ملک را نشاید. گرگ نیز
هم بر این منوال فصلی بگفت. ایشان گفتند گوشت گرگ خناق آورد و قایم مقام
زهر هلاهل باشد. اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود حصه
تمام در صفت پاکی گوشت خود بکرد همه یک کلمه شدند و گفتند راست میگوئی
و از صدق عقیدت و فرط شفقت عبارت میکنی. بیکبار در وی افتادند و پاره
پاره کردند و اشتر بدان دم در دام افتاد. و این مثل بدان آوردم تا
بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصه که مطابقت نمایند بی اثر نباشد (کلیله و دمنه)

(نصیحت)

حکیمان گفته اند پادشاه باید که از پنج خصلت بپرهیزد: یکی دروغ چه اگر آن عادت
از وی بشناسند بوعدهٔ عطاء او خرسند نشوند و از وعید[1] و عقاب او نترسند نصیحت
دوم بخل چه اگر بدین خلق مشهور شود مردم طمع از خیر او ببرند و کسی او را
نکند و ملک بی نصیحت نتوان داشت. سوم تیزی و سرعت خشم چه اگر بدین
سیرت مذکور گردد رعیت احوال خویش و مصالح ولایت باوی نگویند و از بوادر[2]
غضب او احتراز نمایند و فساد ولایت و هلاک رعیت در آن باشد. چهارم حسد

۱- ترسانیدن ۲- تندیها

که نخواهد زیر دستان او را نیک باشد چه اگر این خلق سخت گیرد عنان عطا از ایشان کشیده دارد و این معنی موجب دلماندگی و اشمئزاز زیردستان شود و در آن اختلال احوال مملکت باشد. پنجم جبن و ضعف دل چه اگر این ستر از وی شایع شود دشمنان دلیر شوند و طمع در ولایت او کنند. و از اخلاق پادشاه آنست که در احسان و امداد عواطف او در حق طبقات رعیت و لشکری بر قدر منصب و منزلت هر یکی از ایشان باشد.

(شعر)

إذا أنت أكرمت الكريم ملكته — وإن أنت أكرمت اللئيم تمردا

ووضع الندى في موضع السيف بالعلى — مضر كوضع السيف في موضع الندى

(احمد حامد کرمانی)

(امیر خلف)

امیر خلف از اکابر ملوک جهان بود معروف بغزارت کرم و سخاوت طبع و کمال فضل و وفور مجد و جلال و انعام او درباره اهل علم و ارباب هنر

۱- سیرت و عادت ۲- رنجیدگی ۳- هرگاه جوانمرد را اکرام نمودی ویرا بنده خود گردانیدی و چون در حق فرومایه کرم روا داشتی سرکشی خواهد کرد — نهادن بخشش بجای شمشیر به بلندی و بزرگی زیان رسانست مانند گذاشتن شمشیر در محل بخشش ۴- آخرین پادشاه سلسله صفاریه که مغلوب سلطان محمود غزنوی گردید ۵- بسیاری.

شایع و مستفیض[۱] بود افاضل زمان و شعرای جهان بمدح و اطرای[۲] او زبان
گشاده و ذکر فضایل و مآثر[۳] او در افواه خاص و عام افتاده علمای عصر و
فضلای دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید و کلام مخلوق باری جل جلاله
و عظم قدرته و کمال تصنیفی مستوفی[۴] کردند مشتمل بر اقاویل[۵] مفسران و تأویل متقدمان
و متأخران و بیان وجوه قرآآت و علل نحو و اشتقاق لغات مشحون[۶] بشواهد امثال
و موشح[۷] بایراد اخبار و احادیث و از ثقات حضرت او بازشنیدم که بیست هزار
دینار بر مراعات مؤلفان و مصنفان این کتاب خرج افتاده بود و نسخه این تفسیر
در مدرسه صابونی نیشابور مخزون بود تا حادثه غز[۸] افتاد در شهور
سنه خمس و اربعین و خمسمائه ۵۴۵ . و این نسخه امروز بتمام و کمال باصفهان است
در میان کتب آل خجند[۹] (ترجمه تاریخ یمینی)

(نصیحت)

ای متحیر شده در کار خویش　　　راست بنه بر خط پرگار خویش

۱- منتشر ۲- مدح کردن ۳- افعال پسندیده - مفاخر ۴- کامل ۵- گفتارها ۶- پر ۷- آراسته
دمزین ۸- نام طایفه از ترکان ماوراءالنهر که بر خراسان حمله کردند و سلطان سنجر را اسیر کردند و خلق
کثیری در این واقعه مقتول و اسیر شدند ۹- طایفه بزرگی بودند در اصفهان از خجند ترکستان
بانجا آمده اقامت گزیدند همه از اهل فضل و دانش بوده و شعراء و فضلا را در بار مشمول احسان خود میداشتند

مار تو و یار تو است این تنت — رنجه از مار خود و یار خویش

مار فسای ار چه فسونگر بود — کشته شود عاقبت از مار خویش

یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش

نیز بفرمان تن بد مکنش — خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش

آب خرد جوی و بدان آب شوی — خط بدی پاک ز طومار خویش

حاکم خود باش و بدانش بسنج — هر چه کنی راست بمعیار[1] خویش

بنگر و با کس مکن از ناسزا — آنچه ندانیش سزاوار خویش

آنچت از او نیک نیاید مکن — داور خود باش و نگهدار خویش

مرغ خورش را نخورد تا نپخت — نرم نیابدش بمنقار خویش

تنها بسیار به از یار بد — یار ترا بس دل هشیار خویش

(ناصر خسرو)

(حکایت)

آورده اند که در زمان انوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند تا بخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه صواب بیند موافقت ایشان را اهانت نماید و بسخن ایشان التفات نفرماید کسری بر پشت رقعه توقیع[2] فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوهٔ ما

۱ـ ترازوی زرسنج و محک ۲ـ حکم نوشتن بر روی احکام و فرامین و نوشتجات

نیست و شنیدن مظلمهٔ رعایا از عادات پسندیدهٔ ملوک است و تفحص سخن ایشان
نمودن بر ما واجب است اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن . و همچنین روایت کرده
که در زمان دولت نوشیروان در ملک یمن قحطی روی نموده اهل آن روزگار پریشان
گشتند و بعد از آن پیش نعمان[1] بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود
و صورت حیرت و بیچارگی خود را بر مرآت ضمیر وی جلوه دادند و نعمان عرضه
داشت بکسری فرستاده مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید تأثیر پوشیده نماند
که در یمن قحط و غلا بمرتبهٔ اعلی رسیده و آن ولایت روی بخرابی نهاده و نوع انسان را
از ماکولات ناچار است و پادشاه در این دیار غلهٔ بسیار دارد و اگر درباب مستمندان
مرحمتی فرماید تا بندگان آزاد را بنده گرداند از کمال محاسن شیم[2] آن حضرت
بدیع[3] نباشد کسری در پشت عریضه نوشت و توقیع فرمود که ما این مکرمت را غنیمت
میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم بیچارگان را در مقام ضرورت دستگیریم
پس فرمود که پنجساله خراج از ایشان وضع کردند و غلهٔ یکساله بآنجماعت
دادند (روضة الانوار)

۱ــ از پادشاهان عرب که در حیره (نزدیک کوفه) در تحت حمایت سلاطین ساسانی سلطنت
داشتند ۲ــ بکسر اول و فتح دوم عادات و صفات ۳ــ تازه و غریب .

(نصیحت)

اینچنین رنج گر ز مانه مراست   هیچ دانی که در زمانه کراست

ای تن آرام گیر و صبر گزین   که مرا مر و زر از پس فرداست

مشو آنجا که دانهٔ طمع است   زیر دانه نگر که دام بلاست

خویشتن را خلق مکن بر خلق[1]   برد تو بهتر از کهن دیباست

زان عزیز است آفتاب که او   گاه پیدا و گاه ناپیداست

ما همه آدمیم لیک از ما   آن گرامی‌تر است کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است   که همه از میانهٔ خاراست[2]

نعل اسبان شد آنچه رینم[3] آهن   تیغ شاهان شد آنچه روهیناست[4]

هنر از تیغ تیز پیدا شد   که بزر شاه و قبضه را آراست

همچو ما روزگار مخلوق است   گله کردن ز روزگار چراست

گله از هیچکس نباید کرد   کز تن ماست آنچه بر تن ماست

کرم پیله همی بخود بتند   که همی بند گردش چپ راست

از خسی اوفتد به دیده منال   سوی آنکس نگر که نابیناست

۱- کهنه ۲- سنگ سخت ۳- آهن چرک که در کوره بماند یا در زیر پتکش بریزد ۴- آهن و فولاد جوهر دار

صحبت باشد پس همه آسانی | نشنیدی که خار با خرماست
کرمت را یکی درخت شناس | که بر و برگ نزد برزن و شناست
سایه دار است اهل دانش را | زیر آن سایه ملجا و ماواست
کرمت کن که بگذرد همه چیز | کرمت پایدار و برجاست

(مسعود سعد سلمان)

(حکایت)

عبد الله مبارک گوید وقتی غلامی خریدم گفتم چه نام داری گفت تا چه خوانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چکار

(بیت)

نکوئیست که چنین باش با جهان با ما | تو پادشاهی در با بنده هرچه خواهی کن

چیست حال بنده که ظلم کند حال آنکه از خاک بر آید و بخاک در آید و از این پس نداند بکجا خواهد رفت

(مثنوی)

چو از خاک آفریدندت ز آغاز | جفا کم کن که خواهی خاک شد باز
مکن کاری کز آن دلها شود ریش | چو گردی زار و دل ریشان بیندیش

بزن دامن برآن آتش که روزی   ز دود آه مظلومان بسوزی

پی آسایش خود کس میازار   که هر نوشی بود نیشیش در کار

ظالمی که ظلم کند و خاطر بر عقوبت آن متعلق ندارد بدان ماند که زهر نوشد
و دل بر هلاک خود استوار نکند .

(قطعه)

اینکه خون شد دل خلق از ستمت   باش تا خون شده بینی دل خویش

چون ره سیل گشودی بگذار   دل بویرانی سر منزل خویش

سلطنت به دو چیز امن و استقامت گیرد دفع بد اندیشان و دعای درویشان
و مملکت به دو کس خلل و نقصان پذیرد عالم فاجر و حاکم جائر حاکم مردم آزار
بر خلق گماشتن طوق از گردن شیر و سلسله از پای پیل برداشتن است .

(بیت)

بسپرد شیر کاروان کالا[2] بدست رهزنان

ایمن نمیباید شدن زین کاروانسالارها

خسروی که مملکت بستم خراب گذارد و رونق حال خلق و سامان کار رعیت
جوید بشبانی را ماند که گوسفندان در شوره زار چرانده و دل بفربهیشان قوی دارد

۱- برای   ۲- جنس و متاع

(قطعه)

نیست سامانی رعیت را چو شه را داد نیست
تا نباشد رشحهٔ باران نمیرویدگیاه

ملک چون ویران پسندد شه چه باشد حال خلق
چیست حال ساکن کشتی چو شد کشتی تباه

تنبیه — پادشاهان به دو چیز محتاجند چنانکه آن دو را با ایشان احتیاج است یکی مملکت که جمع لشکر و حواشی و آبادی آن منظور است دیگری رعیت که دخل و خرج خزینه با خدمات ایشان میسر چون مملکت بستم ویران و رعیت پریشان گذارند لشکر نساخته و خزینه نپرداخته ماند و چون این دو زیان ببینند سلطنت نقصان پذیرد (مجمع‌فصحائی)

(نصیحت)

ای خوانده کتاب زند و پازند
زین خواندن زند تا کی و چند

از نقل منافقی و بیباک
وز قول حکیمی و خردمند

در فصل بفصل شو بغیز ای
در قول رو اندکی برو رند

بندم چه دهی نخست خود را
محکم کمری ز پند در بند

قطره و ترا دانش آب چاکران مختصران کتاب ندبی زردشتیان شرح و تفسیر کتاب زند بتر اشش دانش کم کن

چون خود نکنی چنانکه گویی — پند تو بود دروغ و ترفند[1]
پند از حکما پذیر ازیراک — حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر بمزه ز قند چون پند
پندی بمزه چو قند بشنو — بی عیب چو پاره[2] سمرقند
کاری که ز من پسندت آید — با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند
گند است دروغ ازاو حذر کن — تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری — گر خلق ترا همان بگویند
زیراک به تیرماه[3] جو خورد — هر کو به بهار جو پراکند
از خنده یار خویش بندیش — آنگاه بیار خویش برخند

(ناصرخسرو)

(حکایت)

شنیدم که سلطان محمود را عاملی بود که ابوالفرج بستی گفتندی عامل نسا و باورد[4] بود پس مردی را بگرفت در نسا و نعمتی بسیار از وی بستد و املاک وی موقوف کرد

۱- مکر و حیله و دروغ و بیهوده ۲- نوعی شیرینی ۳- ماه چهارم شمسی ۴) نسا و باورد نام دو شهر از خراسان بوده باورد را ابیورد نیز میگفته اند و انوری شاعر از آنجا بوده

وهرچه وی را بود بدست فرو گرفت و مرد را بزندان فرستاد بعد از چندگاه آن محبوس
حیلتی کرد و بگریخت و بغزنین رفت چون روز مظالم بود از این عامل گله کرد سلطان
وی را نامهٔ فرمود بوالی مرد نامه بستد و بنسا رفت و نامه بعامل رسانید عامل
اندیشه کرد این مرد دیگر باره بغزنین کجا تواند رفت تغافل[1] کرد و بر نامه کار نکرد
مرد مظلوم دیگر باره بغزنین رفت و اندر راهی بایستاد که سلطان از باغ پیروزی
همی آمد مرد باز تظلم[2] کرد و داد خواست و از عامل نسا بنالید سلطان باز وی را نامه
فرمود مرد گفت یکبار آمدم تظلم کردم سلطان نامه فرمود برفتم و بدادم بر نامه کار
نکرد مگر سلطان تنگدل بود بسببی از سببها اندر آن دل مشغولی گفت بر من نامه
دادن است اکنون که بر نامه کار نکرد شو خاک بر سر کن مظلوم گفت ای خداوند
رهی[3] بر نامهٔ تو کار نکند خاک مرا بر سر باید کردن گفت ای خواجه غلط گفتم خاک
مرا بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت دو غلام فرستاد و دربین وزیر کتب فرمانهای
محکم وبشحنگان[4] نواحی نوشت تا ضیاع و عقار آنمرد باز دادند و عامل را بر دار کردند
که این سزای آنکس است که بر فرمان خداوند کار نکند بعد از آن کس را زهره
نبودی که بر فرمان پادشاه کار نکند و امر نافذ گشت بدان سخن همه اندر راحت افتادند
(قابوس نامه)

۱- خود را بنادانی زدن ۲- فریاد ۳- نوکر و چاکر ۴- داروغگان و کلانتران

(قباد)

روزی از روزها قباد بطلب صیدی برنشسته بود اتفاقاً تنها از طرفی برفت نظر او بر باغی
پر از میوه آمد زنی را دید که در آن بستان نان می پخت و کودکی بنزد او ایستاده
بود و زمان بزمان میخواست که دست بدان میوه کشد و از آن فرا گیرد و آن
زن او را از آن منع میکرد و باز میزد پس کودک میگریست پس زن با تنور میگردید
چون دیگر بار پسرک قصد چیدن میوه میکرد زن دیگر تنور را میگذاشت و پسر را از
آن منع میکرد چون قباد آنحال را دید از آن زن پرسید که چرا تو این کودک را
از چیدن میوه منع میکنی؟ زن گفت این میوه میان ما و ملک مشترک است صاحب
و عامل او اینجا حاضر نیست پس حلال نبود کودکان ما را در این میوه تصرف کردن
مادام که قسمت کرده نشود قباد چون چنان دید رحم کرد و آب در چشم آورد چون بموضع
مجلس باز آمد خواست که بفرماید تا مقاسمت براندازند و خراج بجای آن وضع
کنند پس وفات یافت و اتفاق نیفتاد (ترجمه تاریخ قم)

(حکایت)

یکی از دهقانان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد و گفت کفاف اندک دارم
و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت

که زندگانی شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

(بیت)

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه بر قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال
بعدم مروت حمل کنند و گویند

(قطعه)

ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب
جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل
پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست
بدان امید بدین بیم افتادن

(قطعه)

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند[1] پیش زاغ بنه

۱- جگربند پیش زاغ نهادن کنایه از ترک جان و زندگی کردن

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که گفته‌اند
هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

(بیت)

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس برنجند حرامی[1] از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی[2] از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

(قطعه)

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران[3] بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره[4] میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبتست و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شترست و گرفتار آیم

۱- مالیات دهنده ۲- زن فاحشه و بدکاره ۳- بفتح زاء، رخت شو ۴- چارپا و انسان را بی مزد بکار واداشتن و آن را بعامی بیگار گویند.

کو را غم خلاص من باشد و تفتیش حال من کند . و تا تریاق[1] از عراق آرند مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضیلت و امانت و تقوی و دیانت و لیکن معاندان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که گفته‌اند

(بیت)

بدریا در منافع بیشمار است — اگر خواهی سلامت بر کنار است

این سخن بشنید و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخن رنجش‌آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت[2] قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان و زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

(قطعه)

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می‌شنود نزدیک صاحب‌دیوان[3] رفتم بسابقهٔ

---

۱ - بکسر اول معرب تریاک، دستهٔ داروی ضد زهر ۲ - بینائی و دانائی ۳ - لقب شمس الدین جوینی وزیر هلاکو خان مغول که مردی دانشمند و فاضل بود

سعدی گریبانرا داد و بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او را بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چون چندی برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن رایش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

(بیت)

منشین ترش از گردش ایام که صبر — گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمه حیوان درون تاریکیست[۱]
الا لا تحزنن اخا البلیة — فللرحمن الطاف خفیة[۲]

اتفاقاً در آن نزدیکی مرا با طایفه از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بفراست دانستم که معزول است زیرا که دوست دیوانیرا فراغ دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فرو ماند

(نظم)

۱- تاریکیست ۲- ای آنکه گرفتار بلیه هستی غمگین مباش چه خداوند بخشنده را الطاف نهانی است

در بزرگی و گیر و دار عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز بیچارگی و درویشی — درد دل پیش دوستان آرند

چون بظاهر پریشان و در هیئت درویشان بود گفتمش چه حالت است گفت همچنانکه گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم متهم کردند و ملک دام ملکه[۱] در کشف حقیقت آن استقصا[۲] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم[۳] از کلمهٔ حق خاموش شدند و حق صحبت دیرینه فراموش کردند

(بیت)

نبینی که پیش خداوند جاه — ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که خبر سلامتی حاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص. گفتم در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در رنج بمیری

(فرد)

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

۱- پاینده باد ملک او   ۲- کوشش را بنهایت رساندن   ۳- گرم

مصلحت ندیدم ریش درویش را بیش از این خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن بدین بیت اختصار کردم و گفتم

(قطعه)

ندانستی که بینی بند بر پای   چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش   مکن انگشت در سوراخ کژدم

(گلستان)

(حکایت)

زاغی را حکایت کنند که از گردش راغ و دشت دلتنگ و ملول گشت هجرت بباغی برد سبز و خرم و بوستانی رشک گلستان ارم از هر کنارش جویباری روان و بر هر گلبنش بلبلی غزلخوان اشجارش سر بر فلک کشیده و از ازهارش[1] آب مشک و عنبر برده کفی ابر آزاری در و گوهر بر خاکش ریخته و نسیم بهاری مشک اذفر[2] بر ساحتش بیخته گنجور[3] طبیعت گنج نهان زمین را آشکار کرده و جوهری قدرت ساعد شاخ را غرق گوهر الوان نموده مشاطهٔ بهاری طرهٔ[4] سنبل را تاب داده و چهرهٔ گل را آب در دم جانبخش باد صبا معجز عیسی نهفته و از شاخ درختان ید بیضا آشکار کرده یده گل را عشوه‌گری آموخته و آتش عشق در دل بلبل افروخته

۱ــ گلها   ۲ــ خالص   ۳ــ خزینه‌دار   ۴ــ گیسو زلف

(مثنوی)

گل از شادی علم در باغ میزد — سپاه فاخته بر زاغ میزد
شمال انگیخته هر سو خروشی — زده بر گاو چشمی پیل گوشی
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — گشاده باد نسرین را بناگوش
صبا بر سبزه گوهر پاکشته — زمرد را بمروارید بسته
نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را کرده تاراج
زهر شاخی شکفته نو بهاری — گرفته هر یکی بر کف نثاری

و طیور بسیار بسبب خوشی آب و هوا و لطافت و صفا در آنجا مسکن گرفته روزگار بخوشی و رفاهیت میگذرانیدند زاغ در آن باغ اقامت گزید و تفرج کنان بهر طرف روان گردید در آن میان چشمش بکبکی افتاد خوشخرام و نیکو اندام رفتاری پسندیده و خوش و حرکاتی مطبوع و دلکش داشت هر قدمی که بر داشتی صد گونه منت بر زمین گذاشتی و چون از شعف و شوق قهقهه بر آوردی دل مرغان را صید کردی زاغ خرامیدن مطلوب و جنبش نغز و مرغوب وی را بپسندید و در عقب او بتقلید روان گردید بر قدم او قدمی برمیداشت و از قلم پا رقمی بر صفحه

---

۱ - نوعی از گل سوسن ۲ - گل شبو ۳ - پسندیده

زین سیه کلاغ غافل از آنکه صفت تقلید مذموم است و عاقبت فزون طلبی مشئوم[1] باری روزی چند بدین منوال مشغول بود و مشق رفتار کبک میشود . عاقبت خرامیدن کبک نیاموخت و پریدن خویش را نیز فراموش کرد (مصراع)

این یک از دست رفت و آن نامد بدست

مقصود از ایراد این مثل آنست که باید بدانیم لکل عمل رجال و لکل مقام مقال[2] هر که بکاری پردازد که شایانی آن ندارد ناچار دچار غرامت گردد و ندامت برد (مؤلف)

(بهار)

شده است باغ پر از رشته های درخوشاب
شده است راغ پر از توده های عنبر ناب

بباغ و راغ مگر باد و ابر داد ستند
بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

غراب[3] رفت و تذرو[4] آمد و شد ای عجبی
زمین چو پر تذرو و هوا چو پر غراب

چمن شده است چو محراب و عندلیب امام
زبور خواند داود وار در محراب

هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان[5]
ز عکس خویش کمان کرد مهر روشن تاب

ز غنچه گل و از شاخ بید باد و هوا
ز بسد[6] ین پیکان کرد و بسدین نشاب[7]

۱ــ نامبارک ۲ــ هر کار را مردانی و هر مقامی را مقالی است ۳ــ کلاغ ۴ــ قرقاول

۵ــ جوشن و خفتان هر دو معنی زره ۶ــ بسد یعنی مرجان ۷ــ بضم نون تیر .

میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان — میان لالهٔ نعمان سرشکهای سحاب
یکی چنانکه بزنگار برزنی شنگرف — یکی چنانکه بشنگرف برزنی سیماب
سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است — چو صندلست بجوی بغرغرا اندر آب
هنوز ناشده طبع جهان بغایت گرم — چرا علاجش کافور و صندلست و گلاب
همی شود مطر اندر تراب مروارید — بفصل و طبع مگر چون صدف شد است تراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر — چنانکه بحر شود پیش طبع خواجه سراب

(معزی)

(چنگیزخان)

چنگیزخان را از خواتین و سراری فرزندان بسیار بوده‌اند و خاتون بزرگترش یسونجین بیگی بود و در رسم مغول اعتبار فرزندان یک پدری بنسبت مادران باشد و هر کدام بزرگتر بنسبت آن فرزند را مزیّت در جهان باشد . و از این خاتون چهار پسر بود که بصدد عظائم امور و جلائل کارهای باخطر گشته بودند و تخت مملکت را بمثابه چهار پایه و ایوان خانی را بمحل چهار رکن بودند . چنگیزخان هر یکی از ایشان را بامری مخصوص اختیار کرده بود بزرگتر توشی را کار صید و طرد

۱ـ اشک ۲ـ جوی کوچک که از آن آب رفته و راه کی مانده باشد ۳ـ برتری
۴ـ جمع عظیم یعنی بزرگ ۵ـ جمع جلیل ۶ـ راندن و شکار کردن

که نزدیک ایشان کاری شگرف[۱] و پسندیده است و جغتای را که از او فروتر[۲] بود در تنفیذ[۳]
یاسا[۴] و سیاست و التزام آن و مؤاخذت و عقاب بر ترک آن گزیده و اوکتای را
بعقل و رای و تدبیر ملک[۵] اختیار کرده و تولی را تربیت و ترتیب جیوش[۶] و تجهیز
جنود[۷] ترشیح نهاده و چون از کار او و چنگز خان فارغ شد و قبائل مغول قومی باختیار
و قومی باجبار مذلل[۸] و مسخر فرمان او شدند و مطیع و منقاد او گشتند قبایل و اقوام
مغول و نایمان و تمامت لشکرها بر پسران مذکور بخش کرد و دیگر پسران خردتر و برادران
و خویشان هر کس را از لشکرها نصیب تعیین کرد و بعد از آن در تشیید[۹] بنای موافقت
و تمهید قواعد الفت میان ابناء و اخوان تحریض[۱۰] میکرد و پیوسته تخم موافقت و
مطابقت در سینه‌های پسران و برادران و خویشان میکاشت و نقش معاضدت[۱۱] و
مساعدت در دلهای ایشان مینگاشت و بضرب امثال آن بنا را مستحکم میگردانید
و آن قاعده را راسخ[۱۲] میکرد .

روزی پسران را جمع کرد و یک تیر از کیش[۱۳] برکشید و آنرا بشکست دو عدد گردانید و آنرا هم بشکست
یک یک تیر میافزود تا چند عدد و شد از کسر[۱۴] آن زور آزمایان عاجز ماندند روی

۱ـ بزرگ ۲ـ پست‌تر و کوچکتر ۳ـ اجراء ۴ـ قانون ۵ـ فرمانروائی و حکمرانی ۶ـ قشونها و سپاهیان ۸ـ رام و مطیع ۹ـ محکم کردن ۱۰ـ تشویق و ترغیب ۱۱ـ کمک ۱۲ـ ثابت ۱۳ـ تیردان ۱۴ـ شکستن

پسران آورد و گفت مثل شماست تیر ضعیف چون یاران متفقاً عقب شود و هم پشت باشند مبارزان بر شکستن آن قادر نباشند و بعجز دست از آن باز میدارند مادام که میان شما برادران مظاهرت ظاهر باشد و ساعد هر یک بساعد دیگران قوی هر چند اصحاب شدت و شوکت باشند ظفر نتوانند یافت و اگر از میان شما یک کس سرور نباشد که دیگر اخوان و اولاد و اعوان و اعضاد متابع رای و مطاوع[۳] فرمان او باشند مثل مار چند سر باشد که شبی سرمای سخت افتاد خواستند تا در سوراخ خزند و دفع سرما کنند هر سر که در سوراخ میکرد سر دیگر منازعت مینمود تا بدان سبب هلاک گشتند و آنکه مار یکسر بود و دنبال بسیار در سوراخ رفت و دنبال و تمامت اعضا و اجزاء را جای داد و از صولت[۴] برودت خلاصی یافتند (عطا ملک جوینی)

(نصیحت)

غم مخور ای دوست کاین جهان نماند — هر چه تو می‌بینی آنچنان نماند
راحت و شادیش پایدار نباشد — گریه و زاریش جاودان نماند
هر طرب افزای شادمان که تو بینی — از صف اندوه بر کران نماند

۱- پشتی و کمک ۲- کمک کنندگان ــ بازوها ۳- فرمانبردار ۴- حمله

برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد / زهره کند آب و یک زمان نماند
هیچ گل و لاله ز انجم رخشان / بر چمن سبز آسمان نماند
در بن این حقه‌های بیمر سینا / این مه و خورشید مهره سان نماند
هندوی کیوان[۱] قمر از قلعهٔ هفتم / یک دو شبی بیش پاسبان نماند
اشعهٔ اورمزد[۲] را پس ازین دور / مشتری اندر همه جهان نماند
خنجر مریخ سست گردد هر شب / از شفقش خون بر آسمان نماند
صنعت خورشید را که لعل کند سنگ / هیچ اثر در ضمیر کان نماند
مطرب ناهید[۳] را بساز طرب بر / زخمهٔ انگشتها روان نماند
تیر[۴] ز شست سپهر پیر بقوس / هم بشود زود و در کمان نماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد / باش که چندان سبک عنان نماند
نامیه گردد سترون[۵] همه ارکان / پیر شوند و یکی جوان نماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه[۶] ساکن / وین همه آشوب انس و جان نماند
نیم جو از کائنات حسی و عقلی / در همه بازار کن فکان نماند
جهد کن امروز تا همای هوایت / بر سر این خشک استخوان نماند

۱- زحل ۲- مشتری ۳- زهره ۴- عطارد ۵- عقیم و نازا ۶- قوهٔ غذادهنده

جان عزیزت که آبخورده قدس است — در غم این کهنه خاکدان نماند
رخت نهادت بزیر سدره فروگیر — خیز که این سبز سایبان نماند

(زین الشعرا سعید طائی)

(صدق)

حضرت رسول صلی الله علیه و آله را پرسیدند که کمال در چیست گفت کردار بصدق و گفتار بحق و معنی صدق و راستی در شش چیز بود و هر که در همه بکمال رسد صدیق بود . صدق اول در زبان است که هیچ دروغ نگوید نه در خبری که دهد از کسی یا از حال خویش از گذشته و نه در وعده که دهد در مستقبل زیرا که دل از زبان صفت گیرد و از کج گفتن کج گردد و از راست گفتن راست گردد . صدق دوم آنکه در مناجات با حق تعالی صدق از خود طلب کند و چون گوید وجهت وجهی و روی دل وی با دنیا بود دروغ گفته باشد و روی دل با خدای تعالی نیاورده باشد صدق سوم در عزم بود که کسی اگر وی را ولایتی باشد و عزم کند که عدل کند و اگر مال باشد عزم کند تا همه را بصدقه دهد و این عزم گاه باشد که قوی و جازم و گاه باشد که در وی ضعفی و ترددی بود آن قوی را صدق عزم گویند چنانکه گویند این شهوت کاذب است یعنی اصلی ندارد و گویند صادق است یعنی که قوی است . صدق آن بود که همیشه در خود عزم خیرات قوت یابد . صدق چهارم در وفا بود بعهد و از این گفت حق تعالی

رجالٌ[۱] صدقوا ما عاهدوا الله علیه یعنی بعزم خویش وفا کردند صدق پنجم آن بود که هیچ چیز در اعمال فرا ننماید که باطن بدان صفت نبود مثلا اگر کسی آهسته رود و در باطن وی آن وقار نبود صادق نبود و این صدق برابر داشتن سر و علانیه حاصل آید و این در کسی بود که باطن وی بهتر از ظاهر بود یا همچون ظاهر بود از این گفت رسول که بار خدایا سر مرا بهتر از علانیه[۲] گردان و علانیه مرا نیکو کن و هر که بدین صفت نبود در دلالت کردن ظاهر بر باطن کاذب بود و از صدق بیفتد صدق ششم آنکه در مقامات دین حقیقت آن از خود طلب کند و باوایل و ظواهر آن قناعت نکند چون زهد و محبت و توکل و رجا و خوف و رضا و شوق که هیچ مؤمن از اندک این خالی نباشد و لیکن آن ضعیف بود و آنکه در این قوی بود او صادق بود چنانکه کسی از چیزی ترسد نشان آن بود که لرزه بر وی افتد و روی او زرد شود و طعام و شراب نتواند خورد اگر کسی از خدای تعالی چنان ترسد گویند این خوف صادق است اما گوید از معصیت ترسیم و دست از آن ندارد این را کاذب گویند پس هر که در این شش معنی در جمله صادق بود وی را صدیق گویند و آنکه در بعضی از این صادق بود وی را صدیق نگویند و لیکن درجه وی بقدر صدق وی بود

(از کتاب کیمیای سعادت ملخصاً)

۱ــ مردانی که راست کردند آنچه با خدا عهد بستند   ۲ــ آشکارا

(حکایت)

آورده اند که روزی سلطان سنجر میگذشت درویشی بر سر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سری جنبانید و بزبان جوابی نگفت درویش گفت ایها سلام کردن سنت[۱] است و جواب سلام دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی . سلطان از روی انصاف عنان باز کشید و بعذر خواهی درآمد و گفت ای درویش بشکرگذاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میکنی گفت خدای را که منعم مطلق است و نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستادهٔ او . درویش گفت بچه نوع شکر میکنی گفت بکلمهٔ الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها در این مندرج است درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ سپاسداری و شکرگذاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان[۲] نعمتهای الهی و ترادف[۳] عطاهای نامتناهی باشد که روزگار دولت و ایام اقتدار ترا شامل است شکر نه همین است که بزبان الحمد لله گوئی شکر سلطان وقتی موقع قبول یابد و استحقاق مزید نعمت بهم رساند که بر هر چه داری شکری که مناسب آن باشد بجا آوری سلطان التماس نمود که مرا بر آن مطلع سا

---

۱ - مستحب　　۲ - ریزش　　۳ - پیاپی

درویش گفت شکر سلطنت عدل است و احسان با عموم عالمیان و شکر وسعت مملکت
طمع ناکردن است در املاک رعیت شکر فرمانروائی حق خدمت فرمانبران
شناختن است شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان بخاک مذلت
رحم کردن شکر معموری خزائن صدقات و واردات جهه اهل استحقاق مقرر
داشتن شکر قوت و قدرت بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن شکر صحت بیماران
ستم رسیده را از قانون عدل شفا دادن شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشانرا
از مسلمانان دور داشتن شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن و منازل
رعیت را از نزول خدم و حشم معاف و مسلم داشتن و خلاصه شکر گذاری آنست
که در خشم و رضا جانب حق را فرو نگذاری و آسایش خلق بر آسایش خود
مقدم داری (روضة الانوار)

(عارف عاقل و عیبجوی جاهل)

شنیدم که در خاک وخش[1] از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد[2] بمعنی نه عارف بدلق[3] | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او

۱- بفتح اوّل نام شهریست از ولایات بدخشان ۲- برهنه و آزاد از علایق دنیوی ۳- لباس کهنه و خرقه پشمینه درویشان

زبان آوری بی‌خرد سعی کرد ... ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر دستان[2] و ریو[1] ... بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی ... طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور ... که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن ... بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش ... که یا رب مر این مرد را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک ... مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم ... که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که بدخواه گوید مرنج ... وگر نیستی گو برو باد سنج[3]
پس کار خود آنکه آگه نشست ... زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بد سگال[4] ... بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آنکس نباشد نکوگوی من ... که روشن کند عیب بر روی من

(سعدی)

(عدالت پادشاه)

نظام دولت پادشاه در کمال عقل است و دوام مملکت او در شمول عدل او

۱- مکر و حیله ۲- حیله ۳- متکبر و کسی که کار بیهوده کند ۴- بکسر دال خیال و اندیشه

اورا ذخیرهٔ تجارب وافر ملک او باستقامت نزدیکتر و بحمد الله پادشاه اسلام
بنا مملکت خویش بر قاعدهٔ عقل و اساس عدل نهاده است و هر یک از بندگان
خویش را بر محک امتحان زده و قدر و عیار او را دانسته و او را بر منصبی که در خور
آنست داشته و پادشاه در تمشیت امور مملکت و ترتیب اساس دولت باصحاب مشفق
و وزراء مصلح و نایبان امین و گماشتگان گزین محتاج است و دلیل زیادت سعادت
او آنست که انگشت اختیار او بر حرف اهل کفایت و ارباب بیوتات قدیم و ابناء شرف
و اهل علم و ورع آید که اختیار المرء عنوان عقله هر پادشاهی که اعمال خویش و رد
عمال بکفایت ده و مقالید اشغال مملکت بید اصل و بهینه تسلیم کند سنگ خذلان بر قندیل
مملکت خویش میزند و باد فنا در چراغ دولت خویش میدمد .

بزرجمهر را گفتند ملک بنی ساسان چرا بهم برآمد و در میان ایشان چون تو وزیر
و مشیری بود گفت لانهم استعانوا باصاغر العمال علی اکابر الاعمال فآل امرهم
الی ما آل یعنی ایشان کارهای بزرگ بعاملان خرد مفوض بودند تا کار ایشان

١- پایه ٢- سنجیدن — اندازهٔ سیم و زری که در نقود بکار برند ٣- راه انداختن و راه بردن
٤- منتخب و پسندیده ٥- یعنی انتخاب مرد نمایندهٔ عقل اوست یعنی حسن انتخاب دلیل کمال خواهد بود
٦- کلید ها ٧- بکسر خواری و ذلت ٨- بکسر اول چراغی که از سقف میآویزند .

آنجا رسید حکما گفته‌اند که هر پادشاه وزارت خویش به بی‌کفایت داد ملک خود را در خطر افکند و هر کس که مشورت با احمقان کرد به هلاک خویش یاری داد و هر کس که سرّ خویش با خائنان گفت سرّ خویش ضایع کرد و هر کس که عاقلان را مهمل گذاشت و ضایع بضعف عقل خویش معترف شد .

هرون الرشید مردی را حاضر کرد و او را تکلیف قضا بغداد فرمود . گفت یا امیرالمؤمنین من منصب قضا ندارم و تدبیر این شغل ندانم و فقه نخوانده‌ام چون قضا کنم گفت من در تو سه خصلت می‌بینم که از ادوات قضا و آلات حکم است ترا شرف و بزرگی خاندان می‌بینم و بزرگواری مردم را از دنائت و دون همتی باز دارد و ترا حلمی همی بینم و حلم از عجله باز دارد و هر کس که عجله نکند او را خطا نیفتد و تو مردی که در کارهای خویش با عاقلان مشاورت می‌کنی و هر کس که مشورت کند کار او بر نسق صواب رود و سخن فقه که نمیدانی فقیهان باشند که در مجلس تو از عهدهٔ فتاوی برآیند .

(مثنوی)

همچو دریاست شاه جنس پرور　　　گوهرش زیر پای و خسش بر سر

۱- معلوم است و آنچه امروز در زبان فارسی بجای (قضا) قضاوت گویند درست نیست و در لغت عرب نیامده

۲- اسباب و آلات ۳- بفتح اول و ثانی پستی ۴- احکام ۵- فتوی دادن است .

شاه که دون را بلند و والا کرد — مر بلا را بلند بالا کرد

کس بتدبیر سفله ملک نراند — نامه در نور برق نتوان خواند

چه به بی اصل زر و زور دهی — چه چراغی بدست کور دهی

شاه تا زفت و بخیل نبود — جفت او خود وزیر بد نبود

سخت زشت است در ولایت شاه — گرگ بر تخت و یوسف اندر چاه

(سه انباز راهزن) از احمد حامد کرمانی

شنیدم وقتی سه مرد صعلوک راهزن با یکدیگر شریک شدند و سالها بر مدا راههای مسلمانان کمین بی رحمی گشودندی و چون نوائب روزگار دمار از کاروان جان خلایق بر می آوردند در سیر امن شهری باطلال خرابه رسیدند که قرابه سپهر زده رنگش بدور جور روزگار خراب کرده بود و در و دیوارش چون مستان طافح سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده نیک گردیدند زیر سنگی بستهٔ زر یافتند بغایت خرم و خوشدل شدند یکی را باتفاق تعیین کردند که در اندر شهر باید رفتن و طعامی آوردن تا بکار بریم بیچاره در رفتن مبادرت نمود و رفت

۱- بضم اول فرومایه و بخیل و کم خرد ۲- بضم اول دزد و درویش و فقیر ۳- گذرگاهها ۴- مصیبتها و سختیها ۵- آثار و نشانهای جای خراب ۶- شیشه و در اینجا مقصود آسمان است ۷- سرمست ۸- چینه ای

و طعام خرید و حرص مردارخوار مردم‌کش او را بر آن داشت که چیزی از سموم
قاتل در آن طعام آمیخت باندیشهٔ آنکه هر دو بخورند و هلاک شوند و مال یافته بدو ماند
و داعیهٔ[1] رغبت مال آن هر دو را باعث آمد بر آنکه چون باز آید زحمت وجود او را
از میان بردارند و آنچه یافته‌اند هر دو قسمت کنند . مرد باز آمد و طعام آورد
هر دو برجستند و اول حلق او بفشردند و هلاکش کردند پس بر طعام نشستند خوردند
در جای مردند و زبان حال میگفت هی الدنیا[2] فاحذروها .

این فسانه از بهر آن گفتم که رضای نفس باندک و بسیار طلب نباید کرد و او را
در مرتع اختیار طبع خلیع العذار[3] فرا نباید گذاشت .

(بیت)

خو پذیر است نفس انسانی   آنچنان کرد و او که گردانی
والنفس راغبةٌ اذا رغّبتها   واذا تُرَدُّ الی قلیلٍ تقنعُ

و حکما گفته‌اند : امل دام دیو است از دانهٔ او نگر تا خود را نگاه داری که
هزار طاوس خرد و همای همت را بصفیر وسوسه از شاخسار قناعت درکشیده است

۱- سبب و خواهش ۲- این دنیاست از آن بپرهیزید ۳- عذار بکسر اول افسار و خلیع العذار یعنی
مطلق العنان و آزاد و خودسر ۴- چون نفس را مایل کنی مایل و راغب شود و اگر به چیز کم گردانیده شود قناعت کند

و از اوج هوای استغنا بزیر آورده و بستهٔ بند خویش گردانیده که هرگز رهائی نیافتند و گفته‌اند چون شکم سیر باشد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیده‌ام که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت و چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مخور که بسیار برهنگان دیدم که پیش از پوشیده شدن تن، پوشیدگان پیش از برهنه شدن کفن نماندند و لباس جز کفن نپوشیدند و اندیشهٔ خرج و صرف انفاق بر خود مشغول مکن که بسیار دیدم در طلب زیادتی رفتند و کم‌کشت بس حقیر و اندک از ایشان باز ماند. (مرزبان‌نامه)

(حکایت)

آورده‌اند که شیری بود و او را گر[2] آمده بود، چنانکه قوت از او ساقط شده[1] و از حرکت باز مانده و نشاط شکار فروگذاشته و در خدمت او روباهی بودی روزی او را گفت ملک این علت را علاج نخواهد فرمود؟ شیر گفت اگر دارو دست دهد هیچ تأخیر جایز نشمرم و گویند دل و گوش خر بباید و طلب آن میسر نیست گفت اگر ملک مثال دهد در آن توقف نیفتد در این نزدیکی چشمه‌ایست و گازری هر روز بجامه شستن آید و خری رخت‌کش اوست و هر روز در آن مرغزار بچرا

۱ - از دسته
۲ - مرض جرب که موی بدن بریزد

او را بفریبم و بیارم تا ملک دل و گوش او را بخورد و باقی بر بندگان صدقه کند
شیر این مشورت بجای آورد   روباه نزدیک خر رفت و تلطفی نمود آنگاه پرسید
که موجب چیست که ترا نزار و رنجوری می بینم گفت این گازر بر دوام کار فرماید
و تیمار علف کم کند روباه گفت متخلص و مهرب مهیا بچه ضرورت این محنت اختیار
کردی گفت هرکجا روم از این محنت خلاص نیابم روباه گفت اگر فرمان بری ترا
به مرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ گوهر فروش بالوان جواهر مزین است
و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم مشک و عنبر معطر

(بیت)

نه آرزو سپرده چنان تعبیه بپای   نه امتحان بسود و حسبان که ضعیف بد

و پیش از این خری دیگر را نصیحت کردم و امروز در عرصهٔ فراغ و نهمت متحیرا
و در ریاض امن و مسرت میگذارد چون خر این فصل بشنود خام طمعی او را برانگیخت
تا بیان روباه پخته شد گفت از اشارت تو گذر نیست چه میدانم که برای دوستی
و شفقت این دلالت نمودگی و مکرمت میکنی روباه او را بنزدیک شیر برد شیر چون او را

۱- لاغر و ضعیف ۲- غم و غمخواری ۳- راه خلاص ۴- گریزگاه ۵- بفتح اول و سکون دوم منتهای میل و شهوت - خواهش نفس - آرزو و حاجت

و نزار بود قصدی کرد و زخمی انداخت مؤثر نیامد بسبب ناتوانی و ضعف . خر بگریخت روباه از
شیر نحیف تعجب نمود که کدام رنجی از این فراتر که مجذوم و من خری لاغر تواند بگذشت
این سخن بر شیر گران آمد اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیّر منسوب
گردم و اگر بقصور قدرت اعتراف کنم سمت عجز را باید التزام نمود . آخر فرمود که هرچه
پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف و استکشاف شرط نیست که خاطر هر کس
بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سؤال نمی‌باید کرد از این بحث درگذر و
حیلت کن تا خر باز آید و خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بدان روشن گردد و روباه
باز رفت خر عتاب کرد و گفت مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد هنوز
مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است و الا جای آن نبود که دل از جای میبایست
برد اگر آن حرکت بتو دراز کرد و از فرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع
تلطف و تملق مشاهدت افتادی و من در این هدایت و دلالت سرخ روی گشتمی
بر این مزاج دمدمه میداد تا خر را در شبهت افکند . که هرگز شیر ندیده بود
پنداشت که او هم خر است . باز آمد . شیر او را تلقی واجب دید تا آشنایی
یافت . پس شیر در جست و او را بکشت و روباه را گفت من غسلی کنم

۱- نشان و درجه ۲- بگردن گرفتن ۳- مکر و افسون و وسوسه ۴- پیش گرفتن ۵- انس و الفت

و آنگاه دل و گوشش او بخورم که معالجت این علت بر این سیاقت مفیدتر باشد
چندانکه شیر برفت روباه دل و گوش خر بخورد. شیر باز آمد پرسید که دل و
گوش کو؟ گفت بقا باد ملک را. اگر دل و گوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع
پس از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود دروغ من نشنودی و بخدیعت من
فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی (کلیله و دمنه)

(حکایت)

شنیدم که بروزگار سامانیان ابوعلی سیمجور که در نشابور بودی گفتی که من سپهسالارِ
امیر خراسانم و لیکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد سامانیان چندان قوت نداشتند
که ابوعلی را بعنف[۱] بدست آوردندی پس از او بخطبه و سکه و هدیه
راضی بودند و عبدالجبار خوجانی[۲] خطیب خوجان مردی بود فقیه و ادیب و نیکو
بود و کاتبی تمام با رای سدید[۳] و بهمه کاری کافی بود ابوعلی سیمجور او را از خوجان
بیاورد و کاتب الحضرتی خویش بدو داد و تمکین تمامش بداد اندر شغل و هیچ کار
بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت با کفایت بود و احمد رافع الیعقوبی
کاتب حضرت امیر خراسان بود و مردی سخت فاضل و شغل همه ماوراءالنهر وزیر

۱- زور و درشتی و سختی ۲- بضم خا نام شهری از نواحی نیشابور ۳- محکم

قلم او بود و این احمد رافع را با عبدالجبار خوجانی دوستی بود بی ممالحتی[1]
و ملاقاتی که میان ایشان بوده بود اما بمناسبت فضل با یکدیگر مکاتبه داشتندی
روزی امیر وزیر خراسان را گفت اگر عبدالجبار کاتب ابوعلی نبودی کار
بوعلی را بدست شایستی آورد که این همه عصیان ابوعلی از کفایت و تدبیر وی
عبدالجبار است نامه باید نوشتن بوعلی که اگر تو بطاعتی و چاکر منی باید که
چون این نامه بتو رسد در وقت سر عبدالجبار ببری و اندر توبره نهی و بدست
این قاصد بدرگاه فرستی تا دانیم که تو بطاعتی که هر چه تو میکنی معلوم شد که بتوست
و تدبیر وی میکنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینک بتن خویش میآیم
جنگ را ساخته باش چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه بخط
احمد رافع باید بود و احمد دوست عبدالجبار است ناچار کس فرستد و این حال
باز نماید و عبدالجبار بگریزد امیر خراسان احمد رافع را بخواند و گفت نامه
بوعلی نویس اندر این باب و چون نامه بنویسی نخواهم که تو سه شبانه روز از
این سرای بیرون شوی و هیچ کهتری از آن تو نباید که نزدیک تو آید که
عبدالجبار دوست تست و اگر بدست نیاید دانم که تو نموده باشی احمد هیچ نتوانست

۱- با یکدیگر نان و نمک خوردن

گفت نامه‌ای نوشت و همی‌گریست و با خود می‌گفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی
تا دوستی بدین فاضلی بخط من کشته نشدی و اینکار را هیچ تدبیر نشد الّا آخر
این آیه که خدای عزّ و جلّ در محکم کتاب همی‌گوید یادش آمد اَنْ یُقَتَّلُوا اَوْ[1]
یُصَلَّبُوا اَوْ تُقَطَّعَ اَیْدِیهِمْ وَ اَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ با خویشتن گفت وی هرچند این رمز
نداند و هیچ بر سر این سخن نیفتد من آنچه شرط دوستی بود بجای آوردم عنوان
برگرد بدین کنار نامه بقلمی الفی بکرد و بجانب دیگر نونی بکرد یعنی اَنْ یُقَتَّلُوا و نامه
بر امیر خراسان عرضه کرد کس خود در عنوان ننگرید نامه برخواندند و مهر کرده
بجمّازه بانی[2] دادند و او را از این حال آگاه نکردند گفتند برو و این نامه بوعلی ده
و آنچه بتو دهد بدبستان بیاور و احمد رافع را سه روز نگاه بداشت و پس از
سه روز با خانهٔ خویش شد دلتنگ چون جمّازه بان بنیشابور رسید و پیش
ابوعلی رفت و نامه بداد و چنانکه رسم باشد بوعلی نامه را ببوسید و از حال
سلامتی امیر خراسان پرسید و خطیب عبدالجبار نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر

۱- متمّم آیهٔ سی و هفتم از سورهٔ پنجم و اصل آیه اینست: اِنّما جزاءُ الّذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض
فساداً اَنْ یُقَتَّلوا تا آخر آیه: یعنی همانا سزای کسانیکه با خدا و رسول جنگ و ستیزه نمایند و در زمین
بفساد بشتابند آنست که کشته شوند یا بدار آویخته گردند یا دستها و پاهای ایشان مخالفاً بریده گردد ۲- شتربان

بردار و فرمان عرضه کن عبدالجبار نامه بستد و بر عنوان نگاه کرد
پیش از آنکه مهر بردارد برکناری الفی دید و برکناره دیگر نونی در وقت
این آیه بایادش آمد ان یقتلوا . بدانست که این نامه در کشتن اوست تا
از دست بنهاد همچنان مهر و دست بر بینی نهاد یعنی که خون همی آید بشویم و باز
آیم همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده و برهت از در بیرون
رفت و جائی متواری شد . زمانی منتظر بودند و بوعلی گفت بخوانید خواجه را
طلب کردند نیافتند گفتند خود بر اسب ننشست و همچنان از سراپای پیاده
بیرون آمد و بخانه خویش نشد و هیچکس ندانست که کجاست بوعلی گفت دبیر دیگر را
بخوانید بخواندند نامه بگشاد و بخواند پیش جمازه بان . چون حال معلوم شد همه خلق در تعجب
بماندند بادی که گفت که اندر این نامه چیست نوشته . بوعلی اگرچه بدین شاد مانه بود چیز
جمازه بان بلختی ضجرت نمود و بشهر منادی کردند . و عبدالجبار خود در نهان کس
فرستاد که فلان جای نشسته ام ابوعلی شاد شد و خدای تعالی را شکر کرده فرمود
که هم آنجا میباش چون روزی چند برآمد جمازه بان را صلتی نیکو بداد و جواب
نامه نوشت که حال بر چه جمله بود . سوگندها یاد کرد که ما از این حال هیچ
خبر نداشتیم . امیر خراسان از آن حال عاجز بماند و خطی و مهری و نامه زنهار[1]

---

۱ — امان

فرستاد و نه وی را عفو کردیم بدان شرط که بگوید چه دانست که اندرین نامه چیست احمد رافع گفت مرا زنهار ده تا بگویم. امیر خراسان او را زنهار داد. وی آنحال بگفت که چه نوشتم امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامه خویش را بازخواست تا رمز بسنده نامه باز آوردند و بدیدند همچنان بود که احمد گفت خلق بگفت ماندند از فضل و ادراک آن مرد (قابوسنامه)

(حکایت)

گزیری[1] بچاه اندر افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم تا چه بر داشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که از درد دلها بخوردست غمی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی[2] خاص و عام | یکی خوب سیرت یکی زشت نام

۱ــ بفتح کاف فارسی و کسر زاء معجمه بمعنی پاکار و داروغه و عسس ۲ ــ از برای

یکی تشنه را تا کند تازه حلق | یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بهرکس چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزاو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افگنی بر همان چشم دار

(حکایت)

(سعدی)

ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس انتقال یافت و بنی عباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرائی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من میایند از بام فرود آمدم و متنکروار بکوفه در آمدم و هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرائی بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام گریخته که از خصمان خود میترسم

۱ـ نام درختی است خاردار و دارای انواع مختلف است و یکنوع آنرا شوره گز گویند و برخی آنرا طرفا گویند.

بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود درآورد و در حجره که نزدیک حرم وی بود
نشانده چند روز در آنجا بودم بهترین حالی هرچه در دست تر میداشتم از طعام[۱] و شراب[۲] و
ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمیپرسید و هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد
یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار میشوی و زود میآیی بچه کار
میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است
هر روز میروم بامید آنکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود برسانم . چون
این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است
که طالب قتل من است از حیات خود سیر آمدم آن مرد را از نام وی و از نام پدر
وی پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است
واجب است که ترا بخصم تو دلالت کنم و این راه شد و آمد را بر تو کوتاه گردانم
ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه از من باور نکرد و گفت همانا که از حیات
خود تنگ آمده و میخواهی که از این محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را کشته ام
و نشانها گفتم دانست که راست میگویم رنگ وی برافروخت و چشمان وی سرخ
شد و زمانی سر در پیش انداخت بعد از آن گفت زود باشد که پدر من

---

۱ - خوردنیها ۲ - آشامیدنیها

رسی و خون خود را از تو خواهد من زنهاری که ترا داده ام باطل نکنم پر خسرو پرویز که بر نفس خود ایمن نیستم که گزندی بتو رسانم هزار دینار عطا فرمود بکرمهم و تحسین آن مردم .

(مثنوی)

جوانمردا جوانمردی بیاموز ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن با آن کو با تو بد کرد کزان بد بر خجسته در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

(جامی)

(رقعه)

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد

نامهٔ نامی در بهترین وقتی و خوشترین وجهی رسید و ساحت خاطر را از رشک باغ بهشت و موسم اردی بهشت ساخت مهجور مشتاق را حالتی غریب پدید آمد که جان در گلشن عشرت داشت و دل در آتش حسرت گذاشت گاه از دیدن خط مکتوب منتعش[۱] و گاه از ندیدن روی مطلوب مشتعل

یارب این آتش که بر جان منست سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

۱- انتعاش خوشی و نشاط بعد از پستی و برخاستن و نکو حال شدن بعد از زمین افتادن

طی رسیدن این قاصد و رسانیدن این کاغذ بعد از عهد بعید و قطع امید فرجی بعد از شدت و فرحی بعد از محنت بود و خاطر پریشان را با همه آشفتگی چندان شادی و شکفتگی داد که

نمود با قد اگر شمه[1] ازین معنی   بآسمان رسد و فکر انتقام کند

خدا میداند از آن عهد و زمان که دست جفای آسمان بقطع رشته وصل پرداخته و ما را از یکدیگر جدا ساخته کم بودم از عنصر خود شمارم و نفسی بکام دل برآرم هرگز ندیده بودم مگر امروز که نگاشته کلک سامی[2] رسید و سر الکتابات نصف الملاقات ظاهر شد

باده نزد آلودگان مجنون کند   صاف اگر باشد ندانم چون کند

جائی که خواندن چند سطر و دیدن چند حرف بدینسان مایهٔ حیات تازه و پیرایهٔ نشاط گردد ندانم دیدن آن یار مهربان و بوسیدن آن دست و بنان چه خواهد کرد

وصلت صنما بهشت دلکش باشد   هجران تو دوزخی پر آتش باشد

ما در خور دوزخیم یا رب هر کو   درخور بهشت است برا و خوش باشد

حاشا و کلا استغفر الله ربی و اتوب الیه هرگز خوش نباشد و تا قیامت دلکش نباشد مگر من نه آن بودم که بر مرغ جان و تخم چشم خود رشکها داشتم که چرا آن بر لب دیوار است

۱ـ بلند نشستن نمکند   ۲ـ عالی

واین محرم دیدار حالا ازکجا اینقدر حوصله وطاقت بهم رسانده‌ام که می‌خورند حریفان ومن نظاره کنم بخدا بعدازاین اینطور تاب توانائی ندارم ودیگر صبروشکیبائی درقدرت من نیست

تا قوت صبر بود کردم   اکنون چه کنم اگر نباشد

اینجا قبول حیرتست بلکه هنگام رشک وحسرت من که سایه خودرا دیگری یاررخصت بازنتوانستم داد اکنون همه را درمیان می‌بینم وخودرا برکنار مبادا که بیش ازاین ملتزم صبروقرار باشم لا والله

تا چشم من از روی تو مهجور بود   روزم همه همچون شب دیجور بود

(قائم مقام)

(لغز)

چه جرم است این برآورده سرازدریای موج افکن
گهی اندردهان آتش گهی اندرکنار دامن

رخ گردون زلون او بعنبر گشته آلوده
دل هامون زاشک او بگوهر گشته آبستن

گهی ازصنع اوگردد شکفته شاخ درلؤلؤ
گهی ازسعی اوگردد سرشته خاک بالادن

بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون
گهی باشد چو بر طرف زمرد ریخته عنبر
گهی باشد چو بر لوح خماهن[1] ریخته چندن[2]
زمین آرای و گردون سای و دوده اندام و آتش دل
شبه[3] دیدار و گوهر بار و مینا پوش و دیبا تن
ز لاله باغ را دارد پر از بیجاده[4] گون رایت
ز سبزه راغ را دارد پر از فیروزه گون خرمن
گهی با قصر همخانه گهی با باد همپیشه
گهی با کوه همزانو گهی با بحر هم برزن[5]
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرهٔ[6] سنبل
گشاید دیدهٔ نرگس بدرد جامهٔ سوسن
چو روی مردم ظالم هوا از جسم او تیره
چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

(عبدالواسع جبلی)

---

۱ - خماهن سنگی است معدنی خیلی تیره مایل بسرخی ۲ - صندل ۳ - سنگی است سیاه و براق ۴ - نوعی از یاقوت ۵ - محله ۶ - گیسو

(سلطان ملکشاه)

سلطان ملکشاه بسعی خواجه نظام الملک وزیر صاحب تاج و تخت گشت و بجای پدر نشست از اشاعهٔ عدل و افاضهٔ جود خلایق را مرفه و خشنود فرمود گویند بعداً قیصر لشکر بقصد ایران کشید و سلطان بمدافعه شتافت و عسکرین در مقابل یکدیگر نزول کردند سلطان با تنی چند بشکار رفته بود فوجی از رومیان بدیشان بازخوردند سلطان و اتباع او را دستگیر کرده بردند سلطان غلامانرا گفت مرا تواضع مکنید و یکی همچون خود انگارید چون وزیر صاحب تدبیر ازین واقعهٔ هائله واقف شد نماز شام جوقی از غلامان را بسراپردهٔ خاص درآورد و آوازهٔ معاودت سلطان در انداخت و شبگیر[1] بعزم مصالحه نزد قیصر رفت قیصر چون از آمدن پشیمان بود سخن از مصالحه گفت خواجه نیز آنرا بقبول تلقی[2] نمود. قیصر گفت دیروز مردم ما بعضی از لشکریان شما را گرفته اند خواجه گفت غلامی چند مجهول بوده باشند قیصر آن جماعت را بمجلس طلبیده بخواجه سپرد وزیر صاحب تدبیر ایشانرا در حضور قیصر اهانت[3] بسیار کرده روان شد چون بقدر مسافتی دور گشتند خواجه از اسب پیاده شده ران و رکاب سلطان ببوسید و عذر خواست سلطان او را نوازش بسیار کرد و منتها داشت.

۱ـ بعد از نصف شب قبل از سحر ۲ـ فرا گرفتن و ملاقات کردن ۳ـ خوار کردن و تحقیر نمودن

(بیت)

غنی داشتم از وی که ندارد بمثل　　اعمی از چشم و فقیر از زر و مسکین از مال

(تاریخ افغانستان)

(حکایت)

وقتی گرگی در بیشه وطن داشت روزی در حوالی شکارگاهی که حوالتگاه رزق او بود بسیار بگشت و از هر سو کمند طلب می انداخت تا باشد که صیدی در کمند افکند میسر نگشت وآنروز شبانی نزدیک موطن او گوسفند گله[1] میچرانید گرگ از دور نظاره میکرد چنانکه گرگ گلوی گوسفند گیرد غصهٔ حمایت شبان گلوی گرگ گرفته بود از گله بجز گرد نصیب دیدهٔ خود نمییافت و دندان نیاز می افشرد و میگفت :

(بیت)

اَرَی[2] ماءً وَ بی عَطَشٌ شدیدٌ　　وَ لٰکن لا سَبیلَ اِلَی الوُرُودِ

زین نادره تر کجا بود هرگز حال　　مَن تشنه و پیش من روان آب زلال

شبانگاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند بزغالهٔ بازپس ماند گرگ را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ[3] مرغزار گردون بر فِتراکِ[4] مقصود خویش

۱- یعنی گلهٔ گوسفند مضاف الیه بر مضاف مقدم شده　۲- آب می بینیم و مرا تشنگی شدیدی است ولی راهی برای وارد شدن نیست　۳- کنایه از آفتاب است　۴- بکسر اول شکاربند

بست آهنگ گرفتن او گرد بزغاله چون خود را در انیاب[1] نوائب[2] اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و کُرها لا بطلا[3] در پیش رفت و گفت مرا شبان نزدیک تو فرستاد و میگوید که امروز از تو بما هیچ رنجی نرسیده و از گله ما عادت گرگ ربائی خود بجای بگذاشتی اینک ثمره آن نیکوسیرتی و نیک سگالی و آن نرمی که مارا داشتی مرا لحم علی وضم[4] مهیا و مهنا[5] پیش چشم مراد تو نهاد و فرمود که من ساز غنا بر کشم و سماعی خوش آغاز نهم تا ترا از هزت[6] و نشاط آن بوقت خوردن من غذائی که بکار بری ذوق را موافقتر آید و طبع را بهتر سازد گرگ در جوال عشوه بزغاله رفت و گفتار و از بسته گفتار او شد. فرمود که چنان کند. بزغاله دریده درد و قصه و سوز حادثه ناله سینه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار بگوش شبان افتاد چوبدستی محکم برگرفت چون باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنای او زد. گرگ از آنجا که بگوشه گریخت و خائباً[7] خاسراً سر بزانوی تفکر نهاد که این چه اهمال جاهلانه و اجمال کاهلانه بود که من ورزیدم پدر من چون طعمه

۱- دندانها ۲- حوادث و مصائب ۳- باجاره و دلیرانه ۴- تخته قصابی

۵- گوارا ۶- نشاط جنبش و شادمانی ۷- محروم و ضرر یافته ۸- تاخیبه

یا فی زخمهٔ[1] مغنیان غزل سرای از کجا بودندی که پیش او الحان سرائیدندی و بر خوان غذاهای خسروانی بزدندی . (مرزبان‌نامه)

(جنگ رستم و اشکبوس)

دلیری که بُد نام او اشکبوس — همی بر خروشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد بگرد[2]

برآویخت رُهّام با اشکبوس — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

بر آن نامور تیرباران گرفت — کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود — بخفتانش بر تیر چون باد بود

بگرز گران دست برد اشکبوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس[3]

بزد گرز بر ترگ[4] رهام گرد — کله خود او گشت از آن زخم خرد

چو رهام شد از کشانی ستوه[5] — بپیچید از و روی و شد سوی کوه

تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده است جفت

بمی در[6] همی تیغ بازی کند — میان یلان سرفرازی کند

۱- مضراب ۲- سر دشمن بگرد آوردن بچرخ آوردن است یا بخاک افکندن ۳- آهنین شدن زمین از اسلحهٔ لشکریان یا نعل اسبان و آبنوس شدن هوا از گرد و غبار معرکه ۴- ترگ فرق سر و کلاه خود را نیز گویند ۵- ستوه عاجز و فرو مانده ۶- بمی در یعنی در حال مستی بودن .

تو قلب سپه را به آیین بدار ۞ من اکنون پیاده کنم کارزار
خروشید کای مرد رزم‌آزمای ۞ هم‌آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بدو گفت بی بارگی[1] ۞ بکشتن دهی تن به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ۞ که ای بیهده مرد پرخاشجوی[2]
پیاده ندیدی که جنگ آورد ۞ سر سرکشان زیر خنگ آورد
پیاده مرا زان فرستاد طوس ۞ که تا اسب بستانم از اشکبوس
چو نازش به اسب گرانمایه دید ۞ کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی ۞ که اسب اندر آمد ز بالا به روی
تهمتن به بند کمر برد چنگ ۞ گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ[3]
خدنگی برآورد پیکان چو آب ۞ نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی[4] کمان را به دست ۞ به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست ۞ خروش از خم چرخ چاچی[5] بخاست
چو سوفارش[6] آمد به پهنای گوش ۞ ز چرم گوزنان برآمد خروش

۱- اسب، مرکب سواری ۲- جنگجوی ۳- تیر است ۴- شهری از ترکستان که در آنجا کمان خوب میسازند و معرب آن شاش است.
۵- چرخ چاچی کمانی که در شهر چاج ساخته اند ۶- سوفار طرف تیر است که بزه کمان میگذارند.

بوسید پیکان سر انگشت او　　　گذر کرد از مهرهٔ پشت او

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس　　　سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده　　　فلک گفت احسن ملک گفت زه[۱]

(فردوسی)

(خواجه نظام الملک)

اتفاق جمهور فضلاء و اجماع زمرهٔ عقلاست که نظام الملک واسطهٔ[۲] عقد[۳] دولت و درهٔ قلادهٔ[۴] سلطنت آل سلجوق بود بزر فانی و کرباقی خرید و بعرض[۵] زایل سعادت ابد حاصل کرد و در عهد مملکت سلطان شهید الب ارسلان رحمة الله علیه بساط دولت را بسط کرد و معمار رای او قصر مشید[۶] ملک و دولت را چنان اساس نهاد که شرف[۷] آن از شرف اوج زحل درگذشت و قاعدهٔ آن سلطنت بروز محکمتر گشت و بمدد رای روشن خصمان ملک را بازمالید و شمشیر نافذ[۸] ریاست را از رقاب[۹] متعدیان قراب[۱۰] ساخت و ملوک زمان و امراء نافذ فرمان که در ممالک خوارزم و خراسان و ماوراء النهر و ترکستان و هند و سند و غزنه و سجستان

۱- زه: تحسین ۲- گوهر قیمتی و درشت میان گردن بند ۳- بکسر عین گردن بند ۴- بکسر اول گلوبند ۵- مال و متاع دنیا - عطا ۶- بلند - محکم ۷- کنگره‌ها ۸- کننده - جاری ۹- گردنها ۱۰- بکسر اول غلاف.

و کرمان و مازندران و عراقین بودند جمله سر بر خط عبودیت آنحضرت
نهادند و در سلک خدام آن درگاه منتظم گشتند و اینهمه اثر کفایت و شهامت[1] خواجه
نظام الملک بود که صاحب تیغ و قلم باتفاق در آفاق بود و تمامی بلاد شام و جزایر
فتح کرد و چون نوبت دولت و بخت سلطنت بسلطان ملکشاه سقی الله ثراه[2] رسید
آن صاحب عادل بساط عدل و نصفت در جهان بگسترد و چنانکه در ایام دولت
پدر داد جهانگیری داده بود در نوبت ایالت[3] پسر قاعدهٔ جهانداری را استحکامی
تمام داد و تمامت ممالک روم با خراسان و عراق و ماوراء النهر مضبوط گشت
و آن صاحبقران دست بذل و احسان برگشاد و وفود[4] و مدایح فضلا بر امید
منایح[5] و عطایا بحضرت او آمدن گرفتند و ارباب هنر باسم او دفترها ساختند
و تألیفات پرداختند و مدایح او که شعرا گفته اند در کتاب دمیة القصر[6] بعلو
رتبت و سمو[7] منقبت[8] و شمول عدل و وفور بذل او شهود عدولند و فرائد[9] قصاید
که بزبان فارسی گفته اند و آن قلائد[10] نحور[11] محامد او ساخته آنچه از او مسموع است

١- بفتح اول بزرگی و توانائی و دلیری ٢- خداوند خاک او را سیراب کند ٣- بکسر
اول سیاست و مملکتداری - تدبیر امور مملکت ٤- ورود ٥- عطاها و بخششها ٦- بضم
اول و سکون دوم و فتح سوم یعنی عروسک قصر ٧- بلندی ٨- بفتح قاف صفت حسنه و فعل کریم - مکرمت
٩- جمع فریده و یکتا ١٠- گردن بندها ١١- گردنها - جمع نحر .

در این مجموعه بجایگاه خود آورده خواهد شد اکنون عروس این تألیف را از زر رباعیاتیکه زاده بحر خاطر اوست زیور بندیم و بعضی چند ایراد کنیم تا این مؤلف بدان مشرف گردد

(رباعی)

چنبر زلفی که ماه در چنبر اوست | فرمانده روزگار فرمانبر اوست
ترسم که بناگاه بریزد خونم | کین شوخ دلم بخون من یاور اوست

(رباعی)

هر چند ز تو جراحت غم یابم | از دست خیال باز مرهم یابم
دین طرفه طبیبی که چو بیدار شوم | هر چند که بیش جویمش کم یابم

(رقم حکومت)

ایالت و فرمانروائی مهمی عظیم و خطیر است که بی افاضهٔ خالق رعایت دقایق آن بواجبی نتوان کرد ارباب حکم و فرمان خزان[۱] رعیت و وکلای امت باشند که در موارد عدل و جور چندان باید خوض[۲] و غور کنند که حق از باطل تفریق یافته عدل و قسط شایع شود و ظلم و جور زایل گردد

---

۱ - خزانه داران ۲ - خوض و غور فرو رفتن در اصل در کاری شدن

حضرت بیچون جل اسمه در این خجسته زمان و عهد و اوان کفالت کار خلق بکفایت شاهنشاه جهان اعتصام امن و امان اختیار و در زمان گذاشته که سایهٔ لطف و مرحمت است و مایهٔ امن و نعمت رای ملک آرای پادشاهی خسرو با قتضای ارادهٔ الهی ولایت عهد دولت و حراست ثغور مملکت از جملهٔ شاهزادگان آزاده بما محول داشته و نحن منه کالقلب من الصدر و العین من الرأس و الذراع من العضد بنابر شکر این موهبت را لازم دیدیم که بما نچه از جلائل این تایید و تکریم از خداوند رحیم و کریم نسبت بسایهٔ خداوند و از سایهٔ خداوند نسبت بنواب ما رسیده از ما هم بدیگر فروع اصل خلافت که بدور مجد و جلالت اند رسد بهر قطری قطبی گماریم و بهر ولایتی عنایتی نمائیم و بهر شهری بهری دهیم علیهذا در اول این عید سعید و سال جدید گوهر درج جلال و اختر برج اقبال امیرزادهٔ مؤید مسعود سیف الملوک میرزا را که از یمن تربیت ما طراز ادب آموخته و عز شرف اندوخته عهد شباب بارای صواب جمع کرده در ولایت اردبیل و مشکین و خلخال الی حدود گیلان و بطون مغان

۱- نگهداشتن و نگاهدارنده ۲- بکسر اول نگهداری ۳- سرحدات جمع ثغر ۴- نسبت ما بوی مانند نسبت قلب بسینه و چشم نسبت بسر و ذراع ببازوست ۵- بخشش ۶- بزرگیها ۷- شاخه‌ها ۸- ریشه و بیخ ۹- جمع بدر ماه دو هفته ۱۰- ناحیه- مملکت ۱۱- بزرگ و رئیس ۱۲- نصیب ۱۳- صندوقچهٔ جواهر ۱۴- بکسر اول زینت و علامت جامه ـــ طریقه و روش ۱۵- جمع بطن یعنی داخل و جوف

فرمانروائی واختیار دادیم و اجتبیناه[1] ولداً صالحاً و عاملاً کاردانا اکنون با
فرزندی در حفظ حدود و ضبط ثغور و تولیت[2] امور جمهور و رفع بدع مستحدثه[3] و وضع
سنن مستحسنه[4] سعی وافی و جد کافی و حسن کفایت و فضل و درایت ظاهر کرد
آثار عدل و سلوک در هر شهر و بلوک شایع دارد و طریقه انیقه[5] ما را تابع
آمده همیشه طالب باشد که خاطری از او آسوده و ملکی در حمایت او غنوده[6]
آید و از این غافل نماند تا خلق را با او حسابی و خدا را با وی عتابی نباشد
کلکم راع[7] و کلکم مسئول عن رعیته حکام و ضباط[8] و فضلا و قضاة و علما و وجوه[9]
بلاد و افراد و آحاد مزبوره او را تابع و مطیع و حکم او را تالی[10] و ثانی حکم ما دانند والسلام

(قائم مقام)

(قصیده)

الا یا خیمگی[11] خیمه فرو هل[12] — که پیش آهنگ[13] بیرون شد ز منزل

تبیره زن[14] بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیکست و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل

۱- او را فرزندی صالح و عاملی رنجبر برگزیدیم ۲- حکومت و اداره کردن ۳- تازه ۴- طریقه و آیینها ۵- نیکو ۶- خفته ۷- همه شما شبانان و همه از رعیت خود مسئولید ۸- جمع ضابط ۹- بزرگان و رؤسا ۱۰- برابر - پیرو ۱۱- خیمه نشین ۱۲- واگذار ۱۳- پیشرو کاروان از اسب و اشتر ۱۴- طبال را گویند و تبیره طبل و دهل .

ولیکن ماه دارد میل بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل[1]
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید — بر این گردون گردان نیست غافل
بجیب[2] خویش را دیدم بگیسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشودم هردو زانو بندش از پای — فروهشتم جلیدش[3] تا بکاهل[4]
نشستم از برش چون عرش بلقیس — بجست او چون یکی عفریت هایل[5]
چو مساحی که پیماید زمین را — بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم ستایان در بیابان — همی کردم بیک منزل دو منزل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت — برآمد شعریان[6] از کوه موصل
بنات النعش[7] گرد آهنگ بالا — بکردار کمرشتیر هرقل[8]
رسیدم من فراز کاروان تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
نجیب خویش را کردم سبکتر — الا یا دستگیر مرد فاضل

---

۱ - نام شهری بوده در کنار فرات ۲ - اسب و شتر گزیده و اصیل ۳ - بیتم اول و نیم ثانی جهاز شتر را گویند ۴ - دوش و پشت ۵ - طویل و دراز ۶ - جسم دو ستاره روشن که بعد از جوزا آید ۷ - نام هفت ستاره شمال که چهار را نعش و سه را بنات گویند و آن دو قسمت است صغری و کبری ۸ - نام پادشاه روم است

بحرکت عنبرین بادا سحرگاه — تجمّلت[1] آتشین بادا مفاصل
بیابان درنورد و کوه بگذار — منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم — فرود آورد اعشی[2] ببابل[3]

(منوچهری)

(حکایت)

بکسری ابرویز باز نمودند و بعرض او رسانیدند که صاحب جواز زیاده بر سی هزار درهم کفایت کرده است و جمع و ضبط نموده و به بیت المال فرود آورده چون کسری این بشنید توقیع[4] و نشان فرمود باز گردانیدن این مال با جمعها بر قوم و ارباب خراج و فرمود که هر آن پادشاهی که بیت المال خود بمال رعایا که بجور و ظلم و غیر راستی از ایشان ستده باشد و گرفته پر کند و معمور سازد حال او همچو حال کسی باشد که گل از ستونهای سرای و بنیاد[5] خانه بکند و بدان سقف و طرح آن را تطیین[6] کند غرض بود که آن سرای خانه بر سر خداوندش فرود آید و خراب گردد.

(ترجمهٔ تاریخ قم)

(فوائد خرد و دانش)

لقمان حکیم گفته است که غایت بزرگی و شرف دنیا و آخرت خرد و دانش است.

---

۱ — بخرام ۲ — نام شاعر عرب ۳ — نام قبیلهٔ اعشی ۴ — حکم کردن و حکم نوشتن بالای احکام و فرامین ۵ — یعنی بنا ۶ — اندود — کاهگل

هرکه خردمند و دانا بود معایب او پوشیده و همهٔ خوبیها که در احوال وی باشند در معرض هرکدام نیکوتر نماید. اگر او را هیچ فضیلت نباشد جز آنکه مردمان از شر او ایمن باشند قال علی علیه السلام اَلعاقِلُ یَسعیٰ فیما یُبقی جَمالُهُ وَ یُنفی وَبالُهُ

(شعر)

خرد هیچ آبست و دانش زمین | بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین
فروغ است جان و روان از خرد | از آن شد کسی کو خرد پرورد
خرد مرد را خلعت ایزدی است | سزاوار خلعت نگه کن که کیست

(خرد خردان)

(راستی)

و گفته اند ای پسر جهد کن تا همیشه طالب راستی باشی و از کژیها که بدان گرد زشت نامی بتو رسد دور باشی که زلّتها بیکدیگر پیوسته اند و هرگاه در یک نوع ناکردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد و آتش ناشایست بالا گیرد و اگر در حال خواهد که خود را از آن باز دارد دشوار باشد و بسیار رنج رسد تا آبی بر آن آتش بتواند ریختن قال علی علیه السلام اَلصِّدقُ

ا ـ خردمند بکوشد در آنچه جمال آن پایدار و رنج و عذاب آن فانی است ۲ ـ خوش وخرم ۳ ـ بفتح اول خطاها و لغزشها ۴ ـ راستی نجات میدهد و دروغ هلاک میکند

ینجی والکذب یرذی

(شعر)

مگردان سر از دین و از راستی ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ که خشم خدای آورد کاستی
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست ‌ ‌ ‌ ‌ زبان را بیاراست کژی نخواست
زگیتی چو رفت آن بد زشتکامی ‌ ‌ ‌ ‌ نماند جز از زشت نامی از اوی

(خرد خردان)

(حکایت)

ابو محمد الحسن بن الحسین بن عبد الله مهدی الکاتب حکایت کرد از برای ابی الفضل[1] محمد بن الحسین العمید از نادره ها و قصه های عجیبه که از اهل خراج عرب بقم واقع شده و آنرا اشعار خود گردانیده . اول آنکه از یکی از عرب قم طلب خراج میکردند و اصرار مینمود بر نادادن آن و شکایت میکرد و میگفت که بغایت بد حال و دست تنگم هیچ ندارم تا بدان رسید که او را سرنگون در دیوان در آویختند و از جیب او صره[2] ازو نیز برداشتند و آنچه فاضل وزیاده آمد باو رد کردانیدند و او را باز کشودند پس آن مرد عرب باز گردید و تحسر میخورد و برآنچه ازاو برداشتند بی رضای او ادا و همچنین حکایت کرد از برای ابی الفضل بن الحسین العمید که یکی از عرب قم که معروف

۱ـ وزیر رکن الدوله دیلمی که در میان عرب و عجم بفضل و بلاغت وکفایت مشهور است ۲ ـ کیسه

و مشهور بود بغیر خراج یکی از عمال قم او را در نهان بخواند و مبلغ خراج او از خاصّهٔ
مال خود بدو داد و گفت این را بستان و فردا بر سر دیوان که همه مؤدّیان
و دهندگان خراج حاضر باشند تو این مبلغ را بحصّهٔ خراج خود بده تا دیگران
متابعت تو کنند و خراج خود بدهند تا در مال سلطان کسری و خللی و نقصانی واقع
نشود آن مرد عرب آنچه بشنید و گفت بالرأس والعین بهر آنچه فرمائی قیام نمایم
و از پیش او بیرون آمد و بخانه باز گردید. پس چون مؤدّیان و ارباب خراج را
بدیوان حاضر کردند و از آن مرد عرب که عامل مبلغ خراج را از خاصّهٔ مال خود
بدو داده بود که تا بر سر دیوان در مجمع مؤدّیان بدهد طلب خراج از او کرد او بر عادت
معهود خود ابا کرد و امتناع نمود و گفت چیزی ندارم بدهم عامل او را نزدیک
خود خواند و از او سؤال کرد به پنهانی که مبلغ خراج که من بتو دادم کجا بردی
بیار و بده نه میانهٔ من و تو شرطی رفته است گفت آن دنانیر که تو بمن دادی مهمی
پیش آمد و در آن صرف کردم و خرج نمودم پس چند آنکه عامل سعی و کوشش کرد
بغیر از ضایع شدن مبلغ مال خود که بدو داده بود فایده و حاصلی ندید.
(ترجمهٔ تاریخ قم)

(حکایت)

آورده اند که شیری ماده با دو بچه در بیشه وطن داشت.

۱- پول سفید

فِی صَحنِ آجامٍ حَصاها لُؤلُؤٌ وَتُرابُها مِسکٌ یُشابُ بِعَنبَرٍ
مُخضَرَّةٌ وَالغَیثُ لَیسَ بِساکِبٍ وَمُضیئَةٌ وَاللَیلُ لَیسَ بِمُقمِرٍ

روزی شیر بطلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید چون شیر باز آمد و بچگان را از آنگونه بر زمین افکنده دید فریاد باسمان رسانید در همسایگی او شکالی بود آواز بشنود و نزدیک او رفت و گفت موجب ضجرت چیست شیر صورت حال باز راند گفت بدانکه هر ابتدائی را انتهائی است و هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد در آن لحظه تاخیر صورت نبندد و نیز بنای کارهای عالم بر این نهاده شده است بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری سوگی توقع میباید کرد و در همه احوال بقضای آسمانی رضا میباید داد که پیرایهٔ خردمندان در حوادث صبر است

(بیت)

تا بود چنین بُدست کار عالم راحت پس اندُه است و شادی پس غم

جزع در توقف دار و انصاف از نفس خود بده که در امثال آمده است (یداکَ

۱- در فضای بیشه هائی که سنگریزهٔ آن لؤلؤ و خاک آن مشک آمیخته بعنبر است . سبز است در صورتیکه باران ریزان نیست و روشن و درخشان است در صورتیکه شب دارای مهتاب نیست ۲- عیش

اَوکَتا وَفُوکَ نَفَخَ[1] آنچه بتیر انداز با تو کرد اضعاف آن از تو بر دیگران رفته است
و ایشان همچنین جزع و اضطراب درمیان آورده‌اند و باز بضرورت صبور گشته
و نشنوده‌ای که (کما تَدینُ تُدان)[2] هرچه کرده شود مکافات آن از نیکی و بدی بر اندازه
چشم میباید داشت چه هرکه تخم پراکند ریع آن بیگمان بردارد و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمودن از اینها بیش باید دیدن اخلاق خود را برفق و کم آزاری آراسته
گردان و دیگران را مترسان تا ایمن توانی زیست . شیر گفت این سخن را
بیحاباتر بران و آنرا بحجت و برهان مؤکد گردان . گفت عمر تو چند است .
گفت صد سال گفت دراین مدت قوت تو از چه بوده است گفت از
گوشت وحوش و مردم . گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت
ایشان غذا میساختی مادر و پدر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز فراق
و قلق[4] و جزع نیاورد اگر عاقبت اندیشیده بودی از خون ریختن تحرز[5] نموده

۱ـ شخصی مشکی را پر باد کرده و بند آنرا بسته درمیان شط انداخت چون بمیان آب رسید بند مشک باز شد و باد آن خارج گردید مرد در شرف غرق شدن بود شخصی از ساحل او را مخاطب ساخته عبارت مزبور را گفت : یعنی دو دست تو بند مشک را بست و دهان تو در آن دمید . بعد از آن این عبارت مثل گردید . ۲ـ همانطور که پاداش و جزا میدهی جزا داده خواهی شد ۳ـ فسردگی ۴ـ اضطراب ۵ـ پرهیز و احتیاط

بهیچ حال این حادثه پیش نیامدی چون شیر این سخن بشنود و حقیقت آن بشناخت تحقیق گشت که آن ناکامی از نادانی بروی رفت ترک ناشایست بگفت و از خوردن گوشت ابا نمود و بمیوه ها قناعت کرد

(شعر)

ذو الجهل[1] یفعل ما ذو العقل یفعله ‌ ‌ ‌ ‌ فی النائبات ولکن بعد ما افتضحا

چون شکال اقبال شیر بر شمار د فواکه[2] بدید که قوت او بود رنجور شد و او را گفت آسان روزی گرفته و از رزق جانوران که ترا در آن ناقه[3] و جمل نیست میخوری درخت خود بقوت تو فانکند خاصه ثمرات . وای بر درخت و میوه و کسانی که معیشت ایشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاک شوند چه از زرق ایشان شخصی بزرگ و شریکی عظیم افتاد و اثر ظلم تو در جانها ظاهر گشت و امروز نتیجه زهد تو در تنها پیدا میآید و در هردو حال عالمیان را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد باش خواهی در لباس تعفف[4] و صلاح

(بیت)

---

۱ - مرد نادان در مصائب و سختیها میکند آنچه را که عاقل میکند ولی پس از آنکه رسوا گردید ۲ - جمع فاکهه یعنی میوه ۳ - اشاره بمثل عربی است : لا ناقتی فیها و لا جمل . یعنی در این کار و خالتی ندارم ۴ - پاکدامنی و پرهیزکاری

گر توئی پس کشتن زاغک ولی ‌ ‌ ‌ ‌ ور خدائیست شرم دار از وی

چون شیر این فصول بشنود از خوردن میوه هم اعراض کرد و روزگار بعبادت مستغرق گردانید .

این است داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خویش کرده اند و از وخامت[۱] عواقب آن نیندیشد تا بماندن آن مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق سداد[۲] او اندر آن بشناسد چنانکه شیر دل از خون خوارگی بر نداشت تا هر دو جگر گوشهٔ خویش را در روی زمین باز کرده ندید چون این تجربت حاصل آمد از این عالم غدار اعراض نمود و بیش بنمایش بی اصل التفات جایز نشمرد . و خردمندان سزاوارند بدانچه این اشارات را در فهم آرند و این تجارب را مقتدای طبع و عقل گردانند و بنای کارهای دنیاوی و دینی بر قضیت آن نهند و هرچه خود را و فرزندان خود را نپسندند در باب دیگران روا ندارند تا فواتح[۳] و خواتم[۴] افعال ایشان بنام نیکو و ذکر باقی متحلی گردد و در دنیا و آخرت از تبعات[۵] بدکرداران مسلم ماند والله اعلم

(کلیله و دمنه)

(نصیحت)

۱- بفتح اول ناسازگاری - ناگواری و دشواری ۲- بفتح اول محکم رائی ۳- اوائل جمع فاتحه

۴- اواخر جمع خاتمه ۵- بفتح اول و کسر دوم نتایج خوب و بد اعمال - ج تبعه .

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته است
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته روان در در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیف است دریغا که در صلح بهشتیم

تا چند بر این کنگره چون مرغ توان بود
یکروز نگه کن که بر این کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه[1] شفاعت نکند روز قیامت
شاید[2] که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

(سعدی)

۱ــ آقا و بزرگ و در اینجا مقصود حضرت پیغمبر است   ۲ــ سزاوار و شایسته است

(آداب سخن گفتن)

باید که بسیار نگوید و سخن دیگری بسخن خود قطع نکند و هر که حکایتی یا روایتی کند و او بر آن واقف باشد وقوف خود را بر آن اظهار نکند تا آنکس آن سخن را باتمام رساند و چنین بر اکه از غیر او پرسند جواب نگوید و اگر سؤال از جماعتی کنند که او داخل آنجماعت بود بر ایشان سبقت ننماید و اگر کسی بجواب مشغول شود و او بر بهتر از آن قادر بود صبر کند تا آن سخن تمام شود پس جواب خود بگوید بر وجهی که بر متقدم طعن نکند و بر محاوره‌ایکه بحضور او در میان دو کس رود خوض ننماید و اگر از او پوشیده دارند استراق[1] سمع نکند و تا او را با خود در آن مشارکت ندهند مداخلت نکند و با مهتران سخن نگوید و آواز نه بلند دارد و نه آهسته بلکه اعتدال نگاه دارد و اگر در سخن او معنی غامض[2] افتد در بیان آن بمثالهای واضح جهد کند و الا شرط ایجاز[3] نگاه دارد و الفاظ غریب و کنایات نامستعمل بکار ندارد و سخنی که او تقریر میکند تا تمام نشود بجواب مشغول نگردد و آنچه خواهد گفت تا در خاطر مقرر نگرداند در نطق نیاورد و سخن مکرر نکند مگر بدان محتاج شود و قلق و ضجرت ننماید و فحش و شتم[4] بر لفظ نگیرد و اگر بعبارت از چیزی فاحش مضطر گردد بر سبیل تعریض[5] کنایه کند

۱- دزدیده گوش فرا داشتن ۲- مشکل ۳- اختصار ۴- دشنام ۵- بکنایه سخن گفتن

ازآن و مزاج منکر نکند و در هر مجلس سخن مناسب آن مجلس گوید و در اثنای سخن بدست
وچشم و ابرو اشاره نکند مگر حدیثی که اقتضای اشارتی لطیف کند آنگاه آن را
بر وجه پسندیده ادا نماید و در راست و دروغ با اهل مجلس خلاف ولجاج نورزد
خاصه با مهتران و سفیهان و کسی که الحاح با او مفید نبود بر او الحاح نکند و اگر
در مناظره[۱] و محاورات طرف خصم را رجحان یابد انصاف بدهد و از مخاطبهٔ عوام
وکودکان و دیوانگان و مستان تا تواند احتراز کند و سخن باریک با کسی که
فهم نکند نگوید و لطف در محاوره نگاه دارد و حرکات و افعال و اقوال هیچکس را
بقبح محاکات[۲] نکند و سخنهای موحش نگوید و چون در پیش مهتری رود ابتدا
بسخنی کند که بفال ستوده دارند و از غیبت[۳] و نمامی و دروغ گفتن تجنب کند
چنانکه بهیچ حالی بر آن اقدام ننماید و با اهل آن مداخلت نکند و استماع
آنرا کاره باشد و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر بود .

از حکیمی پرسیدند چرا استماع تو از نطق زیاده است گفت زیرا که مرا دو گوش
داده اند و یک زبان یعنی دو چندانکه میگوئی می شنو (خواجه نصیرالدین طوسی)

(نصایح ساسان بشهریار)

۱- بایکدیگر بحث کردن ۲- بیان و حکایت کردن ۳- بکسر غین در قفای کسی عیب و بدگوئی کردن

ای فرزند ارجمند چون بتخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در ربقهٔ تبعیت و اطاعت خود بینی مباد از حال رعیت غفلت کنی از قواعد ملوک که مبتنی بر حسن سلوک است درگذری و در راه مخالفت آن احکام مقدسه راه سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و راهی رو که عقل آنرا امضا نماید میان کوچک و بزرگ تفاوت مگذار و همه را یکسان مشمول عدل و احسان خویش دار زنهار که در برروی مظلومین نبندی و ظلم هیچ ظالمی را بر هیچ مظلومی نپسندی کارها را بکاردانان ده و مقالید امور را در کف اهل کفایت نهی منصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات را بمدبران عالم عاقل سپاری ارباب تعدی را بحکمرانی ایالات و ولایات نگماری و همطلب[1] زیاده از حد فهم شماری. فرزندا — کارگذاران دولت و نزدیکان حضرت سلطنت باید بفنون فضایل آراسته باشند و از هرگونه عیب و نقص پیراسته بامانت و درستکاری موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویا را بر ضعفا ترجیح ندهند و بار اغنیا را بر دوش فقرا ننهند سایر مامورین از آنها حساب برده از در پیروی در آیند و در اعمال خود اقتدا باثیان نمایند و همیشه مقربین درگاه پادشاه که مرجع و مدار امورند و مامور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مصالح جمهور

---

۱ — جمع مقلاد یعنی کلید ها

هرچه کنند مقتدی است و دیگران را بدان اقتفا[1] پس اگر این طبقه نیکوکار
باشند و در رفتار خود مستقیم الاطوار[2] احوال رعیت رو باستقامت گذارد
و درخت بخت سلطنت ثمر شوکت و استدامت آرد امنیت و عدالت عالمگیر
گردد و وسعت و رفاهیت شامل برنا و پیر شود گرگ و میش با هم در یک مرتع
چرا کنند و گنجشک و شاهین در یک آشیانه ماوی نمایند و اگر کار نه چنین
باشد و برخلاف این یعنی امنا دربار و معتمدان کارگذار از راه راست
انحراف جویند و در طریق جور و اعتساف[3] پویند نه منافع خلق را منظور دارند نه
مقتضیات حق را لازم الرعایه شمارند نه اعتنائی بنفع رعیت و نه اهتمامی در
آبادی مملکت اوقات خود را مصرف لهو و لعب رسانند و عیش و طرب را بر عقل
و ادب مقدم دانند گاه ارتکاب کبائر بی پروای و وقت اجتناب از صغائر دون
همت و سست رای بقبول تمام و مساعی کوشش دهند و دل بر غلبه و طغیان دشمن ننهند
در این صورت هیچ شک نیست که کارها مختل شود و صلاح بفساد مبدل گردد آبادی
رو بخرابی گذارد و جمعیت عباد راه پریشانی سپارد جور و ظلم عام و خواص
مقهور عوام نادان بتقدیم رشوتی مسلط بر دانا علم در مانده و جهل توانا

۱- پیروی کردن ۲- اطوار جمع طور یعنی حالها ۳- بیراهه رفتن

گوئی مدیر و جوهی مستشار و امیر بعضی رئیس دیوان و بعضی این رازهای نهان و سایر مباشرین و عمّال اطراف نیز باوصاف مذکوره اتصاف یابند دیگر اکناف نشناسند.
(ذکاء الملک فروغی)

(حکایت)

شنیدم که رای هند را ندیمی بود هنرپرور و دانش پرست و سخن گذار که هنگام محاوره دُرر در داستان روزگار نمودی و هر دو ظرف زمان و مکان بظرافت طبع او پُر بودی. روزی در میان حکایات از نوادر و اعاجیب زبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتشخوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی. ندمای مجلس و جلسای حضرت جمله بر این حدیث انکار کردند، همه بتکذیب او زبان گشودند. هرچند براهین عقل و دلایل علم جواز این معنی مینمود سود نمیداشت. و چون خواص بخاصیت میدانست که آنچه از سرّ خواص و طبایع از جواهر و حیوانات مستودع فرموده آفریدگار است جز واهب صور و خالق مواد کسی نداند و بسا که ممکن از محال نشناخته باشد اگرچه وهم از تصور این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود نگارد، این تقریرات هیچ مفید نمیافتاد. با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت ارتفع ندهد و افهام این قوم جز بمشاهده حس برنتوان داشت. همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد

۱ـ اندراکهن

و مدتی در آن منازل و مراحل موحش و مخاوف و مهالک می سپردم تا آنجا که گذر

کردم شتر مرغی چند بدست آوردم و کشتی مستحب خویش گردانیدم و سوی کشور هندوستان

منصرف و توفیق سعادت رفیق راه آمد تا در ضمان سلامت نیز دیگر بار بدرگاه شاه

آمدم شاه از آمدن من خبر یافت فرمود تا حاضر آمدم چون بخدمت پیوستم رسم دعا

و ثنا را اقامت کردم. رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بوده است؟

گفت فلان روز در حضرت حکایتی گفتم که مرغی آتشخوار دیده ام مصدق نداشتند

و از آن استبعادی بلیغ رفت نخواستم که من همه از گزاف گوی و مکثار باد پیما

باشم و نام من در جریده یاوه گویان دروغ باف ثبت گردد ترا نشاید برآید که گفته ام

دیگر بار چون تکذیب و اعیا را دیدم بضرورت حین تری آن تهمت

برخاستم و بنیاد رفتم تا بدرقه اقبال شاه و دولت او بمقصود رسیدم و با

باز آمدم و اینک مرغی چند آتشخوار آوردم تا آنچه از من بخبر شنیدند بعیان ببینند

و نقشی که در آینه عقل ایشان مرتسم نشد از تخته حس بصر برخوانند رای گفت مرد

۱- جاها و مکانهای ترسناک ۲- همراه ۳- بیع و شرط پیشرو دن ۴- بسیار بیهوده گوی

- پرگو ۵- بیرون کار رها ۶- بفتح اول بیهوده ۷- دروغ و مکر و حیله ۸- بپرهیز که در

شنونده و روایت کننده باشی چه آن ترا از زبان رسانید هنگامیکه گمان میبری ترا سود میرساند

که به پیرایهٔ خرد و سرمایهٔ دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات
آن عمری بکار صرف باید کرد ناگفته اولیتر (مرزبان نامه)

(حکایت)

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود | که در گنج‌بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم | که دستش فشاندی چو باران درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از آن بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
دگر ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | بنیکی نخواهد شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی برہ پیشباز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویشش برد آن شب میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفتا بهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروشی ز نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش دیده بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش[1] نهاد — چو بیچارگان دست برکش[2] نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — بنزدیک مردان نه مردم زنم

(سعدی)

(انوشیروان عادل)

چون انوشیروان بپادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد مردمان شاد شدند زیرا

۱- تیردان

۲- بفتح اول سینه و بر

که بوقت پدرش ازاو عقل و خرد دیده بودند و مردمی و فضل بسوی او اندر آمده بود
و شکر کردند خدای را عزّ و جلّ او آن مردمان را بنواخت و بساط عدل و داد
بگسترد و بفرمود تا آن همه مزدکیان را بکشتند و هرچه خواسته که اندر دست
ایشان بود هرچه را که خداوندش پدید آمد بخداوندان او باز داد و هرچه را
که خداوند نبود بدرویشان داد و رسمی و سیرتی نیکو نهاد و درویشان همه را توانگر
کرد و هرکسی که کاری بدانستی کردن او را گفتی برو و پیشهٔ خود کن و از مردمان
چیزی مخواه و هرکس که تندرست بود و کاری ندانست کردن او را بفرمود که
کاری کن و کشاورزی بکن و هرکس نابینا بود و کاری نتوانست کردن از خزانه
و خزانهٔ خویش او را چیزی معین کرد که بستاند و کفاف خویش میساخت و گفت
میخواهم که اندر همهٔ ملک و پادشاهی من هیچ درویش نباشد و یا کسی شبانگاه
گرسنه نخسبد و کشاورزان را فرموده بود که تا هیچ جای اندر همهٔ مملکت وی زمینی
بی زراعت رها نکنند ناکشته و خراب نگذارند و هرکسی که تخم نداشت بفرمود که تا
از خزینهٔ خویش بدو دهند و در روزگار وی جهان آبادان شد و پر داد و عدل
گشت و بکار سپاهیان اندر نگریست و روزیهاشان داد و حاکمان و عاملان
و امیران را بگزید و مردمان مستوران و پارسایان را عزیز و محترم گردانید و کارهای

دنیا بر خلق ایشان خوب کرده در پنجاه سال که در ملک بود مملکت را راست کرد
و هرچه اردشیر بن بابک را کتاب بود و سیرتهای نیکو عهد و وصیت که کرده بود
همه را بنوشت و بکار بست و پس از پنجاه سال لشکر کشید و بروم اندر شد .
(ترجمهٔ تاریخ طبری)

(حکایت)

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصهٔ عراق و غصهٔ فراق را
با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من بیش از همه یار غمخوار
و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان بمحبت
معهود است بیش از دیگر رفیقانم گران شد و بی اختیار این بیت برخواند

(شعر)

بداند هر که کند از دوستان دل — که دل کندن ز جان کاریست مشکل

این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر زمین مالید که شورش
در من اثر کرد گفتم ای دوست دیرینه این همه جزع چگلی و این همه فزع بی مصلحتی
نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن
گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر ترجیح
ننهد و کربت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر حسودان بسیار

نادانی خود را با دانائی دیگران بسنجند و بموجب ازار ارباب کمال برنجند و ابواب معاندت[۱] باز کنند و غیبت کردن آغاز و بی سابقهٔ خصومتی ساز شکاست[۲] ساز اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی[۳] شنفتن است

(پریشان قاآنی)

(بهار)

خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار | کاردیبهشت کرد جهان را بهشت وار

فرشی فکند دشت پر از نقش آفرین | تاجی نهاد باغ پر از دُرّ افتخار

نقش خورنق[۴] است همه باغ و بوستان | فرش ستبرق[۵] است همه دشت و کوهسار

این چون بهارخانهٔ چین پر ز نقش چین | وان چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار

آن افسر مرصع شاخ سمن نگر | وان پردهٔ موشح[۶] گلهای کامکار

این چون عذار حور پر از گوهر سرشک[۷] | وان چون لباس خلد پر از عنبرین نثار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن | وابرش نثار کرد و رسمی شد آشکار

آن لاله بین شکفته ز آب چشم ابر | گوئی که جامهای عقیق است پر عقار[۸]

---

۱ ـ دشمنی و ستیزه کردن ۲ ـ درشتی ۳ ـ گروه و دسته ۴ ـ بفتح اول و دوم و سکون سوم قصری که نعمان بن منذر پادشاه عرب برای بهرام ساخته بود ۵ ـ معرب استبره پارچه حریر کلفت ۶ ـ زینت شده و آراسته ۷ ـ اشک ۸ ـ بفتح اول شراب

یا شعله‌ای آتش تیز است اندر آب | یا موجهای لعل بدخشی است در سحاب
یک باغ لعبتان بهشتی شدند باز | آراسته بدر و گهر گوش و گوشوار
این از ردای رضوان پوشیده پیرهن | وان از پر فرشتگان دوخته ازار[۱]
از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع | وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
یک کوهسار نقره بتخییر هفت جوی | یک مرغزار نافهٔ الحان مرغزار
همچون ستاره رخ شده گردون ز ره بخش | صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار

(یمین الدوله محمود بن سبکتگین) (عمعق بخارائی)

پادشاهی بود که جراید جهانداری بمکارم و مفاخر او مقرون گشت و لباس مجد و بزرگواری بمناقب[۲] و مآثر[۳] او مطرز[۴] شد دایره وار بر مرکز اقالیم جهان احاطت یافت و امر و نهی او بر تر و خشک گیتی شامل و نافذ شد چون آسمان بر زمین حاکم شد و چون آفتاب بتیغ همه جهان بگرفت و با آنکه همت عالی او بر اظهار آثار حق و اعلاء اعلام اسلام موقوف بوده است تا بحدی که چندین هزار بتخانه مساجد و صوامع عبادات موحدان گشت و اکثر و اغلب بلاد هند فتح کرده اوست و آثار او در آن

۱- پوشش ــ شلوار و تنک ۲- جمع منقبت یعنی فضایل و محامد ۳- مفاخر و آثار کارهای پسندیده ۴- زینت شده و علامت دار

بعلاوه دیار را فصیح و ملایح با همه مشاغل از تربیت علما[۱] و اماثل هیچ دقیقه اهمال نکردی
و بمجاورت ایشان رغبت صادق داشتی و بمجاورت ایشان استیناسی حسی
و شعرا را صلات فاخره و جوایز سنی[۲] فرمودی تا لاجرم هر یک بقدر وسع و طاقت
خود ذکر جمیل و نام نیک او را مخلد گردانیدند و بنظم و نثر تازی و پارسی در محامد
مآثر او دفترها ساختند و ابو منصور محمد بن عبد الجبار العتبی[۳] در تاریخ الیمینی پرداخت
الحق کتابی که غرایب بیان و بدایع[۴] کلمات آن در لطافت آب زلال و طراوت
باد شمال است درر و غرر الفاظ آن آرایش نحور[۵] حور شاید و مطالعه مطالع و مقاطع
آن آسایش دل صد دردمند و فرسوده شاید انعام او شاهنامه ساخته شصت هزار
بیت در رفعت درجه و علو شان او زیادت از آن است که در این مجموعه تعرض بیان
آن توان کرد و غرض از تقریر این فصول آنست که او در طبع شعر بوده است
و روایت کرده اند که کنیزکی داشت گلستان نام که ماه آسمان حلقه بگوش او بود
و حور جنان غاشیه بر دوش او سلطان یمین الدوله والدین را بمشاهده او
استیناسی تمام و بمغازله[۶] او رغبتی بر کمال چون باد خزان دفات و فوات آن

۱- اهل فضل و هنرمندان ۲- عالی ۳- از فضلا و ادبای قرن چهارم و پنجم هجری و صاحب کتاب (یمینی) در تاریخ و شرح جهانداری یمین الدوله سلطان محمود ۴- جمع بدیع یعنی پسندیده و شگفتی آور ۵- جمع نحر گردن ۶- عشقبازی و گفتگو

گلستان بر خاک ریخت و از آن شاه[1] نقل کردند او جزع بسیار کرد و این
سه بیت در مرثیه پرداخت :

تا تو ای ماه زیر خاک شدی — خاک را بر سپهر فضل آمد
دل جزع کرد گفتم ای دل صبر — این قضا از خدای عزّ و جلّ آمد
آدم از خاک بود خاکی شد — هر که زو زاد باز[1] اصل آمد

و در آن وقت که نزدیک آمد بدار الملک آخرت خرامد و عجز و اضطرار خود مشاهده
کرد بر خود باین ابیات نوحه گری بنیاد کرد

ز بیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای — جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
گهی بعزّ و بدولت همی نشستم شاد — گهی ز حرص همی رفتمی ز جای بجای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم — کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دو کلّه پوسیده برکشی ز دو گور — سر امیر که داند ز کلّهٔ گدای[2]
هزار قلعه گشادم بیک اشارت دست — بسی مصاف شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد — بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

(عوفی)

(در تأخیر کارها)

حکیمی گفته است مردم باید که هیچ شغلی از امروز بفردا نیفکنند که در تأخیر آفات

۱- نسوی   ۲- غلام و حجام

بسیار است و هرگزا امروز کاری از دست برفت فردا نتواند یافت و از گذشته جز تأسف و تحسّر در نیاید قال علی علیه السّلام فی التأخیر آفات .

(فردوسی)

از امروز کاری بفردا ممان — چه دانی که فردا چه زاید زمان

گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنی گل نیاید بکار

(خرد و خردان)

(پادشاهی منوچهر)

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهان را سراسر همه مژده داد

بداد و بدهش هم بمردانگی — بنیکی و پاکی و فرزانگی

چنین گفت با سربسر لشکرش — که دیهیم که بودند در کشورش

منم بر سر تخت گردان سپهر — همم خشم و جنگست هم داد و مهر

همم دین و هم فرّهٔ ایزدی — همم بخت نیکی و دست بدی

زمین بنده و چرخ یار منست — سر تاجداران شکار منست

شب تار جوینده کین منم — همان آتش تیز برزین منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش — فروزندهٔ کاویانی درفش

۱- غم و افسوس خوردن ۲- حسرت بردن و دریغ خوردن ۳- گذار ۴- تاج ۵- جلال و بزرگی ۶- علم

فروزندهٔ گاه و برنده تیغ | کمین اندرون جهان ندارد دریغ
که بزم و دریا دو دست من است | دم آتش از برنشست من است
بدان را ز بد دست کوته کنم | زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج | فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام | جهان آفرین را پرستنده ام
براه فریدون فرخ رویم | نیاکان کهن بود اگر ما نویم
همه دست بر روی گریان زنیم | همه داستانها ز یزدان زنیم
از او تاج و تخت و از اویم سپاه | وزویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین | بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را | زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج | برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند | وز اهریمن بدکنش بترند

(فردوسی)

(منتجب الدین بدیع اتابک الجوینی)

سرجریدهٔ کتاب و مصحف اقبال رادات و ام الکتاب دبیران عصر و افاضل

۱- تخت ۲- سوار شدن ۳- حریر ۴- قصد و میل کننده ۵ جمع ۶- سورهٔ فاتحة الکتاب

داد انصاف داده‌اند که در میدان بلاغت سواری شَهم‌تر از بدیع اتابک جولان
نکرده است و یکران سبقت را در موکب نظم و نثر مثل او بری در میدان نتاخته
و او را در شیوهٔ ترسل و صنعت کتابت چند تصنیف مرغوب است یکی از آنجمله
رقیة القلم است که او ساخته است و عتبة الکتبة که او پرداخته و تفضیل نشابور
بر جرجان داده از جمله مقبول فضلای عالم است بلکه در اطراف آفاق از کبریت
احمر و یاقوت اصفر عزیزتر است و در شهور نشابور رقیة القلم را مطالعه افتاد و در آنجا
گفته است که در اوایل چند کتابت که هنوز اکمام فضایل از اغصان منصب شکفته بود
و در شیوهٔ کتابت مرا تهذیبی نیفتاده در دیوان انشا بنیابت کاری میکردم و هرچه نبشتمی
استاد و مخدوم من آنرا تزییف کردی و مرا برنجانیدی تا روزی که معسکر منصور سلطان
مشهد طوس خیام دولت نصب کرده بودند اتفاق افتاد که مخدوم من مرا نامه فرمود
و چون آنرا مختصر کردم و بخدمت او آوردم مراجعت بسیار برنجانید و جفا گفت و فرمود
که باری دیگر نویس من از غایت ضجرت و تنگدلی بمشهد مبارک امیر المؤمنین

---

۱ ـ بفتح اول و سکون دوم چابک و دلیر و تند روش ۲ ـ بفتح اول اسب اصیل و نجیب که گهر از
پیران نژاد دور باشد ۳ ـ افزون ۴ ـ انشانویسندگان ۵ ـ گوگرد سرخ کنایه از نایاب
۶ ـ غلافهای شکوفه ۷ ـ بنیابت یافتن ۸ ـ وازدن پول بد ناسره

علی بن موسی رضا رفتم و از روح پاک او استمداد طلبیدم و بتضرع[1] و ابتهال در آن
موقف متبرک بنالیدم و تسهیل این بسته از حضرت صمدیت خواستم آفریدگار سبحانه
وتعالی دعای مرا اجابت کرد و بسته درهای لطائف غیبی بر ضمیر من گشاده گشت
و آن نامه را باز نوشتم و بخدمت مخدوم بردم چون آنرا مطالعه کرد در آن بسیار
تأمل نمود و گفت نه همانا که این انشاء تو باشد پس احسان و تحسین ارزانی داشت و
تشریفی[2] خاصه از جامه خانه بیاوردند و در من پوشانیدند و از آن روز باز ترسّل
بیان مرام طبیعت من شده است بعد از آن هرچه نوشتم همه پسندیده فضلا بود
مدتی مدید دیوان رسائل سلطان سعید سنجر تغمده الله برحمته[3] تقلد نموده و در آن دولت
روزگار بخرّمی گذرانید و از صدر اجل سعد الدولة والدین سعد بن المنتجب که در آن
صدف دُرّی[4] آن شرف بود چنین شنیدم که این ابیات از پدر خود روایت کرد

(غزل)

از این با آب تر روئی نباشد وزین پرتاب تر موئی نباشد
چو رنگ خد تو رنگی نخیزد چو بوی جعد تو بوئی نباشد
در آن خطه که نام او بهشت است بسان کوی تو کوئی نباشد

۱- زاری کردن ۲- خلعت و جامه ۳- خداوند او را برحمت خود بپوشاند ۴- ستاره درخشان

چو چشم من بعالم هیچکس را   ز خونابه روان جوی نباشد
ز عشقت در تکاپویم توانی   که عاشق بی تکاپوئی نباشد

و این دو قطعه در مرثیت دوستی گفته است و این دو بیت در تعزیت یگانه پرداخته

بخشم گردون محمدت محمود   زیرا بر اجل جمال نهفت
او چو جان بود و جان نمیرد و من   زنده را مرثیت نداِنم گفت

(ایضاً)

(حکایت)

آورده اند که صاحب عباد[1] که از وزراء آل بویه بود و بکرم و فضل موصوف و مجالست و موانست او همه با اهل فضل و شعراء و علماء بودی در اصفهان روزی از حجره بیرون نیامد یاران گفتند گرا ورا عارضی نفسانیست روز دیگر هم نقاب احتجاب[2] بر چهره افکنده بود ندما بدر حجره شدند و گفتند

(بیت)

در پرده نشسته و عشق رخ تو   بیم است که پرده جهانی بدرد

صاحب عذری نهاد و ندما را باز گردانید روز سوم بیرون آمد خوش و خندان ندیمان خدمت کردند و گفتند

(شعر)

---

۱ — وزیر مؤید الدوله و فخر الدوله   ۲ — پنهان شدن

تَغِیبُ[1] بِغَیبِ البَدرِ عَنّا وَمَن یَبِت   بِلا قَسَمٍ یَدعُهُم نَسَوا القَیام

زهره‌ها آب و دلها کباب شد موجب حجاب چیست! گفت دل‌مشغولی عظیم بود و حاجت بخلوت و اندیشه چند اوند آن را بهمت بزرگان سهل گردانید از حقیقت حال زیادت استعلام کردند. گفت منهی من که در سمرقند است نموده بود که خان ختن از دار الملک خویش بیرون آمده است و هنوز معلوم نشده که بکدام جانب متوجه است تقسم[2] ضمیر و توزع[3] خاطر من از این معنی بود وی دیگر باره انها کرد که روی خیمه بجانب هند کرده است من فارغ شدم (احمد حامد کرمانی)

(حکایت)

هر صناعت که تعلق بفکر دارد صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بر خلاف این بود سهام[4] فکر او متلاشی شود و بر هدف صواب مجتمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز نتواند خورد.

آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس رضی الله عنهم بوالی مصر نامه‌ای می‌نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می‌پرداخت چون در ثمین و ماء معین[5]

۱- تو از با مانند ماه و رفته نهان میشوی و هر که بدون ماه شب بروز آورد و سیاهی شب را نگاه میکند ۲- پراکندگی ۳- پریشانی ۴- جمع سهم یعنی تیر ۵- جاری درون

ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد نماند. دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه نوشت آرد نماند چنانکه آن نامه را اتمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این دو کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت. چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد و چون بدان دو کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرش بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از او باز پرسید دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد و خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحانست که قل هو الله احد را بر تبت یدا ابی لهب. دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغای مایحتاج باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر بگوش او فرو نشد لاجرم آن چنان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کردی (نظامی عروضی)

(حکایت)

در تاریخ هرات مسطور است که عبدالله طاهر ذوالیمینین که والی خراسان بود فرمود که جهة او کاریزی کندند و هزار هزار درم در وی خرج کردند عورتی ریانه نام برای پیش او آمده عرضه داشتی بدو داد چون بخواند نوشته بود که از خدا

۱ــ بریده باد دو دست ابی لهب ۲ــ توبیخ ۳ــ مقصود دو عالم است

تعالی بترس یتیمان دارم ضعیف و بیکس و ایشان را کاریزی است و از این کاریز تو
ضرر و نقصان بکاریز ایشان میرسد عبدالله فرمود تا چاه‌جویان[1] و کاریزکنان را
جمع کردند و ایشان را سوگند داد که ملاحظه و مداهنه[2] نکنید ایشان گفتند میان
این کاریز و کاریز یتیمان مسافت بسیار است و جمله اتفاق کردند که هیچ ضرری
از این کاریز بکاریز ایشان نمیرسد عورت را بخواند و حال با او گفت رباب گفت
از خدا بترس و ظلم مکن اینها بتو راست نمیگویند. عبدالله گفت فردا بسر کاریزها حاضر
شو تا من نیز بیایم و بنفس خود تفحص این حال کنم. روز دیگر با اهل شهر بسر آن آمد
و کاریزکنان را حاضر کرد همه دیدند و تفحص نمودند و اتفاق کردند که هیچ نقصانی
بکاریز یتیمان رباب نمیرسد. عبدالله گفت ای رباب شنیدی که چه میگویند گفت ای
امیر چنان نیست که ایشان میگویند عبدالله چون دید که آن ضعیفه خشنود نمیشود از اسب
فرود آمد و دامن خود پر ریگ کرد و در کاریز خود ریخت تا سوار شد مردم کاریز را
انباشته بودند (تاریخ هرات)

(در لغز آب)

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا   چون روح با لطافت و چون عقل با صفا

۱- مقنیان   ۲- ظاهر دوستی و برخلاف عقیده سخن گفتن

گردنده مطیع و خروشنده خموش — مرد افکن ضعیف و سبک قیمت روا
گه خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند — گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین — وز جسم سفلگان و رخ سفلگان جدا
گه همعنان باد صبا گشته در سفر — گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب — مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود — مانده خضر ز شربت او دائم البقا
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز اوج — گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان — وان سر نشیب چون عدوی صدر مقتدا

(جمال الدین اصفهانی)

(حکایت)

احمد بن عبدالله الخجستانی[۱] را پرسیدند که تو مردی خربنده[۲] بودی بامیری خراسان چون افتادی. گفت با دغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همیخواندم بدین دو بیت رسیدم

(قطعه)

مهتری گر بکام شیر در است — شو خطر کن ز کام شیر بجوی

۱- ناحیه از کوهستان هرات　　۲- کسی که خدمت خر کند و خر بکرایه دهد

یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیه[1] در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در ذروهٔ[2] اوج علیین[3] پرواز همیکرد علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی بن اللیث مرا از رباط[4] سنگین بازگردانید و بخراسان بشحنگی[5] اقطاعات[6] فرمود و من آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی بن اللیث یکی کروخ[7] هری بود و دوم خواف[8] نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقه لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین ننمودند و گفتند ما را شحنه باید با ده تن . رای من بر آنجمله قرار گرفت که دست

۱- قصد و خواهش ۲- بکسر و ضمّ اوّل بلندی ۳- غرفه های بهشت ۴- بکسر اول کاروانسرا ۵- کلانتری و کدخدائی ۶- بکسر اول تیولات ۷- بفتح کاف و را نام قریه‌ایست در بیست فرسنگی هرات ۸- با واو و بدون آن قصبه بوده از توابع نیشابور

از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و بر دستهای نشت[1]
بیرون شدم و به بیهق[2] درآمدم و دوهزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور
بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همیکرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص کرده و سرشدم

اصل و سبب این دو بیت شعر بود (نظامی عروضی)

(عزت نفس)

اگر ابلق دهر در زین کشی — وگر خنگ چرخ جنیبت[3] کشد
وگر روضهٔ عیش از خرمی — خط نسخ بر گرد جنت کشد
مشو غره کاین دهر دون ناگهت — قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان بارهٔ[4] عشرت دیگران ذل — در این تنگ میدان به نوبت کشد
گهت بر نشاند بر اسب مراد — گهت زیر پالان نکبت کشد
مبینا ز کحل سعادت بچشم — که در چشم دل میل غفلت کشد
هر آنکس که ز دستیابان رضا — عجب گر ز خورشید منت کشد
بیاسای اگر بهره‌مندی ز عقل — که دانا نه بیهوده زحمت کشد

۱ـ بضم اول و سکون دوم شهری بوده است در نواحی نیشابور ۲ـ معرب بیهه و آن ناحیه‌ای بوده که اکنون شهر آن سبزوار است ۳ـ بفتح اول و کسر دوم اسب نوبتی و یدک ۴ـ اسب

کسی یافت عزت که گشت امید رجا پیشه ناچار ذلت کشد
خوشا شیر مردی که پای وقار شرف وش به ایوان همت کشد

(هوشنگ) (شرف الدین علی یزدی)

جهاندار هوشنگ با هوش و هنگ شهی داد گر بود و پیروز جنگ
چو ملک کیومرث میراث یافت عنان سوی آیین اسلاف تافت
همه رسم و بنیاد نیکو نهاد بیفزود بر عدل و احسان داد
فرومایگان را ز در دور کرد جهان را به انصاف معمور کرد

و در تواریخ و قصص مذکور است که هوشنگ بن سیامک بن کیومرث پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت پژوه و در تدابیر جهانبانی از شاهان عصر ممتاز و در تمشیت احوال اقاصی و ادانی بر ملوک عالم سرافراز و در زنده کردن مکارم و معالی ملاذ اکارم و اعالی

درگهش کعبه حاجات خلایق بودی حضرتش مجمع ارباب حقایق بودی

۱- هوشیاری و وقار ۲- بضم اول و فتح و تشدید دوم بزرگی و جلال
۳- راه انداختن ۴- دوران ۵- نزدیکان ۶- مردمان بزرگ ۷- مردمان بلند مرتبه .

هرکجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی — نقل همت او بر همه سابق بودی

[1] إذا ظُلُماتُ الرَّأیِ أَسْدَلَ ثَوبَها — تَقَطَّعَ فیها فَجرُهُ فَتَجَلَّتِ

یَجُولُ بِحَیثُ المَکرُماتِ ونَشرِها — وَإِن عَظُمَت فیها الخُطوبُ وَجَلَّتِ

در روزگار دولت و ایام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم بسرچشمهٔ آب حیات عدل و انصاف رسیدند و کافهٔ امم در ریاض امن و سلامت و حدائق فراغ خوشدل و آسوده شدند

[2] کأنّ النازِلینَ بِهِ جَمیعٌ — أَناخوا بَینَ إِحسانٍ وَجودِ

یُفیدُ وَیَستَفیدُ غِنیً وَحَمداً — فَأَکرِم بِالمُفیدِ المُستَفیدِ

اقبال حضرت عیش در جنت سرای حضرت او باقی و نصرت نضرت خضرا از سبزه زار تیغ آبدار او گرفتی

(قطعه)

دولت نهاده تارک بر خاک آستانش — نصرت گرفته نضرت از تیغ آبدارش

۱ـ چون تاریکیهای رای جامهٔ خویش را بیفکند روشنی و نور رای او دامن آن بسته پس آن تاریکیها را روشن میکرد در پراکندن نشر بخششها و کرمها شتاب کننده است هرچند کارهای سخت و مهم در آن عظیم و بزرگ باشد

۲ـ گویا وارد شوندگان بر او حاجیانی هستند که میان احسان و جود فرود آمده‌اند توانگری را میدهد و ستایش و حمد را استفاده میکند پس بسیار بزرگوار است این فایده رساننده فایده گیرنده ۳ـ بضم یاری ۴ـ بفتح تازگی و خرمی

گلزار دین شکفته از نوبهار عدلش — دست ستم شکسته از کلک درنثارش
بنیاد شرع محکم از رمح راست قدّش — پهلوی ملک فربه از خامهٔ نزارش

و در تجدید معالم[1] عدل و معاهد[2] احسان جدّ بلیغ و سعی جمیل بوجهی نمود که انوار شواهد و دلائل آن بر روی روزگار ظاهر و لائح گشت و در تشیید ارکان دین و تأسیس بنیان شرع شریع بنوعی کرد که مشام جان و رخسار روزگار بذکر مناقب آن معطر و مورّد[3] ماند و او از مخترعات قریحت[4] صافی و متخیلات[5] خاطر وقّاد[6] خویش کتابی در حکمت عملی تصنیف کرده است و آنرا جاودان خرد نام نهاده بلفظ[7] اَعذَبُ مِن ماءِ الزُّلالِ وَ اَحلیٰ مِن یَومِ الوِصالِ عباراتش چون موعد عید مُبهِج[8] ارواح و اشاراتش چون مورد غید[9] منتج ارتیاح و حسن بن سهل که وزیر حضرت و دستور مملکت مأمون بود در عصر خویش از وزرای آفاق بکمال فضل و بلاغت و وفور کاردانی و کفایت گوی سبقت میربود

بلند قدر وزیری که در زمانه نداشت — عدیل و شبه بحزم متین و رای صواب
محیط دور فلک با همه جَناب[10] رفیع — نمیرسید ز حشمت بدان رفیع جناب

۱- آثار و رسوم ۲- مکانها ۳- سرخ ۴- طبع ۵- بدیهه ها ۶- تیز و افروخته ۷- با لفظی گواراتر از آب صاف و شیرین تر از روز وصال ۸- سرور و نشاط آور ۹- جمع غیداء زن نرم تن ۱۰- بفتح اول آستانه - حیم

چند فصل از اصل آن کتاب انتخاب کرده است و بلفظی خوب با عباراتی مرغوب آن
ترجمت نوشته و شیخ ابوعلی مسکویه طاب ثراه که از اساس رئیس حکما و قبله دانشمندان
علمای عصر بود ترجمه حسن بن سهل را در دیباچه کتاب معظم آداب العرب والفرس
از مصنفات خویش تضمین کرده و مطالعت این فصول دلیلی واضح است در
لا یتیح بر خدا اقتت عدل و کمال آداب و (بیت)
شاهدی عدل است فضل و کمال مدل او چون دلیل صبح صادق از طلوع آفتاب

تاریخ عجم

(منشآت قائم مقام)

حضرت ولیعهد تا حال و بنای آن کشور را از زحمت عدو این بسیار سهل گرفته
حتی بخاتمه وجود مبارک منتهای قناعت آنها را با پوسیده و هیچ باشند
مدافعه روس و محافظت ملک محروسه ساخته و مقدار قطاع را برابر با متاع مقدم
دانند و هیچ تیغ زر و تیغ او بسیار با تعبیه آلات حرب و ... بار رود
و ... بر ... این ملک محروسه را از سه طرف بحر و بر با روم و روس متجاور
و جمیع ... با ممالک ... ممالک ... باید نخواهد بر ... تا
نه فاتح چنانکه این وجود مسعود بنیان ... است عرش ... قانع نیست

۱- از بزرگان حکماء و ... حسن ... ۲- ... مسند ...

وگر باس پوشد لعل و الماس بخشد فتح و نصرت خواهد عیش و عشرت نخواهد نای جنگش بکار است نه نای و چنگ اگر از ملک جهانش حاصلی است همین راحت خلق است و زحمت خود و دادن گنج و بردن رنج خلاف سایر ملوک که گاه دنیا را صید کنند و گاه سرکشان را قید حضرتش را اگر صیدی است قلوب است و اگر قیدی است همان گفتار نیک است و کردار خوب.

(شمس المعالی قابوس)

امیر قابوس که شهاب ثاقب[۱] مقتبس انوار رای منیر او بود و شمس المعالی که خورشید آسمان خوشه‌چین خرمن ماه ضمیر او فضلاء روزگار و مردان روزگار از تیغ زبان و زبان تیغ او بسر بخط آورده کرم و مروت با ذکاوت و فطنت در ذات مبارک او جمع آمده

(بیت)

لیس[۲] من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد

ورسایل تازی و قصاید عربی که او پرداخته است دیباچه دفتر فضایل است و مشاعرات او با استاد ابوبکر خوارزمی مشهور و در یتیمة الدهر مستوفی[۳] ذکر

۱ـ شعله نور کسب کننده ۲ ـ از خداوند بدیع و غریب نیست که عالم را در یک تن جمع نماید ۳ ـ کاملاً

آورده و گویند وقتی دو امیر از امراء دولت او بروی عصیانی ظاهر کردند و در خش[۱] تفرّد در شهری که مقرّر راندند[۲] دبیر را فرمود تا نزدیک ایشان مثالی نویسد در عظی[؟] و نصیحتی کند تا بطاعت گرایند و رغبت در ربقهٔ اطاعت آرند دبیر مکتوب در قلم آورده بود و دراز کشیده و اطناب[۳] نموده چون بر نظر او عرضه داشت دوات و قلم خواست و بر بیاضی که بر سر آن مکتوب بود این بیت تازی بنوشت :

لا تعصین شمس العلی قابوساً[۴]   فمن عصی قابوس یلقی بوساً

متجنّسی بدین لطیفی و لفظی بدین پاکیزگی و در این یک خط تمام غرض خود را شرح فرموده و او را شعر پارسی است بغایت لطیف و کمال قدر او از این یک قطعه که گفته است واضح و لایح میشود :

(قطعه)

کار جهان سراسر آز است یا نیاز   من پیش دل نیارم آز و نیاز را

من بیست چیز را ز جهان برگزیده ام   تا هم بدان گذارم عمر دراز را

شعر و سرود و رود و می خوشگوار را   شطرنج و نرد و صید[۵] و گه و یوز و باز را

۱- کردن ۲- بنده ۳- دراز و طویل بدون عطف ۴- نسخه نافرمانی شمس المعالی قابوس اصلی به هرکه قابوس را نافرمانی نماید عذاب و شکنجه را ملاقات میکند ۵- بعض نسخ صیدگه نوشته شده ولی ظاهراً درست نباشد برای آنکه در این صورت بیست تمام نخواهد بود بلکه نوزده خواهد شد

میدان و گوی و بارگه و بزم و رزم را — اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را

از راه انصاف اگر کسی در این قطعه بنگرد بر کمال علو ادب و وفور فضل و حسن اتفاق و یمن همت این امیر بزرگوار وقوف یابد و هم او گوید :

(رباعی)

شش چیز ز آن زلف تو دارد معدن — پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر نگر وطن‌شان دل من — عشق و غم و درد و کرم[1] و تیمار و حزن

(رباعی)

گل شاد نشاط آمد و می میر طرب — زان روی بدین دو میسکنم عیش طلب
خواهی که در این بدانی اسباب سبب — گل رنگ رخت دارد و می طعم دو لب

(عوفی)

(حکایت)

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهل است با آهنین پنجه زور

---

[1] بضم کاف فارسی اندوه و گرفتگی [2] — جانی است از جنس ملیاسه که بواسطهٔ ضخامت پوست چون در آتش رود زود متأثر نشود و آنرا بیونانی سالامندر گویند .

یکی را که دانی که خصم تو اوست　　نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی　　که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت　　قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست　　که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی　　مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند　　تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک　　چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است　　که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد　　که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم　　که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت　　نه این دم که آتش بمن در فروخت
که عیبم کند بر تولای دوست　　که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست　　چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست　　که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش　　حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بگوشم گزیده مثال
(سعدی)

(بهرام گور)

چون بهرام گور از مادر بزاد یزدجرد ستاره شناسان را بخواند از طالع و کار او پرسید چون بنگریستند ستاره طالعش آفتاب بود و حکم کردند که پس از تو پادشاهی او را باشد و پرورده او بزمین دیگر باشد بیرون از زمین پارس و این حال بر یزدجرد گفتند او مردمان را گرد کرد و سگالش کرد بکار بهرام که کجا بهتر باشد که این کودک آنجا پرورده شود تازیان را برگزیدند و باین سخن بایستاد و یزدجرد منذر[۱] بن نعمان را بخواند و بهرام را بدو سپرد و او را گرامی کرد و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار بداد چنانکه او را سزید و بفرمودش که فرزند را ببرد و بپرورد منذر او را ببرد و تا بجای خود دایه بگزید از بهر وی سه زن از تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زنان با خرد و فراست و مهربان بودند و بفرمود تا هرچه اندر خورد ایشان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز و از خورشها همه راست کردند و او را سه سال شیر دادند و سال چهارم از شیر باز گرفتند چون پنجساله شد منذر را گفت مرا

۱- از پادشاهان عرب که در حیره (نزدیک کوفه حالیه) سلطنت داشتند و در تحت حمایت ساسانیان بودند

استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیاور و مرا بایشان ده تا مرا
دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن منذر گفت تو هنوز
کودکی و اینها را ندانی و تو کار کودکان کن تا بزرگ شوی آنگاه بیارم کسانیکه
ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بزاد خردم ولیکن خردم خرد بزرگانست
ندانی که هر چیزی پیش از گاه بجوئی بهنگام بیابی و هرچه بهنگام خویش جوئی بی‌هنگام یابی
واگر در جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن نیابی و من پسر پادشاهم و پادشاهی بمن رسد
و نخستین مر پادشاه را دانش باید تا آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مرد را
بر دشمنان چیره و مندی بود و این کار که من از تو خواستم برو و بیار و باشتاب
باوردن این مردمان کوشش . منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت و
سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیراندازان جلد[1]
و از هرگونه دانشمندان و فرزانگان روم و پارس گرد کرده بنزد منذر فرستادند چون
این مقدمه پسر خود را یزدجرد شهریار بشنید بسیار خوشحال شد از هرگونه مردمان
که با او در کار بودند بنزد او فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پرداخته
کرد و روی بآموختن کرد تا چندانی بیاموخت که از استادان برگذشت
استادان خشنود آمدند از جویندگی و پویندگی کار او (ترجمهٔ تاریخ طبری)

۱- چابک

(در هنرمندی)

نوشیروان وقتی از جمله رعایای خویش مردی با فرهنگ[1] یافت در حق او اصطفائی[2] فرمود و بدرجه مرادات خویش رسانید پس آنگه حاسدان در باب او قصد کردند گفتند او را اصلی نیست و نسبی ندارد در جواب داد که اصطناع ما او را نسبی بزرگ است

قال علیه السلام اَبناءُ الاَدَبِ[3] آنَسُ بِکَ مِن اَبناءِ النَّسَب .

(فردوسی)

چنین گفت آن بخرد رهنمون ـ که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
چو فرهنگ آسایش جان بود ـ ز گوهر سخن گفتن آسان بود
هر آنکس که با دانش و با هنر ـ چه آید گر او را نباشد گهر

(جد و جهد)

حکیمی گفته است که مردم چنان باید که در همه اوقات از هیچ کار ننگ ندارد و هر چه روزگار در حق او اقتضا کند بی مسامحت و مساهلت[4] بجهد و طاقت پیش برد تا پیوسته فراخ روزی بود و بصلاح وقت متحیر نگردد

قال علیه السلام الاجتهادُ[5] اَربَحُ بضاعة .

۱- ادب و دانش ۲- اختیار، انتخاب ۳- پسران ادب با تو انس تر از پسران نسبند ۴- سستی و سهل انگاری ۵- کوشش سودمندترین سرمایه است .

(فردوسی)

هر آنکس که دارد ز هر کار ننگ   بود زندگانی و روزیش تنگ
چو کوشا بود مرد در کار خویش   روا بیند از کار بازار خویش

(خردنامه)

(از منشآت قائم مقام)

مهربان من دیشب که بخانه آمدم خانه را صحن گلزار و کلبه را طبلهٔ عطار دیدم ضعیفی مستغنی الوصف که مایهٔ ناز و محرم راز بود گفت قاصدی وقت ظهر کاغذی سر بمهر آورده که سر رشته بطاق ایوان است و گلدستهٔ باغ رضوان إِنّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ[۱] فی الفور با کمال شعف و شوق

مهر از سر نامه برگرفتم   گوئی که سر گلابدان است

ندانستم نامهٔ خط شماست یا نافهٔ مشک ختا نگارخانهٔ چین است یا نگارخانهٔ عنبرین پرسشی از حالم کرده بودی از حال مبتلای فراق که جسمش اینجا وجان در عراق است چه پرسی تا نه تصور کنی که بی تو صبورم بجدائی آن یار عزیز شهر تبریز برای من تب خیز است بلکه از ملک آذربایجان آذرها بجان دارم واز جان و عمر بی آن جان عمر بیزارم بلی فرقت یاران و تفریق

۱ـ همانا من بوی یوسف را می شنوم اگر مرا بضعف رای و دروغ نسبت ندهید .

میان جسم و جان بازیچه نیست لیس بنا لعب[1] ایام هجر است و لیالی بی فجر درد دوری هست و تاب صبوری نیست رنج هجران موجود است راه درمان مسدود

یارب تو بفضل خویشتن یاری   زین ورطهٔ هولناک برهانم

همان بهتر که چارهٔ این بلا از حضرت جل و علا خواهیم تا بفضل خدائی رسم جدائی از میان برافتد و بخت بیدار و روز دیدار بار دیگر روزی شود والسلام

(نصیحت)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید   گفت با اینهمه از سابقه[2] نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار   تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک   از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق   خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش   دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد   زردروئی کشد از حاصل خود وقت درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش   گر قفائی خوری از دایره[3] خویش مرو

۱ـ آنچه در ماست بازیچه و شوخی نیست   ۲ـ یعنی از سابقهٔ رحمت   ۳ـ دایره

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
(حافظ)

(حکایت)

شنیدم که شغالی بکنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگور و دیگر میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان از او بستوه آمد یکروز شغال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را اسفند بگرفت استوار گردانید و شغال را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیهوش گردانید شغال خود را مرده ساخت چندانکه باغبانش مردگی برداشت و از باغ بیرون انداخت

(عربیه)

إنَّ ابنَ آوى لَشَديدُ المُقتَنَص
وَهوَ إذا ما صِيدَ رِيحٌ في قَفَص

چون از آن کوفتگی پاره ای با خویشتن آمد از اندیشهٔ جور باغبان جوار باغ بگذاشت پای کشان و لنگان میرفت با گرگی که دیرینه آشنائی داشت نزدیک او شد گرگ چون او را بدید پرسید که موجب این بیماری و ضعف بدین زاری چیست شغال گفت

جَناحيَ إن رُمتُ النهوضَ مَهيضٌ
وَحَبَّةُ قلبي للهُمومِ مغیضٌ

---

۱ — همانا شغال بدشواری شکار میگردد و وقتیکه شکار شود مانند بادی در قفس است

۲ — بال من چون آهنگ حرکت کنم شکسته و دانه قلب من غمها را مرکز و جایگاه است

فلو أنّ ما بي بالحديد أذابه[١] وبالصخر عاد الصخر وهو رضيض

این پامال حوادث را سرگذشت احوالی است که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلکه اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم چون موم نرم گردد و بر من سوزد با اینهمه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال مشاهدهٔ دیدار تو بر دل من منغص میگذشت تا داعیهٔ اشتیاق بعد از تحمل دواهی[٢] فراق مرا بخدمت آورد. گرگ گفت (مصراع) إنّ المحبّ إذا لم يستزر زارا[٣] (مصراع) دوست را چیست به ز دیدن دوست. شاد آمدی و شادیها آوردی و کدام تحفهٔ آسمانی و وارد روحانی در مقابلهٔ این مسرت و موازنهٔ این مسرت نشیند که ناگهان جمال مبارک نمودی و چنین اندوه را از جبین مراد ما بگشودی

(عربیه)

أحيّاكم[٤] الله وحيّاكم ولا عدا الوابل مغناكم
فما رأينا بعدكم منظراً مستحسناً إلا ذكرناكم

١ـ پس اگر آنچه در من است آهن را بود آنرا میگداخت و اگر تختهٔ سنگ سخت را بود آنرا خرد و نرم میساخت
٢ـ مصیبت ٣ـ همانا دوست چون زیارت کرده نشود زیارت دیدن میکند ٤ـ خداوند شما را زنده بدارد و شما را درود و تحیت بفرستد و باران تند از منزل شما درنگذرد که بعد از شما هیچ منظر نیکوئی را ندیدیم مگر آنکه شما را یاد کردیم

و همچنین او را با نواع ملاطفات مینواخت و تعاطفی که از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد از جانبین در میان آمد . گرگ گفت من سه روزه شکار کرده ام و خورده امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی و ما حضری نیست که حاضر کنم ناچار بصحرا بیرون شوم باشد که صیدی در قید مراد توانم آورد (مصراع)

وَ یَشْبَعُ الفَتَی لَوْمٌ اِذا جاعَ ضَیْفُهُ . شگال گفت مرا در این نزدیکی خری آشناست بروم و او را بدام اختداع در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ ما را شاید . گرگ گفت اگر این کفالت بجای آوری و کلفتی نیست بسم الله شگال از آنجا برفت بدر دیهی رسید خری را بر در آسیائی ایستاده دید بار گران از او برگرفته و چهار حمال قوائم از ثقل احمال کوفته و فرو مانده نزدیک او شد و از رنج روزگارش بپرسید و گفت ای برادر تا کی مسخر آدمیزاد بودن و جان خود را در عذاب فرسودن . خر گفت از این محنت چاره نمیدانم شگال گفت مرا در این نواحی مرغزاری وطن است که عکس حضرت آن بر گنبد خضرا و فلک میزند متنزهی از عیش با فرح شیرین تر و صحرائی

۱- مهربانی و میل ۲- آشنائی و شناسائی ۳- شال ۴- سیری جوان فرومایگی و پستی است وقتیکه مهمانش گرسنه باشد ۵- چهار پای حیوانات ۶- بارها جمع حمل ۷- جای با صفا

از قوس قزح رنگین تر چون روضه طوبی دلکش تر و از سبزه ترتر و انگه از آفت دد و دام خالی الاطراف و از غبار و زحمت سباع و سوام فارغ الاکناف اگر رای کنی و آنجا آئی د ما هر دو بمصاحبت و مصادقت یکدیگر را بر غادت عیش و لذاذت عمر زندگانی بسر بریم . خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد و باشگال راه متابعت و متابعت برگرفت . شگال گفت من از راه دور آمده ام اگر مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم همانا زود تر بمقصد برسیم خر منقاد شد شگال بر پشت او جست و میرفت تا بنزدیکی آن بیشه رسید خر از دور نگاه کرد گرگی را دید با خود گفت (مصراع) تاتی الخطوب و انت عنها نائم . ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی و بدست خویش در شباک هلاک میآویزی

(رباعی)

گر دل ز تو اندیشه بهبود کند ... جان در سر اندیشه خود زود کند
آنجا که رسید اگر عنان باز کشد ... خود را و مرا هزار غم سود کند

تسویل و تخییل شگال مرا عقال و شکال بر دست و پای عقل نهاد و در این ورطه

جانوران بردار فراوانی مصائب و سختیها میآید و توان آن خوابستی وسوسه کردن زانو بسته پا بند

و خلاب[1] خلاب[2] افگند چاره خود بجویم برجای خود بایستاد و گفت ای شگال اینک
آثار و انوار آن مقامگاه از دور می بینم و شموم از ازاهیر[3] و ریاحین بمشام من میرسد
و اگر من دانستمی که مامنی و موطنی بدین خرمی و تازگی داری یکباره
اینجا آمدمی امروز باز گردم و شمر را ساخته و از مهمات پرداخته
با بختیار سعد و اختر فرخنده عزم اینجا کنم. شگال گفت عجب دارم که
کسی نقد وقت را به نسیه موهوم باز کند. خر گفت راست میگوئی اما من از پدر
پندنامه مشحون[4] بفوائد موروث دارم که دائماً با من باشد و شب بگاه خفتن
زیر بالین خود نهم ولی آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد به بینم آنرا بردارم
و با خود بیاورم.
شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود و باز نیاید و او را بر آمدن ممکن با حمقی و تحریضی[5] نباشد
لیکن درانچه میگوید بر مطابقت و موافقت او کار باید کرد و من نیز باز گردم و عنان
عزیمت او از راه باز گردانم پس گفت نیکو میگوئی کار بر پند پدر رو و حمایت ایشان
کفایتست دیگر از آن پندها چیزی یاد داری فایده اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار
خر گفت چهار پندست اول آنکه هرگز بی آن پندنامه مباش سه دیگر بخاطر ندارم که در حافظه

۱ـ زمین نمناک ۲ـ فریب و خدعه ۳ـ گلها و شکوفه ها ۴ـ پر ۵ـ محرک

من خللی است چون آنجا رسم از پند نامه بر تو خوانم شگال گفت کنون بازگردیم و فردا بهمین قصد رجوع کنیم خر روی براه آورد بتعجیل تمام چون هیون[۱] زمام گسسته و مرغ دام دریده میرفت تا بدر دیه رسید خر گفت آن سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی که بشنوی گفت بفرمای . گفت پند دوم آنست که چون بدی پیش آید از بتر بترس سوم آنکه دوست نادان بر دشمن دانا گزین چهارم آنکه از همسایگی گرگ و دوستی شگال برحذر باش . شگال چون این بشنید دانست که مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روی بگریز نهاد سگان دیه در دنبال او رفتند و خون بیچاره بدر گشت . این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که دل بر اندیشهٔ باطل تمادی[۲] فرمودن و بتسویف[۳] و تأمیل[۴] از سبیل رشد تمایل نمودن و بر آن اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نباشد .

(سعدالدین وراوینی)

(نصیحت)

آسان گذران کار جهان گذران را — زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته میدار بهر نیکی تن را — آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان جهان جمله فراز است و نشیب است — ای مرکب تو حرص فرو گیر عنان را

۱- شتر جمّازهٔ تندرفتار ۲- مداومت ۳- بامید و آرزو زندگانی کردن ۴- امید داشتن

دی رفت و جز امروز ندانی عمر که هست　　بسیار بشمرد ار نرساند حیوان
پیش از تو جهان بوده است آن کن که پس از تو　　گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

(مسعود سعد سلمان)

(حکایت)

شنیدم که سلطان محمود خلیفهٔ بغداد القادر بالله[1] را نامه فرستاد و گفت که باید ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا منشوری[2] دهی تا من بروم و بشمشیر ولایت را بستانم و آن منشور بر عامه عرض کنم تا بفرمان منشور خداوند رعیت مطیع من باشد. القادر بالله گفت اندر همهٔ اسلام مرا مطیع تر از آن قوم نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی همهٔ عالم بر تو بشورانم سلطان محمود از آن سخن خیره[3] شد رسول قادر را گفت قادر را بگوی من از ابو مسلم کمترم مرا خود اکنون این شغل باشد اینک آمدم با دو هزار پیل و دار الخلافه را ویران کنم و خاک وی بر پشت پیلان بغزنین آورم و تهدید عظیم نمود و از بار نامهٔ[4] پیلان خویش رسول برفت و بعد از آن یک چند گاه باز آمد سلطان نشست و حاجبان و غلامان سرای صف کشیدند و پیلان مست بر در سرای بداشتند و لشکر را تعبیه کردند و رسول را بار دادند و رسول بیامد و نامه پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید

۱- بیست و پنجمین خلیفهٔ عباسی جلوس ۳۸۱ وفات ۴۲۲　۲- فرمان　۳- خشمگین　۴- اسباب تجمل

نامهٔ تو خواندم و تحمّل تو بشنیدم و جواب نامهٔ تو و جواب تهدید تو جمله این است که
اندر این نامه نوشته خواجه ابونصر مشکان که عمید دیوان رسائل بود و نامه برداشت
و باز کرد و تا بر خواند اوّل نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الم و آخر نامه الحمد
لله و الصلوة علی محمد و آله محمود با همهٔ کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این چه
سخن رموزاست هر آیتی که در قرآن بود بخواندند و تفسیر کردند هیچ جواب محمود نبود آخر الامر
خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود هنوز درجهٔ نشستن نداشت در میان ندیمان که
بر پای بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است
خداوندی را تهدید به پیلان فرستاده بود که وار الخلافه بجنبش پیلان
بغزنین آورم جواب خداوند نوشته است ا‌َلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصحابِ الفیل[۱]
جواب پیلان خداوندی و هم شنیدم که سلطان محمود در تغییر افتاد و تا چند گاه
هوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانکه دیانت او بود و عذر خواست از خلیفه و
ابوبکر قهستانی را خلعت داد و در میان ندیمان قاعد فرمود که بنشینند و بدین
یک سخن درجهٔ بزرگ یافت (قابوس نامه)

(نصیحت)

۱- آیا ندیدی پروردگار تو چگونه با اصحاب فیل رفتار نمود

ای پسر زبان خویش را راستگوی عادت کن و بر آن صبر و ثبات نمای
تا ترا ملکه گردد و نفس تو با آن آرام گیرد و تو معدن صدق و سداد[۱] گردی
و با آن اعتیاد کنی چنانکه صدق اگرچه مضرت تو سرایت خواهد کرد بر کذب
که منفعت تو راجع باشد اختیار کنی و از سوگند خوردن بسیار و ایمان[۲] متواتر
حذر نمای و احتراز واجب شناس که کثرت سوگند بدین و دنیای تو زیان
رساند و ترک آن مظنهٔ نقصانی نباشد و هر وقت که بدین طریق استمرار نمائی
و این اعمال و عادات را مستعمل و متداول داری امور تو مستقیم و منتظم ماند و در چشم
مردم عزیز و موقر گردی و قدر و موقع تو بیفزاید و نزدیک همگنان به صدق
قول و خلق محمود معروف و موصوف باشی و موثوق و مأمون گردی تا سخن ترا
استماع نمایند و اگر وقتی از تو کلمتی منکر و سخنی ناوارد و لفظی مکروه شنوند تحمل
آن کنند و اغضا[۳] نمایند و آنرا از روی کراهیت نشمرند

(شعر)

وَمَن ذَا الَّذی یُرضی سَجایاهُ کُلُّها[۴]   کَفَی المَرءُ نُبلاً اَن تُعَدَّ مَعایِبُه

۱- راستی و درستی و استقامت ۲- جمع یمین یعنی قسم ۳- چشم پوشی ۴- کیست که همه خصال و عادات پسندیده باشد برای بزرگی مرد همین بس که معایب وی شمرده گردد

و از کذب دور باش و از دروغگویان روایت و نقل مکن که حال تو بدین نوع
بد گردد و بخیانت و کذب مشهور شوی و در هر سخن که گویی ترا مصدق ندانند
و حدیث ترا اصغا و استماع نکنند و بقول تو التفات ننمایند و در زندگانی که
بدین نوع باشد خیری تصور نتوان کرد و بحقیقت آنرا از عمر نتوان شمرد .
ای پسر – خاموشی عادت کن و از سخن بیفایده محترز باش و در کلام تا تمام
شروع منمای که سخن نگفتن بهتر از بسیار گویی در کاری که بسر شود و تعلقی ترا
در آن داخل نباشد . و یقین شناس که کم سخنی و خاموشی بحال تو لایقتر
افتد و نزدیک اقران و اکفا[1] موجب مزید وقع تو گردد و در بقای تو
و دین تو و عرض[2] تو مفیدتر باشد . و در مثل است که العِیُّ[3] خیرٌ لکَ
مِنَ الهذرِ فی غیرِ ما یعنیک و معنی این همان باشد که در صدر این سخن
گفته شد و در زبان فارسی گویند نیکوسخنی باید تا از خاموشی به باشد
اگر ترا مال نباشد و ایادی دست ندهد که در حق دوستان مخلص خویش
افضال و انعام کنی و طریق عطا و سخا سپری و با کسانیکه با تو متوسل و متصل
باشند احسان و مبرت نمایی باید که از پیرایهٔ خلق نیکو و حلیت سخن خوش و

۱- همسران جمع کفو ۲- آبرو ۳- عجز از سخن گفتن ترا نیکوتر از هرزه گویی در چیزی که ترا سود مند نباشد

زینت رفق و حسن معاشرت عاطل نباشی

(شعر)

لاخیلَ عندکَ تهدیها و لا مالٌ　　فلیُسعِدِ النطقُ اِن لم یُسعِدِ الحالُ

که هرکه بزیور محاسن اخلاق متحلّی گشت از ارباب سداد و اهل خیر محظوظ گردد و نزدیک فاسقان و اصحاب فجور نیز محبوب بود و دوستی او در ضمائر و خواطر عموم مردمان راسخ و مستحکم گردد . (ادب الوجیز)

(بهار)

از کوه برشدند خروشان سحابها　　غلطان شدند از بر البرز آبها

باد بهار آمد و بر بوستان گذشت　　بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها

یکباره بلبلان همه در بوستان شدند　　یکسر برون شدند ز بستان غرابها

دوشینه بادهای تر از سوی بوستان　　بر روی ما زدند سحرگه گلابها

وقت سحر ز بانگ نوازنده مرغها　　بر هر کرانه ساخته بینی ربابها

قمری چو بر چنار سؤالی همیکند　　بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها

۱- بی زیور　۲- نزد تو کالا و اسباب و مال نیست که بر سبیل هدیت تقدیم داری پس باید گفتار مساعدت کند در صورتیکه حال مساعدت ننمود .

هر لحظه بر هوا نگری لشکری گشن[1] شمشیرها کشیده برون از قرابها[2]
چون صد هزار جام بلورین ز ارغوان بر آبدان ز ریزش باران حبابها
جنبانی ار عنان بسوی باغ مر ترا پنهان شود بخوید[3] سپرغم[4] رکابها
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شوند از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی دمیده هر طرف از روی دلبران در سایه گاه بید نهان آفتابها
وقتی خوش است عاشق دلداده را کنون در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصلها بها که کتاب زمانه راست تو اختیار فصل طرب کن ز بابها
جز روز حشر می نبود در حساب عمر ما برگرفته ایم ز گیتی حسابها
زین انقلابها که جهان است غم مخور کاندر پناه شاهی از این انقلابها

(محمود خان ملک الشعرا)

(حکایت)

چنین آورده اند که در ایام ابو العباس سفاح که نخستین خلیفتی بود از عباسیان شاعری بود نیک رای و نیکو اشعار و نیکو سخن و نام او ابو دلامه روزی بنزدیک ابو العباس سفاح رفت گفت یا ابا دلامه از من حاجتی بخواه ابو دلا گفت بفرمای تا مرا سگ شکاری دهند گفت بدهم گفت اسبی که بر پشت او

۱- انبوه ۲- غلاف ۳- بادافره دله بروزن بید سبزه و علف — قصیل ۴- ریحان

نگاری کنم گفت بدهم گفت غلامی که اسب را زین کند گفت بدهم گفت کنیزکی
که از گوشت شکار خورد نی سازد گفت بدهم گفت چون صاحب عیال شدم خانه
باید گفت بدهم گفت چون خانه و عیال شد لابد ضیاعی بباید که از آن غله باشد
گفت صد جفت از زمین آبادان و صد جفت از زمین غیر آبادان ترا باقطاع دادم
گفت یا امیر صد جفت غیر آبادان چه باشد گفت آنکه در او کشت و زرع کشاورز
نباشد گفت یا امیر من هزار و پانصد جفت زمین از بیابان بنی اسد که در آن
هیچ شاخی نباشد ترا اقطاع دادم سفاح بخندید و فرمود که هر دویست جفت
از زمین برکشت او را دهند ابو دلامه از پیش ابو العباس بیرون آمد
با جمله التماس و غرض بحاصل و مراد و تمام (از کتاب آداب الحرب والشجاعة)

(خزان)

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار — بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب — وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ — گردون نهفته گشت چو از ابر سیل بار
باد صبا بباغ بسوزد همی بخور — باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان — باغ سپید داد بتاراج لاله زار

آذر بجای لالهٔ کوهی است با فروغ — آذر بجای سوسن جوی است با فروغ
بست آبگیر را بر جام اندرون مقام — هست آفتاب را بکان اندرون قرار
بر روی دشت هست ز کافور طیلسان — بر گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه‌ — کش زر پخته پود بود سیم خام تار
بخندد نوبهار بیاراست روی خویش — آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زودا که نوبهار برآرد سر از زمین — گردد بدولت ثقة الملک آشکار

(حقوق پادشاه بر خدمتگاران) (امیر معزی)

و از حقوق پادشاهان بر خدمتگاران گذاردن[1] حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت و شفقت، زیردستان آنست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد و بهتر کارها آنست که فاتحت[2] مرضی[3] و عاقبت محمود دارد و دولتخواه‌ترشان آنست که بر زبان گزیدگان و اشراف رود و هوا دوستان آنست که از مخالفت بپرهیزد و در همهٔ معانی مواسات کند و پسندیده‌تر سیرتها آنست که بتقوی و عفاف کشد و توانگر خلایق آنست که در بند شره و حرص نباشد و کاملتر مردمان آنست که بطر[4] نعمت بدو راه نیابد و ضجرت محنت بدو مستولی

۱- اداکردن و بجا آوردن ۲- ابتدا ۳- پسندیده ۴- سرکشی زیاد، شادمانی و مستی

بنگرد و هر که از آتش بستر سازد و از مار بالین کند خواب او مهنّا[1] نباشد و از آسایش آن لذت نیابد و فایده سداد[2] رای و غزارت[3] عقل آنست که چون از دوستان دشمنی پدید آید و از حسد تمکاران نخوت مشاهدت کند در حال اطراف کار خود فراهم گیرد و دامن از ایشان درچیند و پیش از آنکه فرصت چاشت یابند برای او شامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوت گیرد و بمدت عدت یابد

(بیت)

مخالفان تو موران بدند مار شدند — برآور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

(آهو و موش و عقاب) (کلیله و دمنه)

وقتی صیادی بطلب صید بیرون رفت دام نهاد و آهوئی در دام افتاد بیچاره در دام مطپید و بر خود میپیچید و از هر جانب نگاه میکرد تا چشمش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود حال او مشاهده میکرد موش را آواز داد و گفت اگرچه میانه ما سابقه صحبتی و رابطه الفتی نرفته است و هیچ حقی از حقوق بر تو متوجه ندارم که بدان وجه ترا لازم آید تدارک حال من ایستادگی نمودن لکن آثار حسن

۱- گوارا ۲- بفتح اول راستی و درستی و محکمی ۳- بفتح اول بسیاری

سیرت باطن را از نکوخوئی و تازه روئی بر ظاهر تو می بینم

(بیت)

وَجُعِلَتْ[1] عُنْوَانَ السَّمَاحِ طَلَاقَةً   وَکَذَا لِکُلِّ صَحِیفَةٍ عُنْوَانٌ

توقع میکنم که این افتادهٔ صدمهٔ نوائب را دستگیری و عقدهٔ این محنت از پای من بندهٔ ان برگشائی تا چون خلاصی باشد از بن دندان جهت تو بهمه عمر لازم شمرم در طوق طاعت تو درگردن نهم و ترا ذخیرهٔ بزرگ از بند نامی مقتنی[2] شود و بر صحیفهٔ حسنات ثبت گردد

(بیت)

مَنْ یَفْعَلِ[3] الْخَیْرَ لَا یَعْدَمْ جَوَازِیَهُ   لَا یَذْهَبُ الْعُرْفُ بَیْنَ اللّٰهِ وَ النَّاسِ

بوش از آنجا که دنائت و خیم[4] و خلق لئیم او بود گفت سر ناشکسته را بدار و در برون نه از دانائی باشد من حقارت خویش میدانم و جسارت صیاد می شناسم اگر از عمل من آگاهی یابد خانهٔ من ویران کند و من از زمرهٔ آن جهال

۱ــ سرنامه و عنوان بخشش را گشاده روئی قرار دادی و همچنین از برای هر نامه سرنامه و عنوانی است ۲ــ کسب شده ۳ــ آنکه نیکی کند پاداشهای خود را از دست ندهد احسان و نیکوئی در میان خداوند و مردم از میان نمیرود ۴ــ پست و ناگوار

باشم که گفت بیخرد ترا چو بهتر شمر باید بهم دمن همیشه از پدر خویش این وصیت یاد دارم
لا تکن اجهل من فراشه[2]

(بیت)

کاری که نه کار تست مسپار
راهی که نه راه تست مسپر

پس روی از آهو بگردانید و او را همچنان مقید و مسلسل در بند بلا بگذاشت
گامی دو سه برگرفت عقابی از عقبه[3] پرواز در آمد و موش را در مخلب[4] گرفت و از
روی زمین در ربود صیاد فراز آمد غزالی را بستهٔ دام خویش یافت با خود اندیشید
که خاک چنین این حیوان از خون هزار سفله از نوع انسان بهتر من خاک در چشم
آز کنم و خون او نریزم آهو را بر دوش نهاد و آهنگ بازار کرد در راه نیکمردی
پیش آمد چشمش بر آن آهوی خوش چشم کشیده گردن افتاد اندیشید که چنین گردنی را
در چنبر بلا گذاشتن و چنین چشمی را از چشم زخم آفت نگه نداشتن از مذهب مروت
دور مینماید و اگرچه رخصت شریعت است کدام طبیعت سلیم و سجیت[5] کریم خون
جانوری ریختن فرماید فخاصه که در معرض تعدی هیچ شری و ضرری نتواند
بود آهو را از صیاد بدیناری بخرید و رها کرد و از آن مضیق هلاک آزاد

۱- با دستهای خویش خانهٔ خود را ویران کنند ۲- نادانتر از پروانه مباش چه پروانه بواسطهٔ عشق روشنائی خود را هلاک میکند ۳- گردنه ۴- چنگال ۵- خوی و عادت

شد و گفت آنکه بیگناهی را از کشتن برهاند هر گز نبیند کشته نشود (مرزبان نامه)

(در نصیحت پادشاه)

چهار است آهوی[۱] شاه آشکار — که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی — سوم زفتی[۲] و چهارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین افسر است — هش و دانشش نیکتر لشکر است
ببین گنج او هست داننده مرد — نکوتر سلاحش یلان نبرد
چو خواهی که شاهی کنی راد باش — بهر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای — بهر چاره بیدار دل و رهنمای
خردمند کن حاجب خوب کار — طرازنده[۳] درگه و بزم و بار
گه خشم چون چهره کردی نژند[۴] — دژم باش و باکس بزودی مخند
منه نو رهی کان نه آیین بود — که تا ماند آن بر تو نفرین بود
بدان کار ده کو نجوید ستم — نه آنرا که افزون پذیرد درم
بنا آزموده مده دل نخست — که لنگ ایستاده نماید درست
بنیکوئی آکن چو گنج آگنی — بد اندیش پرا کن چو سر[۵] آگنی

(حکیم اسدی طوسی)

۱- عیب ۲- بضم اول بخل و بد خوئی ۳- زینت دهنده ۴- بکسر اول و فتح ثانی اندوهگین ۵- [illegible]

(در جمع کردن مال)

ای پسر خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار لیکن هر مال مخاطره مکن و جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چون فراز آوردی نگاه دار و بهر باطلی از دست مده که نگاهداشتن سخت تر از فراز آوردن است و چون هنگام دربایستی[۱] خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی که چون همی برداری و عوض جای ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چنین دانی دل در چیز مبند که وی را ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود دلتنگ نباشی و اگرچه چیز بسیار بود بتقدیر[۲] و تدبیر بکار بری که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر و بی تدبیر. و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است. رنجبردار باش که چیز از رنج فراز آید نه از کاهلی چنانکه از رنج فراز آید از کاهلی برود. حکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید. پس آنچه از رنج و جهد بدست آید و بکاهلی و غفلت از دست برود نه از خرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی سودی ندارد ولیکن چون رنج تو بری کوش که هم تو خوری

---

۱ — لزوم

۲ — اندازه گرفتن

و اگر چه چیز عزیز است از مستحقّا از بهر دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با خود بگور نبرد
امّا خرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد که نه همه نیاز در خانهٔ درویشان
باشد بلکه نیاز در خانه بود که درمی دخل بود و درمی و حبّه خرج شود و هرگز آنجا
بی‌نیاز نبود و بی‌نیازی در آنخانه بود که درمی دخل بود و درمی کم حبّه خرج شود و
هرکرا خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل در خانهٔ او راه نیابد .

و بدانچه داری قانع باش که قناعت دوّم بی‌نیازی است . و بدانکه هر خصلتی که
آن ستایش توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش
مردم اندر چیز دادن و قدر هر کس بر مقدار آرایش آنکس شناس .
امّا اسراف را شوم دان و هرچه خدای تعالی دشمن دارد آن بر بندگان
خدا شوم بود و خدای عزّ و جلّ میگوید وَلَا تُسْرِفُوا[1] إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ .
چیزی که خدای تعالی دوست ندارد تو نیز مدار هر آفتی را سببی است
و سبب درویشی اسراف را دان (قابوسنامه)

(حکایت)

مردی روستائی بمسجدی رفت قضارا واعظی بر منبر سخن از قدرت حق سبحانه

۱ــ زیاده روی در خرج مکنید چه خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد

و تعالی میگفت که اگر خواهد ذرهٔ را مهر درخشان کند و خارهٔ را لعل بدخشان و بیک نظر رحمت فقیری بیمایه را امیری بلند پایه گرداند و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ بارگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این نوع سخنان استماع کرد با خود گفت منت خدا را که بی منت[۱] خسان و منت کسان جسیم مقرر شد و رزقم مقدر

(نظم)

حاجت نبود بهیچ رنجم — منت ننهد بهیچ گنجم
کز فضل خدای راستینم — صد گنج بود در آستینم

عالی همان به که بی زحمت دغائی[۲] و منت دعائی و حمایت حیلتی و عنایت وسیلتی راه خانهٔ خدا سپرم و زنگ شره و آز از آئینهٔ نیاز بسترم و دامن آرزو که فراختر از حوصلهٔ حکیمان و آستین کریمان است بگسترم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و بشبستان مسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینارم بدامن فرو ریز و تأمل روا مدار که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب[۳] بر درگاه . لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته و کیسهٔ طمع از نقد موهوم اندوخته و از آنجا که عادت

۱- بخیل اول بخل ۲- مردم ناراست و دغل ۳- انتظار و چشم داشت

باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و در
حدیث قدسی دیده ام که خداوند بعزت و جلال خود سوگند خورده که
دعوتی را بی تقریب وسائل و ترتیب اسباب و دلائل اجابت نفرماید و بحکم
عقل نیز بر این معنی جازم است که تمنای مال و جاه بمحض خیال و صرف تقاضا
عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف
متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی باری
چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که بهزار دینارش یاری فرماید
جز خاکی که گاهگاهی از سقف فرو میریخت بیچاره طامع چون برق لامع[1] بر سحبت
که شاید وجه مأمول باشد چیز دیگر بچشم نگرد. شبانگاه طاقتش طاق شد
گفت خدایا خود میدانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه این مبلغ
بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض بحاجت است حالی
پانصد دینارم کافی است چه صد دینار وام دارم و بر اداء آن قادر نیستم
و صد دینار برای ابتیاع خانه و تهیه کاشانه و صد دینار برای تحصیل
اثاث و ما یحتاج خانه ضرور دارم و دویست دینار دیگر را باید سرمایه سازم
و بمعامله و تجارت پردازم این بگفت و همه شب نخفت تا خورشید از مشرق برآمد

۱- درخشان

و خورشید مراد وی با اسپنجان در مغرب نامرادی پنهان بود . القصه چون از نامحصول
و از مسئول خبری نیافت شکرخندی زد که خدایا حالی بتقریر فرست و حسن کفایت
دریافتم که دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که ودیعه
نهاده و خزینه‌ام آماده است حاجت بتجارت نیست . والحق این سخن موافق حساب
و مطابق رای اولوالالباب[1] است . کنون دویست دینار را در خزینهٔ رحمت
خویش برسم امانت و سبک صیانت بازدار و سیصد دینار باقی را که از آنهم
چاره نیست بی تقریب معذرت و تمهید مشورت عنایت کن . این بگفت و دامن در
زیر سقف بازداشت و دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته در شبستان مسجد نشسته
دیگ طمع بر آتش حرص نهاده و روزن چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سوم که از شدت
جوع طالب رجوع گردید حواس را عاطل و قیاس را باطل دید حالی روی درهم
کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار معذرت خواهی بجان پدرم و مادرم سوگند
که از خاکش خوارتر و از سنگ و سفالش بیمقدارتر دانم . این بگفت و روانه شد
ولی گاهی از زیر چشم زیرکانه نگاهی میکرد که شاید در سقف شبستان چون طاق
کسری شکست افتد و هزار دانه درشتش[2] بدست افتد گامی چند برداشت و زلزله
عظیم نازل شد چنانکه ارکان مسجد جنبیدن گرفت . روستائی بیچاره

۱- خردمندان و صاحبان عقول ۲- اشرفی

که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول برروی درافتاد و با نهایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه رو بقفا کرد که خدایا میروم حاجت بقفا زدن نیست (قاآنی)

(در بیان مکافات)

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما صدا — سوی ما آید ندا اندر ندا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی رو بپوشاند که تا — آیدت زان بد پشیمانی حیا

کی کجی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان

آن توئی کان زخم بر خود میزنی — بر خود آندم تار لعنت میتنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان — ورنه دشمن بوده خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت مینمود

زانکه مثل او جزای او شود ... چون جزای سینه مشش بود
این ندانی گر پی من چه کنی ... عاقبت در چاه خود را افکنی
(مولوی)

(راستی)

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاری است ۔

(قطعه)

راستان رسته اند روز شمار ... جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن ... تا در آن رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراختر است که گوینده را پای بیان درسنگ خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بربستن نشاید ۔ یکی از بزرگان دین فرمود که برتقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از انکه دروغ مرد را خوار و بی مقدار گرداند ۔

(فرد)

از کجی افتی بغم و کاستی ... از همه غم رستی اگر راستی

آورده اند که مسترشد خلیفه[1] در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته که اگر خواهی مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بیهابت بود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ[2] دولت کسی میبرند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه ندارد

(صاحب عباد و قاضی) (اخلاق محسنی)

صاحب کافی اسمعیل بن عباد الرازی وزیر[3] شهنشاه[4] بوده و در فضل کمالی داشت و در ترسل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدل اند و دو حاکم راست و نیز صاحب مردی عدل مذهب[5] بوده عدل مذهبان بغایت متنسک[6] و متقی باشند و خدم و حشم و عمال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت و قاضیی بود در قم از دست صاحب که صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ و یکی یک برخلاف این از وی خبر میدادند و صاحب را استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی

۱- نوزدهمین خلیفهٔ عباسی در سنهٔ ۵۲۹ بقتل رسید ۲- دستگاه ۳- یکی از وزرای بزرگ و دانشمند که وزارت مؤیدالدوله و فخرالدوله را میکرد ۴- مقصود فخرالدوله است
۵- مقصود معتزلی مذهب است که جمیع کارهای بندگان را از خود ایشان دانند برخلاف اشاعره که همهٔ افعال بندگان را از خدا دانند ۶- با تقوی و عابد

با پانصد دینار رشوت بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی کثرت رشوت دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی حالی قلم برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دلها می‌نویسند و بر جانها همی نگارند (نظامی عروضی)

(بلبل و باز)

چون زمان صولت برد درگذشت و اوان دولت ورد دررسید زاغ از باغ رخت بربست و گل بجای خار نشست زمین حلهٔ زمردین دربر کرد و درخت تاج مرصع بر نهاد صباغ[1] طبیعت بر صفحهٔ خاک صد هزار نقش چالاک برانگیخت و صواغ[2] قدرت هزاران جواهر الوان و لؤلؤ رخشان بر گردن و گوش درختان بیاویخت ابر آزاری دُرّ نثار هوا بر چمن و دمن میریخت و نسیم بهاری مشک و عنبر بر خاک اغبر[3] میبیخت گل از شوق جامه بر تن چاک کرده و هزار دستان داستان هجران بمیان آورده لاله جام لعل فام بر دست گرفته و نرگس طبق سیم و زر بر سر نهاده بنفشه گیسوان فروهشته و چون غمگینان بر لب جویباران نشسته

۱- رنگریز ۲- زرگر ۳- غباری رنگ

(مثنوی)

جهان بود از خوشی چون گل شکفته — عروس دهر در زیور نهفته
بهر جائی ریاحین بر دمیده — بساط خرمی دیگون کشیده
زگلها خیمه در هر کنج باغی — ریاحین هر یکی بر سر چراغی
زبس گلهای سرخ و لاله زرد — تو گفتی آب و گل دیبا برآورد
شکوفه بر سر شاخ درختان — ز زیبائی چو روی نیکبختان
بسان چشم عاشق ابر نمناک — سرشته باد و باران مشک با خاک

جنبش باد صبا درختان را باهتزاز[1] آورده و مرغان خوش الحان نوای باربدی ساز کرده در چنین فصلی خوش و موسمی خرم و دلکش بلبلی بر شاخ گلی نشسته و نغمات دلفریب درپیوسته ناگاه بر درختی بازی دید زبان بطعن وملامت برگشود که ای حیوان بی‌زبان با آنکه درمیان مرغان از همه خاموشتری موجب چیست که درمیدان سعادت گوی سبقت از همگنان ربودی از آن زمان که در این عالم قدم نهادی دُر معنی نسفتی و سخن نغز بکس نگفتی با اینهمه منزلت بر دست شاهان و طعمه آت سینهٔ کبکان است ولی من که بیک طرفة العین صد گوهر سفته و دُر نهفته از کان غیب برآرم چرا منزلم بر سر خار است

۱- جنبش

وخوراکم کرم بمیقدار بازکه این درشتی وعتاب وگفتار ناصواب ازوی
بشنید گفت ای حیوان نادان لب ازگفتار بیهوده فرو بند وسخنان مرا بگوش
هوش بنیوش من که اندکی دانا و بکار خود بینا شده ام صد کار کنم و یکبار
بکس نگویم ولی توکه فریفتهٔ زبان وشیفتهٔ الحان خود هستی چون کاری بکنی
هزار بار بگوئی وندانی

(بیت)

بزرگی سراسر بگفتار نیست دو صد گفته چون نیم کردار نیست

من که کمر خدمت بربسته شکار کنم و بدیگران دهم ناچار بعنایتم بخوانند
وبر دست خویش نشانند ولی توکه جز از زخم زبان هنری نداری واز
دایرهٔ گفتار قدمی پیشتر نگذاری همان به که کرم خوری ودر خانه نشینی مقصود
از ایراد این مثل آنست تا بدانی قومی که بگفتار تنها قناعت کنند وبدانچه گویند
رفتار ننمایند هرگز راه ترقی وسعادت نپویند وبسر منزل دولت
وعزت نرسند

قالوا وما فعلوا وانهم من معشر فعلوا وما قالوا
(مؤلف)

۱ـ بشنو ۲ ـ گفتند ونکردند وچقدر فرق است مابین ایشان وگروهی که کردند ونگفتند

(قصیده)

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان — آسان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشی چیزیست ملک و دانم از آن این — کو نشود هیچگونه بسته بارسان

بندش عدل است و چون بعدل ببندیش — انسی گیرد نه دیگر شود وحشش نهان

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن — وینهمه دانند کودکان دبستان

مار بود دشمن و بکن دندانش — زو مشو ایمن اگر باشدش دندان

از عدو آنگه حذر نما که شود دوست — از مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست — خصم بدرد بدستها ببند گریبان

ما چون آنکه بد از ملوک دولت اسلام — هرگز چون او ندید تازی و دهقان

جبه از خز بداشت بر تن چندانک — سوده و فرسوده گشت بر وی و خلقان

مردمان را از آن فزود تعجب — کردند از وی سؤال از سبب آن

گفت ز شاهان حدیث ماند باقی — در عرب و در عجم تو ترمی و کتان

شاه چو آن خز و برد پسند دو خفته — بر تن او بس گران نماید خفتان

۱ـ عادت درویش ۲ـ آتش پرست و دانشمند دین زرتشت ۳ـ مقصود عجمی و ایرانی است ۴ـ جامه و قبای تابستانی بسیار نازک که از کتان بافند ۵ـ جامه ۶ـ بکسر اول زره

ملکی کان را بدرع[1] گیری و زوبین[2] — دادش نتوان بآب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد — درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش نبود که بمیدان — خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل — آخر دلگرمیی ببایدش از خوان
دار نکو مر پزشک[3] را که صحت — تا ت نکو دارد او بدارو و درمان
زهد مفید بدین و علم بطاعت — مجد مفید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت قوی و خلق بسیرت — دین بسریرت[4] قوی و ملک بسلطان

(حکایت) (ابوحنیفهٔ اسکافی)

آورده اند که در بیابانی از برای دفع جماعتی از صیادان چاهی فرو بردند ببری و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده بودند و بر اثر ایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت و ایشان از رنج خویش بایذای او نپرداختند روزها در آن چاه بماندند تا یک روز سیاحی بر ایشان گذشت و آن حال مشاهده کرد با خود گفت این مرد را ازین محنت خلاص دهم و ثواب آن ذخیرهٔ آخرت گردانم رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخت بار دیگر مار

---

[1] زره [2] حربه نیزه مانند که بطرف دشمن می انداختند [3] طبیب [4] راز — آنچه در دل پنهان کنند — نیت

مسابقت کرد بار سوم ببر چون هر سه بهامون رسیدند او را گفتند نزا
بر هر یک منتی بزرگ و نعمتی عظیم متوجه شده و در این وقت مجازات میسر
نمیگردد بوزینه گفت وطن من در کوه است با شهر پیوسته ببر گفت در آن
حوالی بیشه ایست من آنجا باشم مار گفت من در باره آن شهر خانه دارم
اگر آنجا گذاری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذر این
احسان بخواهیم و حال نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاور که آدمی بدعهد
و وفا بود و پاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصه بدگوهر بی وفا بجمال ظاهر
ایشان فریفته نباید شد که قبح باطن ایشان راجح است علی الخصوص این
مرد زرگر را که رفیق ما بود خلاق او را خوب بشناختیم البته مرد وفا نیست
و هر آینه روزی پشیمان گردی قول ایشان را باور نداشت و ناصحت ایشان
بسمع قبول استماع نمود و کم آمر بالرشد غیر مطاع رشته فرو گذاشت
تا زرگر بر آمد سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست که وقتی بر او گذرد
و او را طلبد تا خدمتی و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگر را وداع کردند و هر کس
بجائی رفت تا چندی بود سیاح را بدان شهر گذار افتاد و در راه بوزینه

۱- برج و حصار و قلعه ۲- چه بسیار امر کننده بهدایت و راه راست که اطاعت کرده نشود

اورا بدید تواضعی و تبصبصی[1] بجای آورد و گفت مجالی نباشد بوزینگان را و از من خدمتی
نیاید اما ساعتی توقف فرمای تا قدری میوه آرم و بر فور بازگشت و میوهٔ بسیار
آورد سیاح بقدر حاجت از آن بخورد و روان شد از دور ببر بر او
نظر افکند ترسید خواست تحرزی[2] نماید آواز داد که ایمن باش مصراع
ما را حق نعمت یاد است هنوز   پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت یک لحظه
باز آمدن مرا منتظر باش توقفی کرد ببر در باغی رفت و دختر امیر شهر بکشت و
پیرایهٔ او بنزدیک سیاح آورد سیاح آن برداشت و ملاطفتها و معذرت مقابله
کرد روی بشهر آورد و در این میان از آن زرگر اندیشید و بر خاطر گذرانید
که در وحوش چندین حسن عهد بود و معرفت ایشان چندین ثمره داد اگر از وصول
من خبر یابد مرا از چه نوع اهتزاز نماید و در تقدیم ابواب الطاف چندین
تونّق[3] و تکلف لازم شناسد و بارشاد و هدایت و معاونت و مظاهرت او
این پیرایه برخی نیکوتر خرج شود که مهارت او در آن زیادت باشد در جمله
چنانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد چون بهم پیوستند زرگر استبشاری[4]
تمام نمود و او را باعزاز و اجلال فرود آورد و یکساعت غم و شادی

۱- دم جنبانیدن و تملق کردن ۲- پرهیز ۳- کوشش و زحمت و رنجبرداری ۴- شادمانی

گفتند و در اثنای آن سیاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجوئی که درین سفر و حضر
از او چشم میداشت باز راند و عین آنچه از سیم با او نمود زرگر تازگی کرد و گفت ای فتا
خدمت کار من است یک لحظه دل تو از این فارغ کرده ام چنانکه فراغ کلی حاصل
شود و آن بهر وقت در خدمت دختر امیر بودی پیرایه بشناخت و گفت اگر چه
بزرگ باشم اگر اهمالی ورزم از فواید حزم و حذاقت و منافع عقل و کیاست
بی بهره گردم عزیمت بر این عقد رفتن از راه او به درگاه رفت و خبر کرد که کشنده
دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد او را حاضر کرد و بیچاره چون دراج گاه
بشناخت زرگر را گفت

(بیت)

کشتی هرا بد و مستی و کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

ملک فرمود که او را در شهر گردانند و محبوس کنند تا روز دیگر بر دار کشند
در اثنای آن حال او را بدید بشناخت نزدیک او رفت چون صورت قصه
بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم که آدمی خاصه بدگوهر و بیوفا مکافات نیکی
بدی پندارد و مقابله احسان اسائت لازم شمرد و قال النبی صلعم اِتَّقِ شَرَّ مَنْ اَحْسَنْتَ

۱ــ بپرهیز از گزند کسیکه بوی احسان کرده نزد کسیکه او را اصلی و گوهری نیست

اللئیم من لا اصل له و هرکه از لئیم بی اصل و خسیس بی‌عقل مردمی چشم دارد و در دفع
خواهد شد و استعانتی کند همچنان باشد که آن اعرابی گفته است (المستغیث
المستعان بذئبه) و من این تجربت برادر مانی اندیشیده‌ام پسر امیر را زخمی زده‌ام
و همه شهر در معالجت آن عاجزند این گیاه را نگاه دار اگر با تو فرستند و رقی برود پس از
آنکه کیفیت خویش با معتبر گردانیده باشی بده و تا بخورد و شفا یابد مگر بدین خلاصی
و نجاتی دست دهد سیاح عذر ما خواست و گفت خطا کردم در آنچه در راز
خود با چون تو مردی را محرم داشتم مار جواب داد که سر معذرت درگذر که مکارم
تو سابق است پس مار بر بالائی آواز داد چنانکه همه گوشها ملک بشنودند و
کس او را ندید که علاج مارگزیده نزدیک سیاح محبوس است و او در سوراخ رفت
و زود سیاح را از حبس بیرون آوردند و پیش ملک بردند نخست حال خود باز نمود
و آنگه پسر را علاج کرد و اثر صحت پدید آمد و برائت ساحت و نزاهت جانب او
از آن حوالت رای امیر را معلوم شد صلتی گران فرمود سیاح را و مثال
داد تا عوض او زرگر را بردار کردند و تمام را عاقبت دارا ستد و حد دروغ زدن

۱- گرانباری که از جانب خویش ملک میجوید — اشاره به شهزاده است که در وقت سنگینی بار چون از برداشتن
عاجز است جانب خود را بزمین میشمارد ۲- تقصیر ۳- بزاری طرف کنایه اند با پاکدامنی و بیگناهی ۴- پناه

درآن زمان دایر بود که اگر کسی بنمّامی و غمز[1] و سعایت دیگری را در بلائی افکندی
چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متهم مظلوم را خواستندی
کردن در حق کذاب تقدیم افتادی و نیکوکاری هرگز ضایع نشود و جزای
بدکرداری هیچ تأویل در توقف نماند و عاقل باید که از ظلم و ایذا پرهیزد
و اسباب مقام دنیا و توشهٔ راه آخرت بصلاح و کم آزاری بسازد .

(بیت)

اَلْخَیْرُ[2] یَبْقیٰ وَاِنْ طالَ الزَّمانُ بِهِ ۞ وَالشَّرُّ اَخْبَثُ ما اَوْعَیْتَ مِنْ زادِ

این است مثل پادشاهان در اختیار صنایع[3] و تعرّف[4] حال اتباع و تحرّز از آنچه
بر بدیهه اعتمادی فرمایند بر این جملت از آنها خللها زاید[5] والله یعصمنا و جمیع المسلمین

(حکایت) (کلیله و دمنه)

در شهور سنهٔ اثنتین و ستین و اربع مائه صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم[6]
برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق

۱- سخن چینی ۲- نیکی پایدار بماند هر چند روزگار درازی بر آن گذرد و شر پلیدترین توشه
و زادی است که اندوخته شکنی ۳- احسانها- برگزیده ها و پرورده ها ۴- شناختن ۵- خداوند
ما و همه مسلمانان را از گناه محفوظ دارد ۶- دهمین پادشاه غزنوی جلوس ۴۵۱ وفات ۴۹۱

برود بخدمت ملکشاه سلطان را تحریص کرد و چنان ساخت که او را از لاهور بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را ببند کردند و بحصارها فرستادند و از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود او را بوجیرستان[1] بقلعهٔ نای فرستادند از قلعهٔ نای دو بیتی بسلطان فرستاد

مسعود سعد سلمان فرماید

در بند تو ای شاه ملکشه باید   تا بند تو پای تاجداری ساید

آنکس که ز پشت سعد سلمان آید   گر زهر شود مملکت ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد بر او هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود و جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قرابت سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار سلطان مسعود[2] ابراهیم بسبب قرابت ابونصر پارسی[3] را هشت سال بود و چندان

۱- وجیرستان معلوم نیست در کجا واقع بوده ۲- یعنی سلطان مسعود بن ابراهیم چهاردهمین پادشاه غزنوی جلوس ۴۹۲ وفات ۵۰۸ ۳- ابونصر هبة الله فارسی از اعیان و بزرگان دربار سلطان ابراهیم و سلطان مسعود بن ابراهیم است

قصاید غُرَر و نفایس دُرَر که از طبع وقّاد زاده البته هیچ مسموع نیفتاد و بعد از شصت سال ثقة الملک طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزادمرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد (نظامی عروضی)

(بهار)

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار ... باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار ... وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان ... باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر پدید ... واندگر دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافهٔ مشک است هرچ آن بگذری در بوستان ... وانهٔ دُر است هرچ آن بنگری در جویبار

۱- جمع غره یعنی بهتر و بهتر از هر چیز ۲- افروخته و شعله وران ۳- ثقة الملک طاهر بن علی مشکان وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم و برادرزاده ابونصر مشکان دبیر رسائل سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی ۴- مجمر بکسر و ضم اول آتشدان

این یکی درّی که دارد بوی مشک تبتی[۱] — واندگر مشکی که دارد رنگ درّ شاهوار
چنگ بازان است گویا شاخک شاهسپرم[۲] — پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پایها را سبزفام — وآن بمشک ناب کرده حلقه‌های مشکبار
قطرهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط — لالهٔ نعمان شده اندر ژالهٔ باران نگار
اینچنین ناری گلی باشد بزیر نار آب — وانچنان آبی گلی باشد بزیر آب نار
عندلیب باغی بباغ اندر همی نالد بزیر — بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان[۴] فاختیان[۳] — وآن زند بر نایهای لوریان[۶] آزادوار[۷]
زرد گل جیبی نهاده روی را بر پشت دست — نسترن سیمی گرفته زرد گل را در کنار
این چو زرین پاپشم بر روی بسته سیمین پشم بند — وآن چو سیمین گوشش اندر گوشش زرین گوشوار

(منوچهری)

(شاپور ذوالاکتاف)

اورا از پهسران آن شاپور ذوالاکتاف گفتندی که چون طفل بود از همهٔ اطراف مضدان دست بر آورده بودند و بخصوص عرب دست درازی بیشتر میکردند

۱ـ تبت اول ولایتی است بین کشمیر و چین که مشک خوب از آنجا آرند ۲ـ شاهسپرم که آنرا شاه اسپرغم نیز خوانند قسمی ریحان است که عربی آنرا ضیمران گویند ۳ـ فاخته ۴ـ سغد ولایتی است از ترکستان قرب سمرقند ۵ـ نام نوائی است از موسیقی ۶ـ لوری طایفهٔ مطرب سرایندهٔ که در کوچه‌ها میگردند ۷ـ نام آوازی است

و چون بحد بلوغ رسید وزیران او نامه‌ها که از لشکرها آمده بود از سرحدهای مملکت
او بر وی عرض کردند و نوشته بودند که مقام ما در این ثغور دراز گشته و مفسدان
دست درازی از حد بیشتر کردند و بطاقت رسیدیم شما چه گوئید وزیران را فرمود
که جواب نویسید که ما را معلوم شد که مقام شما دراز گشته. اکنون هر که خواهد
بودن همی باشد و هر که نتواند بودن و صبر کردن بازگردد و بوطن خویش رود
وزیران این سخن عظیم بپسندیدند و گفتند بدین تهاون که بر ایشان کرد ولی بیم آن
که از ایشان شود و همگان بصورت بازگشتند و در آن خدمت جدّ نمایند پس
بزرگان لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت مرا تا این غایت از نارفتن بجنگ
مفسدان عذر آن بود که بزاد کوچک بودم و قوت سلاح برداشتن و جنگ
کردن نداشتم اکنون بحد بلوغ رسیدم و عذری نماند و وقت رنج کشیدن و جهان
گشادن و قمع مفسدان آمد چه کوشش پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسایش
نیابند و آغاز جهاد عرب خواهم کردن که بیابان نشینند و شما و ایشان پیشتر از
همگان بر وی ثنا گفتند و آفرین کردند و گفتند ما بندگانیم و فرمان برداریم
و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم و جانها فدای این امر کنیم آنچه را باید

۱ـ استخفاف و خوار شمردن
۲ـ ستوه کردن و خوار کردن

فرستند و خود در مملکت و اقتدار خویش سپهبد شد چه اسپهبد از نخستین پادشاهان نخستین سپهبد است
چنین لشکر نخستین تن و سپهبد آنکه تن بی سپه بکار نیاید لشکر بی پادشاه کارزار نشایستن
نتواند کرد و این مهم که من پیش گرفته‌ام لشکرها را با خویشتن نخواهم برد و نه جز اندکی
و نه نخستین پادشاهی بر نخواهم داشت تا عرب صورت نبندند که بپای ایشان میروم
بلکه با سپیل نخجیر بر خواهم نشست باید که فرستند و بمیدان آیند تا آنرا که خواهم با خویشتن
ببرم روز دیگر بمیدان باستادند و یک هزار سوار مردان معروف همه اصفهبدان
و سرهنگان و سپهسالار جدا کرد و گفت باید که شما هر یک مردی را از خویشان
خویش اختیار کنید که سلاح داری بیاید بشرط آنکه فرزانه باشد و یک مرد که
جنیبت[1] کشد و هم مردانه باشد و دیگران از خیل و حشم اینجا پیش وزیران باشند
و برایشان سه هزار سوار جریده[2] با خود برنشاند[3] چنانکه یک هزار سوار
مقدمان و معروفان لشکر بودند بپوشیده و یک هزار سوار سلاح خویشتن
و از آن این مقدمان داشتند و یک هزار سوار مردانه هر یکی دو جنیبت میکشیدند
در تاختن بود تا بعرب رسید که سرحدهای پارس و خوزستان داشتند و این مقدمان را
گفته بود که من شما را از بهر چه گزیدم و آوردم گفتند فرمان شاه راست

۱ـ بفتح اول و کسر دوم اسب یدکی ۲ـ گروه سواران که پیاده در میان آنها نباشد ۳ـ برنشستن سوار
شدن و برنشاندن سوار کردن

گفت از بهر آنکه شما معروفان و توانگرانید و از غارت کردن ننگ دارید
و نام و ننگ را در پیش من باقل بکار نباشد اکنون باید که جز مرد کشتن
دگر فن هیچ کار نکنید و البته سوی غنیمت ننگرید همگان گفتند فرمانبرداریم
و این سخن در ایشان تأثیری عظیم کرد و تا عرب خبر یافتند سواران پوشیده
و شمشیرها کشیده دیدند و هیچکس از آن عرب خلاص نیافتند الا همه یا کشته
یا گرفتار شدند و از بسیاری که بکشتند ملال گرفتند پس مرد را می آوردی و هر دو
کتف او بهم میکشیدی و سوراخ میکردی و حلقه در هر دو سوراخ کتف او
میکشیدی و آنکه گویند کتف ایشان بیرون می آورد مستبعد است چه هر که را کتف
از وی جدا کنند نه همانا بزید و او را از بهر این ذوالاکتاف گفتندی (ابن البلخی)

(نصیحت نظامی بفرزند خود)

ای چار ده ساله قرة العین[1]   بالغ[2] نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت بازی است   وقت هنر است و سرفرازی است
دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
جائی که بزرگ بایدت بود   فرزندی من ندارت سود

۱ـ نور چشم ۲ـ یعنی نظر تو رسا و قابل از برای درک علوم دو جهان است

چون شیر بخود سپه شکن باش　　فرزند خصال[1] خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار　　با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانهٔ سگالی[2]　　از ترس خدا مباش خالی

آن شغل طلب ز روی حالت　　کز کرده نباشدت خجالت

در ناف دو علم بوی طیب[3] است　　آن هر دو فقیه یا طبیب[4] است

پیغمبر ص گفت علم علمان　　علم الابدان علم الادیان

میباش طبیب عیسوی هش　　اما نه طبیب آدمی کش

میباش فقیه طاعت اندوز　　اما نه فقیه حیلت آموز

میکوش بهر ورق که خوانی　　تا معنی آن تمام دانی

گفتن ز من از تو کار بستن　　بیکار نمیتوان نشستن

با آنکه سخن بلطف آب است　　کم گفتن این سخن صواب است

آب ارچه همه زلال[5] خیزد　　از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون دُر　　تا ز اندک تو جهان شود پر

۱ـ صفات و عادات　۲ـ یعنی فکر و اندیشه کردن و سخن گفتن　۳ـ خوش

۴ـ مقصود علم طب و فقه است　۵ـ صاف و خوش

لاف از سخن چو دُر توان زد — آن خشت بود که پُر توان زد

یک دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر

(از لیلی و مجنون نظامی)

(سلطان ملکشاه)

سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدّی تمام ، بالای افراشته و بازوی قوی ، بفربهی مایل بود ، محاسنی گرد ، رنگ چهره سرخ و سپید ، یک چشم اندک مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت جمله سلاحها کار فرمودی در سواری و گوی باختن بغایت چالاک بود ولادت او در جمادی الأولی سنهٔ خمس و اربعین و اربعمائه بود مدت عمرش سی و هشت سال مدت ملکش بیست سال وزیر او نظام الملک الحسن بن علی بن اسحق و سلطان ملکشاه پادشاهی جبار و کامکار بود مساعد بخت ، موافق روزگار ، مهیا اسباب ، میسر اغراض ، مؤید بتأیید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهانداری درخت دولت نشاندند و او برخورد و تخت سلطنت نهادند و او بار داد سپیداری عهد او جوانی دولت و بهار ایام ملکت و طراز کسوت پادشاهی بود عالم مستقیم و رایت منصور و رعیت خشنود و بلاد معمور مثل الزم الورع فانه یؤید الملک واحذر الطمع فانه یولد الهلاک ملازم ورع باش که تأیید

ملک دهد و مفارق طمع باشی که تولید ملک کند با ورع و بی طمع پادشاهی بود
یک چندی در رسید ان جهان گوی مراد باخت و اسب کامرانی تاخت و روی
بهیچ طرف و مهم ننهاد الاکه ذلول[1] گشت و چون بعد از واقعه پدرش از خراسان
بعراق آمد خصمی چون قاورد که عمش بود از کرمان با لشکری گران بقصد ملک
روی بعراق نهاد و جهان خویشتن را مسلم دانسته بود گرچه میان هر دو ملاقات
افتاد و سه شبانه روز مصاف بود عاقبت قاورد پشت بداد گویند مبارزی
از لشکر او پیش صف لشکر ملکشاه بجالش[2] آمده بود و سواری با او مبارزت نمود
و او را زخمی زد که نیمه بالا از کمرگاه بگذارد و جسد اسب او با کفل دوران
باز گشت چون قاورد آن زخم بدید گفت جای ایستادن نیست پشت بداد
و روی بهزیمت نهاد و عاقبت گرفتار شد و چندان خسروانه و سلاح خانه
وآلت و عدت و متاع و کراع[3] بدست لشکر ملکشاه افتاد که در حد و عد نیاید
و در فهم و وهم نگنجید و چون از آن مصافگاه با در همدان آمد لشکر تطاولی مینمودند
و تدللی[4] میکردند یعنی که چنین فتحی کرده ایم و لشکری شکسته ایم ما پاره زیادتی خواهیم

۱- رام ۲- جنگ ۳- بضم چیزهای طرفه و نفیس و در اصل بمعنی ماچه و همچنین بمعنی اسب
واستر و خر نیز آمده است ۴- ناز و غنج و دلال ازروی جرات و بی اعتنائی

درویشی خواجه لفظی بر زبان راندند متنبّی[1] از آنکه اگر اقطاع و نان پاره و جامگی[2]
زیادتی نخواهد بود قاورد را سعادت‌ها و نظام الملک زبان داد و گفت مشتاب
با سلطان بگوییم و مقصود شما حاصل گردانم و هم در شب بفرمود تا قاورد را زهر
دادند و هر دو پسرش را میل کشیدند و دیگر روز چون لشکر باز آمدند تقاضا گفت
درویش از این معنی با سلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمّش دلتنگ بود
مگر درویش در حبس از سر ضجرت زهر از نگین برمکید و جان بداد و لشکر
چون این سخن بشنودند بیارامیدند و دم درکشیدند

و چون لشکر سلطان بجیحون بگذشت نظام الملک رسم اجرت ملاحان بر انطاکیه[3]
نبشت چون سلطان برنشست ملاحان فریاد کردند که ما قومی درویشانیم و معیشت[4]
ما از این آب است و اگر جوابی از اینجا با نطاکیه برند درویش باز آید سلطان
نظام را گفت ای پدر این چه سرویست ما را در این ولایت چندان دسترسی
نیست که حواله بانطاکیه میباید کرد؟ وزیر گفت ای خداوند ایشان را
بجائی رفتن حاجت نباشد حواشی ما برات ایشان بزر نقد باز خرند و این
از جهت تعظیم ملک و سلطنت پادشاهی فرمود تا جهانیان بدانند که فسحت[5] مملکت ما

۱- اخبار کننده ۲- بهانه و بیراهه ۳- نام شهری واقع در مملکت شام ۴- گذرانها ۵- بضم اول وسعت و فراخی

و نفاذ حکم پادشاه از کجا تا کجا ست و ناقلان در تاریخ بنویسند

(راقم المصدر)

(فریدون)

در تاریخ ملوک فرس چنین مسطور است که فریدون از اسباط[1] جمشید است و چون اریکه[2] مملکت و حدیقه[3] سلطنت بنور جبین او آرایش گرفت بساط عدل و انصاف بسط کرده و لشکرهای متفرق جمع آورده و بحراست[4] جوانب ثغور و مصالح[5] رعیت و اهتمام بر قضای حاجت زیر دستان و اسعاف[6] مطالب ایشان قیام نموده و اسباب معیشت بحسب مشتهیات[7] و ارادت هر یک مرتب داشت همگی نیت و همت بر صلاح حال مقصور[8] داشت و دعوت اجانب را باجابت[9] تلقی[10] نموده و ایشان را باغارب باسعاف طلبات[11] رغبت تقدم داده و در حق طائفه که بجنایت عظیم و خیانت ظاهر تظاهر[12] نموده بودند و بمخالفت و معاندت[13] او اقدام کرده غایت حلم و نهایت بخشش و کمال عفو و اغضا[14]ر با مضار رسانیده و از بوادر[15] هفوات[16] و سوابق زلات[17] ایشان برخاست و هر ملک و مال که ضحاک

۱- اولاد ۲- تخت ۳- باغ ۴- نگاه داشتن ۵- نیکوئیها ۶- برآوردن ۷- خواهش و آرزو ۸- کوتاه و منحصر ۹- جواب دادن ۱۰- پیش رفتن و فراگرفتن ۱۱- درخواستها و خواهشها ۱۲- هم پشتی و همدستی ۱۳- دشمنی ۱۴- چشم ۱۵- خطاهائی که بی اختیار سر بزند ۱۶- خطاها ۱۷- لغزشها

سفّاک[1] از ضعفای رعیت بغصب و تعدّی و حیف[2] گرفته بود بخداوندان حقوق باز داد و بیخ بغی[3] و عدوان که آن مایهٔ کسر و طغیان بود و در زمان و در زمین مملکت نشانده بود بزور بازوی باس[4] و نیروی سپر پنجهٔ قهر قلع[5] کرد

(بیت[6])

لاحت[7] امارات السعادة بینهم ... وكواكب الاقبال فيهم تظهر

هرکه خواهد کز شرف با آسمان پهلو زند ... دست در فتراک[8] صاحب دولتی چون او زند

و چون القاب همایون حضرت از سکّه و خطبهٔ اقالیم ستبه شد و عنان اوامر و نواهی آن نواحی برّاً و بحراً در قبضهٔ اقتدار آورد

گرفت مملکت بحسام[9] سبز آب[10] رنگ ... از روم تا بهند و ز بلغار تا فرنگ

سپاهسالاری مملکت بکاوهٔ آهنگر داد و در اکرام جانب و تحقیق[11] مأمول او اهتمام مراسم مبالغه و تأکید بود و بمقتدیم رسانید و آثار کرم و سجیّت[12] و انواع منائح[13] و اریحیّت[14] ظاهر کرد و حال او در بلندی قدر و علوّ جاه بمقامی رسید که

۱ـ خونریز ۲ـ ظلم و ستم ۳ـ ظلم و ستمکشی ۴ـ شکنجه و سختی ۵ـ کندن ۶ـ علامات نیکبختی میان ایشان آشکار و ستارگان خوشبختی در آنان هویدا گردید ۷ـ بکمرشکار بند ؛ ۸ـ زینت ۹ـ بضم شمشیر ۱۰ـ بضم آبی رنگ و سبز آب گیاهی است ۱۱ـ درست کردن ۱۲ـ خوی عادت ۱۳ـ عطایا ۱۴ـ بروزن افضلیت خوشحالی و خوشدلی از عطا

شرف کسی بیش از آن متصوّر نشود و نباهت[1] ذاتی زیاده از آن ممکن نگردد

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او — مثال پستی ماهی نمود و پایهٔ ماه
کلاه گوشهٔ قدرش بغایتی برسید — کز آسمانش قبا بود و ز آفتاب کلاه

و او لشکری که در اهتمام[2] داشت جمع کرده گرد معمورهٔ آفاق بر آمد و عرصهٔ عالم را از معاندان ملک و مخالفان دولت پاک کرد و قریب بیست سال بهر طرف که روی آوردی و بهر جانب که عنان تافتی خود را قرین فتح و نصرت و همنشین نجح[3] و پیروزی یافتی

پای همیشه و تا بدستی سعادت — کام دل از روزگار خویش بر آورد

و چون در این مدّت حقوق جان سپاری ثابت کرد و رسوم خدمتگذاری باقامت رسانید و بر مقاسات[4] و عنای[5] سفر و ارتکاب قطع مفاوز[6] و جبال آن نواحی تا بحد آذربایجان مصابرت نمود و بواسطهٔ صید کردن دلها بفنون مردی و مردمی پای از دریسهٔ خمول[7] بمجرّهٔ وجاهت[8] و نباهت[9] نهاد منشور[10] حکومت عراق و دار الملک سپاهان بنام او موشّح[11] شد و باغنام

۱- بزرگواری ۲- غمخواری و تیمار ۳- فیروزی و کامروائی ۴- رنج بردن ۵- رنج ۶- بیابانها ۷- گمنامی ۸- روشنائی ۹- شهرت و بزرگی ۱۰- فرمان ۱۱- آراسته گشت

موفور و حشم این و ذخایر نامحصور و خواسته[۱] بسیار و لشکر بیشمار عنان عزیمت بدان صوب معطوف گردانید و رعیت را بکرم عمیم و نعم جسیم بنواخت و بقضای حقوق ولی نعمت قیام و بمجامات[۲] بضعه[۳] دولت اشتغال نمود و خرد و بزرگ و پیر و جوان آن نواحی بمیامن[۴] ظلفت[۵] و افاضت[۶] معدلت و اشاعت[۷] احسان و اقامت[۸] مراسم اکرام او چون روزه دار[۹] برؤیت هلال و مستسقی بشربت زلال[۱۰] و مهجور بلذت وصال خرم و شادمان شدند و بدین منوال دو سال دیگر در ملک عراق باستقلال حامی و والی بود و پس مکتوب عمرش بختام[۱۱] اجل مختوم شد و مرکب زندگانیش از صدمات حوادث روزگار بسر آمد

(نصیحت)

(از کتاب تاریخ معجم)

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست این آرزو و آز دراز تو از کجاست
گاهت چو نرگس است همه چشم بر کلاه گاهی چو غنچه ات همه دل بسته قباست
در کار خیر طبع تو چون آب ساکن است گندم ندیده سنگ تو پران چو آسیاست

۱- مال و متاع ۲- بزرگ ۳- نگهداری ۴- حوزه و مجمع و ساحت ۵- برکتها ۶- پاشیدن و منتشر کردن ۷- پراکنده کردن ۸- بپا داشتن ۹- تشنه ۱۰- بضم صاف و خوش ۱۱- بکسر گل و موم که بآن چیزی را مهر کنند

دیوار دیدهٔ تو زباغ وجود بست / آگه نه ور او که چه گلهای خوش لقاست
روزی سه چار صبر کن و گرسنگی بکش / کان رنج نیست ضایع آن درد را دواست
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد / یاقوت و لعل را جگر چند خونبهاست[1]
در پیش تو مشعله داری همی کند / عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست
شرمی بدار تا کنمت نام آدمی / کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست
از جور سگ گریزی و با خوک میچری / ای خوی تو درشت ندانی که این جفاست
ترک بدی مقدمهٔ فعل نیکی است / کاول علاج واجب بیمار احتماست[2]
محروم آن گرسنه که بر خوان پادشا / عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست
تو در چه طبیعت و ایزد بفضل خویش / حبلی فرو گذاشته بجد و انتهاست
تا دست اندر آن زنی و بر زبر شوی / تو پشت پای میزنی آن حبل را خطاست
هر کو ز صدق دم نزند ار یک نفس بود / چون صبح روشنی جهانیش در قفاست[3]
تا با وجود همسری از نیست کمتری / چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست
دادی تو کدخدائی خانه بخصم خویش / از بهر آن چنین همه کار تو بینواست
مشکلتر آنکه خصم و گواهست ز خانه ات / کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست[4]

۱ـ قیمت خون ۲ـ پرهیز کردن ۳ـ پشت سر ۴ـ مخفف گواه است و گواه بمعنی شاهد (کمال الدین اسمعیل)

(امیر نوح بن منصور)

در شهور سنهٔ خمس و ستین و ثلاث مائه امیر سدید منصور بن نوح سامانی وفات یافت و تخت مملکت و سریر سلطنت خالی گذاشت و ارکان آن دولت و اکابر آن مملکت بر پسر او امیر رضی نوح بن منصور مجتمع شدند و با او بیعت کردند و او در مقتبل[1] جوانی و عنفوان شباب بود متحلی[2] بنعمت الهی و در زیج[3] وشکوه پادشاهی و خصائص جهانداری و چون بر تخت ملک قرار گرفت درهای خزائن بگشاد و ذخائر اموال و نفایس اعلاق[4] و اعراض[5] که اسلاف او بتدبیر و تقدیر وزرای بزرگ فراهم آورده بودند بوجوه لشکر و قواد[6] حشم و طبقات خدم خرج کرد و هر یک را از اتباع و اشیاع چنانچه فراخور حال و قدر او بود بتشریفات[7] گرانمایه و صلات و مبرات[8] پادشاهانه نواخت تا دلها بر متابعت و مطاوعت او قرار گرفت و گردنکشان جهان سر بر خط فرمان او نهادند و بانقیاد اوامر و نواهی[9] او استسعاد[10] جستند و ابوالحسن سیمجوری صاحب جیش و لشکرکش خراسان به نیشابور بود و تمکن و کار امارت سپاه و ایالت[11] حشم

۱ـ ابتدا ۲ـ مزین ۳ـ قدر و منزلت ۴ـ چیزهای نفیس و گرانبها ۵ـ اموال ۶ـ پیشروان و مقدمان ۷ـ خلعتها ۸ـ احسانها ۹ـ نواهی ۱۰ـ نیکبختی ۱۱ـ بفتح سیاست

امیر نوح بن منصور کس بدو فرستاد و از اخوان خویش در رسیدن نوبت سیاست ملک بدو وراثت خانهٔ قدیم و بیعت کافهٔ لشکر بر پادشاهی او آگاهی داد و او را بانواع الطاف و کرامات و مزید قربات بنواخت و باقطاعات زیادت موعود گردانید تا او نیز اندران متابعت مساهمت نمود و بامارت و سلطنت او همداستان شد و وزارت بر ابوالحسین عبید الله احمد بن عتبی تقریر افتاد و او بحسن رای و درویت و کمال کفایت و درایت خویش آن مملکت در سلک نظام آورد و آئین عدل و انصاف بگسترد و اولیای دولت را بر حفظ مصالح آن ملک مستقیم و مستدیم بداشت و معاندان را در ربقهٔ طاعت کشید تا ذکر هیبت و شکوه مملکت در اقطار جهان بیشتر شد و اصحاب اطراف بر منهاج عبودیت و بالتزام حمل و اتاوت و اقامت رسوم خدمت ایستادگی کردند و امیر عضد الدوله با جلالت قدر و نباهت ذکر و خشونت جانب و عزت ملک و نخوت پادشاهی همواره رضای آنجانب نگاه داشتی و بشرائط مرافقت و مصادقت در تحری مراضی و توخی مطالب و مباغی آنحضرت قیام نمودی و در ملتمسات و مطالبات

۱ـ شارکت ۲ـ فکر و تدبیر ۳ـ پاینده و برقرار ۴ـ بند ۵ـ راه ۶ـ گردن گرفتن ۷ـ خراج و رشوه ۸ـ شهرت و بزرگی ۹ـ طلب ۱۰ـ طلب ۱۱ـ خواهشها و مطلبها

که از آن ظرف رفق و دقایق ایجاب وانجاز منظور داشتی وگاه گاه از انواع تحکم آن حضرت متبرم شدی و عظم همت و فرط اباء بر او غالب آمدی و از آن مؤاخذت و مطالبات استنکاف نمودی اما چون در عواقب کار نگاه کردی و بکمال بصیرت از خواتم لجاج و نتایج مخالفت یاد آوردی آن وساوس را ببدرقت جانب سلامت و حفظ قانون مسالمت تسکین دادی و طبیعت توسن سرکش را بمقود عقل و کفایت رام کردی (ترجمهٔ تاریخ یمینی)

(در نصیحت و سلطنت فریدون)

بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی — تو داد و دهش کن فریدون توئی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخست این جهان را ببست از بدی

۱- پاس داشتن، احترام و رعایت کردن ۲- پلنگ، رنجیده ۳- چهار و چهارم ۴- فرخ - مبارک و خوشروی

یکی بیشتر بند ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود

دو[1] دیگر که کین[2] پدر بازخواست — جهان ویژه[3] بر خویشتن کرد راست

سه[4] دیگر که گیتی ز نابخردان[5] — بپالود[6] و بستد ز دست بدان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری — که خود پرورانی و خود بشکری[7]

نگه کن کجا آفریدون[8] گرد[9] — که از پیر ضحاک شاهی ببرد

برفت و جهان را بدیگر سپرد — بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون چو شد بر جهان کامگار[10] — ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی[11] — بیاراست با کاخ شاهنشهی

بروز خجسته[12] سر مهر[13] ماه — بسر برنهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند هر کس ره ایزدی

دل از داوریها[14] بپرداختند — بآیین[15] یکی جشن نو ساختند

(فردوسی)

۱- دوم ۲- دشمنی و کینه ۳- مخصوص و خالص ۴- سوم ۵- بیعقلان ۶- پاک کرد ۷- شکار کنی و درهم شکنی ۸- همان فریدون است ۹- بضم کاف دلیر ۱۰- صاحب اقبال ۱۱- بکسر میم بزرگی ۱۲- مبارک ۱۳- نام ماه هفتم از ماه شمسی مطابق با میزان ۱۴- جنگ و خصومت ۱۵- رسم و روش

(حکایت)

یکی از خلفاء قاهره عاملی بشهری فرستاد و او را در تیمار[1] داشت شخصی از معارف آن ولایت وصیت فرمود و در آن مبالغت تمام نمود عامل بر موجب فرمان دیوان عزیز آن شخص را احترام واجب داشت و با التماس او بعضی از ضیاع آن مملکت بر سبیل عمل بروی نوشت و تحصیل طرفی از اموال خزانه بوی باز گذاشت پس بسعایت شریران و نمیمهٔ[2] بدگویان خاطر عامل از وی آزرده گشت و وحشتی از جانبین پدید آمد و آن شخص بقوت استظهاری[3] که بعنایت دیوان داشت بدان التفات نمود و آنرا وزنی ننهاد تا بمرور ایام آن آزار کینه تمام شد و عداوتی بزرگ گشت عامل آن شغل از وی فرو گشود و در محاسبت او مناقشت[4] پیش آورد روزی آن معروف با عامل در محاکمت آواز بلند کرد و سخن سخت گفت عامل بتادیب او اشارت کرد از اطراف بدو دستها دراز شد و مشت و چوب روان گشت و از آن ضربات مختلف یکی بر مقتل او آمد در حال جان تسلیم کرد عامل از کرده پشیمان گشت و از خشم دیوان اندیشمند شد زرها در خرج انداخت و بقرابین[5] خلیفه التجا ساخت و دست تضرع در دامن مقربان حضرت زد و بهر یک از ایشان چیزی نوشت تا باشد که یکی از ایشان بوجهی جمیل آن حال بتمام

۱ـ نگاهداری و رعایت ۲ـ سخن چینی ۳ـ پشت گرمی ۴ـ رسیدگی و دقت کامل ۵ بفتح قاف نزدیکان و ندیمان مخصوص

عرض رساند و عذر او در آن اقدام تقدیم کند و غرامت آن جریمه را بر مال قرار
دهد و بعقوبت غضب دیوان عزیز مأخوذ نگردد و هیچ آفریده را یارای آن نه که
در آن باب قدم پیش نهد و آن التماس را دست بر سینه زند و همکنان متفق بودند
که اگر این حال بمسامع مبارک رسد بی شک بقتل عامل فرمان دهد و هیچکس را مجال
شفاعت نباشد عامل دبیری فاضل و صاحب سخنی کامل داشت چون قلق و
اضطراب او بدید و عجز و اضطرار او مشاهده کرد گفت مخدوم را چندین اندیشه بخاطر
راه نباید داد و این حادثه را چندین عظم نباید نهاد که من در اثنای خدمتی که بدیوان
نویسیم و در خلال[1] تذکری که بحضرت فرستیم این حال را کسوت عبارتی پوشانم
و عرض این واقعه را بر وجهی در قلم آرم که بر تو هیچ تاوان نباشد و در استرضاء
خلیفه بچندین تکلف و تضرع احتیاج نیفتد آنگه قلم برداشت و مصالحی که بود باز
نمود چون سیاقت سخن بدین حکایت رسید گفت و امّا فلان فائتمنتُه فاستخونتُه
فأدّبتُه فوافقَ الأدبُ الأجلَ یعنی حال فلان معروف چنان بود که او را امین بعضی
از اموال ساختم و خائن یافتم ادبش کردم تأدیب من با اجل موافق افتاد
چون آن مکتوب بحضرت رسید و آن حال محل عرض یافت لذت بلاغت این
عبارت و لطف موقع این عذر نگذاشت که بهیچ وجه نایرهٔ غضبی در باطن

۱ـ میان

خلیفه اشتعال گیرد یا تغیر خاطری بضمیر او راه یابد عاقل سپر آزاد از آن ورطه بیرون آمد و رایگان[1] از آن خطر خلاص یافت

(بهار) (محمد بن قسیم رازی)

شاخ مرصع شد از جواهر الوان — شخ[2] گل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان
ابر گهرهای گل بسفت همانا — خرده الماس گشت قطرهٔ باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ — کوه نشابور گشت و کان بدخشان
بود گل ناشکفته بر صفت دل — باز چو بشکفت گشت بر صفت جان
نرگس شبچراغ شد کمر کوه — چون کمر تهمتن[3] پیل خسرو ایران
آهو از بسکه بر ریاحین غلطد — سبزه و سنبل چرد همی ز کتف و ران
باغ چو میدان آبگینه شد از خوید[4] — برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود برکشید سرو چو بلقیس[5] — کآب گمان کرد آبگینهٔ میدان
انجل آغاز کرد بلبل بر گل — چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب تا بگاه زعفران چهره و زرگون — زرد ز بس زرد از آن گریه و خندان

۱ــ مجانی و مفت ۲ــ سر کوه ۳ــ تهمتن ۴ــ با واو معدوله بروزن بید سبزهٔ قصیل ۵ــ اشاره بقصهٔ حضرت سلیمان که وقتی ملکهٔ سبا بحضرت سلیمان آنجا وارد شد آنرا آب تصور کرده دامن خود را بالا زد

چون شبی داشت مرغزار بدریا لاله بر اطراف او برست چو مرجان
گوئی در پیش آفتاب نهادند آینه در سایه های برگ درختان
باغ ز آثار آن جمال بیافت کرمند از پی گرد هخدای لشکر سلطان

(حکایت)

(عثمان مختاری)

در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی پیره زنی بزکی داشت روزی بر سر پلی میگذشت که دست تصاریف حدثان[۱] اجزای عمارت آنرا بپایه اندراس ساینده بود ناگاه پای گوسفند در رخنه از آن چون امید بیسرمندان در آب تیره فرو رفت و بر صفت پیمان لئیمان درست بشکست پیرزن همانجا نشست و فریاد و وا اسفا از درون او برخاست ناگاه بخت عنان گشای شد و رکاب زمین ثبات آسمان سای ملکشاهی در کوکبه از لشکر جهانگیر برسید پیچاره برخاست و عنان مرکب تیزتک سلطان را بدست تضرع و آب دیده بگرفت و گفت ای پسر الب ارسلان داد من بر سر این پل بده و الا یوم تبلی السرائر[۲] لدی اعوان و انصار بر عرصه محشر حاضر آئی در بر سر پل صراط دست از دامنت ندارم پرسید که حال چیست و نفیر از کیست گفت در عهد سلطنت صاحبقرانی چون تو کی روا باشد پلی را که مجاز[۳] مواکب منصور

۱ـ حوادث و مصائب دهر ۲ـ روزی که نهانیها آشکار میشود ۳ـ گذرگاه

در عایای مطیع تواند بود چنین منهدم اساس و مثقّب اطراف گذاشتن
و از آن غفلت نمودن تا امروز چه جوانی ضعیف که نفعهٔ معاشش و مسکهٔ انتعاشها
ی من بی‌سیم و طفلی یتیم در این روزگار نذیر بسیر آن منوط بودی شکسته پای
و مختلّ اعضا گردد ملکشاه از این سخن آتش بار آبدار بر پشت باره یا در رفتار چون
طاق پل خمیده گشت و سیلاب آب از دیده در سر پل بر روی چهره براند پس گفت
ای زن: مردی کن و مردمی بجای آر ملکشاه را در سر این پل بحل کن
که او را طاقت جواب و تازیانهٔ عتاب تو در سر آن پل نخواهد بود و بسر تازیانه
بفرمود تا هزار گوسفند از صالح‌ترین وجهی بدان عجوزه دادند و روان شد
پیرزن فارغ البال و رافع الحال بدعای دولت پادشاه نیکوکار مشغول گشت
چون ملکشاه از منزل ناپایدار کوچ کرد و بیکدم با همه گدایان کاروان
ممات برابر شد او را بخواب دیدند پرسیدند که ای پادشاه عادل حال
چیست گفت اگر نه دعای آن داد خواه سر پل دستگیری کردی ملکشاه بیچاره
در خلاب عذاب ابد بماند.

۱- سوراخ شده ۲- فایده ۳- قوت لایموت ۴- بهبودی حال بعد از زمین خوردن
- خوش شدن ۵- نیکو حال

(قطعه)

ای سر گردنکشان از دست قهرت پا بجا — دستگیری کن چو داری پایگاه سروری
کاینقدر معلوم شد جسته که از دور فلک — ملک جمشیدی نماند و دولت اسکندری

(تاریخ وصاف)

(نصیحت)

نیستی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آب است از آن قبل — پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکلتر اینکه گر بمثل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست
دائم مشو مصر که در خواب غفلت است — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینت تو ز محنت و حسرت سرشته است — گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
تنها ازین سیاهه تو مخصوص نیستی — بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
این آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است — تردامنی ابر سیه مانع از ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

۱ـ بکسر اول و فتح دوم چه ۲ـ عناصر اربعه که عبارت از آب و خاک و باد و آتش است و آن را بفارسی آخشیجان گویند

از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است — وز کوه ناله دان و مپندار کان صدا[1]ست
دریا فتاده در تب و لرز است روز و شب — طعم دهان و گونهٔ زردش بر آن گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را — از نیش پشه غصه بپیچد و ستمهاست
شیر ژیان[2] که لاف ز سرپنجه میزند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست
کبک دری که قهقههٔ شوق میزند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش[3] از قفاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
وین آدمی که زبدهٔ[4] ارکانش میشمند — پیوسته در کشاکش این چار اژدها[5]ست
عقل است برسر آمده از کائنات او — هم پایمال شهوت و دستخوش هواست
حال نبات گرچه نگفتم بر این مزاج — میدان و میگذر که ذبول[6] از پی نما[7]ست

(ظهیر الدین فاریابی)

(حکایت)

چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین بن الجوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی

۱- صدا بفتح آوازی که از کوه مثل آواز شخص شنیده میشود و آوازی که در کوه و گنبد و حمام و مانند آن پیچد ۲- خشمگین ۳- مرغی است شکاری از جنس باز سیاه چشم ۴- گزیده و برگزیده
۵- کنایه از چهار عنصر ۶- پژمردن و خشک شدن ۷- بلند شدن و افزون شدن

و چون نصیحت شیخم بیاد آمدی گفتمی

(بیت)

قاضی ار با ما نشیند برفشاند[۱] دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم در آن میان مطربی دیدم

(بیت)

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش

(بیت)

نبیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم درکشی

نُهاجُ[۲] الی صوتِ الأغانی لطیبها — وَأنتَ مُغنٍّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ

چون در آواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم

۱- دست فشاندن کنایه از وجد و سماع و رقصیدن ۲- برانگیخته میشویم بسوی صداهای

دلکش بجهة زیبائی و نیکوئی آن و تو خواننده هستی که اگر ساکت شوی خاموشی تو زیبی خوش و نیکو حال میشویم

(قطعه)

مؤذن بانگ بیهنگام برداشت   نمیداند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و در پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و آنرا بر خفت عقل حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه[1] در دف[2]

(مثنوی)

مطربی دور ازین خجسته سرای   کس ندیدش دوبار در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست   خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید   مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آن است که زبان تعرض دراز نکنی که کرامات شیخم ظاهر شد.

۱- ریزهٔ طلا و دانه‌ای از هر چیز ۲- دایره

گفت بر غفلت آن مرا واقف نکرد الّا گفتم بارها شیخ اجلّم بترک سماع فرموده است و موعظه های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامد و امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین نقطه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که دیگر گرد سماع نگردم

(قطعه)

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین　　گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است[1]　　از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

(شکر نعمتها)

(نقل از نسخهٔ خطی کلکته)

فرمانبرداری خدای تعالی بر حسب فرمان دهی خود برخود واجب باید شناخت و شکر منعم مطلق عظم سلطانه بقدر فیضان[2] نعمت و ترادف[3] موهبت[4] که روزگار دولت و دوران صولت را شامل است فرو نگذاشت و شکر نه همین باشد که نفس عندلیب نغمه خوان زبان را بکلمهٔ الحمد لله مترنم دارد بس شکر سلاطین که در حضرت معبود بحق موقع قبول یابد بدین سیاق باید : شکر سلطنت عدل است بر عموم جهانیان و احسان بازیردستان شکر قسمت مملکت طمع در املاک رعیت

۱- پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز اسامی آوازهای مخصوص است ۲- ریزش ۳- پی در پی آمدن ۴- عطا و بخشش ۵- [illegible]: دل گشادگی و وسعت

ناگزاردن شکر فرمانروائی فرمانبران را حق خدمت شناختن شکر بلندی بخت برزنده‌بختان[1] رحمت فرمودن شکر قدرت بر عاجزان و مستضعفان بخشودن و شکر صحت تن بیماردلان ظلم را از قانون عدل شفای کلی دادن شکر لشکر فراوان آسیب ایشان از دیار مسلمانان دور داشتن

چنانکه سیمرغ طعمه از مور طعام طلب حرص پرست نگیرد و آتش شیر شکاری از فضله چاشت روباه ضعیف انفت[2] نماید و باز بلند قدر بصید مگس فرومایه احتراز نکند و موکب صرصر ریاح تعرض گیاههای حقیر نرساند سلطان عالی همت نیز بمال رعیت درویش التفات نماید (تاریخ وصاف)

(بهار)

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب — با صد هزار زینت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان — گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب[3]
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد — لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب[4]
نفاط[5] برق روشن و تندرش[6] طبل زن — دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب

۱- شوریده و بدبختان ۲- بفتح اول و دوم: کراهت و ننگ داشتن ۳- پیری ۴- رئیس و فرمانده ۵- نفط انداز ۶- بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم رعد

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار / وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب[۱]
خورشید را ز ابر دهد روی گاهگاه / چونان حصاری که گذر دارد از رقیب[۲]
یک چند روزگار جهان دردمند بود / به شد که یافت بوی سمن را دوا طبیب
باران مشکبوی ببارید نو بنو / وز برف برکشید یکی حلهٔ قشیب[۳]
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت / هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب[۴]
تندر میان دشت همی باد بردمد / برق از میان ابر همی برکشد قضیب[۵]
لاله میان دشت بخندد همی ز دور / چون پنجهٔ عروس بحنا شد خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید / سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل بسرو بن بر با نغمهٔ کهن / بلبل بشاخ گل بر با لحنک غریب

(رودکی)

(سلطان سنجر بن ملکشاه)

سلطان سنجر گندم گون آبله نشان بود محاسن تمام در طول و عرض و بعضی از موی شارب تا به رفته پشت و بال افراشته بالا تمام و سینه پهن توقیع او توکلت علی الله . سلطان سنجر پادشاهی بود که از آل سلجوق بطول عمر از او متمتع[۶] ترکسی نبود و نشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر بر مراد و قمع اضداد و فتح

۱- غمگین ۲- نگهبان ۳- نو و جدید ۴- تازه ۵- شمشیر برنده ۶- بهره ور

بلاد کرد و هیبت خسروان و فر کیان داشت آئین جهانداری و قوانین شهریاری
و قواعد پادشاهی و ناموس ملک نیکو دانستی حکمت : من صلح نفسه ارغم
اعادیه و من اعمل جده بلغ امانیه هرکه تن با صلاح آرد دشمن
بر دارد و هر که جد بکار دارد بمراد رسید اگرچه در جزویات امور ساده
دل بود رای صائب و عزیمتی صادق داشت در وقت لشکر کشیدن و با خصمی
مصاف دادن و عدل و انصاف و تقوی و عفاف داشت

(حکمت)

وسلاحه کفافه و ماله رعیته
تاج الملک عفافه و حصنه انصافه عفاف تاج پادشاه است و انصاف
او را پناهگاه است و کفاف سلاح و رعیت مال و از ابتدای عهد که بخراسان
ملک شد از قبل برادر برکیارق تا چهل سال نوزده فتح کرد که در هیچ دفعی
او را هزیمتی نبود و شکستی نیفتاد مثل من رکب الجد غلب الضد (مصراع)
جد در کار ضد کند بردار ملک غزنین بگرفت که از آل سلجوق هیچکس قصد
آن نکرد و هم از فرزندان محمودیان بهرامشاه بملک بنشاند و هر روز
قرار افتاد که هزار دینار از فرضه شهر بخزانه او رسید و عاملی از دیوان

۱- سستی

۲- لنگرگاه - وسعت فضا

خویشتن جهت تحصیل این مال آنجا بماند

(حکمت)

اِصطِناعُ العاقِلِ احسنُ فضیلةٍ واِصطِناعُ الجاهِلِ اقبحُ رذیلةٍ لاَنَّ اِصطِناعَ العاقِلِ یَدُلُّ عَلی تمامِ العَقلِ وَاِصطِناعُ الجاهِلِ یَدُلُّ علی اِستِحکامِ الجَهلِ پرورش دانا نیکوترین کاریست وپرورش نادان زشت کرداریست که دانا را پروردن دلیل تمامت دانش است وجاهل را برگزیدن نشان جهل و ظلمت مکر تو ندید همچنین بگرفت که بعد از وفات برکیارق احمد خان عاصی شده بود سلطان سنجر چهار ماه حصار داد وبستد در سنه اربع وعشرین وخمسمائه احمد خان را بگرفت وچندان ولایت که پدرش ملکشاه داشته بود مستخلص گردانید وهمچنین ملک سیستان وخوارزم در ضبط آورد وآتسز[۱] بن محمد بن نوشتکین غرجه را خوارزمشاهی او داد وتاج الدین امیر ابو الفضل را ملک نیمروز داد در تاریخ سیستان ودر مصافهای معظم پهلوان لشکر او بودی واو را در مصاف غزنین وجنگ پیلان مقامات است وبعد از وفات برادرش سلطان محمد در ابتدای حال سنه احدی عشره وخمسمائه بعراق آمد سلطان محمود بن محمد بسلطنت نشسته بود امرا

۱- از پادشاهان خوارزم وفاتش بسال پانصد وپنجاه ویک

حضرت او را بر آن داشتند که با عم مصاف داد شکسته شد و بهزیمت باصفهان
رفت سلطان سنجر ولایت میبخشید و عدل میورزید

(شعر)

بتخت مهی بر همه آنکس که داد | کند در دل او باشد از داد شاد
کند آفرین تاج بر شهریار | بود تخت شاهی بدو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت | بد اندیش نومید از و شاد بخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار | از و نام نیکی بود یادگار
کسی را که دانش بود توشه برد | بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه تن چو دست نیکی برد | جهان جهانبان را بید سپرد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند | بفرجام بد با تن خود کند
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست | بدین پرده در خلق را راه نیست
اگر پادشه را بود پیشه داد | کند بی گمان هر کس از داد یاد

(در وصف طبیعت) (راحة الصدور)

باد نوروزی همی در بوستان بتگر[۱] شود | تا ز صنعش هر درختی لعبتی[۲] دیگر شود

۱ـ گذرنده و جهنده   ۲ـ نگار و بازیچه

باغ همچون کلبهٔ[۱] بزاز پر دیبا بود — باد همچون طبلهٔ[۲] عطار پر عنبر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود — گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز — گه برون آید ز میغ[۳] و گه بمیغ اندر شود
افسر سیمین[۴] فرو گیرد ز سر کوه بلند — باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار — بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

(عنصری)

(حکایت)

دیگر از حکام و ملوک مرضی السلوک دار المرز ملکان ولایت رستمدارند که واقع است مابین جیلان و مازندران حکام آن دیار نسب خویش را بملوک کیان که عبارت از کیقباد و کیکاوس باشند میرسانند و خود را از آن زمره عالیشان میدانند و ولایت رستمدار در ابتدای ظهور اسلام تا الآن در تحت ضبط و تصرف این طبقهٔ رفیع مکان انتظام دارد و بسبب متانت و استواری آن محال و بسیاری جبال راسخة[۵] البنیان و دشواری طرق دست هیچ پادشاه کشورستان عذار عروس آن مملکت را نسوده و پای هیچ لشکر بیگانه زمین آن ولایت را نپیموده و پیوسته سلاطین ماضی که در ولایت عراق و خراسان

۱ـ دکان و حجره ۲ـ قفسهٔ عطر و بوی خوش ۳ـ میغ ابر و در اینجا بمعنی اخیر است ۴ـ کنایه از برف
۵ـ ثابت

رایت سلطنت و حشمت برافراخته بودند از آن گروه عالی مقام بابلاکتکش
باطاعتی راضی میشدند و در اعزاز و احترام ایشان کما یجب و ینبغی میکوشیدند
در زمانی که حضرت شاه جمجاه شاه اسمعیل انار الله برهانه ظهور نموده بر مملکت عراق
و خراسان فرمانروا گشت دو نفر از ملکان در آن ولایتها رایات
برافراخته حکومت میکردند اوّل ملک کاوس که مقرّ دولتش کجور آن نواحی
بود و دیگری ملک بهمن که در خطهٔ نور نشیمن و حضور حکومت مینمود چون حکام
طبرستان تمام سر اطاعت در حیز مطاوعت حضرت شاه عالمیان در آورد
از روی ارادت و اخلاص بتقبیل[2] بساط جلالت مناط[3] مشرف گشتند چنانچه در
واقعات گذشته رقم تحریر یافت ملکان رستمدار نیز اقتدا بدیشان کرده
بآستان سلطنت آشیان مشرف شدند حضرت شاه عالمیان آن زمرهٔ عالیشان را بنوازش شاهانه
و مراحم خسروانه سرافراز ساخته مقضی[4] الاوطار باز بولایت رستمدار فرستاد و چون
نوبت سلطنت ملک ایران بحضرت شاه گردون توان شاه طهماسب خلد الله ملکه و سلطنته
رسید آنحضرت طمع در مملکت رستمدار کرده برادر خود ابوالنصر القاص میرزا را با سپاه

۱- چنانکه واجب و سزاوار است ۲- بوسیدن ۳- محل و جای آویختن
۴- برآورده حاجات جمع وطر بمعنی حاجت

جنگجوی تند خوی بدان صوب فرستاد و سرداریان دست جلادت از آستین تهور بیرون آورده در آن مکان قلب ناهموار و طرق سنگلاخ و دشوار که

(شعر)

رهش باریک و پیچان همچو نیزه　　چو نوک نیزه بودش سنگ ریزه

بسیاری از عساکر نصرت شعار را مجروح و بی روح ساختند الفاس میرزا چون دید که سوار در آن مکان تنگ ناهموار کاری از پیش نمیتواند برد و صلاح در مراجعت دیده بدولت بازگشت و ملک کاوس متعاقب رسولان با تحف و هدایا فراوان بدرگاه پادشاه عالم پناه فرستاده از ترک ادبی که واقع شده بود عذرخواهی نمود حضرت شاه رقم عفو بر جرائد جرایم او کشیده دیگر مزاحم آن ولایت نگشت و ملک کاوس چون مدتهای مدید در آن دیار بحکومت گذرانید بدست پسرش ملک جهانگیر کشته شد و الحال ملک جهانگیر در آن ولایت رایت ایالت برافراخته است و بجای ملک بهمن پسرش ملک کیومرث فرمانرواست و مردم آن دیار لشکری شجاع و دلیر دکاندارند و از جنس چارپایان اسب و گاو و گوسفند بسیار دارند و آن ولایت آب و هوای خوب دارد اما بسبب بسیاری جبال تنگ عرصه واقع شده و از باغات و بساتین و مزارع کمتر میباشد

(تاریخ ایلچی نظامشاه دکنی)

(غزل)

بر سر آنم که گر ز دست برآید … دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار[1] … دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست[2] … نور ز خورشید خواه بو[3] که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا … چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر ازین روزگار تلخ‌تر از زهر … بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح[4] و طالح[5] متاع خویش فروشند … تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر … باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند … بر اثر صبر نوبت ظفر آید

(حافظ)

(ابن مقله)

یحیی بن مقله بغایت داهی و زیرک[6] بوده و در کفایت گوی سبقت از یکتایان میربوده با این همه با فضل وافر و بذل شامل داشته آورده اند که چون قاهر[7] بر مسند خلافت نشست ابن مقله را از فارس طلب داشته وزیر گردانید

۱- بیگانگان ۲- شب آخر ماه آذر که درازترین شبهاست ۳- امید است که و شاید
۴- نیکوکار ۵- ضد صالح ۶- زیرک و هوشمند ۷- نوزدهمین خلیفهٔ عباسی جلوس ۳۲۲ وفات ۳۳۹

و ابن مقله چون در امر وزارت مستقل گشت باعانت مونس خادم که یکی از اهل
اعتبار و اختیار بود و یلبق که منصب حجابت داشت خواست که خلیفه را مقید
ساخته دیگری را بخلافت بردارد و این معنی بر قاهر ظاهر شد مونس و یلبق را
بدست آورده بقتل رسانید و ابن مقله در گوشه متواری گشته همان نوع در خلع
خلیفه ساعی بود تا بموافقت سایر امرا خلیفه را گرفته میل کشید و محمد بن مقتدر را
از محبس برآورده براضی بالله مخاطب گردانید و قاهر همانند سایر کوران
در جامع بغداد گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید کسی را که
دیروز خلیفه شما بود و راضی خلایق را راضی ساخته بدستور سابق منصب
وزارت با بن مقله مفوض گردانید پس از چند گاه از وی رنجیده رقم عزل
بر صحیفه احوالش کشید و نوبت دیگر ابن مقله بمرتبه وزارت رسید با ابن رائق
که در عراق سپاهی بود و آغاز نزاع کرده بی حکم خلیفه مکتوبی بامکانی که در نهنی بالا عجز
استیلا یافته نوشته او را بمقام طلبید و ابن رائق از آن مکتوب واقف گشته حال را
بعرض خلیفه رسانید و چون رضای راضی بالله با ابن رائق مقصور بود دست راستش
بقطع ید ابن مقله حکم فرمود و پس از آن ابن مقله قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرد

۱- پنهان ۲- بیستمین خلیفه عباسی جلوس ۳۲۲ وفات ۳۲۹

و بکفایت از زراعتی با قصد منصب وزارت سلطان سعید چون این واثق بر دانش او
اطلاع یافت فرمود تا زبانش را ببریدند و او در مجلس روزگار میگذرانید تا
تا در سال سیصد و بیست و هشت از این عالم رحلت فرمود و این مقله وزارت
خلیفه کرده و در ایام حیات مصحف بقلم آورده و او را سه کرت مسافرت
اتفاق افتاده و بعد از فوت سه بار مدفون شده و او اول کسی است
که خط ثلث را از کوفی استنباط نمود   (تذکره هفت اقلیم)

(رباعی)

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است   هر ذره ز خاک کیقباد[1] و جمی[2] است
احوال جهان و عمر فانی و وجود   خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

(رباعی)

این کهنه رباط را که عالم نام است   آرامگه ابلق[3] صبح و شام است
بزمی است که وا مانده صد جمشید است   قصری است که تکیه گاه صد بهرام[4] است

۱- اولین پادشاه سلسله کیان ۲- جم یا جمشید یکی از پادشاهان پیشدادی است که عید نوروز منسوب باوست ۳- سفید و سیاه ۴- یکی از سلاطین بزرگ ساسانی است و چون بشکار گورخر بسیار میل داشت از اینرو او را بهرام گور میگفتند عاقبت در باتلاقی فرو رفت و بدرود زندگانی گفت بسال ۴۳۸ میلادی

(رباعی)

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است　　گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر هر سبزه بخواری ننهید　　کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

(رباعی)

آن قصر که بهرام در او جام گرفت　　آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور[1] می‌گرفتی همه عمر　　دیدی که چگونه گور[2] بهرام گرفت

(رباعی)

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد　　وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود　　یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

(رباعی)

ما را چه از آنکه ناکسی بد گوید　　زان عیب که در ماست یکی صد گوید
ما آینه‌ایم و هر که در ما نگرد　　هر نیک و بدی که گوید از خود گوید

(رباعی)

مرغی دیدم نشسته بر باره[3] طوس[4]　　در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس[5]

۱ـ گور، خر گور که آنرا خر وحشی نیز گویند ۲ـ قبر ۳ـ حصار و دیوار قلعه و شهر ۴ـ معرب توس شهری بوده در خراسان در چند فرسخی مشهد حالیه ۵ـ از قدیمی پادشاه سلسلهٔ کیان

بانگه همیگفت که افسوس افسوس　　کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

(رباعی)

برخیز و مخور غم جهان گذران　　خوش باش و جهان بشادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی　　نوبت بتو خود نیامدی از دگران

(رباعی)

آن قصر که با چرخ همیزد پهلو　　بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی　　بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

(رباعی)

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی　　معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار　　تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

(خیام)

(حکایت)

گفت موسی را یکی هشیار سر　　چیست در گیتی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا　　که از آن دوزخ همیلرزد چو ما

۱- زنگ بزرگ که در گردن چارپایان بندند و فارسی آن درای است ۲- مقصود ایوان کسری است که در شهر مدائن واقع است ۳- مرغی است خاکستری رنگ که طوق سیاه دارد و آنرا کوکو نیز گویند ۴- مفت

گفت از خشم خدا چبود امان   گفت ترک خشم خود اندر جهان
من ندیدم در جهان جستجو   هیچ اهلیت به از خلق نکو
(مولوی)

(حکایت)

شنیدم که دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیاوی داشت چون چمن در بهار توانگر و چون شاخ در خزان مستظهر همیشه پسر را پندهای دلپسند دادی و در استحفاظ مال و محافظت بر دقایق دخل و خرج و حسن تدبیر معیشت در مباشرت بذل و امساک مبالغتها مینمودی و دوستاندوزی و وصایای او پسر دفتر کلمات بودی و از اهم مهمات دانستی و گفتی ای پسر مال بتبذیر مخور تا عاقبت تشویری[1] نخوری و دوست هشیار[2] و اخیار عقل گزین تا دشمنی و عاقلان نشوی و رنج تحصیل دانش برباد و روزگارت بیهوده صرف نشود چون پدر درگذشت و آنهمه ساخته و خواسته پیش پسر گذاشت پسر دست باسراف و اتلاف درآورد و با جمعی از اخوان شیاطین خوان و سماط افراط باز کشید و ذخایری معدود و سود و زیانی نامحسوب برافشاند مادری داشت دانا و نیکو رای و پیش بین پسر را گفت پند پدر نگاه دار و استظهاری[3] که داری بیهوده از دست مده

۱ـ خجلت   ۲ـ قاعده و قانون   ۳ـ سرمایه ـ نفع و منفعت

گر چون آنکه که نباید بدبین آنکه که باید نباشد و هیچ دوست تا اوصاف او را بازشناسد
دوست مخوان دهقان زاده را از این سخنان رغبتی در آزمایش حال
دوستان پیدا آمد نزدیکی از دوستان شده از روی امتحان گفت ما را
موشی در خانه است که بسی خلل و خرابی میکند و بر دفع او قادری نیست دوش به
نیم شبی بر نان ده منی ظفر یافت تمام بخورد دوست گفت شاید که نان
چرب بوده باشد و حرص موشش بر چربی خوردن پوشیده نیست دهقان
زاده از آن تصدیق که کردند بر اصدقای خود اعتماد بیشتر بیفزود و با اهتزاز هرچه
بیشتر پیش او در آمد و گفت دوستان را آزموده‌ام بدین بزرگی خطائی گفتم
ایشان نخورده کسی بدین مشغول نگشتند و از غایت شرم و آزرم تکذیب من
نکردند و دروغ مرا براست برگرفتند ما در آن سخن بخندید

(شعر)

وَرُبَّما تُضحِکُ المکروبُ من عجبٍ   فَاِنّ تضحکُ والاحشاءُ تضطربُ

پس گفت ای پسر تو را بر این سخن بخندند و لیکن هزار چشم بر تو میباید گریست
که آن چشم بصیرت نداری که روی دوستی و دشمنی از آئینه خرد ببینی

ای چه بسا غمگین که از تعجب بخندد پس همانا او بخندد در صورتیکه دل پریشان و مضطرب است

دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه دروغ ترا راست انگارد [1] اخوک من صدقک لا من صدّقک پس از آنجا که غایت غباوت [2] و فرط شقاوت او بود گفت راست گوید که زبان را محکم رازها باید داشتن و مقام اصغاء بر سخنی دادن و همچنان بشیوهٔ عته [3] و سفه [4] اندوخته و فراهم آوردهٔ پدر بباد هوی و هوس بر داد تا روزش بشب افلاس رسید و کارش از لبس حریر و اطلس با فرش پلاس و فراشش کرباس افتاده با دهی و بستیش بر خاک مذلت نشاند روزی بنزدیک همان دوست در میان یاران دیگر نشسته بود حکایت بی سامانی کار خود میگفت بر زبانش گذشت که دوش بکتای نان در سفره داشتم موشی بیامد و پاک بخورد همان دوست که مموّهات [5] اکاذیب و ترّهات [6] اقاویل [7] او را لباس صدق پوشانیدی و قبول را دو منزل باستقبال اباطیل او فرستادی از راه تمسخر [8] و تخجیل گفت ای مردمان این عجب بشنوید و این محال ببینید موشی بیک شب چگونه تواند نانی خوردن این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دوستان لقمه و خرقه جانب آزرم را

۱- برادر و دوست تو آنست که با تو راست گوید نه آنکه هرچه گوئی ترا تصدیق کند ۲- کندی و نافهمی
۳- کم خردی ۴- نادانی ۵- بضمّ اول و فتح دوم و تشدید سوم بر وزن مصرّفات آراسته
و زر اندوده ۶- بضمّ اول و تشدید و فتح دوم باطل و بیهوده ۷- گفتارها ۸- ریشخند و شوخی

چندان مراعات کنند که مال تو انتزاع نفع و ضر و مطمع[1] خیر و شر دانند چون اسعاد[2] بخت با تو نبینند و آن استعداد که داشتی باطل دانند راستهای ترا دروغ شمارند و اگر خود همه کلمهٔ ایمان گوئی کفر بر دارند (مرزبان نامه)

(در وصف ابر)

بگردون تیره ابری بامدادان شد از دریا | جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن[3] تیره[4] چو روی زنگیان تیره | شده گفتی همه چیره[5] بمغزش علت سودا
تنش با قیر آلوده دلش با شیر آموده[6] | برون پر سیم شسته درونش پر لولو لالا[7]
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست آشفته | زده لبیک دُر ناسفته زمستی خیره[8] برخارا
شده خورشید نور افشان بتاری جرم او پنهان | چو شاه مصر[9] در زندان چو ماه چرخ در ظلما
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله | ز بس باران ز بس ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل ژولیده[10] طرهٔ[11] سنبل | کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا[12]
عذار[13] گل خراشیده خط ریحان تراشیده | ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا[14]

۱- محل طمع ۲- یاری دادن ۳- دیو و شیطان که رهنمای بدیهاست ۴- تیره و تاریک ۵- غالب ۶- پر شده و آمیخته ۷- درخشان ۸- جنبش بی سبب ۹- مقصود حضرت یوسف علی نبینا و آله و علیه السلام است ۱۰- پریشان شده ۱۱- گیسو ۱۲- مخفف آواز است ۱۳- بکسر عین صورت را گویند و بفتح عین خوانند ۱۴- سفید و درخشان

از اطراف نگارستان شده کشمیر بهارستان — وز دو رنگ نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده پیرایه — چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا

ز بیمش مرغ جان پر زد ز نهمش زهره ها بدرد[1] — چرا او چون اژدها عنبر دیا چون آورا کشد

فرو شد بهر دم از گردون که پوشیده تن یاران — ز سنبل کسوت اکسون[2] ز لاله خلعت دیبا

چمن از سرو و سیسنبر[3] همال[4] خلخ[5] و کشمر[6] — دمن از لاله و عبهر[7] طراز[8] تبت[9] و یغما[10]

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف[11] انگلیون[12] — تو گویی فرش سقلاطون[13] صبا گسترده در مرعی

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین — ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا

گل از باد وزان لرزان چو زان مشک ختن ارزان — ولی نبود شگفت ار زان[14] کند عنبر سارا[15]

چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان — ز یکسو لاله نعمان ز یکسو نرگس شهلا[16]

(قاآنی)

۱- حیوان درنده و سبع ۲- بکسر اول و سکون ثانی و ضم سوم دیبای سیاه ۳- بکسر سین و سکون یاء و فتح سین سبزیست میان نعناع و پودنه ۴- بفتح و کسر ها قرین و شریک و در بعضی کتب فرهنگ بضم ها ضبط کرده اند ۵- بروزن فشتح نام شهریست در ترکستان که بحسن خیزی و مشک مشهور است ۶- نام شهریست از هند ۷- نرگس ۸- معرب تراز بمعنی زیب و زینت ۹- بکسر اول و تشدید باء مطلق است بین چین و کشمیر که بخوبی مشک معروف است ۱۰- نام شهریست از ترکستان که بخوبرویان معروف نسبت ۱۱- بضم اول و سکون دوم نامه ها و کتابها ۱۲- بفتح همزه و سکون نون و فتح کاف نام کتاب مانی نقاش و انجیل حضرت عیسی ع و در اینجا معنی اول مراد است ۱۳- بروزن افلاطون قسمی از پارچه پشمی ۱۴- اگر از آن ۱۵- خالص ۱۶- نوعی از نرگس

(از تاریخ گزیده)

عمرو بن لیث الصفار بعد از برادر پادشاهی بدو تعلق گرفت و هیبت و دولتش در حال ترقی کرد کار او عروج تمام یافت و بر خراسان و عراق و فارس و کرمان و قهستان و مازندران و غزنه مستولی بود رافع بن هرثمه با او مخالفت کرد و با حکام مازندران و طبرستان بناء[1] و که بجنگ او روند، حکام طبرستان و مازندران بوقت جنگ مخالفت نمودند و معاونت رافع نکردند رافع منهزم بابیورد[2] گریخت و آهنگ نخشب[3] کرد عمرو لیث راهش برو بگرفت بیشتر لشکرش بزنهار[4] عمرو لیث رفتند رافع بپادشاه خوارزم برد او بر رافع غدر کرد وی را بکشت و سرش بعمرو لیث فرستاد کار عمرو لیث قوی شد طمع در خوزستان و عراق عرب کرد و با معتضد[5] خلیفه طریق مخالفت سپرد خلیفه اسمعیل سامانی را تحریص نمود تا با او جنگ کند در سنه سبع و ثمانین[6] اسمعیل سامانی با دوازده هزار مرد بجنگ عمرو لیث رفت گذر بر جوی داشت در کوچه باغی درخت پر سیب سر بر راه داشت اسمعیل غلامی را نهالی بر آن

۱ــ قرار داد و مواضعه کرد ۲ ــ نام شهری از خراسان که فعلا در تصرف روس است که آنرا ابیورد نیز گویند
۳ ــ نام شهری از ترکستان که آنرا نسف نیز گویند ۴ ــ پناه ۵ ــ یکی از خلفای بنی عباس پسر موفق
دو سال و نه ماه خلافت کرد وفاتش بسال ۲۹۵ ۶ ــ مقصود سال دویست و هشتاد و هفت است

بگذاشت تا خود کسی از آن سیب تصرف خواهد کرد یا نه همه لشکر بر آن بگذشتند یک
سیب تصرف نکردند اسمعیل خدای را سجدهٔ شکر گذارد که سیاست و عدل
او در دل لشکر بدین مرتبه رسانیده و امید در ظفر بست عمرو لیث با هشتاد هزار مرد
آراسته برابر آمد چون فریقین صف بیاراستند و طبل جنگ فرو کوفتند اسب
عمرو لیث نشاط کرد و او را در ربود و بمیان لشکر اسمعیل سامانی آورد تا بی آنکه جنگی
اتفاق افتد گرفتار شد و آن همه لشکر بیکناگاه منهزم شدند عمرو لیث را در خیمه
محبوس کردند از فراشان او یکی بر آنجا بگذشت عمرو او را بخواند و گفت جهت
من چیزکی خوردنی تدبیر کن فراش پارهٔ گوشت بدست آورد و بیغلاوی[1] [illegible]
بطلب حوائج رفت سگی سر در یغلاوی کرد و استخوانی برگرفت دهانش
بسوخت سر بتعجیل بیرون آورد حلقهٔ یغلاوی برگردنش افتاد سگ بدوید و
یغلاوی ببرد عمرو لیث بخندید و گفت هم امروز بامداد خوانسالار من شکایت
میکرد که مطبخ سیصد شتر بدشواری میبرد شبانگاه مشاهده میکنم سگی بآسانی
میبرد تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر[2]

۱ــ ماهیتابهٔ دسته دار که آنرا یغلو نیز گفته اند ۲ــ هر که را خواهی عزت دهی هر که را خواهی
خوار سازی خوبی در دست تست بدرستیکه تو بر هر چیز توانائی

اسمعیل سامانی حاجب را پیش عمرو لیث فرستاد و او را استمالت داد که انشاءالله ترا از خشم خلیفه خلاص کنم. عمرو لیث بر اسمعیل آفرین کرد و گفت میدانم مرا از خلیفه روی خلاص صورت نخواهد بست اما امیر اسمعیل آنچه طریقت مردمی بود گفت و باز و بندی بدان حاجب داد و گفت امیر اسمعیل را خدمت برسان و بگوی شنودم لشکرت بینواست این نسخه گنجها و دفاین من و برادرانست همان بهتر این مال بندگان تو عاید گردد تا ایشان را از آن بهجتی[1] باشد از بندگی تو توقع داشت که کردار موافق گفتار سامانی و از خون من دست کوته کنی و مرا بحضرت خلیفه فرستی حاجب مسرور آنکه جهت امیر اسمعیل تحفه آورده بشاشش بیامد حال باز گفت امیر اسمعیل بانگ برآورد و گفت برو و این نسخه باو ده و بگو امیر اسمعیل میگوید :

از غایت دانش میخواهی که به حیله و فزونی چون تو و برادر ترا گنج و دفینه از کجا آمد همه جهان معلوم است که شما رویگر بچگانید و سه روز سعادتی که عین شقاوت بود مساعدت شما کرد و بر جهان استیلا یافتید و بزور و ظلم و جور اموال حاصل کردید مظلمه که از آن اموال در گردن شماست میخواهی بصنعت[2] در گردن من افکنی و من از آنها نیستم که این بازی بخورم و آنچه گفته او را بخلیفه فرستم بغیر ازین چگونه توانم

۱- بفتح اول و سکون دوم توشه و اسباب سفر ۲- کار و پیشه و حیله

کرد حاجب برفت و جواب با کنجنامه بدو رسانید. هزار آفرین بر روان و اعقاب امیر اسمعیل باد امروز بزمانی افتاده ایم که برادر خون برادر جهت اندک فایده دنیاوی روا میدارد و غنیمت میشمارد. اسمعیل سامانی عمرو لیث را مقید بحضرت خلافت فرستاد چون چشم خلیفه بعمرو لیث افتاد گفت الحمد لله الذی کفتنی مؤنتک وکفی شغلک[1] و او را محبوس کرد و در عهد معتضد دو سال محبوس بود بعد وفات معتضد خادمی بفرستاد تا او را بکشت و بروایتی او را فراموش کردند و خوردنی ندادند از گرسنگی بمرد کار او اعتبار جهانیان است با آنکه از پادشاهان هیچکس را چون او سفره نبود از گرسنگی بمرد. آثار عمرو لیث جامع عتیق شیراز است (حمدالله مستوفی)

(حکایت)

زاهدی مستجاب الدعوه برلب جوی نشسته بود غلیواج[2] موش بچه از چنگش افتاد زاهد را بر او شفقت آمد برداشت و در برگی پیچید تا بخانه برد و باز اندیشید که اهل خانه را از وی رنجی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری پرداخت تمام شکل راست اندام چنانکه آفتاب به خارستش آتش در سایه چاه زد و سایه زلفش

۱- ستایش خدایی را که مرا بر تو مستولی ساخت و کار ترا کفایت کرد ۲- پرنده ایست از جنس کلاغ که موش گیر و گوشتخوار است و آنرا زغن نیز گویند

دود از خرمن ماه برآورند

(عربیه)

أضرّت بضوء البدر والبدر طالع … وقامت مقام الشمس لما تغیبا

و او را نزدیک مریدی برد و فرمود که تربیت دارد و مرید در تعهد دختر لطفه نمود
چون سال بکشید و از ایام طفولیت برگذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی
ترا از جفتی چاره نیست از آدمیان هر کرا خواهی اختیار کن تا ترا بدو دهم دختر
گفت شوی توانا و قادر و دانا خواهم که انواع قوت و شوکت او را حاصل
باشد زاهد گفت مگر آفتاب را میخواهی گفت آری زاهد آفتاب را گفت این دختر
نیکوصورت و مقبول شمایلست میخواهم در حکم تو باشد اگر من شوی توانا میخواستم
آفتاب جواب داد که من ترا از خود قویتر نشان دهم که نور مرا میپوشاند و آن
ابر است که نور مرا میپوشاند و عالمیان را از جمال چهرهٔ من محجوب میگرداند زاهد
نزدیک ابر آمد و همان فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتر است و مرا بهر جانب که
خواهد میبرد و پیش وی چون مهره ام در دست مهره باز زاهد نزدیک باد رفت و این فصل
باز گفت باد گفت قوت تمام کوه راست که مرا سبکبار و خاکسار نام کرده است

ابر و شبی ماه و در هفته زیان ببر رسانید در صورت ماه و در هفته طالع بود و جانشین آفتاب شد چون آفتاب پنهان گشت

دولت و حرکت دارد در لباس نقصت بازنماید و او ثابت و ساکن بر جای قرار گرفته است و اثر زور من در وی کم عظیمتر از او از من است درگوش کرد زاهد این غم و شادی با کوه گفت جواب داد که موش از من قویتر است که اطراف مرا شکافد و در دل من خانه سازد و دفع او بر خاطر نتوانم گذرانید دختر گفت راست میگوید شوی من او است زاهد او را بر موش عرضه کرد جواب داد که جفت من از جنس من تواند بود دختر گفت زاهد دعا کند تا من موش شوم زاهد دست بدعا برداشت و از حق تعالی بخواست تا او را موش گرداند باجابت پیوست و او را بموش داد (کلیله و دمنه)

(حکایت)

داشت زالی بروستای تکاو[1] — مهستی نام دختری و یک گاو
نوعروسی چو سرو نو بالان — گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک — شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر — که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز روزی بدیگ اندر کرد

۱- نام محلی بوده است در گنجه

۲- محبوب و معشوق

ماند چون پای مقعد اندر ریگ — آن سر فرو شده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیو از دوزخ — سوی زال اَلک شتافت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت پیش گاو نبیل
ملک الموت من نه مهستیم — من یکی زال پیر و محنتیم
گر ترا مهستی همی باید — اینک او را ببر که بیشاید
اوست بیمار من نیم بیمار — من درستم مرا بدو مشمار
بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
بخیال نکو بد و بد شاد — بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

(سنائی غزنوی)

(از منشآت قائم مقام)

الیوم انجزت الآمال ما وعدا — وکوکب المجد فی افق العلی صعدا

جهان و خلق جهان را کام دل حاصل شد زیمن وجود زمان را عیش و طرب شامل گشت قدر مرکز خاک از اوج طارم افلاک درگذشت عالم حس و تکوین

۱- زمین لیه ۲- میراث و کنایه از ناچیز و بیچیز بودن ۳- بزرگ و قریه - باشکوه ۴- امروز آرزوها آنچه وعده کرده بود برآورد و ستاره بزرگی در افق بلندی صعود کرد ۵- بالاخانه - خانه بلند

بر عالم قدس و تجرید بنازید مزاج زمانه تغییر کرد و جهان خراب تعمیر یافت گیتی
فرتوت را عهد جوانی تازه شد زال گیتی چهره صباحت غازه کرد گلبن دهر
گلهای آمال ببار آورد و گلشن روزگار را موسم بهار آمد شاخ شوکت که برگ ریز
بود بخطر سبز گشت باغ دولت که غرقه برد بود و عسر حمه و گردید ملک و ملت آنچه
دست بغیر درآمد غوغای زاغ از صحن باغ بیضا و باغ گل خاص بلبل شد و شاخ سمر
جای تذرو اختران را چندان پرتو و روشنائی بود که مهر رخشان فروغ
و خسروان را چندان دعوی پادشاهی بود که شاه گیتی ظهور کند اکنون زیب
تاج و گاه بجلوه فر و جاه خدیوی است که شاه جهان عالم است و ماه بنی آدم
مهر نیکوان است خسرو خسروان و خواجه تاجداران و خاتم شهریاران دو
فلک بنده اوست جان جهان زنده باوست مطلع قدر بدر تمام است
صاحب عصر را نایب عام نیابت ایام کند حراست انام فرماید خنگ
گردون مرا رام سازد و توسن دهر را بلگام آرد والسلام

(عدالت)

آورده اند که موسی علیه السلام در مناجات با حق گفت الهی توقع عون را با کفر

۱ ـ نیابانی ... ۲ ـ ... ۳ ـ بیضه اول در میان اندخت پیش آمد و شده دو ...

و نافرمانی چندین مهلت داده خطاب آمد که ای موسی او در پادشاهی خویش راهها امن میدارد و خلقی که مسکند ظلم نمیکند و سخن یک خصم بی حضور خصم دیگر را نمی شنود و در پسران و دختران رعیت بچشم شهوت نمینگرد. انوشیروان میگوید شهرها را بعدل محکم کنید و آن باروئی است که آب آنرا نبرد و آتش نسوزاند و منجنیق بروی کار نکند. عامل حمص بعمر عبدالعزیز نوشت که باروی شهر خراب شده است بفرمائی تا عمارت کنند. جواب نوشت حصّنها بالعدل یعنی تو او را بعدل عمارت کن و محکم گردان. بوذرجمهر میگوید هرگاه که پادشاه ظلم کند سپاه آن ولایت مردم خوار شوند. اسکندر از حکمای هند پرسید که عدل بهتر یا شجاعت گفتند ای پادشاه چون عدل باشد حاجت بشجاعت نیست. عبدالله طاهر پدر خویش را گفت. کوئی چند این ملک در خاندان ما باقی ماند؟ گفت ای پسر تا بساط عدل گسترده باشیم. و موبدموبدان هر بامداد بخدمت انوشیروان آمدی و گفتی ای ملک نعمت را بر خود پاینده دار بشفقت بر رعیت و طعام را بر خود و خویشتن نوشین گردان بسیر کردن گرسنگان و انصاف مردم بده و ایمن مخسب حکما گفته اند بالرأی تصلح الرعیة و بالعدل تملک البریة (تاریخ کرمان).

۱ــ [illegible] ۲ــ بواسطهٔ چوپان و نگهبان رعیت نیکوکار گردد و بعدل مردم در تحت اختیار در آیند.

(حکایت)

میرزا سلطان حسین بن میرزا منصور بن میرزا بایقرا ابن میرزا عمر شیخ ابن امیر تیمور
پادشاه صاحب دولت و اقبال است از سلطنت بهره ور و از بهره مند بود
و در اعانت علما و تقویت فضلا جهد تمام مینمود طلبه علوم و مدرسین از ابتدای
سلطنت تا انتهای عهد او از وظایف او متمتع یافتند و جهت ایشان در شهر هرات
مدرسه ساختند و عمارتی پرداختند که نظیر آن در ایران و توران نیست و در
زمان او ده هزار طالب علم در شهر هرات جمع آمده بودند و معاش ایشان از
انعام پادشاه و امرا میگذشت و خراسان بنوعی معمور و آبادان شده بود که هرگز
مثل آن نبوده و در شهر هرات باغ جهان آرا که آنرا باغ مراد خانه گویند از مستحدثات اوست
و در آنجا خانه های پرکار و قصرهای رنگارنگ بنا کرده شعرای آن مدار در توصیف آن
عمارات اشعار زیبا و قصاید غرا منظم آورده اند و چون عمارت دوست بود امرای
او همه میل عمارت کردند و هر یک سراهای خوب و منزلهای مرغوب ساختند
مولانا عبدالرحمن جامی در عهد او بود و در خدمت سلطان حسین میرزا عز
و منزلتی تمام داشت و جناب امیر نظام الدین علیشیر که مقدم امرا و مطاع پادشاه
بود و نسبت با میرزا سلطان حسین نسبت قدمت خدمت موصوف بود و اکابر و افاضل

و اعالی و اعیان و امرا خراسان قریب سی و سه سال با او در مقام اطاعت و انقیاد بودند انقدر مساجد و مدارس و رباطات و خانقاه و بقاع الخیر در بلاد و صحاری و براری خراسان باتمام رسانیده که زبان قلم از شرح و بیان آن عاجز است و بسیاری از علما و شعرا تصنیفات از نظم و نثر بنام او کرده اند و از موائد احسان او محظوظ و بهره مند گشته ولادت امیر علیشیر در سنه اربع و اربعین و ثمانمائه بوده و وفاتش صبح یکشنبه یازدهم شهر جمادی الاولی در سنه ست و تسعمائه (تاریخ اسکندریه)

(مقامهٔ ربیعیه)

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که وقتی با جمعی از آزادگان در بلاد آذر بایگان میگشتیم و بر صحرای هر چمن و خضرای هر دمن میگذشتیم عالم در کلّهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین پر نقش آذری بود و فرش زمین پر دیبهٔ رومی و ششتری و برجهای چمن پر زهره و مشتری

(بیت)

در بستان ز خوشی چو وصل دلداران بود ... رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کَذَبَ الزّنادِقه وَ ما هُم بِصادِقه که گفته اند این صنایع و بدایع

۱- جمع مائده بمعنی خوان پر از طعام ۲- تنها ۳- آنچه از او عکیمه با اسمار و اعداد و برای دفع بلیه گلو یا بازو بندند ۳- غصه ۴- دروغ گفتند و برمان دانیشان راستگو نیستند

زادهٔ طبایع است و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک بدان خدای
که سنگ بدخشان را رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد
هر که در این ترکیبات و ترتیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر گفت بلکه جملهٔ
این ابداع و انشاء و اظهار و افشاء تعلق بمکون[1] اشیاء و خالق ماشاء دارد که طبع
از این خانه بیگانه است و عقل در این آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد خل[2] و خمر
و بر یک شاخ اجتماع خار و تمر[3] بی ارادت زید و اختیار عمرو دلیل است بر وجود
آنکه أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ[4] چون گامی چند برداشتم و قدم
میلی بگذاشتم بنائی دیدم مرتفع و خلقی مجتمع پیری بر منبر و طیلسانی[5] بر سر و دراعه[6]
در بر رویی چون خورشید و مویی سپید لهجه شیرین و دلکش و زبانی چون زبانهٔ آتش
چون شیر غران و شمشیر بران در مواعظ میگفت و در این آیه سخن میگفت که فَانْظُرُوا[7]
إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا خلق را گاه بوعده میخندانید
و گاه بوعید میگریانید گاه چون شمع میان جمع آب دیده میریخت و آتش سینه میبیخت
و گاه چون برق گریه و خنده در هم می آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظارهٔ ملکوت زمین

۱- ایجاد کننده ۲- سرکه ۳- خرما ۴- آگاه باشید خلق و امر او راست مبارک و پاک است خداوند
جهانیان و موجودات ۵- نوعی از جامه که بر دوش میانداختند ۶- نوعی از جبه ۷- پس بآثار رحمت خداوند بنگرید
که چگونه زمین را بعد از مردن زنده گردانده .

وآسمان و اعتبارات[1] باختلاف مکان و زمان واجب است اَوَلَم یَنظُروا فی مَلَکوت[2]
السموات و الارض اما از مختصران بی بصر نظاره این دقایق و اعتبار بدین مقیاس
درست نیاید و الا این غرایب عجوب نیست و این عجایب مستور نه غلام آنم که چشم عبرت
گیر و دل پندپذیر دارد و سامعی گوش و هوش بمن آرد و از جان بشنود و
بداند که این نقش ارژنگ[3] که آفرید و این بساط صد رنگ که گسترد خاک خشک اغبر را
با مشک و عنبر که آمیخت و عِقدهای[4] اثمار را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را
که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد بنفشه و سوسن که تیرگی و روشنائی بهاده داد
بلبل را با عشق گل که آشنائی داد صحن چمن که نعت و من داشت از جنت عدن کنون
خوشتر است و خاک سیاه هفت اقلیم از هشت بهشت نعیم دلکشتر

(بیت)

هوا اکنون نهد بر گلبن از زنگار افسرها | صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها
سحاب اکنون بپالاید کف گلبن بحناها | نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها
بسان دیده وامق[5] بگرید ابر بر گلها | بشکل عارض عذرا[6] بخندد می بساغرها

۱- پند گرفتن ۲- آیا در پادشاهی آسمانها و زمین نظر نمایید ۳- کتاب مذهبی مانی نقاش ۴- جمع عِقد بکسر
اول و سکون ثانی بمعنی گلوبند ۵- و ۶- وامق نام عاشق و عذرا نام معشوقه وی .

گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها
ز بس غواصی باران نیسانی بخاک اندر زمین ها شد دریا شد ز بس دُرها و گوهرها
سپهدار بهار اکنون کشد در راغ لشکرها خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها[۱] چو فراشان کشد گردون بباغ اندر صنوبرها
کنون حال دگر دارد بخور عشق در دلها کنون فعل دگر دارد بخار باده در سرها
ز خاصیات این فعل و ز تاثیرات این نوبت بخار عشق در رگها بجنبد مهر در سرها
ز بیم صولت بهمن شه نوروز در بستان کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها

غلام آنم که چون در این بساط بوقلمون و بسیط هامون نظر کند بداند که این کسوت شریف که طراز[۲] اعزاز صبغة الله[۳] و من احسن من الله صبغةً دارد هیچ دست تصرف غالیه[۴] تکلف بر روی صنعت وی نکشیده است و وهم و فهم هیچ صاحب صنعت استاد بترتیب و ترکیب نهاد او نرسیده گل لعل خدّ را رعونتی[۵] در بر که من جمالی دارم و سرو بلند قد را نخوتی در سر که من کمالی شکوفه سفید قبا در مهد صبی[۶] پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر

۱- صلیب ۲- علامت جامه و زینت ۳- رنگ آمیزی خدا و کیست از خدا برنگ آمیزی نیکوتر ۴- نام عطری مرکب از چند جزء - مشک ۵- خودپسندی تکبر ۶- کودکی

پیریش اثر کرده و در عهد هنوز   در عهد پیری تو جوان عهد هنوز

نرگس چون اسخیا زر بر سر دو دست نهاده و سوسن چون اولیا بر یک پای ایستاده آنرا دستی بخشنده و این را پایی کشنده چنار باید وقت مجارات[1] بزبان مباهات[2] میگوید که شاهاوسرفراز که سر تو تا بقدم ما بپیش نرسد تو خنجر کشیده داری و ما پنجه گشاده

(بیت)

خواهی که شوی بسر فلکسای چو من   خنجر بکش و دو دست بگشای چو من

سوسن آزاد با بلبل استاده میگوید که ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب[3]

همی روز بهر گلی و فراموش کنی   یک ماه نوا کنی و خاموش کنی

چون من باش که جز بر یکپای نپویم و با ده زبان یک سخن نگویم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر پیمودنی است نه نمودنی

(بیت)

از گفتن سر تو دهان بربستم   هرچند که ده زبان چو سوسن هستم

بنفشه مطرا[4] با لاله رعنا راز میگوید که تو دل این کار نداری تن این بار نیاری بیادی از پای در آئی و بآسیبی از جای بر آئی آبی داری لیکن تابی نداری

۱- با یکدیگر روان شدن ۲- معارضه برابری همسری ۳- متقلب ۴- تازه - باطراوت

رنگی واری ولیکن سنگی نباری عاشق تابدار باید نه آبدار مشتاق سنگین باید
نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمام گاه چون معشوقان رخ افروخته دگاه چون عاشقان دل سوخته

(بیت)

سرتاسر صورتی و رنگی و نگار	دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار
نماینده نه پاینده لطیف ذاتی لیکن بی ثباتی

(بیت)

چون سیل ز کوه نارسیده بدوی	چون دولت تیز نانشسته بروی

چون من باش که شربت وی چشیده ام و ضربت وی کشیده با چندین خستگی و شکستگی از دلبستگی ذره کم نکردم پیش سوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و بر ماتم فراق جامه کبود گل دو رنگ چون عاشقان دلتنگ منافق یک سو زرد و یکسو لعل باطن دیگر و ظاهر دیگر رنگ برنگ مینماید و بس بزرمی اندازد اگر از وی وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش دارد و اگر نیاز عاشقان طلبی لعل معشوقان آرد نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال یاسمن سپید چون عاشقان بزرگ امید طوق وار عشق میبازد و سیم سپید در خاک سیاه میاندازد و بزبان حال با منافقان باغ و مدام

۱ـ با چیزان جمع عفاس	۲ـ بدنجیان جسمع مدبر

داغ میگوید که مدعیان یعنی دادهان پر آتش باد و عاشقان بی نسیم را شب خوش که هر که را این نسیم باید دست و دامن پر سیم شاید

(بیت)

چون گل چکنی ز عشق پیراهن چاک   مانند سمن سیم در انداز بخاک

گل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه یاوه پیمایی است و این چه شوخی و رعنائی و این چه افسون و لاف است و افسون و گزاف

در این رسته بسیم و پشیز هیچ چیز ندهند ما بسی درستهای زر بدین بساط انداخته ایم که این نوامیس را شناخته ایم بجای هر درمی دیناری داده ایم وزبان بدین لاف و گزاف نگشاده ایم

گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر برون کرده که آتش در نفت زنید که دولت ماست و نوبت هفت زنید که نوبت نوبت ماست بستان بی روی ما اغبر است و چمن بی بوی ما ابتر

۱ـ بیهوده کاری ۲ـ خود پسندی و حمق ۳ـ بازار ۴ـ اشرفی ۵ـ رسمها و آئینها ۶ـ هفت نوبت یا پنج نوبت زدن کنایه از سلطنت و پادشاهی چون سلاطین قدیم معمول بود پنج وقت یا هفت وقت طبل میزدند ۷ـ تیره ۸ـ ناقص

(بیت)

آنجا که جمال ما جهان آراید خورشید فلک روی بکس ننماید

نیلوفر سبز جامهٔ کحلی عمامه سر از آب بیرون کرده که ای نازکان خاکی

این چه بی باکی است عاشقی نه شیوهٔ شماست و بی دلی نه اندیشهٔ شما شما

کر قدم در آب نهید از غرق چه خبر و شمار اکه غرق در آفتاب نیستید

از حرقی چه اثر یاری تا ما دل از مهر در آفتاب افکنده ایم سپر در روی

آب افکنده ایم

(بیت)

از عشق لب لعل تو ای دُرّ خوشاب چون نیلوفر سپر فکندیم در آب

بیرون از این عجایب و ورای این غرایب صدهزار ترجیح و تفضیل است

و این سخن را هزار شرح و تفصیل که این همه در مشکلات وحدانیت حق

مستدلان و معللان‌اند و در انجمن بندگی مسبحان و مهللان

فحِکمتُهُ مالَها مُدرِکٌ وقُدرَتُهُ مالَها غایَةٌ

---

۱ ــ علت و دلیل آورنده ۲ ــ لااله الا الله. یان ۳ ــ حکمتش را درک کننده و قدرتش را نهایتی نیست چون دلیل صریحی برای بودن نمی قصه طلب شانی پس در هر چیزی برای او آیت و نشانی جستی

إذا رُمتَ نقشاً على کونه ... ففي كلّ شيءٍ له آيةٌ

گر همی در کوی وحدت آشنائی بایدت ... ور همی در معرفت روی روائی[1] بایدت

ساکن و جنبندهٔ عالم گواهی میدهند ... گر همی بر هستی صانع گوائی بایدت

از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز ... گر همی در چشم عبرت توتیائی بایدت

(قاضی حمید الدین)

(حکایت)

آورده اند که در آن وقت که سلطان الب ارسلان بغزای ملک الروم ارمانوس میرفت در بغداد لشکر پیش خویش عرض[2] خواست و امیر سعد الدوله گوهرآئین در خدمت بود و عرض میکرد از حاشیهٔ[3] او غلامی حقیر در عرض آمد عارض[4] نام او نمی نبشت سعد الدوله گفت مضایقت مکن باشد که ملک الروم را او اسیر کند مَنِ استَكفَى الكُفاةَ كُفِيَ العُداةَ هر که واپایان را بکارها فرا خواهد از دشمنان برهد اتفاقاً این غلام ملک الروم را در هزیمت باز شناخت که او را دیده بود بگرفتش و پیش سلطان آورد مَن وَثِقَ بإحسانِكَ أشفَقَ على سلطانِكَ هر که باحسان تو واثق بود بر سلطنت تو مشفق شود سلطان او را چند روز اسیر داشت بعد از آن حلقهٔ در هر دو گوش او کرد و بجان او امان داد أحسِن يُحسَن إليكَ وأبقِ يُبقَ عليكَ نیکی کن تا با تو نیکی کنند و مدارا [illegible]

۱- نیکو منظری ۲- سان لشکر ۳- احشام و چاکران ۴- سان گیرنده

تا با تو مدارا کنند آنگه ملک الروم تعهّد و دیار قرار داد که هر سال زر بجزیت بفرستد
خیرُ المالِ ما اَخَذتَهُ مِنَ الحَلالِ وَ صَرَفتَهُ فی النَّوالِ و شرُّ المالِ ما اَخَذتَهُ
مِنَ الحَرامِ و صَرَفتَهُ فی الآثامِ[1] بهترین مال آنست که از حلال ستانی و از بهر نام
نیک بذل کنی و بدترین مال آنست که از حرام جمع آری و با آثام گذاری و سلطان در آخر
عهد روی بماوراء النّهر نهاد چون جیحون عبره[2] کرد در سنه خمس و ستّین و اربعمائه قلعه
مختصر بود بر لب آب برزم غلامی جلد و باهش لشکر آن قلعه را بستدند و کوتوال[3] قلعه را که یوسف
برزمی گفتندی اسیر پیش تخت آوردند سلطان از او احوالی میپرسید درشت میگفت

(شعر)

هر آنکس که بسیار گوید دروغ   بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد   بکوشد که بر پا و سر بشمرد
وگر پرسدت هرچه دانی بگوی   به بسیار گفتن مجوی آب روی

سلطان فرمود تا او را سیاست کنند یوسف چون طمع از جان برداشت کاردی از
ساق موزه بیرون آورد و آهنگ سلطان کرد مَن خافَ شَرَّکَ افتَقَدَ اَمرَکَ هر که
از بدِ تو بترسد فساد کار تو طلبد غلامان خاص سلاحداران خواستند که او را بگیرند سلطان

۱- جمع اثم بمعنی گناه   ۲- گذشتن و عبور کردن   ۳- قلعه بان   ۴- جسکه

بانگ برزد و برکشاد تیر و اثق بود تیری بدو انداخت خطا شد مرد برسید سلطان را زخم زد کُلُّ اِنسانٍ طالبُ بُغیَتِه ومطلوبُ مَنِیَّتِه هرکس آرزوئی میجوید و مرگ در پی او میدود

(شعر)

چیست این طاس ساعت گردان　　کاهش زندگانی مردان

سعد الدوله گوهرآیین شحنهٔ بغداد در خدمت ایستاده بود خویشتن بر سلطان افکند او را نیز زخم زد اما سعد الدوله تربیت و نزدیک دو هزار غلام در خدمت سلطان صف کشیده بودند از ایشان کسی نه ایستاد یوسف برزمی کارد بدست بیرفت جامع نیشابوری که مهتر فراشان بود میخ کوبی بدست داشت از پس او درآمد و بر سرش زد و بجا بکشت عَوَّدَ رَجَعَ البَشیرُ سَهمُه (مصراع) تیر بد هم برامی آید باز

(شرف المرء بالعلم والادب لا بالاصل والنسب)

چند بنسبت کنی تو فخر بر اقران　　فخر و بزرگی بکسب علم و ادب دان
برتری مردمان بدانش و تقوی است　　ورنه چه انسانی و چه صورت ایوان
هست گرامیتر آن بنزد خداوند　　کوست بتقوی فزون ز مردم دوران
نیست گر این باورت رهست نیابم　　ز و تو ز تنزیل اِنَّ اَکرَمَکُم[۱] خوان

۱ـ اشاره بآیهٔ: اِنَّ اَکرَمَکُم عِندَ اللهِ اَتقیکُم یعنی گرامیترین شما نزد خداوند پرهیزکارترین شما است.

آب حیاتست علم در طلبش کوش	خضر صفت زنده کن بدان تو تن و جان
زنده جاوید آنکه زنده بعلم است	هر که نه اینسان بود مخوانش تو انسان
آنکه توانا بود بکار تواناست	هرچه ترا مشکل است پیش وی آسان
قدرت و فیروزی قرین ملت دانا	عجز و زبونی نصیب مردم نادان
حشمت مغرب نگر ز دانش آنان	ذلت مشرق ببین ز غفلت ایشان
جز سیهی نیست کار فرقهٔ جاهل	جز تبهی چیست خوی جملهٔ حیوان
کشور ایران که رشک باغ جنان بود	بنگر اکنون ز جهل چون شده ویران
میهن[1] چه زیانها ازین گروه ددان دید	باشگه[2] داریوش و تکیه‌گه ساسان
تا ندمد آفتاب علم و معارف	تا نکند شرق و غرب ملک درفشان[3]
باز نگردد بکام و عیش بدلخواه	ملک نگیرد نظام و رونق و سامان

۱- وطن ۲- جایگاه و مقام ۳- درفشان از مصدر درفشیدن بمعنی درخشیدن (مؤلف)

کتبه العبد المذنب الفانی مرتضی الحسینی البرغانی غفر ذنوبه.

شهر رجب المرجب ۱۳۴۶ هجری

مطبعه محمدی